حق الحقایق

یا

شاهنامهٔ حقیقت

حاج نعمت الله جیحون آبادی

متن مصحح با مقدمه و یادداشتها و تفاسیر

دکتر محمد مکری

دکتر محمد مکری

حق الحقایق

یا

شاهنامهٔ حقیقت

حاج نعمت‌الله جیحون‌آبادی

HAJJ NE'MATOLLAH MOJREM

HAQQ - AL HAQÂYEQ

ou
Shâh-Nâma-ye Haqîqat
(Le Livre des Rois de Vérité)

histoire traditionnelle des Ahl-e Haqq

Texte persan publié avec une introduction, une étude sur les «Fidèles de Vérité», des notes, des commentaires et un quintuple index

Par

Mohammad MOKRI
Maître de Recherche au C.N.R.S.

2 éme édition
TEHERAN
1982

حقّ الحقایق

یا

شاهنامهٔ حقیقت

(تاریخ منظوم بزرگان اهل حقّ)

اثر

حاج نعمة اللّه جیحون آبادی

متخلّص به مُجرِم

متن مصحّح با مقدّمه و یادداشتها و تفاسیر و فهرستها

دکتر محمّد مُکری

استاد تحقیقات در مرکز تتبّعات علمی وزارت علوم فرانسه و دانشگاه پاریس

تهران

۱۳۶۱/۱۹۸۲

چاپ دویم

چاپ نخست، این کتاب، در دو جلد، طیّ سالهای ۱۹۶۶ و ۱۹۷۱ به وسیلهٔ (قسمت ایرانشناسی انجمن ایران و فرانسه) در تهران و «انجمن تحقیقات ایرانی دانشگاه پاریس» و «کتابخانه J.Maisonneuve » در پاریس، در سلسلهٔ «گنجینهٔ نوشته های ایرانی، شماره های ۱۴ و ۱۵» منتشر گردیده است.

تجدیدچاپ به موجب قرارداد کتبی به طریقهٔ افست به سید عبدالغفّار طهوری مدیر کتابخانه طهوری واگذار شده است

کتابخانه طهوری

تهران: خیابان انقلاب مقابل دانشگاه
تلفن ۶۴۶۳۳۰

۱۳۶۱ خورشیدی
۱۹۸۲ میلادی

این کتاب در شرکت افست «سهامی عام» به چاپ رسید.

بسم اللّه الرّحمن الرّحیم
و به نستعین

تحیّات زاکیات و درود و صلوات نثارکلمات پربرکات رسول اکرم و وصیّ مسلّم و امامان مکرّم وقائم آل محمّد ونایب الامام وولیّ الامر الأمّه باد که طریق فلاح را به ملّتهای زیر یوغ ستم جبّاران ومحکوم حکم مستکبران، به مستضعفان جهان، به ستمدیدگان و به مصیبت کشیدگان طول قرون واعصار بیاموختند وطعم آزادگی و استقلال و از بند دیگران رستن را به تشنگان راه نجات درچشاندند. اللّهم اجعلنا اُمّةً صالحةً ونجّنا من وساوس الشّیطانیّه فی الدنّیا وعذاب النّارفی العقبی. اللّهم اعوذ بک من شرّالوسواس الخنّاس الّذی یوسوس فی صدور النّاس. اللّهم استر عیوبنا و اغفر دنوبنا و دمّر اعدائنا واحفظ امامنا و انصر امّتنا بحقّ رسولک و عترت رسولک و کتابک الّذی انزلت علیه و انت له لحافظ.

مقصدیابی و کشف اندیشه های طرّاحان آشکار و نهان درپهن دشتهای تاریخ فلسفی و اجتماعی منفکّ از استنتاجات دستگاههای موج نگاری و تنظیم جداول جزر و مدّهای تلاطمات حوادث تاریخی و همچنین ثبت منحنی ها یا قوسهای صعودی و نزولی آنها نیست. این دگرگونیها ــ در تحلیلات نخستین منطقی ــ بازگوی انعکاسات صوتی فریادها و دادکشیدنهای متعلّق به ایّام اللّه و سنین اوجی عزّتها و ازمنهٔ حضیضی مذلّتهاست و همه برخاسته از فطرت خدایی انسانی در برخورد با دیواره های جدا کنندهٔ محدوده های زمانی و مکانی یک قلمرو جغرافیایی در مقاطع طولی و عرضی گذشته های دور و نزدیک آنست. نداها و دادطلبیهای ستم ستیزانه گاه براثر دخالتهای پلیدانه به کجرویها و زمانی بهمّت رهبریهای صادقانه به راست رویها و در صراط مستقیم افتادنها منجرّ شده اند.

جامعه شناسی انقلاب شکوهمند اصیل و کجی نایافتهٔ اسلامی با نهاد

دوردانی و دورنگری خود و نیز با روش درون بینیها و پیرامون شناسیهای نظام ارزشی آن ــ روشی که ما آنرا بعنوان مکتب خاصّ خود در این گونه مطالعات از سالیان پیش برگزیده‌ایم ــ چهره‌یاب دو خصیصهٔ «دید و شناخت صحیح» (برمبنای وحی محمّدی) و «مصلحت اجتماعی» (براساس شکوفاییها) و نیز اندیشه‌نگار اثرات ظهوری تاریخی، هنری، ادبی، فنّی، دانشی، عرفانی و فرهنگ عمرانی آنست که با معیارهای موجود پاره‌یی از علوم انسانی متداول زمانهای اخیر متفاوتست.

مقاصد جدایی افکنی و ایجاد تقدیر تحمیلی و یک‌سونگری مکنون در اصول شبه علمی یا به علمیّت گروی قشری (که جهت دهندهٔ سیر افکار و برنامه‌ریزیهای علمی، فرهنگی، سیاسی و اقتصادی دو قرن اخیر است) منتهی به خویشتن مداری گروهکها و افراد از خود گمگشتهٔ نسلها یکی پس از دیگریست که از عواقب آن فقر فرهنگی و دانشی و ایمانی دوران ستمشاهی است. یکی از طرق درمان پذیری و رستگاری عبارتست از شناخت حقیقی «آنچه بوده و هست» و نه «آنچه می بایست بود و امروز نیست». «آنچه بوده و هست» واقعیّت و اثر به فعلیّت انجامیده و حقیقت ملموس است که قبول یا طرد آن در پایه‌ریزی طرحهای آینده عامل تعیین‌گر و اجرا کننده است و «آنچه می بایست بود و امروز نیست» نامشخّص و نامعلوم و برحسب مبناها و معیارها ناهمگون و نامحدود و نطفهٔ هنوز نابسته یا پوستهٔ بی هسته است.

درپژوهشهای معرفة الاجتماعی و مردم شناختی، شناساییها تا آنجا نتیجه بخش است که حافظ منافع و مصالح اجتماع و مقدّمهٔ دلالت باشدِ و نه نشر ضلالت. همانطور که تصویرچهرهٔ اقتصادی و تشریح کارآیی انسانها و کاربردی ابزارهای یک روستا می تواند چاره‌گر کم کاریها و کمبودها گشته و اجراء طرح سازندگی را تسهیل نماید، بهمان سان معرفت به افقهای فکری مردم بحال خود رها شدهٔ ساکن دشتها و کوهپایه‌ها و شناخت اندیشه‌های التقاطی و دگرگون یافتهٔ آنها بالطّبع قادربحلّ مشکلات فکری و دینی مجامع و گروههای جدا مانده از کاروان اصلی و منبع فیضان است. این معرفتها درعین حال افزایندهٔ توان و

شدّت بخشندهٔ نیروی تیزپروازیها در سپهر دانش است.

٭ ٭

رشته یا مسلک «اهل حقّ» یکی از رشته های انشعابی و معمولاً وابسته بمذهب تشیّع بوده است و مجموعه یی از عقاید و آراء خاصّیست که از عهود سالفه با ذخائر معنوی اسلام و اساطیر ایران قدیم و افکار فرق غالی ــ که بخصوص در مناطق غرب ایران پراکنده بوده اند ــ درهم آمیخته است و در برخورد با حوادث در زمانهای مختلف اشکال گوناگون بخود گرفته است. این ترکیب فکری گاه بشکل رونویسی و تصویرنگاری و گاه بشکل دانه‌چینی و دوباره در قالب ریزی انجام یافته است و چنانکه در جاهای دیگر نوشته ام[1] برای طرفداران آنها به «راه تکامل» و به «اندیشه های باعتلاء رسان» و برای مخالفین به «سرگشتگیهای روح و مغاکهای ضلالت آور» در مقابل اسلام متّکی باحکام شرع تعبیر شده است. در این گونه پژوهشهای تطبیقی و جستجوهای مقصدیابی کار ریشه یی ابتداءً بیانگری و تعمیق شناساییهاست و نه اغواء و فریبکاری یا تحریک جداییها و تحکیم زلّتها و ضلالتها.

برحسب سنّت خود «پیروان حقیقت» این طریقه دنبالهٔ نوعی احساس ژرف مذهبی است که سینه بسینه از سلف بخلف می رسیده است، و نیز دنبالهٔ همان اصولی بوده است که شاه مردانِ حقّ علیّ بن ابیطالب به سلمان و بعدّه‌یی از یاران نزدیک خود آموخته بود.

برحسب اعتقاد و متون آنان، در قرن چهارم هجری مردی بنام مبارک شاه ملقّب به شاه خوشین که او را مظهر اللّه و متولّد از مادری بکر بنام ماما جلاله می دانستند در میان ایلات لر ظاهر شده و «طریق حقیقت» را در میان قسمتی از

1 - M. Mokri, *La grande Assemblée des Fidèles de Vérité au Tribunal sur le mont Zagros en Iran* (Dawra-y Dîwâna - gawra), Paris, 1977.
(= محمّد مُکری، دورهٔ دیوانه گوره یا دیوان عالی یاران حقیقت برفراز کوه شاهو (گواهیهای مظاهر روحانی). متن مصحّح و ترجمهٔ آن بزبان فرانسه با مقدّمهٔ و حاشیه ها و تفسیرها بانضمام یادداشتهای فقه اللّغوی و فرهنگ گورانی. از انتشارات مرکز تتّبعات علمی وزارت علوم فرانسه، پاریس ۱۳۹۷ ﻫ .ق. ر.ک. به مقدّمهٔ فارسی. ص۱۱.)

مردم لرستان شایع کرده بود.

قرن هفتم هجری مناطق کردنشین بین ایران و عراق عرب حالیّه شاهد صحنهٔ دیگری در تاریخ این آیین است. سلطان اسحق (یا بتلفّظ محلّی: سلطان سهاک)[۲] که او را مقنّن و مجدّد «آیین حقیقت» توان دانست، مناطق اورامان و جوانرود و گوران و کوههای دالاهو را که برای پیشرفت تبلیغ مرام خود مناسب‌تر می‌دید برگزید و با گروهی از یاران زادگاه خود برزنجه و دیههای شهرزور را پشت‌سر نهاد و در محلّی از اورامان بنام پردیور (در حوالی دیه شیخان، در شمال رودخانهٔ سیروان) رحل اقامت افکند. سلطان سهاک نه تنها گروندگان زیادی در میان ایلات و مردم دیهها یافت و اسرار عرفانی حقیقت را بعامّهٔ مردم بیشتری بیاموخت، بلکه بایجاد هم‌آهنگی و مکتب واحدی در میان تمام مجامع «اهل حقّ» (که تا آن زمان پراکنده و از هم بی‌خبر بودند) توفیق یافت. از کارهای مهمّ او بنای «خاندانها»، اتّحاد آداب و مراسم «جوز سرشکستن»، «در جمع یاری نشستن»، وظایف «پیر و دلیل» و جز آن بوده است.

پس از سلطان سهاک، «مردان حقّ» دیگری ظهور کرده و رشتهٔ او را با همان قالب و قواعد ادامه داده‌اند. این مسلک بعدها در آذربایجان و زمانی در بغداد (بمناسبت نفوذ امراء و شاهزادگان قره قوینلو) پیروان زیادی یافته است.

فعلاً یکی از مراکز عمدهٔ این فرقه مغرب ایران، ایالت کرماشان[۳]، بخصوص شهرهای قصرشیرین، سرپل، کرند، صحنه و مناطق زهاب، بیوه نیج،

۲ــ در بعضی از متون قدیمی محلّی برای آنکه نام سلطان سهاک (= سلطان اسحق) برای دیگران بیشتر ناشناخته و مرموز بماند آنرا بشکل «صحاک» نیز نوشته اند.

۳ــ «کرماشان» تلفّظ صحیح و قدیمی و بومی، و «کرمانشاه» یا «کرمانشاهان» تلفّظ دولتمردان و مستوفیان و فردنویسان قرنهای اخیر و مردم غیر محلّی است که اشتباهاً براین شهر و نواحی پیرامون آن اطلاق شده است. نام این شهر اصلاً «کرماچان» > «کرماجان» (یعنی «شهر رعایا») بوده است و در صدر اسلام مورّخین مسلمان آنرا باشکال «قرماسین» و «قرمیسین» (برحسب اختلاف تلفّظات و نسخه بدلها) ضبط کرده‌اند. باید توجّه داشت که:

۱ــ در اشکال «قرماسین» یا «قرمیسین»، «ــ ین» پایان کلمه امالهٔ «ــ ان» آخر شکل «قرماسان» و علامت جمع است و «ی» قبل از «س» نیز امالهٔ «ا» (الف ممدوده) در کلمهٔ «قرماس» ←

ماهیدشت و هلیلان است. بیشتر افراد ایل گوران و غالب سنجابیها و عدهٔ معتنابهی از ایلات کلهر و زنگنه های کندوله و ایلات جلالوند (جلاله وند) «اهل حقّ» اند.

در ایالت لرستان که سُنّةً در قرن چهارم هجری مرکز مذهبی این فرقه تصور شده است، اکنون «پیروان حقیقت» بخصوص در مناطق دلفان و پشتکوه، و در میان ایلات لکستان و سگوند سکنی دارند.

(معرّب «کرماچ») است که البته هیچگاه کلمه بشکل مفرد آن بعنوان عَلَم برای این شهر بکار نرفته است.

۲ـ دراشکال معربهٔ فوق یک «ن» شبه آوا (قبل ازصوت «چ») که درحقیقت سابقاً پیوسته به الف قبلی بوده است و مجموعاً الف غنّه را تشکیل می داده است در لهجه های جنوب غرب ایران از همان صدر اسلام تخفیف یافته و ساقط گردیده است و با آنکه می توانست مانند لهجه های شمالی تر این ناحیه کلماتی نظیر «قرمانسین» و «قرمینسین»، معرّب و امالهٔ واژهٔ کرمانچان (> کرمانجان > کرمانشان) وجود داشته باشد معذلک چون این کلمات مأخوذ از گویشهای جنوبی و جنوب مرکزی این منطقه است فاقد «ن» غنّهٔ شمالی است.

۳ـ اگر احتمالاً هم در نسخه بدلی «ن» غنّهٔ قدیمی محذوف پدیدار گردد و اشکال «قرمانسین» و «قرمینسین» دیده شود این موضوع بهیچوجه دالّ برآن نیست که جزو اوّل کلمه «قرمان» یا «قرمین» (معرّب «کرمان») باشد بلکه نشانهٔ آن خواهد بود که جزو آغاز ین کلمه شکل «قرمانس» یا «قرمینس» معرّب «کرمانچ» و امالهٔ آن «کرمینچ» است.

٤ـ از لحاظ قوانین قلب و ابدال نه در زبانها و لهجه های ایرانی و نه در کلمات معربه هیچگاه «ش» میانین به «س» و «ه» مختومه به «ن» تبدیل نیافته است. آوای «س» در اشکال معربهٔ فوق و «ش» در لفظ «کرماشان» یادآور «چ» قدیمی متمایل به آواهای «ج» و «س» است و کلمات «قرماسین» و «قرمیسین» تنها می تواند معرّب اشکال «کرماچان» و «کرماچین» و یا «کرماجان» و «کرماجین» باشد نه «کرمانشاه».

ضمناً یادآوری می شود که در تعریب لغات ایرانی، معمولاً صوت «چ» به «ص» قلب می شود (نظیر چین/ صین؛ گچ/ جص). در کلمهٔ «صائین قلعه» (= شاهین دژ)، «ص» معرّب «س» قدیمی (سئنه [سَ. ءِ. نَ] اوستایی: شاهین) است که در زبان فارسی به «ش» تبدیل شده است.

امثال فوق نشان دهندهٔ آنست که اگر «چ» در کلمهٔ «کرماچ» همان «چ» معمولی می بود، معرّب «کرماچان» باید «قرماصین» و «قرمیصین» شده باشد نه «قرماسین» و «قرمیسین» و بعبارهٔ آخری معرّب «کرماچ» لفظ «قرماص» باشد نه «قرماس».

۵ـ در زبان فارسی و در همهٔ گویشهای ایرانی چه در درون یک زبان خاصّ و چه در مقایسهٔ گویشهای قریب بهم، تبدیل «چ» به «ج»، و «چ» به «ش» و برعکس آنها بسیار متداول و شواهد آن

در ایالات دیگر ایران بخصوص فارس (شیراز)، آذربایجان (تبریز، مراغه) و در حوالی قزوین و تهران (در دیهها‌ی هشتگرد و ورامین) عدّه‌یی «اهل حقّ» می زیند.

در کشور حالیّهٔ عراق در میان ایلات هم سر حدّ با ایران و در شهرهای سلیمانیّه، کرکوک، موصل، خانقین و همچنین بغداد و حوالی آن خانواده‌های «اهل حقّ» بسیارند.

⟵

عدیده است:

در دو زبان یا دو گویش ایرانی:

دچار (فارسی) / توشیار (کردی)

کیجا (مازندرانی): دختر / کچ [کِ. چْ] (کردی): دختر / کنیشک (کردی) [گ. نی. ش. کْ.] (کردی): زن (همریشه با «کنیز» و «کنیزک»: خادمه، جاریه، برده‌یی که زن یا دختر باشد).

در زبان فارسی:

لوچ / لوش

زاچ / زاج

کاشی / کاچی

چاچ / شاش (نام سابق تاشکند)

کاچ / کاج / کاش (= کاشکی)

کچکول / کجکول / کشکول

نتیجةً: کرماچان / کرماجان / کرماشان

۶ــ تعریب آوای خلف الحنکی اصّم «ک» به آوای غلصمی اصمّ «ق» در کلمات معربهٔ «قرماسین» و «قرمیسین» بعلّت اثر یست که راء مفخّمه یا مصوّتهٔ فهلوی ــ کردی (ڕ) بر پیرامون هجایی تک واژهٔ خود، از جمله برروی «ک» ساکن آغازین نهاده است. راء مفخّمه مخرج صوت انسدادی «ک» را بعقب رانده آوایی غیرطنینی قریب به صوت لهوی یا غلصمی «ق» بگوش غیرمتکلمین باین لغت شنوانده است و چون این صوت در الفبای خطّ اسلامی فارسی/عربی علامت خاصّی نداشته است (در الفباهای قدیم ایران نیز فاقد نشانهٔ صوتی بوده است)، آنرا بشکل ممکن نزدیک بآن یعنی با «ق» کتابت کرده‌اند:

کرماچان [کْ. ڕْ. ما. چا. ن.] قرماسان (قبل از امالهٔ الف به یاء) [ق. ڕْ. ما. سا. نْ.] > قرماسین.

⟵

در کشور ترکیّه، در ایالات شرقی و بخصوص در میان کرد زبانان عدّه‌یی اهل حقّ وجود دارند. بعلاوه خراسان و کشورهای افغانستان، پاکستان، هندوستان (و سابقاً قفقاز) را کاملاً نادیده نباید گرفت.

منابع عمدهٔ تحقیق در بارهٔ «آیین حقیقت» متون قدیمی اهل حقّ است که همه بزبان گورانی قدیم و گویشهای «ماچو ماچو» و «سیّدی» (از شعب

ر. ک. به: الهدیة الحمیدیّة فی اللّغة الکردیّة معجم کردی ـــ عربی. حقّقه و قدّم له مع دراسات لغویّة الاستاذ الدّکتور محمّد مکری. مکتبة لبنان. بیروت، ۱۳۹۵ هـ . ق/ ۱۹۷۵م.

Diâ ad-Din Pâchâ al-Khâlidî Dictionnaire Kurde- Arabe.Texte public avec une introduction et des notes linguistiques. Notice sur la phonétique et la graphie arabo-persane du dialecte kurmândji par M. Mokri. Beyrouth-Paris, 1975.

۷ـــ در میان نام‌های شهرها و دیهها‌ی ایران تاکنون شهری قدیمی سراغ ندارند که مرکّب از کلمهٔ «شاه» و نام شهر دیگر باشد(«کرمان» و «شاه»)، چنانکه شهرهایی بنام گیلانشاه، اصفهان شاه، تبریز شاه، شیراز شاه، همدان شاه و نظائر آن اصلاً وجود ندارد.

۸ـــ چون الف و نون آخر نام«کرماشان» (دگرگون یافتهٔ «کرماچان») علامت جمع و در مورد اسامی بلاد و قراء غالباً مفید معنی «محلّ» و «جایگاه» است، بمحض اینکه شکل «کرمانشاه» در مکاتیب و مستعملات دیوانی جایگزین کلمهٔ «کرماشان» شده است، برای جبران شکل و ترکیب پیشین مجدّداً «ـــ ان» قبلی را بآخر آن افزوده‌اند و اصطلاح جدید «کرمانشاهان» را جهت نامیدن تمام منطقه و ایالت کرماشان وضع کرده‌اند. این عمل نیز دلیل دیگری بر اثبات و استقرار شکل کلمهٔ «کرماشان» در خاطره‌ها بجای «کرمانشاه» است که روح زبان و اقتضای معنی کلمه باعث دوباره پدیدار شدن این «ـــ ان» محذوف که علامت جمع و مفید معنی «محلّ» بوده است گردیده است.

در حقیقت بوجود آمدن اصطلاح «کرمانشاهان» خود روشنگر آنست که شکل جدید «کرمانشاه» ثقیل و غیرقابل قبول است و پیوسته متمایل به شکل قدیمی و یا اقلاً حفظ پسوند تاریخی خود یعنی «ـــ ان» بوده است.

° °

اطلاق نام «باختران» (لابدّ بمعنی «شهر و استان غربی ایران») در این روزها بر دارالدّوله و دارالعبادهٔ کرماشان نیز صحیح نیست، زیرا کلمهٔ «باختر» (در اوستا «اپاختره» [آ. پا. خْ. تَ. رَ.] و «اپاخذره» [آ. پا. خ. ذْ. ر.] و درپهلوی «اپاختر» [آ. پا. خْ. تَ. رْ.]) اصلاً بمعنی شمال است و در

زبان اورامانی قدیم و از خویشاوندان زبان زازایی) و گاه آمیخته‌یی از این زبانها با لغات کردی و لکی است. متون ترکی (آذربایجانی) با آنکه مؤخّر براین مآخذند، معذلک برای شناسایی این جماعت مفیدند.

زبان گورانی و گروه گویشهای قدیم اورامانی که تا این اواخر درپهنهٔ جغرافیایی لسانی نسبةً وسیع‌تری در مراکزغربی و جنوبی کردستان ایران بدانها

←

اوستا از آن به مکان اهریمن و دیوان و سوی گزند و آسیب تعبیر شده است. در زبان فارسی با اینکه این کلمه لغةً بمعنی «شمال» است معذالک بعضی از گویندگان ونویسندگان(حتّی ازقرنهای چهارم و پنجم هجری) اشتباهاً آنرا بمعنی «مغرب» و گاه «مشرق» آورده‌اند (فرهنگ فارسی تألیف دکتر محمّد مُکری، تهران، ۱۳۳۳ ﻫ . ش. چاپ طهوری) و تعمیم و تثبیت این کلمه بر مفهوم «غرب» از مستحدثات و ادبیّات لغت‌سازان غرب‌زدهٔ زمانهای اخیر است.

در زبان فارسی «شرق» را «خاور» و «خراسان» (= «خورآیان») (در کردی «خورهلات» [خْ. وَ. رْ. هـ َ. لا. تْ.] = «آنجا که خورشید طلوع می کند») و «غرب» را «خورپران» و «خوربران» (در کردی «خورآوا» [خْ. وَ. رْ. آ. وا.] = «آنجا که خورشید افول می کند») گویند. فخرالدّین اسعد گرگانی شاعر قرن پنجم هجری در داستان ویس و رامین که آنرا در حدود سال ٤٤٦ ﻫ . ق. از زبان پهلوی بنظم فارسی درآورده است چنین گوید:

زبان پهلوی هرکو شناسد «خراسان» آن بود کزوی «خورآسد»
«خورآسد»پهلوی باشد «خورآید» عراق وفارس را«خور» زو «برآید»
«خورآسان»رابودمعنی «خورآیان» کجا از وی «خورآید» سوی ایران

(ویس ورامین...، تهران، ۱۳۵۷، ص: ۱۷۱، فصل ٤٨، ابیات ۲ــ٤).

واژهٔ «باختر» بمعنی «شمال» با واژهٔ «باختر» که شکل قدیم‌تر «بلخ» (درونديدادِ اوستا: «بخذی» [بَ. خْ. ذی.])است درهم آمیخته و احتمالاً منشاء مفاهیم ضدّ ونقیض آن گردیده است. کشور باختریان (که مرکز آن باختریا بلخ بوده است) در جنوب کشور سغدیان (که مرکز آن سغد ــ یا سمرقندوبخارای حالیّه ــ بوده است) واقع بوده است و تصوّر می رود (چنانکه در لغت‌نامهٔ دهخدا نیز بدین مطلب اشاره شده است) «اختلافاتی که درمعنی باختر روی داده از باختریان(بلخ) باشد که مردم د. همسایگی جنوب آن، آنرا «شمال» و در شمال «جنوب» و در مغرب «شرق» و در شرق «مغرب» می نامیده‌اند». درهرحال نه «باختر» لغةً بمعنی «غرب» است و نه سرزمینی بنام «باختران»، «باختریان»، «باکتریان»، «بلخ»، «بخذی» و «باختر» هیچگاه درمغرب ایران وجود داشته است و یا تا این زمان احدّی از مورّخان و جغرافی دانان از آن درغرب ایران کمتر اطّلاعی بدست داده است. در سراسر این منطقه در میان جمعیّت یک میلیون و نیمی شهر و منطقهٔ «کرماشان» تاکنون حتّی از زبان

←

تکلّم می شد و «دفاتر» و «کلامها»ی مذهبی و منظومه های حماسی و تغزّلی بدانها نگاشته می شد، بواسطهٔ شیوع و فشار لهجه های کردی و انتشار زبان فارسی ادبی کم کم دایرهٔ خود را تنگناتر یافته و بالاخره تقریباً (اقلاً با خصوصیّات ساختمانی لغوی و دستوری قدیمیشان) از سر زبانها افتاده اند و عامّهٔ مردم این مناطق آنها را فراموش کرده اند. از اشکالات دیگر این آثار مذهبی که بزبان گورانی قدیم نوشته شده است، وجود عبارات و مضامین پیچیده و کلمات مهجور و گاهی استعمال لغات نادر است که فهم آنها را دشوار و برای کسانی که آشنایی زیادی بموضوعات و اشارات اسرارآمیز عقاید «اهل حقّ» ندارند ممتنع می سازد.

قبل از آنکه نویسنده با بضاعت مزجاة خود (از همان هنگام که به بحث و فحص در علوم انسانی و فلسفی، بخصوص در امور پژوهشی تاریخی، دینی و فقه اللّغوی علاقمند گردید) برای یک کار عمومی و تحقیق دربارهٔ جغرافیای انسانی و لسانی و مطالعات مربوط به مردم شناسی و جامعه شناسی این مناطق مصمّم شود نه تنها دست یافتن بدین آثار که با کمال دقّت و بمناسباتی از نظرها مختفی نگاه داشته می شد، دشوار بود بلکه درک مطالب و حلّ مشکلات آنها چه از لحاظ محتوی اندیشه ها و عقاید و اشارات و کنایات و چه از لحاظ تحلیلات دقیق و اصول منطبق با زبان شناسی و مطالعهٔ عمیق تاریخ مذاهب و افکار، هنوز آغاز نیافته بود.

* *

→ یک نفر از اهالی بومی لفظ «کرمانشاه» شنیده نشده است و هیأت فعلی و «لفظ قلم» «کرمانشاه» را کتّاب و منشیان شهرهای دیگر باین شهر آورده و تحمیل کرده اند و در مکاتبات و نامه ها و دفاتر رسمی بکار برده اند. از این نوع اشتباهات و جعل نام های غلط و باصطلاح ادبی (!) در بسیاری از قباله ها و بنچاقهای نسبةً اخیر ایران فراوان دیده می شود. امید است تا انتشار جداگانه و تحقیق مفصّل تر اینجانب دربارهٔ نام «کرماشان» برادران مؤمن و متعهّد که حقّاً از لفظ «شاه» نفرت دارند، در این گونه نام های تاریخی دچار اشتباه و قضاوت عجولانه نشوند و بکوشند که لفظ اصلی «کرماشان» (= بلدالرّعایا، شهر کرماجها یا کرماشها) را جایگزین «کرمانشاه» جعلی کنند نه اصطلاح مهجور و دیرپذیرِ دیگر که باید با فرصت و تأمّل بیشتر دربارهٔ آن اندیشید.

در مقابل متون دشوار گورانی که صعوبت دسترسی بدانها شناسایی این فرقه را برای طالبان فارسی زبان ناممکن ساخته بود، خوشبختانه در قرن اخیر رسالات و منظومه هایی چند بزبان فارسی نگارش یافت. این نوشته ها برای مطالعهٔ تحوّل «آیین حقیقت» و چگونگی آن در قرن اخیر مطالب سودمندی را دربر دارد.

کتاب حقّ الحقایق که در این مجلّد متن کامل آن تقدیم علاقمندان می شود یکی از این آثار فارسی گرانبهاست که باید براستی آنرا گنجینه یی از اطّلاعات، و مفصّل ترین تاریخ منظوم «اهل حقّ» شمرد.

مؤلّف این تاریخ مفصّل منظوم یکی از کردان بنام اهل حقّ، حاج نعمة اللّه جیحون آبادی (متخلّص به مُجْرِم) فرزند میرزا بهرام مُکری است. وی در سال ۱۲۸۸ هجری قمری در دیه جیحون آباد واقع در بخش دینور (ایالت کرماشان) پای بدین جهان نهاد.

حاج نعمة اللّه پس از گذراندن تحصیلات و قسمتی از اوان شباب خود در شهر کرماشان، در سال ۱۳۱۸ قمری در دیه جیحون آباد خلوت و گوشهٔ انزوا گزید و بسیر و سلوک عرفانی و تألیف آثار خود پرداخت و در سال ۱۳۳۸ قمری در همانجا چشم از این جهان فروبست.

مؤلّف برطبق گفتهٔ خود (صفحات ۴۲۲—۴۲۳ همین کتاب) در عالم مراقبه و در حال بی خبری و مستی روحانی از طرف حقّ ملقّب به حاج وهّاب گردید. وی در سال آخر حیات خود بقصد زیارت بعتبات شتافت و با کردان «پیروان حقیقت» ساکن عراق ملاقات کرد.

مریدان حاج نعمة اللّه او را یکی از اولیاء اللّه دانسته اند و کراماتی چند که به بزرگان اهل تصوّف نسبت می دهند بر او می بندند. فرزند او حاج نورعلی الهی او را یکی از «دیده داران اهل حقّ» و هم طراز با شیخ امیر و آقا سیّد براکهٔ گوران دانسته است[۴].

۴— آقا سید براکهٔ گوران — متولّد بسال ۱۲۱۰ و مقتول بسال ۱۲۸۰ هجری قمری — در نزد گورانها «داود تکیه گاه»، «تخت یادگار» و «تخت سلطان» و بعبارت دیگر «شاه مهمان» بوده است. دورهٔ او معروف به دورهٔ ظهور یری تنی» است. راجع به گورانها مطالعات اینجانب بعداً چاپ خواهد شد.

«دفترها» و «کلام ها»ی گورانی، یا «سرانجام ها» و «منظومه ها»ی ترکی و فارسی کلّیةً بقصد مطالعه و تعلیم خود پیروان حقیقت نوشته شده است و برحسب گفتهٔ خود آنها سابقاً تا آنجا که می توانسته اند می کوشیده اند که دست دیگران، خاصّه «نامحرمان» و «ناآگاهان» بدانها نرسد.

چاپ و انتشار حقّ الحقایق سهم بزرگی در شناسایی قسمتی از اسرار مذهبی «اهل حقّ» دارد. ناظم کتاب متعلّق بشاخه یی از جماعت اهل حقّ و سرسپردهٔ خاندان شاه حیاسی است. با آنکه قسمت اعظم مطالب حقّ‌الحقایق مورد قبول کلّیّهٔ خاندانهای یازده گانهٔ اهل حقّ است و مؤلّف آنرا برای عموم جماعت اهل حقّ نوشته است، معذالک این روایت از لحاظ خاندان شاه حیاسی بخصوص درخور توجّه است.

حاج نعمة اللّه از سایر خاندانها اطّلاعات نسبةً کلّی داشته است و قطعاً در زمان او و برای او هنوز دسترسی بهمهٔ مدارک و کلامهای قدیمی خاندانهای دیگر ــ بمناسب «انحصاری و سّری بودن» دفترها در نزد هر خاندان ــ تهی از اشکالات عدیده نبوده است. در جلد دو یم این کتاب دربارهٔ آگاهیها و منابع مورد مراجعهٔ او بتفصیل بحث خواهد شد.

در مقدّمه یی که بزبان فرانسه بر بخش حاضر افزوده ام، از تاریخچهٔ مختصر مطالعات دربارهٔ «اهل حقّ» و از شرح حالات مؤلّف و سایر نوشته های او، و همچنین از خصوصیّات طرح کتاب و نسخهٔ متن حاضر عجالةً سخن رانده ام. محقّقین برای آگاهی بیشتر می توانند بدان قسمت مراجعه فرمایند.

بخش دو یم جلد اوّل شامل کلّیّهٔ اصطلاحات خاصّ و فهرست نام های اشخاص و نام های امکنه مذکور در متن حقّ الحقایق است که با هم در یکجا در همین جلد انتشار می یابد.

جلد دو یم کتاب نیز شامل تحقیقی دربارهٔ تاریخ تشکیل و عقاید اهل حقّ، مقدّمه یی دربارهٔ زندگانی مؤلّف و خاندان او، تحلیل و تجزیه و تفسیر مطالب، نشان دادن منابع کتاب و موارد اختلافات پاره یی از موضوعات تاریخی و بحث معرفة الاجتماعی مذهبی و مجموعه یی از مضامین عامیانه و مقولات مربوط

به مردم شناسی فرهنگی در بارهٔ «جماعت اهل حقّ» بقلم نویسندهٔ این سطور است[5] که بعداً انتشار خواهد یافت.

بجهت شناسایی بافت فکری وتشکیلاتی وتجزیه وتحلیل اصولی عقایداین فرقه و مقایسهٔ آنها با افکار سایر فرق غلاة و همچنین انتشار پاره‌یی از اندیشه های مذهبی و فلسفی و نقش اجتماعی و سیاسی آنها باستخراج لغتها و اصطلاحهای فارسی و محلّی و کلّیّهٔ نام‌های خاصّ متن حقّ الحقایق پرداخته شد. این فهرستهای چندگانه علاوه‌بر منظور آسان‌یابی کلمه ها بدو قصد زیر نیز انجام گرفته است:

۱ــ حلّ دشواریها، دسته‌بندی نام‌های مشابه و تشخیص آنها و در صورت لزوم تعریف مجملی از لغتها و اصطلاحهای مخصوص این رشته از نوشته ها.

۲ــ تنظیم آمار دقیقی از عنصرهای ترکیب دهندهٔ اندیشه های مذهبی و روحی برای کمک بکشف روابط همبستگیهای روانی و «مقصدها» ی سازمان دهندهٔ نسج درونی داستانها و الگوهای فکری.

نظر بتحوّل سریعی که بشکل موجود در کلّیّهٔ شعبه های علوم ادبی و انسانی در مراکز بزرگ علمی جهان انجام می گیرد و نظرها و روشهای تحقیقی نویسندهٔ ناچیز تا حدّی در آن اثر داشته و قبولیّت یافته است، مکتب علمی «پیرامون بینی و درون شناسی» ما ایجاب می کند که برای کشف ریزه یابیهای علمی ودسترسی بدانها همه چیز درزیر ذرّه‌بینهای دقیق علمی قرارگیرد. همانطور که اطنابهای بیجا و مملّ ــ که بیشتر جنبهٔ سخن پردازی زینتی و مجلس آرایی را دارد ــ باید جای خود را بعبارتهای موجز و رسا و غیر مخلّ دهد، همانطور هم باید شیوه های آماری فهرستها تا حدّ ممکن روشنگر گویای متنها و

۵ــ ترجمه و استقصاء قسمتی از کتاب حاضر و برخی از آثار «اهل حقّ» و نیز عقاید و اصول «عیّاران»، «یزیدیان»، «نقشبندیان»، «قادریان»، «بکتاشیان» و «قزلباشیان» بخشی از موادّ مورد بحث اینجانب را در مدرسهٔ تحصیلات عالیه دانشگاه پاریس (سوربن) و مرکز تحقیقات علمی فرانسه تشکیل داده بود. مجموعهٔ این مباحث و سخنرانیها در کتاب جداگانه‌یی بزبان فرانسوی آماده شده و احتمالاً بعدها (در حدود امکان با متن فارسی آنها) در دسترس پژوهندگان قرار خواهد گرفت.

حلاّل مشکلات آنها باشند. کسانی که فرصت مطالعهٔ تمام این نوع کتابها را ندارند و هدف آنها تنها جستجوی اندیشه‌یی یا کلمه‌یی معیّن است بدین وسیله خواهند توانست در کمترین وقت بمقصود دست‌یابند. قصد نگارندهٔ این سطور در تنظیم این گونه فهرستهای استقرائی که در سالهای اخیر در پایان نوشته‌های زبان شناختی و متنهای مذهبی و ادبی مربوط به اسلام و ایران رواج داده‌ام بیشتر از همه استقرار شاهدهای عینی و ملموسات واقعی در برابر ارزیابیهای ذهنی و کلّیّات اندیشیهای سابق بوده است. تقلید و تعمیم نسبی این شیوه در هرحال باعث امیدواریست و اگر در آن دقّت لازم بکار رود و کارش بابتذال نکشد شاید تا حدّی از تن‌آساییها و سُستیهای کار تحقیق بکاهد. استنتاجهای آماری و ژرف‌جوییهای اندیشه‌یی و لغوی در ضمن تحلیل داستانها و «مقصدها» گنجانده خواهد شد.

* *

همانطور که در صفحات آتی این مقدّمه در خلال نقد ادبی و تحلیل اختصاصات لغوی و صرف و نحوی تألیف کتاب ذکر گردیده است و خوانندگان مطّلع و نکته سنج خود نیز درک می کنند، ارزش موضوعی و روایتی و حتّی تاریخی کتاب بیش از ارزش ادبی آنست. سطح نازل شعری حقّ‌الحقایق وسبک بی‌پیرایهٔ بی مدّعا و کم توجّه آن باصول قافیه و فنون ادبی (با آنکه مثنوی گویی از لحاظ قافیه یابی سهل‌ترین طرق شعرست) بهیچوجه از اهمیّت آنهمه مضامین و منقولات فراوان ــ که باسلوبی گیرا و ساده و «دهاتیانه» ادا شده است ــ نکاسته است. این منظومه کلّاً بمنظور ردّیابی و حلّ بعضی مجهولات برای پژوهشگر عجولی که به متون اصلی گورانی قدیم یا تحقیقات انجام یافته در این موضوعات و بنوشته‌ها و متون سایر خاندانها دسترسی ندارد می تواند عجالةً مصدر مساعدتهای گرانبها گردد و دورنمایی کلّی از تاریخ و عقاید این فرقه را در ذهن خواننده مجسّم سازد.

در بدو انتشار این کتاب از نویسندهٔ این سطور خواسته شده بود که اگر امکان‌پذیرد ابیات نیازمند باصلاح یا سست را تصحیح کنم یا تغییر دهم. در

همان هنگام یادآور شدم که در این صورت باید تمام کتاب از نو بنظم درآید و اغلب ابیات آن دگرگون گردد و این خود نیز خلاف مصلحت و مباین قاعده و اصول یک امر تحقیقی است. طبیعةً در کتابی که قدمت آن در هنگام انتشار به پنجاه سال هم نمی رسیده است وجود اینهمه نارساییهای لفظی و ضعف تألیفهای نظمی شاید منحصراً زادهٔ اشتباه ناسخ (و یا احتمالاً نسّاخ!) و تقصیر رسم الخطّ قدیمی(!) و جز آن نباشد بخصوص که کاتب آن سیّد نورمحمّد حسینی هشتگردی از مریدان ثقهٔ خاندان مؤلّف و مردی «کلامخوان» و آشنا بمتون اهل حقّ بوده است و بطور یکه شهرت داشت کوشیده بود کلمه یی در کتاب پس و پیش یا افزوده و کاسته نشود. همین هیأت فعلی آرایش نشدهٔ متن حقّ الحقایق در ازاء از لحاظ احتواء آن براصطلاحات و ترکیبات فارسی عامیانهٔ محلّی و مقفّی کردن کلمات هم وزن (گاه بدون در نظر گرفتن حروف روی) و استعمال واژه های کردی و گورانی، و ترک بعضی از موازین سنّتی زبان فارسی و نیز نقل کلمات بهمان املاء مذکور در متون گورانی و لکی و ترکی و جز آن روشنگر یها و فوائدی بدنبال دارد و بهیچوجه کتاب را کم بها نمی سازد. از مؤلّف این کتاب هم بیش از این توقّع نیست. ضمناً کوششها برای یافتن نسخهٔ دیگر (نسخهٔ غیر رونو یسی شده وغیردست کاری شده از روی همین چاپ نقدشده) بی نتیجه ماندو بعلّت عدم امکان مسافرت و حضورم در ایران در مدّت مهاجرت و بیست و پنج سال تبعید اجباری، طبع متن فارسی حقّ الحقایق در تهران چندین سال بدرازا کشید. در سال آخر طبع کتاب حاج نورعلی فرزند مؤلّف کتاب فرمهای چاپ شده را می دید و از روی آن برای خود یادداشتهایی تهیّه می کرد و از نو یسندهٔ این سطور خواسته بود که در صورت مقدور آنها را درجلددو یم کتاب بگنجانم و نظر خود را نیز اظهار دارم. این حواشی بـاشتاب از طرف نو یسندهٔ آن یکسال و اندی پس از انتشار حقّ الحقایق جداگانه چاپ شده است و قسمتی از مقدّمهٔ آن در جزو ملحقات این کتاب نقل شده است. این جزوه شامل دو بخش است. در بخش اوّل مؤلّف محترم با خوش باوری و علاقه و روش خاصّ خود سعی کرده است که برای بعضی از مطالب افسانه وار که بعضاً مأخوذ و ملتقط و یا عیناً منقول از

کتابهای دیگرست و بهیچوجه هم به چهارچوب کتاب لطمه‌یی نمی زند توجیهاتی آورده شود و یا بپاره‌یی از مضامین کتاب که لابدّ امکان داشته است که انتشار آنها دور از مصلحت اندیشی باشد و در نزد «غیر اهل حقّ» موجب سوء تعبیراتی شود توضیحاتی ذکر گردد. در اینجا برای نمونه بذکر دو شاهد از همان یادداشتها که در سال ۱۳۴۶ ﻫ . ش. در تهران بچاپ رسیده است پرداخته می شود:

«توجیه اوّل ــ آنکه در بیت شماره ۴۴۲ گفته شده «بری گشت از قوم اسلامیان» مراد از (اسلامیان) کسانی است که خداوند در قرآن مجید بآنان خطاب می فرماید: «قالت الاعراب آمّنا قل لم تؤمنوا ولکن قولوا اسلمنا ــ الایه (اعراب بادیه‌نشین گفتند ایمان آوردیم. بگو ایمان نیاوردید ولیکن گوئید اسلام آوردیم ــ الخ) پس بری گشتن حضرت مهدی ع از آن قبیل مسلمانان است که ایمان نداشتند نه مطلق گروه مسلمانان».

«توجیه ششم ــ آنکه ــ در بیت ۱۱۹۷ مینو یسد: «شدی ناسخ دین اسلامیان»، مراد از لفظ (ناسخ) در اینجا همانا پیدایش مغز حقیقت در بطن پوست شر یعت است چنانکه از بیتهای ۱۱۹۸ و ۱۱۹۹ و ابیات ماقبل و مابعد آن مفهوم میگردد ــ والا ظاهر احکام شرع دین اسلام همیشه بجای خود صحیح و غیر منسوخ می باشد».

متأسّفانه حتّی این حزم واحتیاط بجاودقّت باصطلاح عاقلانه دردو رسالهٔ دیگر که در چندین سال بعد با چاپ بسیار اعلی و مورد توجّه انتشار یافته است از طرف گردآورندهٔ آنها مراعات نگردیده است و ممکن است پاره‌یی از مطالب چند پهلو و پرابهام آنها حمل بر الحاد و مقاصد منافقانه و کفرآمیز هم‌آهنگ با جوّ حاکم آن زمان شود. دراین بحث وارد نمی شوم.

در بخش دو یم حواشی مز بور آقای حاج نورعلی الهی وجود پاره‌یی از موارد ضعف تألیف و نقل بعضی از اشکال متغیّر نام‌ها را معلول: ۱ــ اختلاف اسامی در کتب تواریخ، ۲ــ اشتباه قلمی از کاتب نسخهٔ خطّی، ۳ــ تقلید از رسم الخطّ قدیمی ــ ذکر کرده است و نیز در این بخش باستثنای چند غلط چاپی قسمتی از نارساییها و اشکال مهجور املائی مذکور در چاپ حقّ الحقایق را جزو

جدول خطا و صواب آورده است در حالیکه این اشکال در غالب دفاتر خطّی اهل حقّ بهمان سان نوشته شده است و نه‌تنها اغلاط املائی بحساب نمی‌آیند بلکه ذکر و نقل آنها مفید و گویای ادامهٔ استعمال این گونه مصطلحات و سنّت آوانویسی در دفاتر اهل حقّ از زمانهای گذشته است و ما هم بهمین منظور آنها را در مقدّمه نقل کرده‌ایم. نویسندهٔ محترم آن حواشی بتصوّر آنکه اشکال نام برده شده اشتباهاتی بوده‌اند که از ناسخ حقّ الحقایق سرزده است (موسا بجای موسی و مصطفا بجای مصطفی و...) با کمال علاقمندی خواسته است آنها را در نسخهٔ اصلی کتاب (که خوشبختانه بعد از بیست سال جستجو و انتظار و بطور شگفت‌انگیزی بلافاصله پس از انتشار کتاب بالاخره پیدا شده است) بهمان شکل ادبی، فارسی و عربی خود بیابد. حواشی مرحوم حاج نورعلی نیز شامل موادّ مفید دیگریست که بفهم مطالبی چند قطعاً یاری می کند و اگر جلد دویم این کتاب که شامل یادداشتها و تفاسیر اینجانب است روزی انتشار یابد حتماً متن کامل آنرا (با آنکه قبلاً هم علیحدّه ولی بتعداد محدودتری بچاپ رسیده است) عیناً همراه با ارزیابیهای لازم نقل خواهم کرد.

پس از انتشار این کتاب در سالهای ۵ ــ ۱۳۴٤، علاوه‌بر دو رسالهٔ فارسی مذکور در فوق، رساله‌یی بزبان فرانسه بقصد تبلیغ و بشکل تعلیمی مملوّ از مطالب مبتذل جاهلانه و کفرآمیز دربارهٔ اهل حقّ بچاپ رسید که در حقیقت معرّف کوشش ناموفّق و ناشیانهٔ ناشرین آنها یا کسانی است که این مطالب را بنویسنده یا ناشرین پشت پردهٔ آنها نویسانده و تلقین کرده‌اند. نوشتهٔ اخیر نیز شامل مجموعه‌ییست از سرقات و التقاطاتیست از نوشته‌ها و ترکیبات و لغات و اصطلاحات موضوعهٔ سایرین که امکان دارد پژوهشگران دیگر آنرا ارزیابی کنند و بکشف تبلیغاتی ـتحقیقاتی آن توفیق یابند. گردآورندهٔ آن رساله مقداری از آنها را بنام خود بدون ذکر مأخذ در قالب و روح دیگری که آنها را از اصول اسلامی و حتّی از موازین خود اهل حقّ دور می سازد به چاپ زده است. این گونه نوشته‌ها و دین‌سازیها که قبلاً در لجنه‌ها و کمیته‌ها طرح و تصویب شده و مسائل آن بتوسط کارشناسان ویژه حلّ و فصل گردیده است در مقابل مکتب پرعظمت و

پر محتوای اسلام بهائی ندارد و بهیچوجه با مطالعات علمی مطروحهٔ ما وفق نمی دهد. مقصد ما در این گونه پژوهشها مطالعهٔ متون، درک ساختمان فکری و تجزیه و تحلیل مربوط به جامعه شناسی مذهبی و مردم شناسی فرهنگی است نه «بوقعلی شاه سازی» و تبلیغ مطالب جلهلانهٔ الحادی که عده‌یی برای مریدخری و سرکیسه کردن روستاییان ساده‌لوح بکار برده‌اند.

در طول بیست و پنج سال خدمات علمی و مبارزه در مهاجرت، در ایران دستگاههای ضدّ مردمی و عمّال و مبلّغین بنیادهای فرهنگی سلطنتی و کاسب کار (که از طرف عناصر «مأذون» هدایت می شدند) حتّی از نشر نوشته های علمیّمْ در ایران جلوگیری می کردند و اغلب تألیفات چاپ شدهٔ قبلی را بسرقت می بردند و یا بسرقت می دادند و یا آنها را بمنظور تاریخ سازی و خوراک دهی بجامعهٔ مورد دلخواه و منطبق باطرحهای استعماری آزموده شده در قالبهای از پیش ساختهٔ خود فرو می ریختند. چون خود قادر بایجاد هیچگونه حرکت علمی و مردمی نبودند باین گونه اعمال ناشایسته و ناشیانه دست می زدند و بخیال خود مدافعین حقّ را رنج می دادند و به ویرانسازی روح و مغز آنها می‌پرداختند. در ازاء اگر نسیمی حتّی از زیرقبای نوواردترین و تازه کارترین یاران داخل و خارج آنها بمشامشان می رسید آنرا با تمام وسایل ثبت و ضبط و فیلمبرداری و ترجمه می کردند و با شتاب و دقّت بقول خود آنرا «فیش می کردند» و در مطبوعات کتابشناسی خود با شرح و تفصیلات از آن سخن می راندند. متقابلاً اگر کلمه یا جمله‌یی از مطالب این «باند فرهنگی» و «شبه علامّه های مادرزاد نُثُر» بذهن کسی متبادر می شد و یا سهواً بدون مأخذ نقل می گردید چه شلتاقها که نمی کردند و چه علم شنگه ها که راه نمی انداختند.

کتاب حاضر تنها اثری بود که در تمام طول مفارقتم از وطن در تهران ــ پاریس بتوسط دانشگاه‌پاریس و انجمن ایران‌وفرانسه درسالهای ۵ــ۱۳۴۴(بخش اوّل)و۱۳۵۰(بخش دویم) هـ .ش. بچاپ رسید. بعلاوه‌علی رغم بایکوتهاو ایجادممنوعیّتها،نویسنده توفیق یافت که تألیفات متعدّدخودرادرسطح بسیار وسیعتری بزبانهای اروپایی و بعضاًبعربی (وگاه باپیش گفتارهایی بزبان‌فارسی با

مشقّتهای فراوان و پرخرج) غالباً در خارج از ایران و پاره‌یی از آنها را در جزو انتشارات دانشگاهها و مؤسّسات آکادمیکی بطبع رساند. در آن سالهای سیاه و دربدری و مبارزه با پایگاههای استعماری و الحادی و مخالفت با نظام ستمگر شاهنشاهی و پادوهای جهان استکبار (که هنوز باندهایی ازآنها که سرنخشان در جاهای دیگر است بطور آب زیرکاه مزوّرانه و موذیانه به توطئه‌ها و کینه‌توزیهای خود در ابعاد گوناگون ادامه می دهند)، چون هیچگاه دین و شناخت (علم) و سیاست را از هم جدا نمی دانستم، طبعاً ادای این گونه خدمات برایم بی دردسر و یا با فراغت خاطر دست نمی داد. معذالک با وجود تحمّل دشواریهایی که در اینجا بذکر آنها نمی‌پردازم و هنوز هم ادامه دارد و اغلب دوستان و آشنایان دور و نزدیک و بطریق اولی خود تزویرگران و نقشه کشان آنهمه پلیدیها از آنها آگاهی دارند، هیچگاه سنگر دفاع از حقّ را در برابر باطل نه در کارهای سیاسی و اجتماعی و نه در مطالب علمی و تاریخی رها نکردم چنانکه امروز هم رها نمی کنم و همواره امید و توکّلم بفضل الهی است که تنها او عالم السرّ و الخفیّات است و از راز درونها و بارگران رنجها و مُصیبتهای مردم این سامان و فشارهای چند طرفه بل همه جانبه به‌آنها بخصوص در طول سده‌های بازپسین آگاه است.

خداوندا، ما اطمینان داریم که فردا ما رابجرم گناه وظلم دیگران مؤاخذه ومعاقبه نمی فرمایی واگرچه ماخود گنهکاریم، ذنوب دیگران رابحساب مانمی آوری ومارادرزیربارآنهمه معاصی خمیده وشرمنده نمی سازی. پروردگارا، مارا هدایت فرما ودشمنان اسلام و وطن ماراسرنگون سازومگذارکسانی که ازز یرشمشیر بسته اندواز پشت بما خنجر می زنند بانقلاب پیروز و بمردم و بامام عزیزما زخم چشمی زنند. خداوندا همهٔ دلهای مردم ما را بهم نزدیک و نسبت بیکدیگر پر محبّت ساز و مسلمانان را نصرت نهائی عطا فرما و آنانرا از شرّ جهّال، توطئه گران، بی کفایتان، بیکسو اندیشان، بی دینان و بی خلوصان، صحنه سازان، معلولان فکری، جاه‌طلبان، از شرّ عمله و اکرهٔ نظام خونخوار شاهنشاهی که با چهره‌های عوضی و شامورتی بازی و نیرنگ زنی همه جا می خواهند رخنه و فساد کنند و افراد مبارز و امتحان داده را بانزوا کشانند و از صحنه خارج کنند، از شرّ شایعه سازان و عمّال

نفوذی شیطانی و ساواکی و همهٔ ابر قدرتها، از شرّ منافقان داخل و خارج و نیز از شرّ دشمنان عالم اسلام که در رأس آنان بعضی از سران بظاهر مسلمان کشورهای اسلامی قراردارند نجات ده.

اهدِنا الصّراط المستقیم یا هادی المضلّین وارحمنا برحمتک یا ارحم الرّاحمین. عجّل فرجک.

من اللّه التّوفیق وعلیه التّکلان

محمّد مُکری

(چاپ اوّل: پاریس، ۱۳۴۴ خورشیدی)
چاپ دوم: با اضافات و تصحیحات. تهران، ۱۳۶۱ هـ . ش.

اختصاصات لغوی ونکات صرف ونحوی کتاب

با آنکه مؤلّفِ شاهنامه در نظم کتاب نهایت همّت را بکار برده است ، معذلك نقل مطالب مهمّ وبیان مقصد بیش ازتوجّه بصناعات شعر وجنبهٔ فصاحت وبلاغت کتاب مورد نظر اوبوده است .

آنچه بیش‌از همه ازاین مجموعهٔ بزرگ انتظار باید داشت ، احتواءِآن بر منقولات مختلف ، ذکر داستانها و وقایـــع زندگانی بزرگان اهل حقّ ، بیان آراءِ وعقاید وآداب وقواعد خاصّ مذهبی ، صداقت وایمان وی در اداءِ مطالب وبسیاری ازموضوعات وگفته‌های جدید است که برای نخستین بار در این متن آورده شده وآنرا گنجینه ای از آگاهیهای گرانبها ساخته است . بعلاوه نظم اینهمه مطالب در کتابی که آنرا می توان « روضة الصّفا » و« ناسخ‌التّواریخ» اهل حقّ شمرد ، کاری بس دشوار بوده ، وهیجانات باطنی وانبوهی مضامین غالباً مجال آرایش الفاظ رابوی نداده است .

بسیاری از استعمالات این کتاب که‌امکان دارد بنظرِ خوانندهٔ فارسی زبان که آشنایی با خصوصیّات این رشته از نوشته‌ها ندارد ، نادرست آید ، نه تنها درست وبجا هستند بلکه از لحاظ لهجه شناسی ومطالعهٔ زبان فارسی متعارف در مناطق غرب ایران بسیار سودمند و مستحقّ توجّه خاصّ اند . این کتاب حاوی مقدار زیادی لغات کردی وترکیبات وعبارات مخصوص فارسی عامیانهٔ کرمانشاهی واصطلاحات منحصر به اهل حقّ است که هر یك بجای خود در خور مطالعه است .

راجع بوضع نسخهٔ متن حاضر و تصحیحات پاره‌ای از ابیات و اغلاط املائی در بخش دوم این کتاب بتفصیل سخن رانده‌ام. در اینجا بدون آنکه وارد یك بحث زبان شناسی شوم تنها به بیان خصوصیّات لغوی وصرف ونحوی وموارد ضعف تألیف که اشارهٔ آنها بفهم کتاب یاری خواهد کرد می پردازم.

اصطلاحات خاص

بشر : نسل، « génération » — ۳۳،

رخصت بخواه (اصطلاح پهلوانان وفتیان) — ۶۹۸.

سکون : محل، سکنی (و گاهی بمعنی « زمان » و « جامه »)
۲۷۱۹، ۲۸٤۷، ۲۹۸۹، ۳۰۵۲، ۳۹۰۸،
٤۱۵۷، ۴۷۴۷، ٤۹٤۲، ۵۶۰۴، ۵۸۱۰،

سوار شدن : ظهور کردن، برکار بودن — ۱۶۳.

کوچِ گردان : « دونِ » سیّار — ٦۵۰۳.

کوچِ گردنده : « دونِ » سیّار — ۳۳٦٦.

مخلوقِ شیرین مزاج — ۵۹.

معنوی : عالم معنوی، عالم روحانی — ۵۳۹، ۹۹٤.

نبرد : (بفتح نون وباء و سکون راء ودال) : محلّ، مظهر، عهد — ٤۹۳٦، ۹۰۳۲، ۱۰۲۵۰.

نِشین : مقام — ۱۲۹٦.

وَرَق : « دون »، مظهر، عهد — ۲۵۹۳، ۲٦۱۹، ۲۸٦۷، ۲۹۹۲، ۳۰٦۰، ۳۰۹۰، ۳۱۱۸، ۳۲۰۵، ۳۲۴۸، ۳۴۷۹، ۳۶۹۷، ۳۹۱۰، ۴۵۶۹، ۵۱۷۶، ۵۱۸۰، ۷۰۴۹، ۷۱۶۸، ۷۳۶۳، ۸۲۱۸، ۸۹۱۴، ۹۱۸۱، ۹۸۴۷، ۱۰۶۵۰.

کلمات « دون » ، « جام ، جامه » در بیشتر صفحات کتاب ذکر شده‌است : بفهرست اصطلاحات خاصّ اهل حقّ در آخر بخش دوم رجوع شود .

واژه ها وعبارات کردی وگورانی

ـِش (ضمیر ملکی یا ضمیر متمّم ِ اسم ، سوم شخص مفرد . بجای « ـَ ش » فارسی ، در کلمات « رهبر ِ ش » و « همسر ِ ش » که با « پرورش » قافیه شده است) ۲۲۱۳ ، ۲۶۶۲ .

آبروت (مأخوذ از کردی : اوروت [اَوْ .رُو . تْ]) : حیوان ذبح شده که آنرا در آب جوشانده و پرها یا پشم آنرا از پوست جدا کرده باشند . ۴۹۳۷ .

اَنْطَهور (شکل عامیانه ای ازعبارت **شراباً طهورا** (قرآن . سورهٔ ۷۶ ، آیهٔ ۲۱) که در کلّیهٔ متون گورانی و کردی کرمانشاهی بکار میرود) ۷۰۸۹ ، ۸۲۰۰ ، ۸۶۳۷ ، ۸۷۱۷ ، ۹۵۱۵ .

اگرصد (مأخوذ از اصطلاح گورانی : ارصد [اَ . رْ . صَ . دْ]) : اگر صد بار ، هرچند ـ ۶۱۱۶.

الس(شکل کردی و گورانی کلمهٔ « الست » و اشاره بآیهٔ « الستُ بربکّم» (قرآن . سورهٔ ۷ آیه ۱۷۱) . روز الس : روز ازل و روز میثاق ـ ۵۱۹ ، ۷۵۶۴ ، ۸۹۶۳ ، ۹۲۵۱ ، ۱۰۱۳۳ .

بهشت[بَ . هَ . شْ . تْ] (شکل کردی کلمهٔ بهشت که غالباً با کلمات **« هشت » ، « گشت » ، « گذشت » و « دشت » قافیه شده است) ـ ۱۲۵۰ ، ۱۲۸۶ ، ۱۹۰۷ ، ۲۵۲۷ ، ۳۲۱۷ ، ۶۹۶۲ ، ۷۳۰۶ ، ۷۷۶۶ ، ۸۵۶۲ ، ۹۶۱۹ ، ۹۶۲۷ .**

بیان بست (اصطلاح گورانی) : (بیعت وپیمان) : پیمان روز ازل ، میثاق
ـ عنوان فصل ۱۲ ، ۴۹۹۴ .

پر (بکسر اول وراءِ کُردی . کلمهٔ کردی معادل « پُر » فارسی که
با کلمهٔ « سرّ » قافیه شده است) ۶۶۶ ، ۲۱۰۴ ، ۴۹۰۳ ، ۷۹۱۶

پرشنك [پ ِ. رْ . ش ِ. نْ . گ ْ] (کردی) تشعشع ـ ۱۰۱۵ .

پیغمّری (= پیغمبری) ۲۳۳۵ .

تاب (مأخوذ از کلمهٔ تاو [تا . وْ] کُردی وگورانی) : شتاب ـ
۲۷۴۸ ، ۷۲۳۸ ، ۷۶۱۲ ، ۷۶۲۷ ، ۸۳۱۰ ، ۸۴۰۵

تاب (مأخوذ از کلمهٔ تاو [تا . وْ] کردی وگورانی) · تشدّد وتغیّر
ـ ۷۱۰۵ .

تاك (= لنگه ، تا) ۲۵۳۰ ، ۲۵۳۱ ، ۲۵۳۷ ، ۲۵۴۰ ، ۲۵۴۱ ، ۲۵۴۲ـ
فرد (مأخوذ از گورانی) : ۲۸۳۵ ، ۴۱۳۵ ، ۵۰۳۶ ، ۵۸۱۶ ،
۶۳۱۵.

تجّار (این کلمه بتقلید از متون گورانی بجای « تاجر » بکار
رفته است) ۲۶۲۱ .

تیز (کردی) : معجّلاً ـ ۷۲۳۷

جَخْت (کلمهٔ کردی وگورانی مأخوذ از کلمهٔ عربی « جهد » که گاهی
نیز بشکل «جختِ جهد » و « جخت و جهد » بکار میرود) :
شتاب ، کوشش ، جهد ـ ۳۴۵۶ ، ۴۱۷۵ ، ۴۵۸۴ ، ۴۸۷۰ ،
۵۲۲۹ ، ۶۲۱۱ ، ۷۷۴۶ ، ۷۸۹۳ ، ۸۱۱۷ ، ۹۷۳۰ ، ۱۰۰۸۱ ،
۱۰۶۲۶ ، ۱۰۸۸۰ ، ۱۰۸۸۴ .

چَپُش (کردی) : بُز – ۱۰۴۲۵ ، ۱۰۴۲۶.
جم . اصطلاح گورانی . (= جمع) ۷۰۰۷.
چِنَجه (کردی) : هستهٔ میوه ومحصولات بوستان کاری (هندوانه خربزه ، وکدو وامثال آنها) ۱۰۰۲۸ ، ۱۰۰۲۹ .
چوار (کُردی) [چُوا . رْ] : چهار – ۳۴۷۵.
چول : خلوت ، بیابان – ۸۱۵۹ ، ۸۱۶۷ (کلمهٔ مأخوذ از ترکی که در متون کردی وگورانی زیاد بکار میرود).
خاص وخراب (مأخوذ از کردی : خاس وخراو) : نیك وبد – ۳۳۵۸ .
داود (بکسر واو) (تلفّظ کردیِ کلمهٔ داوُد) ۳۱۱۳ ، ۴۹۷۳ ، ۴۹۹۱ ، ۵۰۱۰ ، ۵۲۳۲ ، ۵۲۵۲ ۵۳۰۸ ، ۵۹۸۴ ، ۶۰۸۳ ، ۶۴۰۵ ، ۶۶۲۱ ، ۶۷۶۸ ، ۷۰۸۱ ، ۷۰۸۴ ، ۷۱۰۵ ، ۷۲۲۶ ، ۷۳۰۷ ، ۷۳۱۲ ، ۷۴۶۱ ، ۷۴۸۹ ، ۷۶۷۱ ، ۷۸۳۲ ، ۸۲۳۱ ، ۸۷۲۳ ، ۸۷۴۳ ، ۸۷۵۳ ، ۸۷۵۵ ، ۸۷۶۱ ، ۸۷۶۴ ، ۸۷۶۵ ، ۸۷۶۸ ، ۸۷۶۹ ، ۸۷۷۰ ، ۸۷۷۴ ، ۸۷۸۰ ، ۸۸۸۴ ، ۸۸۹۹ ، ۸۹۳۹ ، ۹۰۴۴ ، ۹۱۰۶ ، ۹۱۳۳ ، ۹۱۴۰ ، ۹۱۵۰ ، ۹۱۷۶ ، ۹۱۸۳ ، ۹۱۸۵ ، ۹۱۸۶ ، ۹۱۹۹ ، ۹۳۳۶ ، ۹۳۳۸ ، ۹۳۴۷، ۱۰۰۴۵ ، ۱۰۰۵۱ .
دِرّ(کردی) (معادل فارسی دَرّ درکلمهٔ « حیّه دِرّ » که با کلمهٔ « سرّ » قافیه شده است) ۵۲۷۶ .
دَسْ (کردی) (= دست) ۸۰۸۸.
دهل (کردی [دُ . هِ . لْ] یا دول [دْ . وِ . لْ]معادل دُهُلْ فارسی) ۵۹۱ .
راس (کردی) (= راست) ۴۱۱ ، ۱۲۷۴ ، ۹۲۶۶ .
رَشْ (کُردی) (بفتح راء) : سیاه – ۸۳۷۵ ، ۸۵۱۸ ، ۸۵۱۹ ، ۸۵۲۳ ، ۸۶۰۸ .

سروبُن (بضمّ باء ـ اصطلاح کورانی) : بالکلّ ، سراسر ، بالتّمام ـ ۴۲۰ ، ۳۳۱۴ ، ۶۸۴۴ ، ۷۵۲۸ ، ۷۶۴۳ ، ۸۰۴۶ ، ۹۰۱۰ ، ۹۲۹۹ ، ۹۳۱۰ ، ۹۴۴۵ ، ۹۵۷۸ .

سروبَن (بفتح باء ـ اصطلاح کورانی) : سر بند ، سر چشمه ، اصل ـ ۷۰۶ ، ۱۳۱۴ ، ۱۹۱۱ . ۲۶۱۵ ، ۳۹۲۷ ، ۷۲۲۸ ، ۱۰۰۳۲ .

شابدین (= شهاب الدّین) ۶۶۸۸ . (در متون کورانی) .

شاه‌بدین (= شهاب الدّین) ۷۵۰۸ . (در متون کورانی) .

شار (کردی) (= شهر) ۱۰۱۶۱ .

شَش (بفتح شین ، کلمهٔ کردی ، معادل کلمهٔ « شِشْ » فارسی) ۱۲۱۷ .

شَک (کردی) (بفتح شین) : کوسفند ـ ۷۲۰۲ ، ۹۹۷۸ ، ۹۹۹۰ .

شورِ شیَن (کردی) (= شور و شیون) ۴۱۹۵ .

شَوق (کردی و کورانی) : شعله ـ ۵۹۴ ، ۹۳۷ ، ۷۶۰۴ ، ۸۶۳۷ ، ۹۹۰۰ .

طَمور (کردی وکورانی) (= طنبور) ۱۱۰۹ ، ۱۷۲۶ ، ۱۸۷۷ ، ۴۲۵۲ ، ۵۵۳۴ ، ۵۵۴۶ ، ۵۸۷۵ ، ۶۵۳۱ ، ۶۵۴۵ ، ۸۹۹۲ .

طُوف (کردی وکورانی) (= طوفان) ۲۳۸۰ ، ۳۴۲۱ ، ۶۶۸۳ ، ۸۸۰۰ ، ۸۸۰۱ ، ۸۸۴۰ ، ۸۸۴۹ ، ۸۸۵۲ .

غَلبیر (کردی) (= غربال) ۱۶۰۲ .

قار (کردی وکورانی) (= قهر) ۲۷۷ ، ۸۵۷ ، ۱۳۷۷ ، ۱۵۶۸ ، ۳۲۸۴ ، ۴۵۹۵ ، ۵۷۷۵ ، ۶۶۳۱ ، ۶۶۳۶ ، ۷۱۹۸ ، ۷۲۱۴ ، ۸۴۷۴ ، ۸۴۸۰ ، ۸۵۱۰ ، ۸۶۱۸ ، ۹۱۵۶ ، ۹۱۸۸ ، ۹۲۰۵ ، ۹۹۴۲ ، ۱۰۰۳۱ ، ۱۰۰۴۰ .

قبرسان (کردی : قَوْرِسان) : قبرستان ـ ٤٠٦٤ .
قُل (کردی)(بضمّ قاف) در اینجا بمعنی « شش انگشتی » ـ ۸۹۳۰ .
قَوا (کردی) (= قبا) ۱۷۰۵ .
قین (کردی) (= کین) ۸۷٦۱ .
کَپَنک (کردی) (بفتح اول و دوم و سوم) در اینجا بسکون دوم : فرجی ، لبّادهٔ نمدی شبانان ـ ۴۶۴۸ ، ۴۶۵۰ .
کَل (کردی) (بفتح اول) : بز کوهی ۶۸۳۶ ، ۶۸۴۳ .
کَل‌بز (کردی) بُز کوهی ـ ٤٨٩٣ ، ٦٨٢٥ ، ٦٨٢٩ ، ٦٨٣٠ ، ٦٨٣٣ .
کن‌فکون (تلفّظ کردی و گورانی . کن فیکون) ۱۱۲۱ ، ۹۵۳۴ .
گُرّان (مأخوذ از کلمهٔ کردی « گُرّ » بمعنی شعله و زبانهٔ آتش) : شعله ور ـ ٤٨٧٣ .
گُرْدَه (کردی) (بضمّ کاف فارسی و سکون راء و فتح دال) : پُشت ـ ١٠١٦٤ .
گَرمه سیر (کردی) (= گرمسیر) ٦٧٨٩ .
گَله (کردی) (= گلّه) ٥٥٢٦ .
مِشت (بکسر میم ، کلمهٔ کردی ، معادل کلمهٔ « مُشت » فارسی که با کلمات « سرشت » ، « کِشت » و « زشت » قافیه شده است) ۱۶۰۴ ، ۳۴۳۶ ، ۳۹۵۵ .
مِفت (کردی) (بکسر اول) معادل کلمهٔ « مُفت » فارسی که با « گرفت » قافیه شده است ـ ٢٥٣٤ .
مور (کردی و گورانی) [مُو . رْ] : مُهر ـ ١٠٣٤٩ .
نقدینه (گورانی) : کیسه وقسمت زیر گلوی حیوان مذبوح ـ ٤٩٤٢ ، ٤٩٤٥ .

نو (کردی) [نُو] : نُه ـ ۳۲۱۷ ، ۳۴۹۲ .

هَنْگ مأخوذ از هونگ [هَ . وَ . نْ . گْ] کردی : هاون ـ ۱۶۰۰، ۱۶۰۱، ۱۶۲۷ .

هَیْ (کردی و گورانی) : پیوسته ـ ۱۰۸٤، ۱۴۷۹ ، ۱۸۳۹ ، ۲۱۱۱ ، ۲۱۵۹ ، ۲۱۷۴ ، ۳۳۹۲ ، ۴۱۷۰ ، ۴۲۵۴ ، ۴۵۶۳ ، ۴۹۲۹ ، ۶۸۶۲ ، ۶۹۷۷ ، ۷۰۴۰ ، ۷۰۴۳ ، ۹۰۹۲ ـ پیوسته ، همه جا : ۲۱ ، ۹۴۱۰ ـ هیچگاه : ۸۶۲۵ ـ انحصاراً، فقط: ۸۵۴ .

هَیْ (کردی و گورانی) (نام صوت) فریادی است که راکب در همان لحظه که می خواهد مرکب‌را بسرعت راند بر می کشد (هی بر مـرکب زدن) ـ ۷۱۰۴ ، ۷۱۱۶ ، ۷۲۲۴ ، ۷۷۶۱ ، ۸۸۶۲ ، ۸۸۶۷ ، ۱۰۱۶۵ ، ۱۰۱۶۶ ، ۱۰۵۱۶ ، ۱۰۵۱۹ .

یارسان (اصطلاح گورانی) (= یارستان) (بسکون و کسر راء هر دو) : جماعت اهل حقّ ـ ٦٦٤١ ، ٦٦٦٣ ، ٦٦٦٥ ، ۶۷۸۸ ، ٦٧٩١ ، ٧٦٨٦ ، ٧٩٨١ ، ٧٩٩٢ ، ٨٠٠٧ : ٨٠١٩ ، ٨٠٩٦ ، ٨١٣٨ ، ٨٢٢١ ، ١٠٢٥١ ، ۱۰۲۶۸ ، ۱۰۴۲۹ ، ۱۰۴۳۲ ، ۱۰۷۹۴ ، ۱۰۸۴۷ ، ۱۰۸۷۸ ، ۱۰۹۲۸، ۱۰۹۷۵ .

واژه ها وعبارات فارسی عامیانهٔ کرمانشاهی

از خاطر : بخاطر ، بنا بمیل ـ ۷۵۰۲ .

ازین رو : ازین جانب ، ازین طرف ـ ۱۴۷ .

پس فطرت : پست فطرت ـ ۱۷۷۷ ، ۱۸۰۸ .

تاکه : یا که ـ ۵۷۳۵ .

جوب : جوی ـ ٥٨٦٦ .

چرا : زیرا ، چونکه ـ ۳۹۰ ، ۱۷۸۱ ، ۲۳۵۹ .

خبر : خبردار ـ ۳۵۸۳ ، ۵۳۳۸ ،

خداوَن : خداوند ـ ۱۰۵۰ ، ۲۵۲۹ . ۲۵۶۰ ، ۳۴۲۴ ، ۳۴۲۷ ، ۴۱۷۵ ، ۴۹۲۳ .

دوبالا : دو برابر ، دو بار بالاتر ـ ۱۸۱۲ .

رضابودن : راضی بودن ـ ۱۹۶۵ ، ۳۹۱۴ .

گردن بَنْ : گردن بند ـ ۴۳۸۷ ، ۴۳۸۸ ، ۴۳۹۰ ، ۴۴۰۹ .

کوچه بازار . (کوچه ها وبازارهای شهر ، درون شهر) ۴۶۷۲ .

گواه شدن : گواهی دادن ، شاهد شدن ـ ۳۹۸۱ .

لجن : لجن آلود ـ ۲۱۴۳ .

نصفه : نیمه ـ ۲۵۳۴ ، ۶۷۱۶ .

نیش : کنایهٔ طعن آمیز ـ ۵۱.

افعال فارسی عامیانهٔ کرمانشاهی

آوَرین : آورید ـ ۴۸۳۳ .

بخیز : (فارسی عامیانهٔ کرمانشاهی : وَخیز [وَ . خی . زْ] : برخیز) ۳۳۳۳ .

سرافراشتین : سرافراشتید ـ ۶۲۷۵ .

کاشتین . کاشتید ـ ۶۲۷۵ .

می‌جُمَدْ : می‌جنبد ـ ۵۱۰۵ .

نازَمْ : اندازم ـ ۸۴۰۵ .

نبرد : [نَ . بِ . رْ . دْ] (با یزدجرد قافیه شده است) : نبرد ـ ۳۳۷ .

نَیاری : نیاوری ـ ۱۰۶۲۵ .

شکل کردی نامهای خاصّ مستعمل در متن شاهنامهٔ حقیقت

ابْرام (= ابراهیم) ٤٦١٠ ، ٤٩٨٢ ، ٥٢٥٤ ، ٥٥٥٢ . ٦٩٥٠ ، ٧٤١٠ ، ٧٤٦٢ ، ٧٩٩٥ ، ٨٠٠٢ ، ٨٠٢٤ ، ٨٠٢٥ . ٨٠٨٢ ، ٨١٠١ ، ٨١٠٤ ، ٨١٠٧ ، ٨٢٨٣ ، ٩٣٢٥ ، ٩٧٤٨ ، ٩٧٦٢ ، ٩٧٧٦ . ٩٧٩٧ ، ٩٧٩٨ ، ٩٨١١ ، ٩٨١٦ ، ٩٨٢٣ ، ٩٨٤٧ ، ٩٨٧٠ ، ٩٨٨٥ ، ٩٨٨٧ ، ٩٨٩١ ، ٩٩١٩ ، ٩٩٢٧ ، ٩٩٨٩ ، ١٠٠٠٥ ، ١٠٠٠٦ ، ١٠٠١٥ ، ١٠٠٢٣ ، ١٠٠٣١ ، ١٠٠٣٧ ، ١٠٠٤٥ ، ١٠٠٤٩ ، ١٠٠٤٩ ، ١٠٠٦٤ ، ١٠٠٩٠ ، ١٠١٥٢ ، ١٠١٦٥ ، ١٠١٦٨ ، ١٠١٦٩ ، ١٠١٧١ ، ١٠١٧٤ ، ١٠١٨٩ ، ١٠١٩٠ ، ١٠٣١٥ ، ١٠٥٠٢ ، ١٠٥٣٢ ، ١٠٥٣٣ ، ١٠٥٤٠ ، ١٠٥٤٩ .

اسرایل (= اسرائیل) ٢٩٢٠ .

اسمایل (= اسماعیل) ١٨٠ ، ١٨١ ، ٢٨٧٣ ، ٢٨٧٤ ، ٢٩٠٥ ، ٣٤٥٦ ، ٣٤٥٧ ، ٣٤٩٤ ، ٣٧٣١ ، ٥٦٦٢ ، ٧٥٣٠ ، ٧٥٧٣ ، ٧٧٠٦ ، ٧٧٠٨ ، ٧٧٢٣ ، ٧٧٤٠ ، ٧٧٤٩ ، ٧٧٧٢ .

برام (= ابراهیم) ۷۴۱ ، ۱۰۵۳ ، ۱۱۶۶ ، ۲۴۸۷ ، ۳۷۳۰ ، ۴۲۲۴ ، ۴۸۸۲ ، ۵۰۱۳ ، ۵۲۱۸ ، ۵۲۳۴ ، ۵۴۴۵ ، ۶۳۵۱ ، ۶۷۶۱ ، ۶۹۳۵ ، ۸۲۳۴ ، ۹۸۰۷ ، ۹۸۱۸ ، ۹۹۵۴ ، ۹۹۸۹ ، ۹۹۹۷ ، ۱۰۰۱۷ ، ۱۰۰۶۲ ، ۱۰۰۹۷ ، ۱۰۱۳۰ ، ۱۰۲۹۸ ، ۱۰۳۱۶ ، ۱۰۳۱۸ ، ۱۰۳۷۵ ، ۱۰۳۹۰ ، ۱۰۹۴۸ .

جوج ومأجوج (= یأجوج ومأجوج) ٢٠١٣ ، ٢٠١٤ ، ٢٠٢٢ .

سرائیل (= اسرائیل) ٢٩٠٨ ، ٢٩٠٩ .

عزدایل (= عزرائیـل) ۷۳۰ ، ۱۲۱۴ ، ۱۲۵۱ ، ۲۴۸۶ ، ۲۵۴۹ ، ۲۶۳۹ ، ۲۶۴۲ ، ۲۶۴۹ ، ۳۷۲۶ ، ۴۹۱۱ ، ۵۵۸۰ .

قابِل (= قابیل) ٢٠٢٤ ؛ پیرقابل ۷۵۷۸ .

هابِل (= هابیل) ٢٠٢٣ .

هارِن (= هارون) ۲۸۴۵ ، ۲۸۴۶ ؛ ۵۵۰۹ ، ۵۵۱۰ .

استعمال حرف بِ (به) ومعانی آن :

بِ (به) : بعنوانِ ، بنام ، در مقام (در بیشتر استعمالات ذیل حذف آن اولی است وزائد بنظر می رسد) : ۳۱۲ ، ۳۳۲ ، ۳۵۱ ، ۴۵۰ ، ۵۱۲ ، ۱۰۴۱ ، ۱۰۶۹ ، ۱۱۸۵ ، ۱۱۹۱ ، ۱۱۹۹، ۱۵۱۳ ، ۱۸۴۶ ، ۲۱۳۳ ، ۲۳۶۵ ، ۲۸۳۷ ، ۲۹۴۰ ، ۳۱۱۶ ، ۳۱۲۵ ، ۳۱۲۸ ، ۳۱۳۴ ، ۳۲۶۳ ، ۳۵۱۰ ، ۴۱۰۵ ، ۴۱۸۰ ، ۴۲۱۱ ، ۴۲۲۱ ، ۴۳۷۶ ، ۵۲۴۱ ، ۵۳۱۲ ، ۵۴۱۹ ، ۵۴۲۱ ، ۵۴۸۹ ، ۵۵۸۲ ، ۵۶۰۳ ، ۵۶۰۶ ، ۵۶۲۲ ، ۵۶۹۸ ، ۶۱۴۵ ، ۶۳۵۱ ، ۷۴۷۹ ، ۷۵۳۴ ، ۷۶۲۳ ، ۷۷۷۰ ، ۹۴۰۲ ، ۹۴۰۶ ، ۹۵۵۸ ، ۱۰۴۰۵ ، ۱۰۴۳۲ .

بِ (به) : در رتبهٔ ، در مقام (غالباً در جلو اعداد ترتیبی) : ۱۲۱۷ ، ۱۲۲۵ ، ۱۲۵۲ ، ۱۲۶۰ ، ۱۲۶۱ ، ۱۲۶۲ ، ۱۲۶۸ ، ۱۲۶۹ ، ۱۲۷۸ ، ۱۲۸۰ ، ۱۲۹۶ ، ۱۲۹۸ ، ۱۲۹۹ ، ۲۹۳۰ ، ۳۰۱۷ ، ۳۱۲۴ ، ۳۲۵۴ ، ۳۶۸۳ ، ۳۶۸۴ ، ۳۶۹۸ ، ۳۷۳۰ ، ۳۷۳۲ ، ۴۰۱۲ ، ۴۰۱۳ ، ۴۲۰۹ ، ۴۲۱۰ ، ۴۸۹۰ ، ۴۸۹۱ ، ۵۰۱۳ ، ۵۹۳۴ ، ۵۹۳۶ ، ۶۷۰۴ ، ۶۷۰۵ ، ۶۹۳۵ ، ۶۹۳۶ ، ۶۹۸۳ ، ۶۹۸۷ ، ۷۳۴۳ ، ۷۳۷۵ ، ۷۴۵۱ ، ۷۴۵۲ ، ۷۴۵۳ ، ۷۴۵۴ ، ۷۴۶۳ ، ۷۴۶۷ ، ۷۴۷۸ ، ۷۴۷۹ ، ۷۴۸۲ ، ۷۵۱۲ ، ۷۵۲۴ ، ۷۵۲۷ ، ۸۰۰۸ ، ۸۱۰۹ ، ۸۲۳۲ ، ۱۰۲۸۹ .

بِ (به) : در حال : ۶۷۵ ، ۱۸۰۰ ، ۲۶۹۸ ، ۴۴۷۵ ، ۴۷۲۳ ، ۴۷۶۷ ، ۵۳۰۰ ، ۷۶۷۹ .

بِ (به): بوسیلهٔ ، بواسطهٔ : ۱۱۶۱ .
بِ (به): در ، (در جامهٔ) : ۵۱۸ ، ۱۲۸۲ ، ۱۶۸٤ ، ۱۶۸۸ ، ۲۱۵۷ ، ۲۷۱۵ ، ۲۷۳۸ ، ۲۹۶۱ ، ۳۰۲۸ ، ۵٤۲۵ .
بِ (به): در بارهٔ : ۷۶۰۶ .
بِ (به): با : ۱۷۶۵ ، ۳۰۲۰ ، ۵۵۷۶ .
بِ (به): از روی : ۲۷۰۲ .

آوانویسی (= املاءِ صوتی) ودگرگونی های بعض از واژه ها وحروف

۱ ـ کلمهٔ « قهر » که درزبان کردی وفارسی عامیانهٔ کرمانشاهی بشکل قَـــَـر qaar یعنی با زبرِ کشیده تلفّظ می شود ، در غالب ابیات بشکل « قهر » نموده شده است . ر . ك . به ابیاتِ ۱۸۲٤ ، ۱۸۵۸ ، ۲٤۰٤ ، ۲٤٤۱ ، ۳۳۵۶ ، ۵۳۳۱ ، ۶۵۷۵ ، ۶۹۷۷ ، ۷۰۰۱ ، ۷۶۹۸ ، ۷۸۱۶ ، ۸۲۷۸ ، ۸۹۷۵ ، ۹۲۳۴ .

۲ ـ کلمهٔ « هم » با آنکه با حرف « ه » کتابت شده ، در اینجا معذلك بشکل کُردی وفارسی کرمانشاهی آن ـَـ م (am ـ) تلفّظ می‌شود . ر . ك . به‌ابیاتِ ۳۱۳ ، ۱۵۵۱ ، ۳۷۰۱ ، ۹۵۹۲ ، ۱۰۱۵۸ .

۳ ـ کلمهٔ « وقت » با آنکه با« ق »کتابت شده ، دراینجا بشکل کردی « وخت » تلفّظ می‌شود (با کلمهٔ « سخت » مقفّی گشته است) . ر. ك. با بیاتِ ۱۷۰۲ ، ۵۹۳۹ .

٤ـ تمایل وتغییر تلفّظ حرف « ك » به « گ » دربعض از واژه‌ها : **مشگل** (بجای **مشکل**) در ابیاتِ ۱۴۸۰ ، ۳۸۱۵ ، ۴۰۷۱ ، ۴۶۲۱ ، ۴۹۸۸ ، ۶۰۷۸ ، ۸۹۵۳ ، ۱۰۹۶۰ ، واقتفاءِ کلمات « ترك » با « بزرگ » (بیتِ ۷۵۳۳) و « یکی » با «جملگی» (بیتِ ۹۶۶۶) .

۵ ـ درغالب آثار گورانی ودر لهجه های جنوبی کردی « ت » آخر کلمه بین « ت » و « د » تلفّظ می‌شود ودر نام‌های خاصّ بطور قرار دادی بجای آن «ط» نویسند . ر . ك . اینجا : **بیان بسط** بجای **بیان بست** (بیت ۱۱۷۸) . کلمهٔ « عترت » (بیت ۲۳۵) بدنبالهٔ همین اصل بر طبق تلفّظ عامیانه ومحلّی آن بشکل « اطرط » کتابت شده بود ، آنرا تصحیح کردم .

۶ ـ یاءِ وحدت ونکرهٔ فارسی که در کردی بشکل یاءِ مجهول تلفّظ می‌شود ، در ابیات ۳۲۳۵ (درخت کبار : درختی کبار) و ۳۵۶۱ (وقت : وقتی) بمناسبت ضرورت شعری حذف ویا بشکل کسره نوشته شده است .

۷ ـ در متون گورانی غالباً بجای واو عاطفه بعد از اعداد آحاد که پس از عشرات آیند ویا بین دو کلمه که معانی آنها بهم مشابه ویا کمی نزدیك باشد کسره افزایند . مؤلّف نیز این سنّت را در نظم شاهنامه مراعات کرده است . ر . ك . بکلمات ذیل :

آیینِ دین ۲۶۰۶ .
اسمِ رسم ۶۸۱۶ .
تنگِ تار ۲۵۷۶ .
جنگِ جهد ۳۰۱۲ .
چونِ چند ۶۹۳۲ .
خشمِ قار ۱۵۶۸ .
خوارِ زار ۷۸۱۶ ، ۹۱۱۰ .
خوارِ پست ۹۱۸۲ .
خوفِ بیم ۳۰۸۴ .
دینِ آیین ۷۹۷۵ .
سبزِ خرّم ۹۵۲۰ .

شادِ آزاد ۸۴۵۳ ، ۸۹۸۱ ، ۸۹۸۳ ، ۹۲۹۸ ، ۹۳۱۶ ، ۹۴۹۶ ، ۱۰۱۱۶ .

صدقِ صفا ۱۰۱۱۴ .

قیلِ قال ۲۸۸۶ ، ۹۱۹۳ .

قومِ خویشان ۷۶۰۷ .

کشتِ کار ۷۰۰۱ .

کفرِ کین ۴۰۸۹ .

گردِ غبار ۱۰۱۹ .

اعداد :

بیستِ شش : بیست وشش – ۶۷۷۰ ، ۶۷۸۲ .

بیستِ هشت : بیست وهشت – ۱۲۸۶ ، ۷۵۰۹ ، ۷۵۱۰ ، ۷۵۱۱ ، ۹۶۱۹ .

شصتِ شش : شصت وشش – ۷۸ .

هفتادِ دو : هفتاد و دو – ۷۸ ، ۴۹۸ ، ۷۴۴۴ ، ۷۵۶۷ ، ۷۵۸۸ ، ۷۹۵۰ ، ۹۰۳۵ ، ۹۰۶۸ ، ۹۰۷۸ ، ۹۲۴۱ ، ۹۳۱۱ ، ۱۰۵۶۲ ، ۱۰۷۰۵ .

هفتادِ یك : هفتاد ویك – ۴۹۹ .

۸ – الفهای مقصوره بیشتر اوقات بتقلید از متون مذهبی گورانی و کُردی با الف ممدوده نوشته شده اند . برای حفظ سنّت املائی اصطلاحات اهل حقّ ،آنهارا چنانکه در ذیل آیند بحال‌خود گذاشتم :

عیسا (= عیسی) ۳۲۵۰ ، ۳۲۵۹ ، ۷۳۴۰ .

مرتضا (= مرتضی) ۳۸۱۲ ، ۳۸۴۴ ، ۳۹۱۳ ، ۴۰۸۶ ، ۴۱۹۶ ، ۴۵۴۱ ، ۴۵۵۳ .

مصطفا (= مصطفی)۱۱۶۸ ، ۲۶۹۱ ، ۲۹۳۰ ، ۲۹۳۴ ، ۲۹۸۲ ، ۳۰۲۲ ، ۳۰۶۸ ، ۳۱۲۱ ، ۳۱۴۷ ، ۳۱۵۰ ، ۳۱۸۲ ، ۳۱۹۵ ، ۳۲۰۱ ، ۳۲۱۴ ، ۳۲۲۷ ، ۳۲۵۸ ، ۳۵۰۳ ، ۳۶۰۰ ،

۳۶۳۲ ، ۳۶۸۱ ، ۳۸۹۲ ، ۴۱۸۸ ، ۴۱۹۲ ، ۴۱۹۸ ،
۴۳۱۰ ، ۴۸۸۱ ، ۴۸۹۹ ، ۴۹۲۰ ، ۴۹۲۵ ، ۴۹۸۲ ،
۵۰۱۸ ، ۵۲۲۴ ، ۵۲۳۳ ، ۵۴۶۹ ، ۵۵۵۶ ، ۵۸۴۸ ،
۵۹۸۵ ، ۵۹۹۵ ، ۶۳۹۱ ، ۶۴۳۹ ، ۶۴۴۱ ، ۶۵۹۵ ،
۶۶۰۰ ، ۶۷۵۰ ، ۶۷۷۸ ، ۶۹۵۲ ، ۷۳۷۵ ، ۷۴۶۲ ،
۷۴۶۷ ، ۷۴۸۲ ، ۷۴۹۰ ، ۷۶۱۱ ، ۷۶۱۷ ، ۷۶۲۵ ،
۷۶۳۱ ، ۷۶۵۳ ، ۷۶۵۹ ، ۷۶۶۱ ، ۷۶۶۹ ، ۷۶۷۲ ،
۷۶۷۴ ، ۷۸۵۲ ، ۸۰۰۶ ، ۸۰۲۳ ، ۸۰۸۱ ، ۸۱۰۹ ،
۹۸۳۵ ، ۹۸۳۶ ، ۹۸۴۰ ، ۱۰۲۸۹ ، ۱۰۳۲۲ ، ۱۰۳۷۹ ،
۱۰۳۸۵ ، ۱۰۴۰۳ ، ۱۰۴۱۷ ، ۱۰۴۱۸ ، ۱۰۵۰۳ ،
۱۰۷۰۳ ، ۱۰۷۱۱ ، ۱۰۸۶۰ .

موسا (= موسی) ۴۳۸ ، ۲۹۹۴ ، ۲۹۹۵ ، ۳۰۰۴ ، ۳۰۰۷ ، ۳۰۰۸ ،
۳۰۱۱ ، ۳۰۱۳ ، ۳۰۲۵ ، ۳۰۲۶ ، ۳۰۲۸ ، ۳۰۴۸ ،
۳۰۷۹ ، ۵۶۳۵ ، ۷۵۸۲ .

یحیا (= یحیی) ۳۲٤٦ ، ۳۲٤۷ ، ۳۲٥٥ ، ۳۲٦۹ ، ۵۶۶۹ ،
۷٤۲۲ ، ۷٤۲۹ ، ۷٥۷٤ ، ۷۷۰٥ .

۹ ـ چون مؤلّف شاهنامه کرد زبان بوده وبرای تألیف کتاب خود عمیقاً تحت تأثیر مطالعهٔ کلامها ودفترهای گورانی واشعار کُردی قرار گرفته است ، غالباً در نقل مطالب بزبان فارسی ، معانی حروف اضافهٔ این زبان‌را بامعانی حروف اضافه کُردی وگورانی در آمیخته واستعمالات خاصّ بخود بوجود آورده است . از آن جمله حرف اضافهٔ « لَه » کردی و « جَه » و « چَه » متون گورانی است که معادل فارسی هر یك از آنها در عین حال حروف اضافه « از » و « در »

وگاهی « به » می باشد . مؤلف در بسیاری از جاها « از » فارسی را مانندِ « لَه » کردی ومترادفات گورانی آن بجای « در » وگاهی « به » و «بر » وحتّی بجای کسرهٔ اضافه بکار برده است . خواننده در بسیاری از ابیات اصطلاح نارسای « از این » را در متن شاهنامه‌بجایِ وبمعنیِ « در این » خواهد یافت ؛ ضرورت شعری هم بدین امر مدد-کاری کرده است . تا آنجا که توانسته‌ام (جز در مواردی که بیمِ پاشیدگی وزن بیت در میان بوده است) آنها را تصحیح کرده‌ام .

اشتباهات مؤلّف در نقل بعض از نامها :

ثقال (۲۹۲۷) و **ثقالن** (۲۹۳۵) بجای **نفتالی**[1] .

عَنْزیل (۱۲۲۳ ، ۱۲۷۴ ، ۳۷۶۱) **بجای عُزیل** .

عزیز (که غالباً آنرا با کلمهٔ « تمیز » مقفّی ساخته است) بجایِ **عُزَیر** (۱۹۹ ، ۲۰۰ ، ۳۲۲۳ ، ۳۲۲۴ ، ۳۲۲۹ ، ۳۲۳۰ ، **عنوان فصل ۵۷**) .

گشتاسب . گویا مقصود **گرشاسب** باشد (۲۳۵) .

گما (۲۹۲۷) بجای **گاد** (= جاد) ، ولی در بیت ۲۹۳۷ شکل صحیح کلمه بکار رفته است (در متن **کاد** نوشته شده بود بجای آن **گاد** نوشتم) .

۱- Nephtali

ضعف تألیف ونارساییها

۱ ـ کلمات بلند، چند، شوند، گردند، دارند، ونظائر آنها که برای حفظ وزن شعر دال آخر آنها در هنگام قراءت ساقط می‌شود . ر. ك . با بیات ٥٦ ، ٥٧ ، ٦٤ ، ٦٥ ، ١٢٦ ، ١٣٩ ، ١٤٢ ، ١٤٣ ، ٢٣٣ ، ٨٦٥ ، ١٧٢٣ ، ٢١٥٢ ، ٣٣٨٢ ، ٣٤١٥ ، ٣٤٥٣ ، ٤٧٤٢ ، ٦٥٥٢ ، ٦٦٥٦ ، ٦٧٤٣ ، ٦٩٣٨ ، ٦٩٤٠ ، ٦٩٤١ ، ٦٩٥٦ ، ٦٩٦٣ ، ٧٠٠٣ ، ٧٣٧٩ ، ٧٣٩٤ ، ٧٤٦٣ ، ٧٥٣٨ ، ٩٦٩٠ ، ١٠٥٤٩ .

۲ ـ قوافی مغلوط (فاقد حرف روی) . شبهِ قافیه هایی که در تلفّظ یکسان ودر املاء با هم اختلاف دارند : پیس ـ خبیث (٨٥٩٠) ، لعن ـ شأن (٦٠٦٦) .

شبهِ قافیه هایی که فقط تصویر املاءِ آنها بهم شباهت دارد وحتّی هم‌وزن نیستند :

انوش ـ پرورش (٢٢٣٧ ، ٢٢٤٦) .

بُت پرست ـ درست (٣٥٢٢) ، بد ـ مستعدّ (٤٨٠٢) ، ترش ـ پرورش (٣٩٨٩ ، ٦٠٧١ ، ٧٠٦٢) ، مَحلّ ـ دل (٨٩٥٣) ، خجل ـ حَلّ (٤٦٢١) ، خرّم ـ خادم (٣٢٧٧) ، دُرّ ـ مضرّ (١١٤٨) ، درست ـ حق پرست (١٥٤٩) ، درشت ـ زشت (٥٩٢٠) ، ـ دل ـ حَلّ (٣٨١٥) ، دم ـ خادم (٢١٨٧) ، ذبح ـ قبح (٧٤٢٨) ، رسم ـ جسم (١١٥٧، ٣٦٧٩) ، زر ـ سرّ (٣٨٨٦) ، زشت ـ گذشت

(۸۵۹) ، زشت ـ گشت (۱۸۹۵ ، ۴۳۱۲) ، زشت ـ درشت (۵۱۷۰) ، زشت ـ گذشت (۶۴۶۲ ، ۸۴۱۲ ، ۸۵۱۶ ، ۸۵۶۲) ، سرّ ـ بِدَر (۴۸۷۶) ، سرّ ـ دُرّ (۹۵۵۱) ، سرنوشت ـ سرگذشت (۵۸۲۶) ، صدق ـ نطق (۳۹۰۴ ، ۴۳۱۶)، عمل ـ خجل (۲۶۷۳) ، عزّ وجلّ ـ منفعل (۱۰۱۰۲) ، عمل ـ منفعل (۳۳۵۴)، قسم ـ رسم (۴۹۴۵) ، قوم ـ بوم (۳۱۰۱ ، ۵۵۲۷) ، کف ـ منحرف (۴۹۱۴)، کلّ ـ زرده گل (۱۵۳۷) ، کَلّ ـ دل (۷۸۰۱) ، گسست ـ درست (۱۰۴۷۲)، گشت ـ پُشت (۱۹۹۰) ، گُل ـ دل (۳۹۷۴) ، مُرّ ـ سرّ (۶۰۷۳) ، مقتدر ـ بی خبر (۱۳۸۴) ، منتظر ـ خبر (۴۷۰۸) ، منفعل ـ حلّ (۲۶۷۰) ، نطق ـ صدق (۵۴۸۵) .

شبهِ قافیه هایی که هردو با (ـ ان) جمع پایان میپذیرند:
اسلامیان ـ ظلمانیان (۳۴۸۲) ، اهریمنان ـ نیکوان (۴۰۳۵ ، ۴۰۳۷)، پیغمبران ـ عاملان (۸۱۵۳) ، روبهان ـ سگان (۳۹۸۶) ، سران ـ ظلمانیان (۴۰۸۸)، شهیدان ـ نیران (۴۲۳۶) ظلمانیان ـ بدان(۳۹۹۸) قدسیان ـ غلمانیان (۸۹۸۰) کافران ـ نورانیان (۴۲۱۵) ، مردمان ـ قولتان (۶۳۶۵) ، مردمان ـ بدان (۸۲۷۷) ، هفتنان ـ هفت کسان (۶۷۱۸) ، هفتنان ـ قولطاسیان (۶۷۲۰) .

شبهِ قافیه های هم وزن (فاقد حرف روی) :
بندگی ـ آگهی ـ (۴۶۲۸) . خوانها ـ خونها (۴۹۶۸) ، رخش ـ درگهش (۵۳۶۸) ، شدند ـ ماندند (۳۰۹۷) ، صفات ـ جداست (۱۳۱۰)، قبله ـ کعبه (۷۰۷۹) .

در ابیات زیر کلمهٔ واحدی در آخر هر دو مصراع بعنوان قافیه بکار برده شده است : ۲۰۵۳ (سرد) ، ۵۵۳۹ (ماند) ، ۷۰۴۵ (شود) .

٣ ـ ابیاتِ نارسا ودارای ضعف تألیف (حذفِ راء ، حذفِ در ، ترکیب ناقص) :

٣١٣ ، ٣٨٤ ، ٣٨٩ ، ٤٠٤ ، ٤٠٦ ، ٤٨٩ ، ٤٩٤ ، ٤٩٨ ، ٥١٨ ،
٦٠٠ ، ٧٣٥ ، ٨٥٠ ، ٨٩٨ ، ٩٠٨ ، ١٠١٩ ، ١٠٦٤ ، ١٠٦٥ ، ١٠٦٩ ،
١٢٦٢ ، ١٢٨٢ ، ١٣٨٠ ، ١٤٠٤ ، ١٥١٨ ، ١٧٢٣ ، ١٧٥٧ ، ١٧٨٨ ،
١٩٨١ ، ٢٣١٩ ، ٢٣٢٧ ، ٢٣٨٢ ، ٢٥٦٧ ، ٢٦٣٢ ، ٢٦٦٤ ، ٢٧٤٤ ،
٦٧٦٥ ، ٣٠٣٧ ، ٣١٢٨ ، ٣٢٠٤ ، ٣٣٦٠ ، ٣٣٦٢ ، ٣٦٧٢ ، ٣٧٤٧ ،
٣٧٥٢ ، ٣٧٦٣ ، ٣٧٦٤ ، ٣٧٨٦ ، ٣٩٨٣ ، ٣٩٢٢ ، ٤١٨٣ ، ٤٢٤٠ ،
٤٢٥٩ ، ٤٣٣٦ ، ٤٥٠٨ ، ٤٥٤٦ ، ٤٥٨١ ، ٤٦٠٩ ، ٤٦٧٧ ، ٤٨٢٠ ،
٤٨٢٧ ، ٤٨٩٤ ، ٥٠١٥ ، ٥٠٧١ ، ٥٠٩٨ ، ٥٢٨٠ ، ٥٤٧٥ ، ٥٩٠١ ،
٥٩٥٥ ، ٦٠٢١ ، ٦١٧٣ ، ٦٤٥٠ ، ٦٤٨٥ ، ٦٥٣٧ ، ٦٦٥٤ ، ٦٧١٩ ،
٦٧٤٣ ، ٦٩٩٢ ، ٧٠٤١ ، ٧٣٥٩ ، ٧٤٣٢ ، ٨٩٩١ ، ٩٠٧٨ ، ٩٦٠١ ، ٩٦٨٥ ،
١٠٢٨٠ ، ١٠٣٦٠ ، ١٠٤١٢ ، ١٠٤٤٥ ، ١٠٦٨٨ ، ١٠٧٠٦ ، ١٠٨٣٦.

٤ ـ استعمال فعل مفرد برای فاعل جمع :

٥٢٧ ، ٧٥٧ ، ٨٢٢ ، ٨٦١ ، ١٠٧٥ ، ١٠٧٦ ، ١٣٨٥ ، ١٦١٤
١٧١٤ ، ٢٠٨٨ ، ٢١٥٦ ، ٢١٦٠ ، ٢١٦٧ ، ٢١٧٥ ، ٢٢٨٤ ، ٢٤٣٠ ،
٢٥٨٢ ، ٢٦٠٣ ، ٢٦٢٤ ، ٢٨٣٠ ، ٢٩٩١ ، ٣٠٨٥ ، ٣٣٢٧ ، ٣٣٤١ ،
٤٠٠٣ ، ٦٣٨٧ ، ٦٥٤٨ ، ٦٧١٠ ، ٧٥٤٢ ، ٨٦٢١ .

٥ ـ استعمال فعل جمع برای فاعل مفرد :

٩٤٣ ، ٢٧٧٤ ، ٢٨٢٨ ، ٢٩٨٠ ، ٢٩٨٤ ، ٤٧٣٢ ، ٧٠٣٢ ، ٨٦٧٥ .

٦ ـ استعمال فعل جمع برای فاعل مفرد (برای احترام) : ١٤٢
ـ١٤٤ ، ٩٨٠ ، ٢٣٦٤ ، ٢٣٦٥ ، ٢٧٠٢ ، ٢٧٤٩ ، ٢٨٠٨ ، ٢٨٥٣ ،

٢٩٠٥ ، ٤٤٠٧ ، ٤٦٩٥ ، ٥١٧٣ ، ٥٢٢٢ ، ٥٤٥٠ ، ٩١٢٥ ، ٥٥
١٠٧٦٧ .

٧ ـ ضمایر :

آن (= او) : ١٢٥٤ ، ١٤٣٠ ، ٢٦٦١ ، ٢٨٢٩ ، ٢٨٤٤ ، ٨١
٣٠٧٥ ، ٣١٧١ ، ٣١٧٤ ، ٣٤٥٩ ، ٣٧٢٦ ، ٤٥٧٦ ، ٥٢٥٦ ، ١٤
٦٢٢٣ ، ٦٩٢٦ ، ٦٩٨٥ ، ٧١٥٣ ، ٧٣٠٠ ، ٨٥٤٠ ، ٨٨٨٠ ،٠٣٤٠
١٠٢٧٣ ، ١٠٧٦٣ ، ١٠٨١٣ .

او (= آن) : ٣١١٤ .

آن (= آنها) : ١٠٦٢ ، ٤٧٠٢ .

وی (= آن) : ٧٢٤٠ .

٨ ـ جمع الجمع :

آفاتها : ٣٤٢٨ ، **اسرارها** : ٣٦٠٨ ، ٨٥٤٤ .

اعجازها : ٣١٧٨ ، **افعالها** : ٢٥٠٧ .

افلاکها : ٣٥٩٩ ، **امراضها** : ٣٤١٧ .

املاکها : ٣٥٩٩ ، **انبیاهان** : ٣٣٤٦ .

اولیاهان: ٣٩٣ ، **شماها** : ٨٥٤ .

کُتُبها : ١٩٥١ ، ١٩٥٢ ، ٢٩٤٥ ، ٤١٧١ ، ٩٣٩٥ .

ماها : ٧٦١ ، ٢٥٦٣ ، ٤٨٧٣ ، ٤٨٧٤ ، ٥٣١٥ ، ٥٤٣٢ ، ٦٣٢٨ ، ٣٢٩
٦٤٩٨ ، ٧٦٤٢ ، ٧٨٢٤ ، ٨٨٣٩ ، ٩٠٤٠ ، ٩٤٢٦ ، ٩٦٧١ ، ٠٧٣
٩٩٤٠

نسوانها : ٢٢١٨ ، **نکوهان** (= نکویان) : ٨١٣ .

٩ـ واژه‌های دگرگون شده وعبارات نارسا :

آفرید (= آفریده) **٧۴۴** .

اباکف زنان (= کف زنان ، در حال کف زدن) ۸۹۹۷ .

ابا بانیاز (= با نیاز ، در حال نیاز) ٦٠٤٧ .

از بی ریا (= از روی بی ریایی) ٦٠٦١ .

از نکو (= از نکویی ، با نکویی) ۳۰ .

افضلی تر (= افضل) ۲۲۸٥ .

ای ساقیا (= ساقیا) ۳۳۳۳ .

اَلفْ (بجای اَلِف) ٤ ـ ۲۱۹۲ .

اَلَفْ (بجای اَلْفْ = هزار) ۳٤٤٤ ، ٤٧٩٦ .

بابصار (= بابصارت) ۳٥۹٦ .

با بصیر (= با بصیرت) ۳۰۱٦ ، ۳۸۹۷ ، ٤۳۸۱ ، ٥۲٥۱ .

بز (= برای ، بهر) ۱۳۳٥ ، ۲۳٦٥ ، ۲۹٥۹ ، ۸٥۷۷ ، ۸٥۸۹ .

بخوش (= بخوشی) ۱۰۰۳ .

برود (= بروت) ۷۳٤ .

بست (= بسته . شصت بست : شصت بسته) ۳٦۲۰ .

بگریه کنان (= گریه کنان ، در حال گریستن) ۲۰۷۰ .

بهر اوصیا (= با تمام اوصیا) ۷٤ .

بهرشیشگان (= بتمام شیشه‌ها) ۷۰۳۲ .

بهر کتبها (= در تمام کتابها) ۹۹۱ .

پی بپی (= پیا پی) ٤۹٥۱ ، ٦٥٤٠ ، ۸۳۲٤ .

تَش (= آتش) ٤۸٥٤ ، **تَشین** (= آتشین) ۱۳۷۰ .

جنون (= مجنون ، دیوانه) ۲۳۹۰ ، ٤۲٤۰ ، ٤۲۷۰ ، ٤۲۷۷ ، ٤۲۹۱ ، ٤۲۹٦ ، ٤۳۲٥ ، ٤٤۲۳ ، ٤٦۷۰ ، ۸۸۹۱ ، ۱۰۲۰۰ ، ۱۰۲۰٦ .

جود (= وجود) ۲۸ ، ۹۶ ، ۷۲۴ ، ۸۲۱ ، ۱۱۳۶ ، ۱۳۷۳ ، ۱۵۸۶ ، ۱۶۸۲ ، ۱۹۷۷ ، ۲۲۸۱ ، ۲۴۲۴ ، **۲۹۸۱** ، **۳۰۵۵** ، **۳۰۵۹** ، **۳۲۶۷** ، ۳۲۷۰ ، ۳۵۶۴ ، ۴۸۷۴ ، ۴۸۷۹ ، ۴۸۹۵ ، ۴۸۹۸ ، ۴۹۰۸ ، ۴۹۲۶ ، ۵۰۷۳ ، ۵۸۰۱ ، ۶۳۴۰ ، **۶۷۳۲** ، ۷۱۶۹ ، ۷۳۹۱ ، ۸۹۷۷ ، ۹۸۲۶ ، ۱۰۲۳۵ ، ۱۰۹۰۰ .

چل (= چهله ، نوزادی که هنوز سنّ او بچهل روز تمام نرسیده باشد) ۷۷۸ .

پی زپی (= پیاپی) ۲۸۳۸ .

حسوب (= حساب) ۵۱۰۹ .

حلوا پزان (= حلوا پز) ۴۶۷۸ ، ۴۶۸۶ ، ۴۶۹۰ ، ۴۶۹۴ ، ۴۶۹۵ .

حیون (= حیوان) ۱۹۲۵ ، **۲۱۲۴** ، ۲۳۷۱ ، ۴۷۸۰ ، ۹۲۵۰ ، ۹۹۵۶ ، ۱۰۲۰۰ .

ختم الرسول (= ختم‌الرّسل) ۴۴۴۹ .

خلیق (= خلقت) ۱۰۷۷ ، ۹۱۴۱ .

در همه جامه‌ها (= در هر جامه‌ای) ۹۰۸۲ .

دستان (= داستان) ۲۹۵۹ .

دگر (= یا ، ویا) ۲۱۵۴ .

رقصان‌کنان (= رقصان ، رقص کنان) ۵۵۵ .

روزگار (= روز) **۸۰۴** .

روفته (= مذبوح پَر کنده و آماده شده برای پختن) ۶۷۴۵ .

سلمان (= سلمانی) ۴۷۳۳ ، ۴۷۳۴ .

شفا (= شفاعت) ۱۹۷۶ .

صاحب‌بصیر (= صاحب بصیرت) ۱۷۲۰ ، ۲۹۵۷ ، ۶۳۰۴ ، ۸۱۲۲ .

ضیا (= پُر ضیاء) ۱۰۴۰ ، ۱۷٤٥ ، ۲٤٦٤ .

ظلم (= ظلمت) ۳۳٤۲ .

فرشتان (= فرشتگان) ۱٥۹ ، ۲۸۷٦ .

قضا (= بر قضا ، بر حسب قضا) ۹۹ ، ۱۳۴ .

قلب دل (= درون دل) ۲٤ .

لَخْتْ (= بدن) ٦۱۸۲ .

مستجا (= مستجاب) ۱٥۲۹ ، ٤۹۸۹ ، ٦۲٦۰ ، ٦۷۱۷ ، ۸۰۸٤ ، ۸۷٥٦ ، ۸۹٥٤ ، ۹۰۳۹ ، ۹۱۱٥ ، ۹۸٦٥ ، ۱۰۰۰۰ ، ۱۰٥۸٤ .

نشو (= مشو) ۲۸٦٥ ، ٥۳۳۰ ، ٥۸۹۳ ، ۱۰۱۱۲ .

نکن (= مکن) ۳۹۰۷ ، ٦٤۳٥ ، ۸۹٤۷ .

نگو (= مگو) ۹٦۹٤ .

نوشت (= نوش) ۹۹٦۳ .

هر کلّ شی (= تمام اشیاء) ۳۹۴ .

هر گاوها (= تمام گاوها) ۷۳۲۰ .

هزار (= قران ، ریال) ٦٦٦۰ ، ٦۷٦٦ ، ۸۰۳۷ ، ۸۰٤۳ .

هنگ (= آهنگ) ۲٦۱۱ ، ۲۸۹۰ ، ۸۷٦۹ ، ۱۰۳۳۹ .

همه تاجدار(= همه تاجداران) ۲۲۰ ، ۳۸٤٦ .

همه‌شهریار(= همه شهریاران) ۲۱۹ .

۱۰ ـ تخفیف وتشدید حروف کلمات

تخفیف حروف مشدّده :

اول (= اوّل) : ۲۱٦ ، ۳٤۱ ، ۳٥۸ ، ٤۹۸ ، ٥۰٤ ، ٥۲۰ ، ۱۱۹٤ ، ۱۲۰۲ ، ۱۲٤۷ ، ۱۲٥٦ ، ۱۲٦٤ ، ۱۲۷٤ ، ۱۲۹۳ ، ۱۳٤۲ ، ۱٤۹٤ ، ۱٥۰۱ ، ۱۸۳٥ ، ۱۹۹۰ ، ۲۱۸٦ ، ۲۳۰٥ ، ۲۹۲۸ ، ۲۹۳۲ ، ۳۰۲۱ ،

٣١١٩ ، ٣١٤٥ ، ٣١٨٠ ، ٣٢١٢ ، ٣٢٤٥ ، ٣٢٥١ ، ٣٢٦٥ ، ٣٤٠٠ ، ٣٥٤٣ ، ٣٦٨٦ ، ٣٧٥٤ ، ٣٧٥٥ ، ٤٠٢٦ ، ٤٠٨٣ ، ٤١٤٤ ، ٤١٤٥ ، ٤١٧٩ ، ٤٢٠٧ ، ٤٣٠٤ ، ٤٦٥٨ ، ٥٣٧٣ ، ٥٤١٩ ، ٥٥٤٨ ، ٥٥٧٠ ، ٥٥٧٦ ، ٦٣٨٨ ، ٦٩٤٢ ، ٧٢٥٩ ، ٧٢٩٨ ، ٧٤٥٠ ، ٧٤٦٩ ، ٧٩٩٤ ، ٨٠١٩ ، ٨٠٢١ ، ٨٠٣٠ ، ٨١٠٦ ، ٨٣٧٠ ، ٩٠٥٧ ، ٩١٥١ ، ٩٢٤٤ ، ١٠١٣٠ ، ١٠٢٨٠ ، ١٠٣٢١ ، ١٠٣٦٣ ، ١٠٣٨٢ ، ١٠٤٠١ ، ١٠٤١٢ ، ١٠٦٩٩ ، ١٠٧٠٦.

ایام (= ایّام) : ٥٧ ، ٨٨ ، ٢٤٨ ، ٢٨٤ ، ٢٩٩ ، ٣١٢ ، ٤٣٩ ، ٤٦١ ، ٤٨٥ ، ٥١٦ ، ٥٢٦ ، ٥٣٣ ، ٧٤١ ، ٩٥٨ ، ١٠٧٢ ، ١١٩٦ ، ١٣٣٨ ، ١٣٧٢ ، ١٩٤٠ ، ١٩٥٠ ، ٢٤٨٧ ، ٢٤٨٧ ، ٢٥٦٩ ، ٣٤٣١ ، ٤١٩٣ ، ٤٢٠٢ ، ٤٣١٤ ، ٤٥٧١ ، ٤٦٩٦ ، ٥٠١٤ ، ٥١٣٧ ، ٥٢٤٠ ، ٥٢٩٨ ، ٥٤٠٩ ، ٥٦٠٩ ، ٥٦٠٦ ، ٥٦٥٨ ، ٥٦٨٨ ، ٥٩٥١ ، ٦٠٦٣ ، ٦١٢٩ ، ٦١٤٦ ، ٦٦٤٣ ، ٦٦٤٩ ، ٦٧٤٠ ، ٦٧٧٤ ، ٦٧٩٠ ، ٦٨٠٦ ، ٦٨١٥ ، ٦٨٤١ ، ٦٩٧٦ ، ٧٠١٩ ، ٧١٨٧ ، ٧١٩٧ ، ٧٢٣٤ ، ٧٣١٧ ، ٧٣٨٠ ، ٧٤٣٥ ، ٧٤٧٧ ، ٧٧٢٥ ، ٧٧٦٨ ، ٧٩٦٤ ، ٨٠٧٢ ، ٨٠٧٣ ، ٨١٤٧ ، ٨٢٤١ ، ٨٢٨٢ ، ٨٤٤٦ ، ٨٦٤٥ ، ٨٦٥٤ ، ٨٧٨٥ ، ٨٩٣٠ ، ٨٩٥٢ ، ٩٠٧٨ ، ٩٠٩٥ ، ٩٢٤٨ ، ٩٢٦٨ ، ٩٣٣٢ ، ٩٣٨٣ ، ٩٤٠٣ ، ٩٤٣١ ، ٩٥٦٦ ، ٩٦٢٥ ، ٩٦٣٨ ، ٩٧٢١ ، ٩٧٤٣ ، ٩٩٥٤ ، ٩٩٨٩ ، ١٠٠١٨ ، ١٠١١٢ ، ١٠١٢٢ ، ١٠٢٦٧ ، ١٠٣٠٦ ، ١٠٤٥٦ ، ١٠٦١٥ ، ١٠٦٥١ ، ١٠٧١٣ ، ١٠٧٣٦ ، ١٠٨٣٧ ، ١٠٨٤٤ ، ١٠٨٩٧ .

ایوب (= ایّوب) : ١٨٥ ، ١٨٦ ، ٢٩٥٧ ، ٥٦٠٦ .

تجار (= تجّار) : ٨٧٩٩ .

جلاد (= جلّاد) : ٤٩٠٣ .

جنات (= جنّات) : ۱۷۱۵ ، ۲۲۰۳ .

جنت (= جنّت) : ۱۸۹۲ ، ۱۹۳۰، ۲۱۶۹، ۲۴۷۴ ، ۴۳۸۵ ، ۴۳۸۶ ، ۴۳۸۷ ، ۴۳۸۹ ، ۴۳۹۹ ، ۴۴۰۵ ، ۴۴۰۹ ، ۴۴۱۲ ، ۴۴۱۶ ، ۴۷۷۸ ، ۶۱۰۹ ، ۶۹۵۵ ، ۶۹۷۳ ، ۷۷۶۴ ، ۷۹۱۱ ، ۹۵۱۰ .

حقانی (= حقّانی) : ۱۵۰۵ ، ۱۶۶۸ ، ۲۴۱۶ ، ۲۶۰۹ ، ۵۲۶۶ ، ۵۸۷۴ ، ۶۵۴۷ ، ۷۰۱۳ ، ۸۳۲۸ ، ۱۰۶۶۱ .

حوا (= حوّا) : ۱۵۱۰ ، ۱۵۳۱ ، ۲۲۱۴ ، ۲۲۱۵ ، ۲۲۴۸ ، ۲۲۵۱ ، ۲۲۶۳

خرم (= خرّم) :۱۰۲۹۳ .

خفاشان (=خفّاشان) : ۴۰۵ ، ۴۳۲ ،

خفت (= خفّت) :۶۴۵۸ .

دوار (= دوّار) : ۵۲۱ .

دیوث (= دیّوث) : ۵۰۰۴ .

ذره (= ذرّه) : ۱۰۴۴۰ .

ذرات (= ذرّات) : ۳۷۶۲ .

ربی (= ربّی) : ۴۴۵ .

زرین (= زرّین) : ۴۷۷ ، ۱۰۴۰ ، ۱۰۴۲ ، ۱۱۰۶ ، ۲۶۵۸، ۲۸۰۹ ، ۴۷۲۴ ، ۸۲۰۲ ، ۸۹۹۱ ، ۹۰۷۰ ، ۹۷۵۶ .

سنی (= سنّی) : ۸۸۲۶ .

سید (= سیّد) : ۴۱۹۷ ، ۸۰۷۹ ، ۸۱۵۰

شداد (= شدّاد) : ۲۵۱۷ .

شکر (= شکّر) : ۱۵۱۶ .

شلاق (= شلاّق) : ۷۱۰۴ ، ۷۲۱۷ .

صحت (= صحّت) : ۳۵۹ ، ۶۴۵ ۲۶۷۷ ۶۰۷۶ ، ۶۷۳۹ ، ۶۷۹۹ ، ۷۲۳۶ ، ۷۳۶۹ ، ۷۹۵۸ .

طیار (= طیّار) : ۹۱۱ ، ۶۳۵۱ ، ۶۳۹۸ ، ۶۶۰۱ ، ۶۹۸۴ ، ۷۲۶۸ ، ۷۲۶۹ ، ۱۰۲۹۶ .

عباس (= عبّاس) : ۱۲۷۴ ، ۳۴۹۹ ، ۳۶۹۴ ، ۳۷۳۶ ، ۱۰۲۷۴ ، ۱۰۲۷۷ .

عبدالله (= عبدالله) : ۴۱۹۷ ، ۴۲۰۷ ، ۴۴۶۸ ، ۴۴۶۹ .

عفت (= عفّت) : ۷۸۹۰

عطار (= عطّار) : ۵۵۵۹ ، ۵۷۸۰ ، ۵۷۸۹ ، ۵۸۲۰ ، ۵۸۲۳ ، ۹۷۴۵ ، ۱۰۳۸۴ ، ۱۰۳۸۷ .

عمار (= عمّار) : ۱۲۶۷ .

عمان (= عمّان) : ۸۸۵۸ .

عیار (= عیّار) : ۶۳۶۲ .

غران (= غرّان) : ۸۴۸۷ .

غفار (= غفّار) : ۷۵۸۵

فراشان (= فرّاشان) : ۴۵۹۴ ، ۴۵۹۵ .

فضه (= فضّه) : ۱۲۸۱ .

قتال (= قتّال) ۹۱۹۲ .

قلاب (= قلاّب) : ۳۶۶۴ ، ۸۷۵۱ .

قهار (= قهّار) : ۱۶۲ ، ۵۰۴ ، ۱۲۴۰ ، ۴۱۹۱ ، ۶۶۸۳ ، ۶۶۸۴ ، ۶۹۳۴ ، ۶۹۸۳ ، ۷۸۷۳ ، ۸۵۸۱ ، ۸۸۰۱ ، ۸۸۴۰ ، ۸۸۴۹ ، ۹۱۹۵ ، ۹۹۲۶ .

قیوم (= قیّوم) : ۶۷۷ ، ۲۵۰۵ .

کذاب (= کذّاب) : ۹۳۵۰ .

کفار (= کفّار) : ۸۵۵ ، ۸۶۱ ، ۲۵۷۶ ، ۳۰۸۸ ، ۳۱۵۴ ، ۳۲۴۵ ، ۳۳۰۶ ، ۳۳۱۴ ، ۳۳۲۰ ، ۳۵۹۸ ، ۳۹۶۰ ، ۴۰۴۴ ، ۴۱۴۰ ، ۴۲۰۶ ، ۴۲۱۴ ، ۴۴۳۷ ، ۴۹۱۶ ، ۵۰۳۲ ، ۵۶۵۷ ، ۶۵۷۵ ، ۶۶۲۲ ، ۶۸۰۳ ، ۶۹۵۳ ، ۷۰۲۰ ، ۷۰۶۶ ، ۸۱۹۴ ، ۹۰۸۱ ، ۱۰۲۶۱ .

کله (= کلّه) : ۷۱۹۴ ، ۷۲۰۱ .

مدت (= مدّت) : ۱۳۳ ، ۱۰۶۴۰ .

مریخ (= مرّیخ) : ۶۹۶۵ .

مکار (= مکّار) : ۹۰۹۴ .

ملا (= ملاّ) : ۵۰۹۴ ، ۵۰۹۶ ، ۱۰۵۷۱ ، ۱۰۵۸۰ ، ۱۰۵۹۶ ، ۱۰۵۹۸ .

ملت (= ملّت) . ۹۰۸۸ .

میت (= میّت) : ۸۱۶۳ .

نجار (= نجّار) : ۴۲۴۵ ، ۴۳۱۷ .

نورالدین (= نورالدّین) : ۵۲۳۴ .

نیت (= نیّت) . ۲۱۶۹ ، ۶۷۳۹ ، ۶۷۴۳ ، ۶۷۵۴ ، ۶۷۷۹ ، ۶۷۹۹ ، ۹۹۸۰ .

وقاص (= وقّاص) : ۱۲۷۷ ، ۶۶۹۴ .

وهاب (= وهّاب) : ۸۲۰۵ ، ۸۲۰۶ .

همت (= همّت) : ۱۲۹۸ .

یوحنا (= یوحنّا) : ۳۲۵۲ ، ۳۲۶۲ ، ۵۵۹۰ .

کلمات عربی (و گاهی فارسی) که حرف صامت آخر آنها مشدّد است غالباً حتّی در زبان محاوره‌ای فارسی و در اشعار ، درحال سکون و درآخر قوافی بتخفیف خوانده می‌شوند. چون سودزیادی بر نقل کلّیهٔ دفعاتی که در متن حاضر این نوع از کلمات بکار رفته‌اند مترتّب نخواهد شد ، در اینجا تنها بذکر امثال آنها بدون آوردن شماره‌های ابیات اکتفا می‌شود:

بر (= برّ) ، جلی (= جلیّ) ، جن (= جنّ) ، حق (حقّ) ، حی = حیّ) ، خاص (= خاصّ) ، دُر (= دُرّ) ، دنی (= دنیّ) ، ذر (= ذرّ) ، ذوالمن (ذوالمنّ) ، رب (= ربّ) ، رد (= ردّ) ، سر (سرّ) ، شر (= شرّ) ، شق (= شقّ) ، شقی (= شقیّ) ، صف (= صفّ) ، صفی (= صفیّ) ، ظن (= ظنّ) ، غش (= غشّ) ، فر (= فرّ) ، مستعد (= مستعدّ) ، مَقر (= مَقرّ) مُقر (= مُقرّ) ، نبی (= نبیّ) ، نجی (= نجیّ) .

تشدید حروف نامشدّده (بجهت ضرورت شعری) :

جنّان (= جنان) ۱۳۵۲ ، ۶۵۴۳ ، ۶۵۶۹ ، ۱۰۱۴۵ .

حمّار (= حمار) ۵۶۹ ، ۱۸۷۲ ، ۹۲۶۲ .

حیّوان (= حیوان) ۱۰۵۱۷ .

طیّران (= طیران) ۶۱۴ ، ۶۱۶ ، ۵۰۰۰ .

۱۱ ـ مؤلّف در همه جا در قوافی ابیات ، کلمات مختوم به هاءِ ملفوظه پس از الف ممدوده (نظیر آه ، چاه ، شاه ، . . .) را در برابر کلمات مختوم به الف ممدوده (مانندِ عزا ، وبا ، فنا ، . . .) آورده است . در متون کورانی کتابتِ هاءِ ملفوظه در این دسته از کلمات برطبق عادت وبرای شناسایی کلمات است نه جهت قراءَت آنها .

هاءِکلمات سیاه ، شاه ، راه وامثال آنها گاه در اواسط مصراعها نیز خوانده نمی شود

۱۲ ـ در مواردی که ضرورت وزن شعر اقتضا کند باید کلمهٔ « محمّد » را بتقلید از تلفّظ محلّی آن « مَمَدْ » یا « مَمّد » خواند .

دکتر محمّد مُکری

قسمتی از

تألیفات استاد مُکری

برای آگاهی بیشتر خوانندگان دانشمند این کتاب که بزبانهای ارو پایی آشنایی دارند، در اینجا بتقدیم فهرستی اجمالی ازآن بخش از مطالعات **استاد مُکری** که مستقیماً و یا بعلّتی باین گونه تحقیقات مربوط می شود مبادرت می گردد:

La lumière et le feu dans l'Iran ancien et leur démythification en Islam. 2e édition, Paris - Louvain, 1977.

الوهیّت نور و نار در اساطیر ایران قدیم و نزول آنها از مقام الهگی در اسلام.

تاریخ تحوّل اندیشه، سیر روحانیّت در ایران و پیام آزادی‌بخش اسلام در برابر تاریک‌فکری و نظام پوسیدهٔ مستبدّان در طول قرون. لوون (بلژیک)، چاپ دویم، مؤسّسهٔ انتشاراتی پترز ۱۳۵۶ هـ.ش. ۱۳۹۷ هـ.ق.
(ترجمهٔ فارسی این کتاب عنقریب در جزو انتشارات «واحد مطالعات و تحقیقات فرهنگی و تاریخی» بطبع می رسد).

La grande Assemblée des Fidèles de Vérité au tribunal sur le mont Zagros en Iran (Dawra-y Dîwâna-gawra). Texte critique, traduction, introduction, et commentaires avec des notes linguistiques et glossaire. Etude d'hérésiologie islamique et de thèmes mythico-religieux iraniens (ouvrage publié avec le concours du Centre National de la Recherche Scientifique). Librairie Klincksieck. Paris, 1977 (400 P.).

دورهٔ دیوانه گوره یا دیوان عالی یاران حقیقت بر فراز کوه شاهو (گواهیهای مظاهر روحانی).

متن مصحّح و ترجمهٔ آن بزبان فرانسه و حاشیه ها و تفسیرها بانضمام یادداشتهای هماهنگ با اصول مربوط به زبان‌شناسی. (از انتشارات مرکز تتبّعات علمی وزارت علوم فرانسه). پاریس، کتابفروشی کلنیکسیک، ۱۳۹۷ هـ.ق. /۱۳۵٦ هـ.ش. (۴۰۰ ص.).

Le Kalâm Gourani sur le pacte des compagnons fidèles de Vérité au sein de la perle prémondiale in J.A. Paris, 1977, PP, 237-271.

درّة البیضاء ومیثاق ازلی.

مجلّهٔ آسیایی، پاریس، ۱۳۹٦ هـ. ق./ ۱۹۷۷، ص: ۲۳۷—۲۷۱.

La mystique de l'Iran ancien in «Encyclopédie des mystiques», Paris, éditions R.Lafont, 1975, PP. 41 - 51 et 317-318; éditions Seghers, tome 3, PP. 119-149 et 406-409, Paris, 1978.

تصوف [و روحانیّت] در ایران قدیم. در «دائرة‌المعارف تصوّفهای شرقی»، پاریس، چاپ ر. لافونت، ۱۳۵٤ هـ.ش.
ص: ٤۱—۵۱ و ۳۱۷—۳۱۸، چاپ جیبی سگر، جلد سیم، صفحات ۱۱۹—۱٤۹ و ٤۰٦—٤۰۹، پاریس، ۱۳۵۵ هـ.ش.

L'origine coranique de la lumière et sa démythification en Islam. «Le Thème de la lumière dans le Judaïsme, le christianisme et l'Islam». Éditions Berg international, Paris, 1976, PP. 377-428.

نور درقرآن واسطوره‌زدایی آن دراسلام. در کتاب «ریشه‌های فکری نور در یهودیّت، مسیحیّت واسلام». چاپ «برگ انترناسیونال»، پاریس، ۱۳۰۱٦ھ .ق./۱۹۷٦م. ص۳۷۷—٤۲۸.

Essai sur le thème de la lumieère et son développement dans le mazdéisme in «Le thème de la lumière dans le Judaïsme, le christianisme et l'Islam». Editions berg international, Paris, 1976, PP. 321-376.

نور در روحانیّت ایران قدیم. در کتاب «ریشه‌های فکری نور در یهودیّت، مسیحیّت و اسلام.» چاپ «برگ انترناسیونال»، پاریس، ۱۳۹٦ هـ.ق./ ۱۹۷٦ م. ص: ۳۲۱—۳۷٦.

Cycle des *fidèles Compagnons à l'époque de Buhlûl* (Etudes d'hérésiologie islamique et de thèmes mythico-religieux iraniens). Appendice: *Dawra-y Buhlûl,* texte gourani établi, traduction, notes et commentaires. Paris, 1974 (Contribution scientifique aux études iraniennes, tome 5, fascicule4).

بهلول دانا و یاران حقیقت. بحث مربوط به جامعه‌شناسی مذهبی و تاریخی. تحقیق دربارهٔ مقصدهای الحادی و اساطیری در نزد گروهی از متصوّفان و فرقه‌های غالی. بانضمام متن گورانی «دورهٔ بهلول» با تصحیحات، ترجمه، تفسیر و یادداشتها. (مقالات مکری: پژوهشها و ریزه‌یابیهای علمی. کتابچهٔ چهارم از جلد پنجم).
پاریس، ۱۳۹٤ هـ.ق./ ۱۳۵۳ هـ.ش.

Le kalâm gourani sur le Cavalier au coursier gris, le dompteur du vent (Etude d'hérésiologie islamique et de thèmes mythiques iraniens), in J.A. Paris, 1974, PP. 47-93.

یکّه‌سوار اسب کبود، موکّل باد. تحقیق در بارهٔ مقصدهای الحادی و اساطیر ایرانی در نزد گروههای غالی. مجلّهٔ آسیایی، پاریس، ۱۳۹٤ هـ.ق. / ۱۹۷٤ م.، ص ٤۷—۹۳.

Les Textes Traditionnels Des Fidèles De Vérité (Sarandjâm-e Haqiqat) (4 Veisions). le Testes Authentiques et Apocryphes, Talbis-e Iblis. Paris, 1973.

سرانجام حقیقت (روایات چهارگانه) متن مصحح+ تلبیس ابلیس، پاریس، ۱۳۹۳/۱۹۷۳.

Odes mystiques (Dîvân-e Shams-e Tabrîzî) (en coll.), Collection UNESCO, Paris, Klincksieck, 1973, 326 P.

قصاید عرفانی (دیوان شمس تبریزی). ترجمه بزبان فرانسه. یونسکو، پاریس، طبع کلینکسیک، ۱۳۹۳ هـ.ق. / ۱۹۷۳ م. ۳۲٦ ص.

Lexique arabo-persan des termes mystiques, in Encyclopédie des mystiques. Paris, Editions Laffont, 1972.

فرهنگ مختصر اصطلاحات متصوّفین و عرفاء. در «دائرة‌المعارف تصوّفها». پاریس، چاپ لافونت، ۱۳۹۲ هـ.ق. / ۱۹۷۲م.

La mystique musulmane in Encyclopédie des mystiques, Paris, Editions Laffont, 1972.

تاریخ تحلیلی تصوّف در اسلام. در «دائرة‌المعارف تصوّفها» پاریس، ۱۳۹۲ هـ.ق. / ۱۹۷۲ م. (ترجمهٔ فارسی این کتاب عنقریب در جزو انتشارات «واحد مطالعات و تحقیقات فرهنگی و تاریخی» بطبع می رسد.)

Un Kalâm gourani sur les Compagnons du Roi des rois, in J.A. paris, 1970, PP. 317-359.

یاران شاه خوشین (کلام گورانی دربارهٔ...) مجلّهٔ آسیایی، پاریس، ۱۳۹۰ هـ.ق. / ۱۹۷۰، ص: ۳۱۷—۳۵۹.

Contribution aux études iraniennes. Etudes d'ethnographie, d'histoire et de religion (parues dans les années 1956-1964). Paris, Editions Klincksieck, 1970. 420 P.

مقالات مُکری (جلد ۳). **پژوهشها و ریزه‌یابیهای علمی.** تحقیقات مربوط به زبان، تاریخ، مذهب، لهجه‌ها، طایفه‌ها و فرهنگ عامّهٔ ایران.
پاریس، کتابفروشی کلینکسیک، ۱۳۹۰ هـ.ق. / ۱۳۴۸ هـ.ش.

Mythes, rêves, coutumes, gestes, formes, figures, couleurs, nombres (dans l'Islam et le Mazdéisme), in *Dictionnaire des symboles, Editions Laffont, Paris, 1969.*

اسطوره‌ها، خوابها، رسمها، اعمال و اوراد، صور مادّی و معنوی، شکلها و شکلکها، رنگها و اعداد. در «فرهنگ عظیم علامتها و اندیشه‌ها». پاریس، چاپ لافونت، ۱۳۸۹ هـ.ق. ۱۹۶۹ م.

L'Ange dans l'Islam et en Iran, dans *Anges, démons et êtres intermédiaires* (3e Colloque de l'AMR), Paris, 1969, PP. 65-87. (Editions Labergerie).

ملائکه در اسلام و در ایران قدیم. پاریس ۱۹۶۹ م. چاپ لابرژری.

La musique sacrée des Kurdes «Fidèls de Vérite», en Iran, in l'Encyclopédie des musiques sacrées, Paris, 1968, t.I, Editions Labergerie.

سماع و موسیقی مذهبی کردان اهل حقّ درایران، دائرة‌المعارف موسیقیهای تقدّس‌آمیز پاریس، ۱۳۸۸ هـ. ق. / ۱۹۶۸، جلد اوّل. چاپ لابرژری.

Le kalâm sur l'Aigle divin et le verger de Perdîwar, in J.A. Paris 1967, PP. 361-374.

باز الهی و بوستان پردیور (کلام در بارهٔ...) مجلّهٔ آسیایی، پاریس، ۱۹۶۷، ص: ۳۶۱—۳۷۴.

Vente d'un village au Kuridistan au début du XVIe siècle, in J.A., Paris, 1967, PP. 169-184.

قبالهٔ بیع قریهٔ پایینجوب (در کردستان) **در آغاز قرن نهم هجری.** مجلّهٔ آسیایی، پاریس، ۱۳۸۷ هـ.ق. / ۱۹۶۷، ص: ۱۶۹—۱۸٤.

Le Chasseur de Dieu et le mythe du Roi-Aigle (Dawra-y Dâmyârî). Texte établi, traduit et commenté avec une étude sur la chasse mystique, le temps cylique et des notes linguistiques. Wiesbaden, Otto Harrassowitz, 1967, XIII+215 P. (Beiträge zur Iranistik).

صیّاد الهی و شاهباز ازلی (دورهٔ دامیاری). متن مصحّح و ترجمهٔ آن بزبان فرانسه با مقدّمه، تفاسیر و یادداشتهای مربوط به زبان‌شناسی — وتحقیقی دربارهٔ «صید عرفانی» و «زمان دوری». بانضمام فرهنگ گورانی. ناشر: اتوهاراسوویتس. ویسبادن(آلمان)، ۱۳۸۷ هـ.ق. /۱۹۶۷. (۱۳+۲۱۵ص).

L'Ésotérisme Kurde. Aperçu sur le secret Gnostique des Fidèles de vérité (collection Spiritualités vivantes), Éditions Albin Michel, Paris, 1966. (242 P.).

رازهای عرفانی کردان اهل حقّ. با یادداشتهایی دربارهٔ «مسلک حقیقت»، پاریس، ۱۳۸٦ هـ.ق. / ۱۹٦٦. (۲٤۲ ص).

L'Arménie dans le folklore kurde, in Revue des études arméniennes (N.S.), Paris, 1964, PP. 347-376.

ارمنستان در ادبیّات فارسی و فرهنگ عامّه (در فولکلورهای بزبان کردی) مجلّهٔ تتبّعات مربوط بزبان و تاریخ ارامنه، دورهٔ دویم. جلد اوّل پاریس، ۱۳۸٤ هـ.ق. / ۱۹٦٤. ص: ۳٤۷—۳۷٦.

Kurdologie et enseignement de la langue kurde en URSS (avec une bibliographie concernant les études kurdes), in L'Ethngraphie,Paris, 1963, PP. 71-105.

کردشناسی و آموزش زبان کردی در اتّحاد جماهیر شوروی. (گزارش علمی با فهرستی از کتابهای چاپ شده). مجلّهٔ اتنوگرافی پاریس، ۱۳۸۳ هـ.ق. / ۱۹٦۳. ص: ۷۱—۱۰۵.

Les rites magiques dans les fêtes du «Dernier Mercredi de l'Année» en Iran, in Mélanges d'orientalisme offerts à Henri Massé, Université de Téhéran, 1963, PP. 288-302.

«چهارشنبه سوری» و مراسم افسون‌آمیز و مذهبی آن در ایران. مجموعهٔ مقالات اهداء به هانری ماسه. تهران (دانشگاه تهران)، ۱۳۸۳ هـ.ق. / ۱۹٦۳. ص: ۲۸۸—۳۰۲

Etude d'un titre de propriété du début du XVIe siècle provenant du Kurdistan, in Journal Asiatique, Paris, 1963, PP. 229-256.

تحقیق دربارهٔ یکی از بنچاقهای تاریخی کردستان از قرن دهم هجری. (قبالهٔ انزله ـ با یادداشتهای تاریخی و منطبق با اصول مربوط به مردم شناسی). مجلّهٔ آسیایی، پاریس، ۱۳۸۳ه .ق/۱۹۶۳. ص: ۲۲۹ــ۲۵۶.

La naissance du monde chez les Kurdes ahl-e Haqq, in Trudy XXV Mejdunarodnogo Kongressa Vostokoved, t. 2, Moscou, Izdat. vostocnoi literatury, 1963, PP. 159-168.

مسألهٔ آفرینش درنزد کردان اهل حقّ.

(متن سخن‌رانی در بیست و پنجمین جلسهٔ کنگرهٔ شرق‌شناسان منعقد در شهر مسکو در سپتامبر ۱۹۶۰). جلد دو یم مجموعهٔ مقالات و گزارشهای علمی بیست و پنجمین کنگرهٔ شرق‌شناسان، مسکو، ۱۹۶۳. ص: ۱۵۹ــ۱۶۸.

Le «Secret indicible» et «la Pierre Noire» en Perse dans la tradition des Kurdes et des Lurs Fidèles de Vérité (Ahl-e Haqq), in Journal Asiatique, Paris, 1962, PP. 369-433.
(2^{e} édition, Paris, Librairie H. Samuelian, 1968).

«راز مگو» و «سنگ سیاه» ــ «دورهٔ وزاور» از متون قدیمی گورانی. (با یادداشتها و تفاسیر و تحقیقات مربوط به زبان‌شناسی). مجلّهٔ آسیایی پاریس، ۱۹۶۲ ص: ۳۶۹ــ ۴۳۳ــ چاپ دو یم. پاریس، کتابفروشی ه . ساموئلیان، ۱۳۸۸ ه .ق. /۱۳۴۷ ه ش. (با پیش گفتار بزبان فارسی، حواشی و ملحقات).

Le mariage chez les Kurdes, in l'Ethnographie, Paris 1962, PP. 42-68.

آداب ومراسم ازدواج درنزد کردان غرب ایران.

(یادداشتهای مربوط به مردم شناسی و جامعه‌شناسی). مجلّهٔ اتنوگرافی، ۱۳۸۲ه .ق. /پاریس، جلد سیم. ۱۹۶۱.

Le Foyer kurde, in l'Ethnographie , Paris, 1961, PP. 79-95.

اجاق کرد. (آتش مقدّس، معبد نخستین ــ کانون ابتدائی ــ جای افروختن آتش ــ بنای اجاق ــ بقای آتش ــ ادامهٔ خانواده ــ نیروی سحرآمیز خاکستر اجاق و قلمرو خاندان ــ سکنی گزینی ــ مسکن دهنشینان ــ محیط خانوادگی). مجلّهٔ اتنوگرافی پاریس، ۱۳۸۱ هـ.ق. / ۱۹۶۱، ص: ۷۹ــ۹۵.

Le Soufisme et la Musique, in Encyclopédie de la Musique (édition Fasquelle). Paris 1961.

موسیقی و تصوّف. دائرةالمعارف موسیقی. چاپ فاسکل. پاریس، جلد سیم. ۱۹۶۱.

Le symbole de la Perle dans le folklore persan et chez les Kurdes Fidèles de Vérité (Ahl-e Haqq), in Journal Asiatique, Paris, 1960, PP. 463-481.

رموز تأویلی مروارید (درّ و گوهر) و افسانه‌های مربوط بآن.

مجلّهٔ آسیایی، پاریس، ۱۳۸۰ هـ. ق. / ۱۹۶۰ م. ص: ۴۶۳—۴۸۱.

L'idée de l'Incarnation chez les Ahl-e Haqq in Akten des XXIV international. Orientalisten-Kongresses München, Wiesbaden, 1959.

بحث «جامه‌پوشی» و «مظهریّت»... متن سخنرانی در بیست و چهارمین کنگرهٔ شرق‌شناسان منعقد در شهر مونیخ (آلمان غربی) در سپتامبر ۱۹۵۷. مجموعهٔ مقالات و گزارشهای علمی کنگره. ویسبادن، ۱۳۷۹ هـ. ق. / ۱۹۵۹.

Les songes et leur interprétation chez les Ahl-e-Haqq du Kurdistan iranien, in «Les songes et leur interprétation» Sources orientales 2, aux Editions du Seuil, Paris 1959, PP. 191-205.

خوابهای باطنی و گزارش آنها... «مجموعه و منابع شرقی» (شمارهٔ ۲): مجموعهٔ مقالات مربوط به خوابها و گزارش آنها. پاریس، ۱۳۷۹ هـ. ق. / ۱۹۵۹. ص: ۱۹۱—۲۰۵.

Les vents du Kurdistan, in Journal Asiatique, Paris, 1959, PP; 472-505.

بادهای کردستان (جوّشناسی، افسانه‌ها و بحث مربوط به لهجه‌شناسی).
مجلّهٔ آسیایی، پاریس، ۱۳۷۹ هـ. ق. / ۱۹۵۹. ص: ۵۰۵/۴۷۲.

Cinquante-deux versets de Cheikh Amîr en dialecte gûrânî (Ahl-e Haqq), in Journal Asiatique, Paris, 1959, PP. 391-422.

پنجاه و دو کلمهٔ شیخ امیر. متن و ترجمهٔ آن بزبان فرانسوی با تفاسیر و حواشی و نسخه بدلها و مقدمه‌یی دربارهٔ «دیده‌دارها» در نزد اهل حقّ.
مجلّهٔ آسیایی، پاریس ۱۳۷۶ هـ. ق. / ۱۹۵۶. ص: ۳۹۱—۴۲۲.

ملحقات

یادداشت مؤلّف

مؤلّف این کتاب شاهنامهٔ حقیقت یا حقّ الحقایق این بنده حاج نعمة اللّه متخلّص به مجرم بن مرحوم مغفور میرزا بهرام مکری الاصل دینور مسکن از طایفهٔ اهل حقیقت سرسپردهٔ خاندان شاه حیاس بودم. این کتاب مستطاب مشتمل بر دو جلد یا چهار جزو است: جزو اوّل مسمّی به فردوس است، جزو دوّم مسمّی به رضوان است، جزوسوّم مسّمی به خلد است، جزو چهارم مسمّی به جنان است، که از روی احکامات و کلمات و بیانات دین حقیقت تألیف شده است و یک جزو دیگر در اختتام نوشته شده است و مسمّی به نعیم است که بعبارةٍ اخری پنج جزو می شود.

بتاریخ ۲۲ شهر جمادی الاول ۱۳۳۷ هجری

تذکار

بسم اللّه الرّحمن الرّحیم

امّا بعد، خاطر مبارک خوانندگان محترم را مستحضر میدارد: اگر از تألیفات مرحوم ابوی آقای حاج نعمةاللّه متخلّص به مجرم در بعضی مطالب اختلافاتی مشاهده‌می فرمایند بدین جهت است که جماعت اهل حقّ سند کتبی راجع بدستورات دینی خود نداشته‌اند یا اگر هم بوده از بین رفته است و مطالبی هم که بطریق نقل قول رسیده است غالباً مختلف الرّوایات بل ضدّ و نقیض و بدون سند است. روی این اصل ایشان هم که خواسته‌اند حقیقت موضوع را معلوم کنند و برای حفظ آثار برشتهٔ تحریر درآورند، بدیهی است با در نظر گرفتن اختلافات فوق الاشعار هرچه مطالعات بیشتر می شده بیشتر ایجاب تجدید نظر در اظهار عقیدهٔ قبلی می نموده. بنابراین هرکدام از تألیفات و تصنیفات معظّم له که تاریخاً مؤخّر باشد صحیح‌تر خواهد بود. خواهشمند است در هر موضوعی اگر روایتی برخلاف روایت قبلی بنظررسید، این تذکار را مورد توجّه قرار دهند. ضمناً راجع باین کتاب شناهنامهٔ حقیقت موسوم به حقّ الحقایق و کوچ کردی که هر دو موضوعاً یکی هستند، در هر مورد که اختلافی بین آنها مشاهده گردید، روایت شاهنامه صحیح می باشد زیرا تاریخ تألیف شاهنامه مؤخّر بر تاریخ کوچ کردی می باشد.

حاج نورعلی الهی

حاشیه بر «حقّ الحقایق یا شاهنامهٔ حقیقت»

تألیف حاج نورعلی الهی. تهران ۱۳۴۶.

اینکه جناب آقای دکتر محمّد مُکری با صرف وقت گرانبها سعی و اهتمام بطبع و نشر کتاب شاهنامهٔ حقیقت یا (حقّ الحقایق) تألیف مرحوم آقای حاج نعمت الله طاب الثراه فرموده اند جای بسی تقدیر است ضمناً یادآور می شود ــ چون جناب آقای دکتر مکری (چنانکه ضمن مقدّمهٔ فرانسه شاهنامهٔ حقیقت اشاره فرموده اند) متجاوز از بیست سال قبل، زمانیکه تهران تشریف داشته اند یک نسخهٔ شاهنامهٔ مزبور بخطّ آقای سیّد نورمحمّد حسینی هشتگردی بایشان رسیده بوده همانوقت میخواسته اند با نسخهٔ اصلی نزد اینجانب تطبیق نمایند ولی بعلّت در دسترس نبودن نسخهٔ اصلی موفّق نشدند ــ سپس طیّ گذشتن سالهای متمادی مجدّداً بتاریخ سال ۱۳۴۲ شمسی از فرانسه نامه‌ئی مرقوم داشته بودند مبنی براینکه «در صورت پیدا شدن نسخهٔ اصلی بایشان اطّلاع داده شود» متأسفانه آنوقت هم هنوز دسترسی به نسخهٔ اصلی نداشتم ــ از این رو جواب منفی بود ــ و بعد از آن هم از جریان طبع کتاب بیخبر بودم تا اینکه روزی جناب آقای پروفسور کربن را در تهران منزل خودم ملاقات نمودم و چند برگ فرم اوّل چاپی از شاهنامه ارائه داد ــ بنده هم متذکّر شدم که پس از اتمام چاپ و قبل از انتشار مستحضرم فرمایند تا توضیحاتی راجع به بعضی مطالب که لازم است نوشته جهة ضمیمه بآخر شاهنامه تقدیم گردد.

اما خبری نرسید و کتاب شاهنامه هم انتشار یافت (در خلال این احوال نسخهٔ اصلی هم پیدا شد) الغرض پس از انتشار شاهنامه و وصول نسخهٔ چاپی آن به بنده و تطبیقش با نسخهٔ اصلی گرچه اختلاف اساسی در او مشاهده نشد ــ معهذا همانطور یکه قبلاً به آقای پروفسور کربن تذکّر داده بودم توضیحات و تصحیحاتی لازم داشت فلذا بنام (حاشیه حقّ الحقایق) اینک تحت دو باب نگاشته می شود.

شاهنامهٔ حقیقت

یا

حق‌الحقایق

بسم الله الرحمن الرحیم

(مقدّمه)

نخستین بتوفیق پروردگار   کشایم زبان‌را بتوصیف یار
بهر سال وهر ماه ولیل ونهار   بهر آن وهر دم هزاران هزار
سپاس وثنایم بهر زیر وبر   بآن مالك الملك در هر دو سر
دگر حمد وتهلیل بیحدّ ومر   بآن پادشاه جهان دادگر
که هم خالق ورازق است وکریم   که هم لایزال است وربّ رحیم
بود قادر وواحد وبی مثال   بود صانع وساتر وذوالجلال
بود عالم وعارف از کلّ حال   بود حاضر الجود در هر مجال
غفوراست ورحمان‌وصاحب گذشت   حکیم وعدیل است در هر نوشت
بکلّ خلایق ، بجنّ وبشر   بارض وسما جملگی ماصور
بماه وبخورشید وهم اختران   ببرج وکواکب ، بنار وجنان
ببود ونبود آنچه حق داند آن   خداوند باشد بهردو جهان
قیوم وقدوس است حیّ ودود   بر او باشدم شکر وذکر ودرود
چو موری ضعیفم کنون از وجود   یکی بنده‌ام دایماً در سجود
بجز او ندارم پناهی بکس   که در هر دو سر باشدم دادرس
امیدم چنانست بر درگهش   اگر چه گنهکارم از هر رهش

مرا عفو سازد بلطف وکرم   نهد تاج آزادگی بر سرم
بهر دور وهر مظهر وهر مکان   کند در برم جامه های جنان
نگردم دمی غافل از ذکر حق   شوم وصل بر یار در هر ورق
دگر نیست قدرت مرا بر سخن   کنم وصف بر ذات آن ذوالمنن
همینقدر دانم که او خالق است   بکلّ خلایق همی رازق است
بهر زیر وبر از نشیب وفراز   نظر میکنم ، هی بود کارساز
باصل وبفرع وبموت وحیات   بکلّ وبجزو وبذات وصفات
بارض وسما وبکون ومکان   بدنیا وعقبا نهان وعیان
بهر نکته ، هر جا ، بود منزلش   دو عالم بود جا بقلب دلش
چو یك بیضه‌ای هر دو عالم به بین   بود در کف دست جان آفرین
دهد گردش آن بیضه در روز وشب   بهر نوع خواهد بسازد سبب
دلا ار که خواهی‌شوی حق شناس   بجو ذات حق دایم از هر لباس
که چون ذات حق درهمه کلّ شی   بود جلوه گر حاضر الجود وحیّ
نباشد یکی نکته خالی از او   بهر جا بر حق بکن جستجو
بصدق ومحبّت ابا هر گروه   براه خدا ره برو از نکو
عجب‌مظهر‌است چون‌جهان‌دادگر   بکلّ خلایق شود جلوه گر
بزشت وبزیبا ، بهر زیر وبر   بهر دو جهان در همه ما صور
بهر شئ وهر خلق در هر بشر   بهر حرف وهر نکته در هر شمر
بتلخ وبشیرین سیاه وسفید   ببود ونبود آنچه حق آفرید
بکن بر همه از نکوئی نظر   که تا وصل گردی بآن دادگر
کسی‌را نکن ردّ ، بکس بد مگو   که تا کس نگردد ابا تو عدو

چنان با بد ونیک ره رو براه — که گردد خداوند از تو رضا
نصیحت کنم بر تو ای دل بمهر — بهر جامه ودون، بگردان سپهر
بشو طالب صدق از رنگ وبو — مکن جز بنیکی بید گفتگو
که حق‌را بود در صداقت مکان — بر صادقان میکند خود عیان
بگردنده دوران بلیل ونهار — چو شمس وقمر حق شود آشکار
کسی بود صادق به بیند ورا — باو وصل گردد بهر دو سرا
کسی بود خود بین وظاهر پسند — ابا اهل حق بود در چون وچند
با ستیزه وجهل بُد گفتگوش — همی خودنما بود وهم خود فروش
نبیند جمال جهان دادگر — شود خارج از حق بهر زیر وبر
اگر چه بود عالم وفاضل آن — بود عابد حق بدور زمان
شب وروز باشد بذکر وسجود — بود ساجد حق بحمد ودرود
برش آن عبادت بود پر زیان — از او حق نگردد رضا در زمان
نبیند از آن سود، الّا ضرر — که‌چون‌هست ازخود رضا زان‌ثمر
کند مردم آزاری از گفتگو — اگر هم امام است نبود نکو
کسی ار بخواهد بآئین وکیش — کند گفتگو با خلایق به نیش
خدا میزند نیش بر وی بسخت — نگون‌سازد اورا از آن تخت بخت
دگر هر که خواهد بصدق و یقین — کند گفتگو با خلایق بدین
اگر از محبّت بگوید کلام — کند دعوت حق بمردم تمام
کند تقویت حق بگفتار او — بهر زیر وبر میشود یار او
رواهم کند امر واحکام او — بلند میشود در جهان نام او
که هم خالق وخلق از آن امام — شوند راضی وخوشدل از آن ایام

هر آن کس بود سالك ومهربان   از او حق شود در دو سر شادمان
غرض جمله مخلوق شیرین مزاج   بنیکـی شود در دو گیتی رواج
هر آن کس بود تلخ حالت بجاه   بهر دو جهان میشود نا روا
که دلها شکستن بحق نیست خوش   شکسته بکن بسته ای پاك ُهش
مکن عیب جوئـی مشو دلشکن   بود آگه از کار تو ذوالمنن
هرآنکس بود مردم آزار وچیر   سیه میکند حق ورا همچو قیر
محبّت بود بهتر از هر ثواب   محبّان بحق میشوند کامیاب
شرارت بود بدتر از هر گناه   شوند هرزه گویان بحق روسیاه
غرض جمله مخلوق ُخرد وکبار   ز مرد وز زن در همه روزگار
ره خیر وشرّ امرونهی خدا   بدانند کامل بهر رسم وراه
دگرحق بهر کس ُبد ازلطف یار   فرشته شود بروی آموزگار
همه امر ونهی خداوندگار   بجا آورد میشود رستگار
بهر کس خدا یار نبود بکان   کند دیو در خان قلبش مکان
شود گمره از حق بآئین وکیش   نبیند دگر در جهان غیر خویش
که آخر شود در سقر سرنگون   که چون دیو گشته باو رهنمون
پس ازحمد وتهلیل دادار خویش   ثنایم بود بر رسولان پیش
پس از آن رسولان بهر اوصیا   کنم وصف در هر زمان از صفا
پس از حمد ووصف وثنا از شمار   صلات وسلامم دمی صد هزار
به بنیام وداوٰد وموسی . دبیر   به رضبار وهم مصطفای دلیر
به احمد ، به ابرام ، هم یادگار   به هفت هفتوان وبه چلتن چهار
به هفتاد ودو پیر روشن ضمیر   بآن شصت وشش تن غلام کبیر

دگر زان غلامان بیور هزار　　سلام وصلاتم بود بی شمار
بحق دارم امیّد در دو سرا　　شوم داخل جمع اهل بقا
بشاه وبیاران در هر شمار　　شوم وصل وآزاد وهم رستگار
کنوْن گویم از شرح احقاق حق　　که تا حق شود ثابت از هر ورق
دگر مجرما قطـع کن گفتگـو　　هر آنچه که استاد گفتت بگو

[خلقت آدم]

نخستین بگویم از آن بوالبشر　　چسان گشت خلقت زخاك از قدر
ز پس از صفی تا بیوم شمار　　برم اسم مردان حق ز اختصار
پس از آن حکایت نمایم تمام　　که تا حق‌شود ثابت از خاص وعام
چو تقدیر شد از جهان دادگر　　شود خلقت آدم بوالبشر
بشد جمع آن خاك زر با سیاه　　در آن دم بحکم جهان کبریا
همان چهار یاران پاکیزه ذرّ　　بگل ساختند قالبش سر بسر
بماندی چنین تا بچندین ایام　　نشد روح نازل درآن جسم وجام
که تا آخر از امر ذات احد　　نزول کرد ارواح در آن جسد
بشد حیّ ، بشرراست شد از زمین　　بنطق آمد وگفت شکرم از این
که هستم یکی عبد جان‌آفرین　　بما گشت خالق بآئین دین
پس آنکه خداوند از بوالبشر　　رضا گشت حق شد براو جلوه‌گر
وراکرد داخل بخلد برین　　بشد روشن از نور جان آفرین
حواهم در آن دم بفرمان ربّ　　ز آدم بجود آمد از طرف چپ
بُدند هر دو همدم بخان جنان　　بُدند بر در کبریا وصف خوان

یکی خوشه گندم بُدی در بهشت خدا نهی فرموده در آن نوشت
قضا روزی ابلیس بامکر وفن بشد داخل جنّت ذوالمنن
بیاراست خودرا برنگ ونگار بآن مرد وزن خویش کردآشکار
چنان وسوسه کرد زانها بجوش که کردند هردواز آن خوشه نوش
چو خوردند از معده کردند باد ملایك بفرمان حق زان مراد
نمودند هر دو ز جنّت برون بصحرای دنیا شدند سرنگون
که هریك بیك مسکن افتاده شد بآنها بسی رنجها داده شد
پس از چند ایّام از آن جفا شدند عفو از رحمت کبریا
ملایك بفرمان آن دادگر حوا جفت کردند بر بوالبشر
از آنها ولدها بیامد وجود که تا آدم از دور رحلت نمود
ز آدم که تا خاتم المرسلین هرآنچه رسولان وهر قطب دین
هر آن پادشاهان نام آوران هر آنچه حکیمان روشن زمان
شده در جهان ظاهر از حکم حق بگویم یکایك طبق در طبق
کنم اسمشان یاد از پا وسر که تا خلق یابند حق در بشر
نخستین بگویم ز پیغمبران ز روز ازل تا بآخر زمان
پس از بوالبشر شیث شد تاجدار پس از شیث شد نوش با اقتدار
پس از نوش قینان شدی شهریار ز قینان چو بگذشت دور ازشمار
بشد بُرد بر جای آن شهریار ز بُرد هم گذشتی همان روزگار
از آن پس به مهلایل آمد زمان گذشت هم از آن دور از ناگهان
پس اخنوخ در جای او شد رسول لقب بود ادریس در آن نزول
چو ادریس کز امر آن دادگر برفتند اندر سما زان بشر

بشد داخل جمع افلاکیان   بحق گشت واصل بخان جنان

[هاروت وماروت]

فرشته سه تن در سما در حضور   بگفتند ای پادشاه غفور
چه کس باشد این آدمیزاده‌را   در این خان جنّت بدادی تو راه
که باشند این خاطی بن خطا   نباشند قابل در این جایگاه
چو بشنید داور از آنها کلام   مکدّر شد از هر سه در آن مقام
بگویم کنون نامشان زین سبیل   به هاروت وماروت پس بُد عزیل
بگفتا برایشان جهان دادگر   چو کردید هان فخر بر بن بشر
بباید روید در زمین وزمان   بآن آل آدم شوید حکمران
بدانید آنوقت آل بشر   چه‌گونه شوند عابد ودادگر
از آن ناز ونعمت ، ز لهو ولعب   نگردید اگر غافل از ذکر ربّ
کنید آن زمان فخر بر بن بشر   بگوئید زان پس کلام از هنر
غرض هر سه از امر پروردگار   بزیر آمدند در زمین آشکار
بآل بشر گشته هر سه امام   شدند حکمران بر خلایق تمام
بآنها چنان خوش بشد آن ایام   بدند ذاکر حق بهر صبح وشام
بدند یك مدت در زمین آنچنان   نبودند دیگر بفکر جنان
قضا بود یك دختر ماه رو   که زهره بُدش نام آن نیکخو
چنان بود زیبا وهم خوش لقا   نبُد جفت او در زمین وسما
ز حوران جنّت بُدی خوبتر   بُدی‌همچوخور درجهان‌جلوه‌گر
بُدی مالك ملك یك سر زمین   قضا با یکی گشت همسر به کین

نمودند با هم دعاوی بسخت　　　که تا آخر آن دختر نیك بخت
ابا آن رقیب بهر رفع دغا　　　همی آمدند نزد یاران بگاه
چو گشتند وارد بآن عدل خان　　　بر آن ملکها شدند میهمان
ملكها چو دیدندآن خوب چهر　　　شدنـد عاشق روی دختر بمهر
ورا شب نگهداشتند زان مکان　　　شدند طالب وصل دختر بجان
عزیل چون بدیدند آن نازنین　　　پناه برد بر ذات جان آفرین
نگردید مایل بآن زیب وفرّ　　　برفتند در حضرت دادگر
نمودند توبه بدرگاه ربّ　　　بحق گشته ملجأ بهر روز وشب
زحق خواستی عفو جرم گناه　　　که تا گشت آزاد در آن بقا
از این رو بهاروت وماروت بین　　　شدند غافل از ذات جان آفرین
چنان گشته مایل بآن نازنین　　　که گم گشته از راه وآئین دین
غرض دختر آن هردو دادی فریب　　　نشد وصل دختر بآنها نصیب
چو آموختند اسم اعظم بوی　　　ز پس دختر از قدرت ذات حیّ
روان شد بافلاك اندر سما　　　بشد حبس از قدرت کبریا
نگشتی دگر داخل این جهان　　　بمانـدی ابا اختران ز آسمان
همان کوکب زهره آن دختراست　　　کهاندر کواکب چورامشگراست
ز هاروت وماروت دگر گوش کن　　　چو گشتند مجرم بآن سرو بن
ندا آمـد آن دم از آن لایزال　　　بگفتا بآن دو فرشته به حال
کنون واجب است برشماها عتاب　　　بـدنیا کنم یا بعقبی عـذاب
که چون فخر گردید بر بن بشر　　　از این باب گشتید تیره نظر
شده غافل از حق بکبر وغرور　　　نبد خوفتان از خدای غفور

پس آنکه فرشتان بشرمندگی — بگفتند با حق بدرماندگی
نداریم طاقت بعقبی عذاب — ز دنیا بما کن عذاب از عتاب
پس آنکه بفرمان پروردگار — شدند سرنگون اندر آن غار تار
گذشتی بر آنها بسی روزگار — بدند مبتلا زان عذاب قهار
که تا سیّد المرسلین شد سوار — بکلّ خلایق شدی شهریار
شدی در زمانه بصاحب امور — در آن دم بفرمان حیّ غفور
برفتند زان غار آن دو ملك — رها کرد ورفتند اندر فلك
که چون مقصدم هست ازاختصار — از آن باب گویم یکی از هزار

[دیگر پیمبران پیشین]

چو ادریس رفتند در آسمان — متوشلخ شد جانشینش بخان
متوشلخ هم در جهان درگذشت — لمك شد بمهتر در آن سرنوشت
لمك هم گذشت در زمانه چو باد — ز پس نوح شد مهتر از عدل وداد
بدوران نوح گشت طوفان پدید — شدند خلق فانی ز قهر شدید
چو شد رفع طوفان اندر جهان — شدی نوح آن دم بصاحب زمان
زمان هم گذشت از سر نوح ناج — شدی حکم حق در زمانه رواج
پس از نوح آن هر سه پور گزین — شدند مالك الملك در سرزمین
بدی سام با حام ، یافث بنام — شدند هر یکی مهتر از یك مقام
گذشتند آنها چو از روزگار — بشد هود اندر جهان تاجدار
پس از هود صالح شدی مقتدا — بحکم خدا گشت فرمانروا
چو بگذشت صالح بدور زمان — جهان گشت برکام نمرودیان

که شدّاد ونمرود بودند بد بُدند دشمن آن خدای احد
بدوران نمرود ابرام ولوط رسول خدا گشته اندر هبوط
زمانه گذر کرد زانها چو باد ز اسمایل ، اسحاق آرم یاد
گذشتند اسمایل واسحاق چون شدند عیص ویعقوب صاحب فنون
ده ودو پسر داشت یعقوب پیر که یوسف بر آنها همه بود میر
بدی از نسب کهتر از یاوران ولی از لقب بود صاحب زمان
گذشت آن زمان خضر واسکندری شدند آشکارا بآن داوری
پس از آن ایوب گشت صاحب زمان رسول خدا بود اندر جهان
گذشتی ایوب هم چو باد سحر ز پس شد شعیب در جهان راهبر
شعیب هم گذشتی بدور زمان ز موسی وهارون نمایم بیان
چو بگذشت موسی وهارون بدون ز پس گشت یوشع بحق رهنمون
چو بگذشت یوشع بامر خدا دگر گشت کالوب فرمانروا
چو بگذشت کالوب اندر جهان شدی العذار کاهن اندر زمان
پس از العذار گشت حزقیل یار بفرمان حق گشت با اقتدار
ز دنیا گذشتی چو حزقیل راد شد الیاس رهبر بآن عدل وداد
گذشتی چو الیاس از روزگار شد اخطوب با الیسع هوشیار
پس اخطوب با الیسع هر دو تن گذشتند زان پس بدور کهن
از آن پس بشد ذوالکفل مقتدا چو او در گذشتی بدور فنا
شموئیل شد مقتدا در جهان که او هم گذشتی بدور زمان
دگر داود با سلیمان راد شدند شاه بر خلق از عدل وداد
چو آنها گذشتند اندر جهان شدی یونس از خلق صاحب زمان

چو یونس گذشت هم بدور فنا — بشد دانیال وعزیز مقتدا
چو شد فوت آن دانیال وعزیز — پس از آن بشد ارمیا با تمیز
پس از ارمیا نهمیا شد امام — پس از نهمیا، اشعیا بُد مقام
چو آنها گذشتند اندر زمان — زکریا ویحیی وعیسی بکان
شدند ظاهر اندر جهان با شکوه — نمودند ترویج دین نکو
زکریا ویحیی وعیسی دگر — همه در گذشتند از زیر و بر
پس از آن چو جرجیس شد مقتدا — گذشتند آنهم بدار فنا
بآخر زمانه بحکم خدا — محمّد بشد بعد فرمانروا
بدور محمّد همان کردگار — شد از جامهٔ مرتضی آشکار
چو آنها شدند غیب اندر حجاب — حقیقت بشد ثابت اندر حساب
چو ختم رسولان با اوصیا — نمودم بدفتر بامر خدا
پس آنکه ز شاهان نام آوران — ز اوّل کنم ذکر تا آن زمان
که ختم الرسل گشت فرمانروا — یکایك بگویم بهر تخت گاه
نخستین کسی شد بشاه زمان — کیومرث بودی بقدر وتوان
کیومرث بن سام بن نوح بود — خدیو جهان بُد بحکم ودود
از آن شاه تا خاتم انبیا — طبق بر طبق جمله شاهان بگاه
بُدند چار رتبه سلاطین بجاه — شدند در زمانه بفرمانروا
اول رتبه بودند پیشدادیان — دویم رتبه بودی شهان کیان
سیم رتبه بودی باشکانیان — چهارم بُدی رتبه ساسانیان
بدور زمان از کهان ومهان — شهنشاه بُدند جملگی در جهان
بدور محمّد همه شهریار — شدند بر در آن نبی بنده وار

از آن وقت تا حال در روزگار   بکلّ ممالك همه تاجدار
باسم محمّد شده پادشاه   باحکام حق گشته فرمانروا

[پیشدادیان]

دگر باره گویم ز پیشدادیان   کیومرث بود اوّل آن شهان
سیامك بُدی پور آن شهریار   که شد کشته بر دست دیوان بغار
پس از آن شد هوشنگ فرمانروا   چو او در گذشتی بدور فنا
بشد راست طهمورس دیو بند   شهنشاه شد در جهان مستمند
همی قهرمان دیگری قیطران   بدند پهلوانان در آن زمان
گذشت آن زمان گشت جمشیدشاه   شدی در جهان چون بفرمانروا
سه صدسال مرگ از جهان ترك گشت   زپس خود گرفتار آن مرگ گشت
پس ازوی جهاندار شد آن ضحاك   نمودی بسی از خلایق هلاك
که تا آخر آن کاوه نامدار   خروج کرد بر وی بآن اقتدار
قباد و دگر قارن نامور   بُدند پورکاوه در آن رهگذر
فریدون در آن عهد شد شهریار   ضحاك کرد مغلوب زان روزگار
بکوه دماوند ورا حبس کرد   جهان کرد تسخیر در آن نبرد
گذشت او بدور زمانه چو باد   دگر پهلوانان بیارم بیاد
ز گشتاسب عترت گذشتی ایام   ز پس آمدند آن نریمان وسام
گذشتند آنها چو انـدر زمان   شدند زال ورستم جهان پهلوان
زواره بُدی پور آن زال زر   فرامرز بُد پور رستم دگر
گذشتی زمانه بر آنها چو باد   ز سلم وز طور هم بیارم بیاد

فریدون سه پورش بدی در جهان　　یکی بود نیك ودو تن از بدان
بدند سلم وطور از خلیق بدان　　بدی ایـرج از خلقت نیکوان
ز کین سلم وطور ، ایرج نامدار　　نمودند مقتول در روزگار
پس آنکه منوچهر شد تاجدار　　بدی ابن آن ایرج شهریار
بشد در جهان شاه فرمانروا　　بکشتند پس سلم وطور از جفا
منوچهر بگذشت در روزگار　　ز پس گشت نوذر جهان شهریار
پس از طور گشتی پشنگ آشکار　　بتوران شدی شاه با اقتدار
بد افراسیاب ابن شاه پشنگ　　بدی در جهان نیو با فرّ وهنگ
بکشتی بکین نوذر شهریار　　شهنشاه شد اندر آن روزگار

[کیانیان]

ز پیشدادیان چون زمان شد تمام　　کیان شد از آن پس بصاحب ایام
بپور پشنگ چون زمان در رسید　　نمودند بر خلق ظلم شدید
ده وچار سال او بایران زمین　　بدی شاه از حکم جان آفرین
ز پس زاب ، گرشسب با کیقباد　　بایران شدند شاه با عدل وداد
بدی کیقباد اوّل آن کیان　　بپور پشنگ گشت غالبِ چنان
ز ایران برون کرد افراسیاب　　جهان کرد آباد از هر حساب
قباد هم گذشتی در آن روزگار　　بدی پور او کاوس نامدار
پس از کیقباد گشت کاووس شاه　　جهان کرد تسخیر از سر وپا
بدی رستم آن دم جهان پهلوان　　که تسخیر بنمود یکسر جهان
سیاوخش بد پور کاوس شاه　　بتوران برفتند زان عرصه‌گاه

شدی کشته از دست افراسیاب   یکی یور بودی ورا از صواب

بُدی نامش کیخسرو پاك طین   پس از فوت کاوس در سرزمین

نشستی بتخت کیان از صواب   نمودند املاك توران خراب

فنا کرد افراسیاب هم بکین   بُدی تابع امر جان آفرین

بامر خدا پس بالوند کوه   شدی غیب آن پادشاه نکو

دلیران بُدند در زمانش فزون   که بودند هریك چوشیری بدون

اول بود رستم دگر زال زر   زواره، فرامرز با نور وفرّ

جهانگیر وبرزو با فرّ وزور   جهانبخش با سام وتیمور وتور

دگر طوس وگستهم وکشواد راد   زمیلاد وپیران با عدل وداد

زگودرز ورهّام وگیو دلیر   فریبرز با بیژن شیر گیر

زگرگین با زنگهٔ شاوران   هجیر ودگر قاهر پهلوان

بدرگاه خسرو همه بنده وار   بفرمانش بودند خدمتگزار

گذشت چون زمانه بآنها چنان   شدی شاه لهراسب صاحب زمان

چو بگذشت لهراسب در روزگار   شهنشاه گشتاسب شد از شمار

در آن عهد زردشت شد راهبر   روا کرد احکام آن دادگر

باعجاز وی جسم اسفندیار   بشد روی از قدرت کردگار

بر او حربه‌ها هیچ کاری نبود   زمانه سراسر مسخّر نمود

بتقدیر حق آخر آن پادشاه   بدست تهمتن بشد جان فنا

چو افراسیاب وچو گشتاسب راد   گذشتند اندر جهان همچو باد

ز پس گشت بهمن جهان شهریار   فرامـرزرا کُشت از روی قار

اسیر کرد از کین همان زال زر   همه خانمانش بشد زیر و بر

که تا آخر آن طور بن قهرمان   بمغرب زمین آمدی از توان
بسی کرد دعوا به بهمن بکین   که تا صلح کردند آخر بدین
شدی زال آن دم ز بهمن رها   تنش گشت راحت ز جور وجفا
ُبد آن قهرمان آن جهانگیر نام   جهانگیر ُبد پور رستم بجام
رها کرد از بند چون زال زر   بمغرب زمین رفت آن نامور
پس آنکه دلیری به برزیل نام   خروج کرد بر بهمن از آن ایام
ز نسل فرامرز ُبد آن دلیر   شکست داده بربهمن آن شیر گیر
که تا صلح کردند آخر بهم   چنین گشت فوت آن شه ُپر ستم
یکی از دری شاه بهمن بخورد   ز برزیل ضربی بخورد وبمرد
زمان هم گذشتی بآنها چنان   که تا گشت دارا بشاه جهان
ز داراب بگذشت چون آن زمان   شدی شاه داراب ثانی بکان
فنا شد چو داراب زان روزگار   سکندر بشد در جهان تاجدار
بداراب ُبد آن سکندر اخی   ُبدی در جهان هم عدیل وسخی
پس آنکه بحکم خداوند فرد   زمانه ز کفر وز کین پاك کرد

[اشکانیان]

چو او در گذشتی بدور زمان   ملوك الطوایف شدی بعد از آن
بهر شهر یك شاه شد بر قرار   که بودند اندر جهان بیشمار
ولی اشك بودی بآنها کبار   بآن جمله شاهان ُبدی شهریار
چو برچیده شد دستگاه کیان   بشد دور بر کام اشکانیان
نخستین ز اشکان ُبدی اشك شاه   بجمله شهان بود فرمانروا

پس از اشك شاپور شد تاجدار گذشتی چو شاپور در روزگار
ز بهرام دوران رسیدی بکام که بهرام هم درگذشت از ایام
بشد شاه زان پس پلاش مهین که اوهم گذشت اندرآن‌سرزمین
ز پس گشت هرمز بفرمانروا شد او نیز اندر زمانه فنا
برادرش نرسی زپس شد بشاه گذشتی از او نیز آن تخت‌گاه
پس از فوت نرسی بفیروز شاه زمان در رسیدی بحکم خدا
پس از فوت فیروز شه هم پلاش بشد شاه، حق کرد زانپس فناش
ز پس خسروبن پلاش آن زمان نشستی ابر تخت‌گاه شهان
که او هم گذشت در جهان فنا بلاشان بشد در زمانه بشاه
بلاشان چو بگذشت اندر جهان زمان شد ابرکام آن اردوان
گذشت اردوان نیز در آن بشر بشد شاه خسرو بدور دگر
چوخسرو گذشت‌بعداز آن‌هم‌بلاش درآن مملکت گشت سلطان بجاش
بلاش هم گذشتی چو باد سحر بشد شاه بیژن در آن بوم و بر
چو بیژن گذشت نیز گودرز راد شدی شاه اندر زمانه بداد
چو گودرز بگذشت در آن مقام ز پس گشت نرسی بشاه ایام
گذشت نرسی هم درزمان فنا شدی اردوان باز فرمانروا
ز پس اردشیر کرد آن دم ظهور جهان کرد تسخیر از فرّ وزور

[ساسانیان]

ملوك الطوایف شد آن دم تمام ساسانیان گشت دوران بکام
خدیو نخستین ز ساسانیان بُدی اردشیر آن گو پهلوان

چو بگذشت اندرجهان اردشیر　　بشد شاه شاپور برخلق میر
که آنهم گذشت درسرای دو در　　بهرمز رسیدی زمان درگذر
که او هم گذشتی چو باد سحر　　بشد شاه بهرام صاحب هنر
چو بهرام بگذشت اندر جهان　　ببهرام ثانی رسیدی زمان
چو بهرام ثانی گذشتی بدون　　ببهرام ثالث بگویم کنون
چو بهرام ثالث گذشت از زمان　　بنرسی زمان دررسیدی چنان
چو نرسی بشد فوت اندر بشر　　بشد شاه هرمز بدور دگر
چو هرمز گذشت در جهان فنا　　بشد شاه شاپور فرمانروا
گذشت او بدور زمان همچوباد　　بشد شاه بهرام باعدل وداد
گذشتی چو بهرام اندر جهان　　شدی یزدجرد شاه درآن زمان
پس از یزد جرد شاه بهرام گور　　نمودی بقدرت بدوران ظهور
چو بگذشت بهرام گور آن چنان　　بشد یزد جرد باز شه در جهان
گذشتی از آنهم جهان فنا　　بدوران بشد باز فیروز شاه
چو فیروز بگذشت در آن بشر　　بسلطان بشد پس قباد از گذر
قباد هم گذشتی بآن روزگار　　انوشیروان گشت پس شهریار
گذشتی انوشیروان هم بدون　　زپس گشت هرمز بشه زان سکون
چو هرمز گذشتی بدوران چنین　　شدی شاه خسرو بایران زمین
گذشت نیز خسرو بجام جهان　　شدی یزد جرد شاه در آن زمان
چو شد یزد جرد شاه در روزگار　　شدی دین حق آن زمان پایدار
شد اتمام دوران ساسانیان　　زمان گشت برکام اسلامیان
فنا گشت از امر حق یزدجرد　　جز حسرت ابا خویش چیزی نبرد

محمّد چو شد در جهان تاجدار ... بر او گشت بنده همه شهریار
ز روی کرم آن خداوند حیّ ... سراسر جهان کرد تسلیم وی

[حکیمان پیشین]

دگر از حکیمان بگویم سخن ... که بودند عارف بهر سر و بُن
اول بود لقمان دویم بود صاب ... سیم اسقلینوس بُد از حجاب
دگر بود سولون وفیثاغروس ... دگر بود جاماس وسقراط وطوس
دگر بد دیوجانس هوشیار ... دگر بد فلاطون اندر شمار
دگر بد ارسطو وبا جالینوس ... دگر بود بقراط با بطلیموس
دگر بود ثالیس ونکساغورس ... دگر ذی‌قراطیس با اقلیدس
دگر نازوطیس با ابوزرجمهر ... دگر بوعلی‌سینی پاك چهر
که هریك ز حکمت بدند بی بدل ... بُدند محرم ذات آن لم یزل
گذشتند، جمله بدور زمان ... بجز نام دیگر نماندی نشان
دگر گویم از آن رسول کبار ... محمّد که شد در جهان تاجدار
از آنوقت تاحال در هر زمان ... بود دور اسلام اندر جهان
هر آنچه شهان در ممالك بگاه ... بهر دور گشته بفرمانروا
همه بوده تابع بامر رسول ... بحق گشته رحمت بر آنها نزول
نخستین ز هجر رسول کبار ... که تا این زمان بشمرم روزگار
هزاروسه‌صد سال باسی وهفت ... گذشته باسلام اندر شگفت
دگر بعداز این تا بروز قیام ... بود دور اسلام در هر ایام

[چهار رکن اسلام]

ولیکن ز اسلام از امر حق　　جدا شد چهار رکن در هر ورق
بنا گشته آن چار رکن از سبق　　بتدریج گویم طبق بر طبق
اول رکن باشد شریعت بخان　　دویم رکن باشد طریقت بکان
سیم رکن خانه بود معرفت　　چهارم حقیقت بود از صحت
از آن خانه ها هر که شد تاجدار　　باسلام هم شد حساب از شمار
اگر اهل شرع واگر از طریق　　اگر اهل عرف واگر از حقیق
شوند صاحب عصر در هر زمان　　بوند باز از سلك اسلامیان
که آئین اسلام ودین حقیق　　بود پایدار از جهان از طریق
نه بطلان دارد نه ناسخ بکار　　رواجست احکامشان تا شمار
که اسلام چون دانه بادام دان　　شکسته شود چون بدور زمان
برون آید آن مغز اندر دلش　　بود اندر آن مغز حق منزلش
که آن مغز دین حقیقت بود　　همان پوست جام شریعت بود
شده حق ببطن شریعت نهان　　شریعت چو درّی است دربحر کان
چو بیرون شدی دّر ز بحر یقین　　شود سفته آن درّ چو ز آئین دین
یکی گوهر از بطن آن درّ پاك　　برون میشود منجلی زان مغاك
حقیقت بود آن گهر از هدف　　که گوهر ز درّ بود درّ از صدف
صدف هست اسلام در هر مصاف　　بود در ازل تا ابد پاك صاف
که آئین حق ز اوّل وانتها　　ز آدم که تا خاتم انبیا
همه بوده مشهور اسلام نام　　همه حق بُدند هریك از هر ایام
چنان دور بر دور تا این زمان　　بُدی حق بآئین اسلامیان

که آئین‌ها در مثل چون خورند　　که هریك بیك روز فرمان برند
چو دی رفت فردا بیاید بکار　　که هرروز یك خور بود تابدار
همی دور بر دور همچون ایام　　کند گردش آئین‌ها تا قیام
بهر خانه آئین یك آفتاب　　بروزی شود ظاهر اندر حجاب
که احکام حق باشد از آن روا　　گذشته دگر نیست حکمش بجا
گذشته چو موت است آینده حیّ　　بود حیّ خداوند بر کل شی
از آن باب گفته رسول کبار　　باصحاب خود اندر آن روز گار
که تقویم پارین نیاید بکار　　هرآن حکم بگذشته نبود شمار
که تقلید برمیّتان نیست راه　　بزنده کنید در بقا اقتدا
نگردید تابع باهل فنا　　که چون نیست فانی رهی دربقا
نیارید سجده بتخت تهی　　نباشد درآن ذات شاهنشهی
بهر دور ظاهر شدی دین کیش　　شد آن دین ببطلان آئین پیش
شهِ نقد، حکمش رواتر بود　　بموجود طاعات بهتر بود
که مقصود من این بود در مثل　　حقیقت شود ثابت از هر محل
چرا صاحبش نقد وهم زنده است　　گذشته همه بر درش بنده است
رسولان همه از صغیر و کبار　　همه فوت گشتند در روزگار
ولایت پس از آن نبوّت بکار　　شده در جهان همچو خور آشکار
چو برچیده شد دستگاه رسول　　شدی حاجت اولیاهان قبول
ولایت بود همچو خورشید حیّ　　که تابیده برجام هر کل شی
نگشته غروب آن خور اولیا　　که آن خور بود مظهر کبریا
بود شمس باقی بهر روزگار　　درخشنده باشد بلیل ونهار

دگر نیست شب در ولایت بدین	بود روز روشن همیشه مُبین
بود معنی شب کلام نهان	بود معنی روز راز نهان
نبوّت بُدی جامه شب بکان	که بُد مظهر حق چو خور زان نهان
ولایت بود جامه آن نهار	بود مظهر حق درآن آشکار
نگردد غروب دیگر آن آفتاب	نیاید دگر شب چو ستر حجاب
زمانه بود روز روشن بباب	درآن حق طلوع کرده چون آفتاب
که تا روز محشر بود پایدار	بود حق همیشه درآن آشکار
کسانی نه بینند روی ورا	چو خفّاش باشند در بسترا
زمان روشن است تا قیامت شمار	خفاشان شده قلبشان تیره تار
کسانی بحق نیستشان سر وکار	چو حیوان ودیوند وگاو وحمار
بجز از چریدن بلهو ولعب	نباشند طالب بانوار رب
کسی بود طالب بدیدار یار	همان کس بود ناس اندر شمار

[انواع مخلوقات]

که چون درازل آن جهان دادگر	بسه نوع خلقت نموده بشر
یکی ناس باشد یکی شبه ناس	سیم هست نسناس اندر اساس
بپوشیده بر هر یکی یك لباس	بنور وبظلمت بکج وبراس
بود ناس اهل نبیّ وولی	که هستند دایم بحق منجلی
بود بر کشان نور، رهشان براست	بهر دو سرا جانشان در بقاست
دویم شبه ناس است از رهروان	که هستند تابع بآن یاوران
از آن چشمهٔ آب یاران نور	خورند وشوند ملحق از آن غفور

سیم خلق نسناس باشد ببار　　چو گاو و خرند در همه روزگار
بود جسمْ آدم، روانْ حیوان　　نباشند طالب بحق در زمان
بجز خوردن وخفتن وعیش ونوش　　ندارند کاری بآن میفروش
اگر هم کلامی بگیرند یاد　　ندارند برآن سخن اعتقاد
چوطوطی شوند ناطق از هر سخن　　ولی حیوانند از سر وُبن
چو حیوان بزایند در هر زمان　　چو حیوان بمیرند درهر مکان
دگر نیستند مخبر از این وآن　　همه دون پرستند فانی مکان
بود روح وتنشان زآن خاك تیر　　نگردند هرگز بایمان منیر
بپوشند برگك ظلومت ببر　　نیند تابع امر آن دادگر
بظلمت شوند عاقبت سرنگون　　شوند پست با خاك همچون حیون
دگر زین سبب گفتم این داستان　　که تا حق شود ثابت اندر جهان
ولایت نُمرده، نمیرد دگر　　بود همچو خور دایماً جلوه گر
دلا زین دلایل سخن یادگیر　　که تاگردی از نور ایمان منیر

[امامان]

پس از رحلت احمد مصطفی　　بر او جانشین گشت آن مرتضی
که آن مرتضی بود ذات خدا　　بتخت بقا گشت فرمانروا
بکلّ خلایق بشد حکمران　　بفرمانش بودی زمین وزمان
بظاهر چو بگذشت اندر جهان　　بعین خفاشان شدی چون نهان
پس ازاوحسن گشت صاحب زمان　　شدی مالك الملك هر دو جهان
حسن چون گذشتی حسین گشت میر　　شدی روشن از نور ذات کبیر

حسین چون گذشتی بدوران چو باد شدی حق بمهمان زین‌العباد
چو زین‌العباد هم بدوران گذشت شدی مقتدا باقر اندر نوشت
چو بگذشت باقر بجعفر رسید بآنجام جعفر شدی حق پدید
چو جعفر گذشتی بدور زمان بموسای کاظم خدا شد عیان
چو موسی گذشتی علی شد امام بُدی صاحب عصر در آن ایام
علی چون گذشتی تقی شد روا تقی چون گذشتی نقی شد بیا
نقی چون گذشتی حسن شد پدید حسن چون گذشت مهدی آمد پدید
بُدی مهدی آن شاه صاحب زمان بَری گشت از قوم اسلامیان
بآنجاه از حکم حق شد نهان بحق گشت ملحق بآن جاودان
که مهدی بدین حقیقت کنون بود عیسی مریم اندر فنون
ز انجیل چون کرده ذکر آن نبی کنم باز رجعت بحکم ربی
پس از هشت وچار امام مُبین بآن جام ، مهدی عیان شد بدین
از آن جام شد غیب دیگر زمان بباطن برفتی در آن آسمان
بآن مظهرالله ببردی پناه دویم باره رجعت نموده بگاه
ابا شاه مردان علی کبار شدند در حقیقت چو خور آشکار
به بنیام شد نام آن پاك طین باسحاق شد نام آن شاه دین
بآئین حق هر دو کرده ظهور جهان کرده روشن دوباره بنور
حقیقت روا کرده اندر جهان شدند باز از عین مردم نهان
ولی هر دو حیّند اندر بقا بهر دور یکبار چون مهر وماه
بجام غلامان شوند آشکار کنند عهد تجدید در روزگار
شوند بازچون خور بدوران نهان گهی در زمینند که آسمان

از آن روزسلطان صحاك ازجهان شده ظاهر اندر حقیقت مکان
که تا روز محشر چو شمس جلی بگردش بود در زمانه ولی
بود پیر همراه او همچو ماه بلیل ونهارند دایم ضیا
زمانه زایشان نگردد تهی بهر دو جهان حاضرند از بهی
از آنست دین حقیقت نکوست بود دایم آباد از ذات دوست
بود حیّ خدای حقیقت بجام چوخور میکند گردش ازهر ایام
دگر جملگی ملّت ومذهبان شده خالی الوجه از حق چنان
هرآن کس علی خواند از دادگر بحق میشود ملحق از هر بشر
هر آنکس علی‌را بداور نخواند بدنیا وعقبی بظلمت بماند
نباشد برش دیگر از حق نجات چو مردار باشد بروح وصفات
نگردد دگر در دوسر رستگار نگون گردد آخر بآن قعر نار
دگر **مجرما** قطع کن این کلام حکایت بکن از حقیقت تمام

* * *

جلد اول

جزو اول

مسمّی به

فردوس

هذا کتاب شهنامهٔ آیین حقیقت از تألیفات
حاج نعمت‌الله (مجرم) بن‌میرزا بهرام مُکری

بسم الله الرحمن الرحیم وبه نستعین

جزو اوّل ازجلد اوّل مسمّی به

فردوس

هوالله تعالی شأنه العزیز

۱
[آغاز حقیقت]

نخستین بفرمان دادار حیّ   بدست همان ساقی نیك پی
بنوشم در این بزم حق جام می   که تا حق به بینم بهر کل شی
شوم مست روشن بانوار وی   کنم حمد ذاتش بآهنگ نی
چنان گفت نی بامن از آن سرود   ایا عاشق ذات حیّ ودود
بیا بشنو از من یکی داستان   طریق حقیقت رهِ راستان
ز روز ازل تاکه آخر زمان   کنم داستان حقیقت بیان
ز ایجاد مخلوق هردو جهان   بتوفیق حق برگشایم زبان
چنان داد تعلیم آن نی بمن   که حق یافتم اندر این انجمن
نخستین بحمد شه لا مکان   شدم ناطق وشکر کردم از آن
ز پس تیز کردم زرین خامه‌را   نوشتم بدفتر مراین نامه‌را
مسمّا به **شهنامه** شد این ورق   که جاری شد این‌نامه از امرحق

۲
داستان ایجاد شدن یاران پاك وظاهرشدن ذات حق

کنون ز اوّل ایجاد آن ذات پاك   بگویم ‌رسد تابه سلطان صحاك

که سلطان‌صحاك بودصاحب زمان　　خدای حقیقت بُدی درجهان
ابا جمله یاران نوری خلیق　　شدند آشکارا بدین حقیق
بآخرزمان گشت ظاهرچو خور　　روا کرد آیین حق دربشر
بُدی مظهر حیدر وذات حق　　که‌حق گشت‌روشن‌زوی زان‌ورق
بُدش چندتن از غلامان بگاه　　که گشتند اندر دوسر مقتدا
بباطن ملك بوده ظاهر غلام　　شدند روشن از نور حق زان ایام
کنم نامشان درحقیقت بیان　　چه بودست هریك بنام ونشان
چه بودست اوراد هم فکرشان　　بیست وبیالا کنم ذکرشان
بهشت رتبه بودند درآن مقام　　که بودند هریك بقومی امام
که هریك بیك صفحه یك‌دستگاه　　بدرگاه حق بوده آرامگاه
بدرگاه سلطان همه بنده‌واز　　شب وروز بودند خدمتگزار
بدند ذاکر حق بلیل ونهار　　همه بوده سرمست حق زانشمار
بروز ازل هم بآن سرنوشت　　زآنها بشد خلق آن هشت بهشت
که هستند مشهور از اهل ناج　　شده سکّهٔ حق بآنها رواج
خداوند آنها بهردو جهان　　نمودست مالك بآن هشت جنان
دگر نیز از امرحق در دوسر　　شفیعند برخلق در هر صور
اول هفتن بعد بُد هفتوان　　سیم هفت سردار پس چلتنان
به پنجم بُدی آن قولطاسیان　　ششم بود پیران روشن زمان
زدو رتبه آن پیرها بُد مقام　　اول بود هفتادِ دو پیرنام
دویم بُد نود با نُه اندر حجاب　　زصد تا بهفتاد یك شد حساب
بهفتم بدی شصت وشش تن غلام　　بهشت بُد هزار ویکی بنده نام

ز پس اسم سردارها بشمرم بآیینشان خویشتن بسپرم
دو ده هشت تن بود آن سروران که بودند صاحب بدور زمان
بگویم نخستین بهفتن سوار که بودند بینا بهر روزگار
اول پیر بنیام وداود یار سیم موسی ومصطفای قهار
براهیم ورضبار با یادگار که بودند هرهفت با اقتدار
بگویم دگر نام آن هفتوان که بودند ناظر بشاه زمان
اول محمّد بعد بُد بوالوفا سیم عیسی ومیر با مصطفی
ششم شیخ شهاب وحبیب شه دگر که بودند محرم بآن دادگر
بگویم اسامی سردارها بدی عابدین وسکندر بگاه
نریمان بارستم وموسیاه دگر احمد ومیر ورچم براه
دگر از قولطاس گویم خبر قلی ، شابدین ، شاکه و شاه نظر
مرادست وسلمان هفتم به پیر که بودند بر **اهل حق** دستگیر
دگر اربگویم ز پیران راد ز اسم غلامان نیکو نهاد
مطوّل شود رشتهٔ این سخن همان بس که گفتم زچار انجمن
همان چار بودند مصدر نشین که گشتند رهبر بآیین دین
نمودند شرط حقیقت تمام حقیقت روا کرده درآن ایام
که این بیست وهشت تن باصل مقام بود آن دوده هشت حرف کلام
بارض وسما وبخلقت تمام بآن بیست وهشت حرف داردسقام
بماند دگر این حکایت ز پس روم برسر داستان الس
بگویم اول تا بآخرزمان بکلّ خلایق بهردو جهان
ز کون ومکان وز چرخ دوار ز آب وز باد وز خاك وز نار

ز ارض وسما وز خورشید وماه — ز لوح وقلم ، کرسی زرنما
ز نیران جنان وز حور وملك — کواکب ، بروجات در نُه فلك
زانس وز جن ودد ومور ومار — ز بحر وبر وکوه هر گونه کار
دهم شرح دین حقیقت تمام — زروی بیانات قدسی کلام
ز مظهر بمظهر بدور وایام — ز شاهان ومردان بیور غلام
کنم آشکارا بهر خاص وعام — که ناپخته گردد غلامان خام
بیایند درجمع باقی مدام — بنوشند ازدست حق می ز جام
بگردند سرمست پروانه وار — بخوانند توصیف پروردگار
سرانجام دین حقیقت عیان — کنند درجهان باحبیبان بیان
توهم این زمان ای دل از آن نبید — بنوش وبخوان وصف ذات وحید
بگو تا مغنّی بیاید برت — نوازد یکی ساز اندر خورت
از آن ساقی سیم تن چند جام — بگیر وبخور ، مست شو زین ایام
ز قول رسولان شیرین سخن — که بودند سالار هر انجمن
بگو مختصر پس حکایات‌را — بکن وصل باهم روایات‌را

۳

داستان در شرح حال ناظم، لمؤلّفه

کنون دوستان بنده چون بلبلان — شدم مست درباغ حق نوحه خوان
شب وروز از هجر سلطان دین — همی میزدم ناله بی‌خود چنین
بهر جایگه مینمودم نظر — بجز حق نبدکس مرا راهبر
چو درمعنوی دیدم آن کردگار — نمودی مرا در دوسر رستگار

زپس داد این نامه بردست من — گشوده شد این رشته برشصت من
بدی مرمرا طبع وعقل ضعیف — حکایات کردم به فرسی لطیف
نخستین بگفتم ثنای علی — بهرجا که شد مظهرش منجلی
یقین است ماهم بهرعهد وکون — چو ذرّه ابا وی بدیم لون لون
اگر دیده نادیده نشناختیم — ز بیهودگی خویشتن باختیم
ولی آنچه بُد حال دریافتیم — ز نو کعبه در دل بنا ساختیم
بتوفیق حق عدل باداد شد — جنانی ز بطنم پس ایجاد شد
ز قلبم چو آن خانه آباد شد — روانم از آن فیض دلشاد شد
از آن پس نظرگاه استاد شد — بهر دوسرا روحم آزاد شد

۴
ساقی نامه

بیا ساقیا جام پرکن ز می — بفرمان آن خالق کل شی
بده تا بنوشم کنون پی ز پی — شوم روشن از نور دادار حی
مغنی بیا بزم حق سازکن — به تسبیح حق نغمه پردازکن
همی مطربان شکرلب بیار — بخوانند اوصاف پروردگار
بساز وبنای وبطنبور وچنگ — شوند ذاکر حق بآواز وهنگ
مراهم کنند داخل این بساط — شوم مست وسرخوش بجشن نشاط
شوم بیخود ازخود برقصان کنان — شوم ذاکر حق اباکف زنان
که تاذات حق گردد از من رضا — مرا شاد سازد بهر دو سرا

۵
مناجات

امیدم چنانست زان داورا   کند عفو جرمم بهر مظهرا
در آن روز برپا شود محشرا   شوم داخل جنّت عنبرا
بجمع حقیقت در آن محضرا   بنوشم ز جام بقا کوثرا
نه ازبهر خود کردهام این دعا   ز بهر همه خلق خواهم شفا
الهی بآن ذات بیچند وچون   بکن عفو جرم همه مجرمون
ز شرمندگی ملتجی گشتهام   ز جان وسر ومال بگذشتهام
که دنیا بر ناکسان هشتهام   بخاك در یار آغشتهام
امیدم بتو ای جهان آفرید   بهرجامه گشتم بدوران پدید
اگر چند باشد گناهم فزون   ولی عفوکن جرم مارا کنون
شود پیر رهبر بمن دستگیر   شفاعت کند بهر عبد فقیر
نجاتم دهد مربهر جام ورنگ   شوم ایمن ازبحر تاب نهنگ
تو آگاهی ازحال من ای غفور   سراسیمهام من از این راه دور
شدم خسته وطی نشد منزلم   چو حمّار مانده بقعر گلم
ندانم بمحشر چگویم جواب   گناهان بسیار ، نبود ثواب
امان صد امان ای جهان آفرین   تو دانی بآن ذات پیر امین
بکن عفو تقصیر این کمترین   شوم روشن از نور آیین دین
که مجرم منم جز توای دادرس   ندارم کسی هی تویی یاروکس

٦

حکایت اینکه دو عالم در کتم عدم بود وحق تعالی بر دون یا بود و بجز از ذات حق تعالی خلقتی در وجود نبود ، بعد چند مدّت گذشته آنوقت جبرئیل‌را از خزانهٔ سرّ از وجود خود خلقت فرمودند وبه پیشوای تمام خلایق گردیدند - وساقی نامه مناسب .

ایا ساقی مهوش پاك طین　　هم اکنون بفرمان جان آفرین
بده يك دوساغر میم در زمان　　بنوشم شوم مست حق آنچنان
شوم ناطق وگویم آن داستان　　که ایجاد شد خلقت دو جهان
کنون داستان‌را نمایم بیان　　سر انجام یاری بهرکس عیان
مدد خواهم ازحق بلطف وکرم　　دهد جامی از بادهٔ کوثرم
بجمع حقیقت بنوشم ورا　　شوم روشن از نور آن داورا
بیا ساقی از امرحق يك دو جام　　بده تا بنوشم شوم شاد کام
روانم شود مست چون بلبلان　　بخوانم برِ خلق آن داستان
کز آنوقت دنیا نبودی بپا　　نه ارض وسما بود نی ماسوا
نه کرسی ولوح وقلم در فلك　　نه جنّت ، نه نار ونه حور وملك
نه سیّاره بودی نه خورشید وماه　　بُدی ذات معبود بردون یا
بجز حق نبد خلقتی دروجود　　که فردالصّمد بود حی ودود
مکانش بدُر بود وذاتش نهان　　که در بود اندر صدف آنزمان
صدف نیز در بحر بودی بکان　　بُدی موجِ دریا سراسر جهان

۷، ۸

حکایت خلقت شدن جبرئیل

وساقی‌نامهٔ مناسب

دگر باره ای ساقی ماه چهر　　نظر کن براین بنده از روی مهر
به بین چون خمارم در این انجمن　　که نتوان کنم جاری از لب سخن
بخواه رخصت از پیر باده فروش　　بده یك دو جامم که آیم بجوش
مغنّی بزن ساز نای ودهل　　نظر کن بمن چون شده تنگ‌دل
بیا مطربا خوش بخوان از برم　　به بین چون شده دل فسرده بغم
بحق این زمان میکنم التجا　　دهد رخصتم زین مکان بقا
خورم چند جامی زآب طهور　　شوم مست روشن بآنشوق نور
شود رنج وغم ازدلم برطرف　　زنم بادل شاد بردفّ دو کف
مغنّی ابا مطربان منیر　　کند همرهی زین نوا با حقیر
زنند ساز وطنبور باچنگ وتای　　کنند رقص‌خوانند وصف خدای
که تا بنده مسرور گردم بیار　　بنطق آیم وحق کنم آشکار
ز کتم عدم جبرئیل امین　　برون آرم ازحکم جان آفرین
زمانی که حق بود در دُر نهان　　بُدی نیز دُر در دل سرّ مکان
سراسر جهان بود هم بحر آب　　همی‌ذات‌حق‌حی بدی زان‌حساب
پس آنگه کرمدار ربّ جلیل　　همی‌خواست خلقت کند جبرئیل
درآن جامهٔ سرّ پس آن دادگر　　نظر کرد در بطن درّ وگهر
پسندید یك دانه درآن محل　　که بُد منزل دانه اندر بغل
برآورد اندر بغل دانه‌را　　بسنجید یك مرد جانانه‌را
چودریافت آن دانه پس ذات حیّ　　نظر کرد از لطف زاندم بوی

بپوشید بردانه پس جام‌را بشد خلقت پیر بنیام‌را
چو مهر فروزان بُدی جام او عوض کرد زاندم همان نام او
نهادی ورا جبرئیلش بنام بهردو جهان گشت پیر وامام
بینداخت داور ورا هم بآب پر وبال بگشود وشد کامیاب
درآن بحربی پی زدی پرّ وبال نکردی اطاعت بآن ذوالجلال
سراسیمه میگشت در هرمکان ندیدی بجزخویش از کس نشان
ز درّ گشت خلقت چو روح الامین نبودی دگر مخبر از راه دین
همی بود زان بحر در طیران نشد عارف از سرّ حق درنهان
زمانی چو بگذشت درآن مقام نه ازحق پیام ونه ازوی سلام
همی طیران بود گردش کنان ستایش نکردی بآن لامکان
نبودش چو جبریل از حق خبر بهر گوشه هرکاخ کردی نظر
که ناگه پیام آمد از ذات فرد ز جبریل پرسید کای نیکمرد
کیم من بمخفی کنم باتو راز بگو راستی تاشوی سرفراز
چو بشنید آن صوت جبریل راد بپاسخ هماندم زبان برگشاد
بگفتا ندانم کئی این زمان کئی راز بامن تو اندر نهان
منم یکتن آزاده اندر جهان ندانم خبردیگر از این وآن
نباشد کسی‌را زمن برتری نه بینم بجز خویشتن دیگری
چو جبریل در پاسخ شاه دین چنان گفت ازبیهشی‌زان قرین
پس از قدرت ذات ربّ ودود از آن بقعهٔ دُرّ تجلّی نمود
یکی برق سوزان از آن جلوه جست پروبال جبریل ازهم گسست
بیفتاد در بحر بی پرّ وبال بماندی بگرداب تاچند سال

پس آنکه دگر باره حیّ ودود　　بر احوال جبریل رحمت نمود
زنو پرّ وبال اخی بر گشود　　ولی باز از خویش مخبر نبود
دویم باره آمد پیام از صمد　　بجبریل فرمود ای با خرد
بگو من کیم در نهان بر فراز　　کنم با تو هر گونه راز ونیاز
تو هم کیستی ، راستی پیشه کن　　زقهر الهی پس اندیشه کن
اخی هم بپاسخ زبان بر گشاد　　بگفتا ایا آنکه در این مراد
کنی راز با من ز سرّ از شمار　　و یا خویش با من بکن آشکار
ویا ترك کن حرف ناپایدار　　که مخبرنیم من از این سرّ وکار
ندارم ز تو هیچوقتی بیاد　　نباشد مرا غیر خود اوستاد
دگر از غضب آتشی بر فروخت　　پر وبال جبریل از هم بسوخت
نگون گشت باز هم در آن بحر آب　　ز بیچارگی گشت حالش خراب
پس از مدّتی باز آن ذوالجلال　　نظر کرد بر سوی آن با کمال
ز قدرت بشد باز با پرّ وبال　　ولی هم نبد آگه از لایزال
دوباره چو جبریل شد نیك حال　　بیامد بپرواز افراخت بال
در آن بحر جوشان بُدی در ستیز　　نه راه نجاتش بُدی نی گریز
نه‌بشناخت داور،نه کردار و کیش　　ندیدی کس اندرجهان غیرخویش
ز راه کرم پس جهان دادگر　　بجبریل بنمود نیکو نظر
همی خواست بر وی دهد تربیت　　از این ناخوشی هم بیابد صحت
ز رحمت پس آنگاه ذات کبیر　　بر آن پیر بیچاره شد دستگیر
بتصویر یك نو رسیده پسر　　در آن بحر بی پی بشد جلوه گر
بعنوان تعلیم در آن مقر　　بروح الأمین گشت او راهبر

در آن حال حیران بُدی پیر راد — که ظاهر شدی در برش اوستاد
بتشکیل یك طفل خورشید لقا — عیان گشت در نزد آن بینوا
سراسیمه گردید پس جبرئیل — بخوف ورجا گفت با آن دلیل
کئی تو در این بحر گشتی عیان — کنی گفتگو با من ناتوان
بپاسخ بگفتا که من رهبرم — رسول خردمند آن داورم
مرا زان فرستاده آن دادگر — که تا بر تو این دم شوم راهبر
ز پس با امین گفت آن رهنمون — بیا بشنو از من نصیحت کنون
اگر پرسش از تو کند بی‌نیاز — که تو کیستی من کیم در فراز
بگو من یکی کمترین بنده‌ام — بموجود ذات تو شرمنده‌ام
تویی خالق ومن خلیق توام — تویی مشفق ومن شفیق توام
ز پس طفل یك جام زاب حیات — بدادی بآن پیر نیکو صفات
بگفتا بخور تا که بینا شوی — بتکمیل ارشاد من بگروی
کنی بعدها حمد بر دادگر — بذات قیومش شوی با خبر
ز پس پیر آن بادهٔ خوشگوار — گرفت از ید شاه دلدل سوار
بنوشید وسرمست شد زان نبید — شدی منجلی جسم وجانش چوشید
محقّق بشد ذات حق در برش — شد ارشاد از دست آن داورش
پس از گفتگو طفل صاحب هنر — شدی غیب در عین آن پیر سر
نهان شد دگر باره در کان سرّ — ولی گشت جبریل از نور پرّ
جلی بود وسرمست از شوق یار — در آن بحر میگشت پروانه وار
چو شد غیب آن طفل ازعین پیر — شدی بعدها پیر قلبش منیر
ندیدی ز پس پیر آن طفل راد — زبان‌را بتسبیح حق برگشاد

چوشد زان پسر پیر تکمیل وشاد   همه پندهایش ببودی بیاد
چو بشنید زان پند با هوش شد   نصیحت پذیرفت خاموش شد
هماندم پیام آمد از ذات حی   بگفتا بجبریل کای نیك پی
بگو این زمان کیستی همچوطیر   در این بحر هستی بپرواز سیر
که منهم کیم با تو در لامکان   کنم راز با تو عیان ونهان
چو جبریل بشنید آن صوت پاك   بحق سجده کرد وببوسید خاك
بناله درآمد بسجده کنان   بگفت ای خدای زمین وزمان
ندانم چگویم که شرمنده‌ام   تو ذات قیومی ومن بنده‌ام
کریمی رحیمی حمید ومجید   ز تو باشدم بیم واز تو امید
امیدم چنانست بخشی مرا   ز شرمندگی ای جهان داورا
که چون بوده نادان ز ایّام پیش   از آن باب نشناختم یار خویش
که تا یك رسولی بیامد برم   مرا کرد آگه از آن داورم
از این پس که تا هوش باشد مرا   یکی بنده‌ام ای جهان داورا
پس آنگه بپاسخ خدای کبیر   بفرمود کای پیر روشن ضمیر
امینی وهم محرم داوری   وکیل خداوند هم سروری
بهر دو سرا بر همه کاینات   تو مختار هستی بذات وصفات
بکلّ خلایق تویی مقتدا   وزیری وهم محرم پادشا
ز تو پیشتر کس نباشد بدان   پس از من خدایی بر بندگان
چو جبریل بشنید از حق کلام   بآنگونه از عدل ورحمت پیام
همی سجدهٔ شکر کرد وبگفت   که شد حال نیکم ابا بخت جفت
چو جبریل ازخواب غفلت بجست   بتوفیق حق در دو عالم برست

چنان گفت با حال مسرور ومست … که الحمدلله شدم حق پرست
پس آنگاه روح‌الأمین در جهان … بدرگاه حق بود سجده کنان
گهی شاد بودی گهی دل حزین … گهی در سما بود که در نشین
بهر مرز وهر بوم کردی گذر … نبودیش از سرّ داور خبر
همی بود حیران درآن بحر آب … نه‌بودش‌مکان ونه خورد ونه‌خواب
نه یار ونه همسر نه بد محرمی … بجز حق نبد آن زمان همدمی

۹
حکایت خلقت شدن ماباقی مردان خدا

وساقی نامه

بیا ساقیا در برم ازکرم … که چون بنده عاشق بآن داورم
ز پیر مغان اذن رخصت بخواه … بس آنکه صبوح پر کن‌ازمی‌بگاه
بمن ده پیاپی از آن جام زر … خورم تا شوم روشن از نور فرّ
دگر مطربان سازها آورید … نوازید بر یاد جان آفرید
یکی دف زند با دو کف از سرور … یکی حمد گوید بذات غفور
که منهم ابا مطربان نی‌زنم … چرا عاشق ذات آن ذوالمنم
مغنّی ابا جملگی مطربان … بیایید زین انجمن کف زنان
که هر یك بآواز با ساز راز … بخوانیم اوصاف آن بی نیاز
بیاد آوریم داستان کهن … در آن روز اول شه ذوالمنن
چسان خلق بنمود آن هفت تن … جهان چون شدی خلق ازسر وبن
مغنّی برم گفت آن داستان … در آن وقت آن پادشاه جهان

همی کرده ُبد خلق جبریل راد | که جبریل ُبد واحد از آن مراد
ز پس گفت جبریل ای دادگر | مرا آفریدی بتنها بشر
در این بحر بی‌پی در این جایگاه | نه آسایش است و نه آرامگاه
کجا حمد ذاتت بجا آورم | نه تسبیح ذکرت بپا آورم
بتنها چسان من کنم زندگی | چسان هم کنم بر درت بندگی
مرا کی بود قدرت شکر تو | زبانم فرو ماند از ذکر تو
تو قادر بهر آفریننده‌یی | خدایی نگنجد بیك بنده‌یی
امیدم چنانست کای کارساز | مرا چندتن همدم و یار ساز
که باشیم در بندگی همقرین | شوند محرم از سرّ آیین و دین
کنون از کرم ای جهان آفرین | اجابت نما عرض این کمترین
دعای اخی چون بپایان رسید | بیامد پیام از خدای مجید
بفرمود کای پیر روشن ضمیر | تویی محرم سرّ ذات کبیر
امینی و هم پیر بر ماستی | برآورده شد آنچه درخواستی
پس آنگاه آن خالق دادگر | بنا بر دعای اخی زان شمر
نظر کرده در خان ُدرّ و گهر | تنی چند خلقت نمودی ز زر
بتقدیر حق شش تن از بطن ُدرّ | شد ایجاد آن دم بآن کان سرّ
بجود آمدند ُمهر شد در ورق | چو شد خلقت آن شش تن از امر حق
یکی بود مرموز حوری صفات | دگر پنج تن بود مردان بذات
ُبدی نام آن رمز رضوان حور | که ُبد خادم ذات حیّ غفور
خداوند آن رمز گوهر ببار | ز خوی آفریدش همی مشك وار
وراکرد خادم بآن ذات حیّ | مقدّم شدی بر همه کلّ شی

پس آن پنج تن مرد هر یك بنام　　بخوانم باسم ازل زان مقام
مکائیل ، اسراف ، عزرایل چون　　شدند آفریده بآن جام درون
به پنجم بُدی یار ، شش روچیار　　شدند خلقت از نور آن کردگار
نخستین بقدرت خدای مجید　　مکائیل‌را از نفس آفرید
پس از آن سرافیل‌را برگزید　　مر اورا ز کام دهن برکشید
سیم مرد از قهر حی ودود　　ز خشم وبرود آمد اندر وجود
بُدی مالك الموت اسم ورا　　امیر غضب بود زان بارگا
چهارم بُدی نام لعل عقیق　　که از نور یك چشم حق شد خلیق
عقیق بود آن روچیار مهین　　شد ایجاد از عین جان آفرین
به پنجم یقیق وگهر بود نام　　ز چشم دگر گشت خلقت تمام
یقیق بود آن یار زرینه بام　　بدی هم سماعیل ایوت بنام
دو شهزاده بودند رخشنده جام　　حسین وحسن بوده در یك مقام
حسین یادگار وحسن شاه برام　　که بودند سالار در هر ایام
شدند خلق از هر دو عینان شاه　　که زانها فروزان شدی هور وماه
نخستین زآن عین راست غفور　　عقیق گشت ایجاد زان انطهور
زعین دوم شد یقیق آفرید　　که شد چشمهٔ کوثر از آن پدید
چو آن شش‌تن ایجادشد بعدازآن　　شدند تابع پیر روشن زمان
بتعلیم جبریل پس شش تنان　　شدند آگه از حق بسرّ نهان
بسجده فتادند هر هفت تن　　بگفتند بر وصف حق این سخن
هزاران درود وهزاران ثنا　　بآن ذات بی مثل ومانند شاه
که جز او نباشد کسی کردگار　　که او خالق است وهمه بنده وار

نشستند هر هفت زان بارگا   شب وروز بودند در التجا
اخی گشت زان شش نفر پیشوا   نمودند هر شش بوی اقتدا
کمر بسته بر بندگی هفت پیر   همیشه بتسبیح ذات کبیر

۱۰
حکایت مردانِ خدا وطلب نمودن حق‌را دربقا

وساقی‌نامه مناسب

دگر باره ای ساقی ماهرو   حکایات پیشینه با ما بگو
دو جام میم هم بده از شمار   که تا منجلی گردم از نور یار
بگویم حکایات دیرینه‌را   ز شاه وز پیران پاکیزه راه
چو شد خلقت هفتنان زان گذار   بُدند حامد حق بلیل ونهار
زمانی چو بگذشت زان روزگار   همان هفت تن بود طالب بیار
پس آنگاه یاران با اقتدار   همی خواستند تا به بینند یار
ز پس عرض کردند با ذات رب   که ای آفرینندهٔ روز وشب
اگر بشنوی عرض این بندگان   بگیری کنون دست درماندگان
بما ها بکن کشف سرّ نهان   به‌بینیم ذاتت بروشن زمان
ببطن درّ اکنون شوی آشکار   فروزان شوی همچو شمع نگار
نشینی ابر تخت حق پایدار   بگردت بگردیم پروانه‌وار
شویم مست وروشن بانوار تو   شویم وصل بر ذات دادار تو
پس آنگه خداوند با هفت تن   بفرمود ای عندلیبانِ من
شنیدم بخوبی همه رازتان   شوم نیز منهم بدمسازتان

اگر میل دارید بگلزار حق 	 بچینید گلها ورق در ورق
بیاید کنید عهد با من کنون 	 بقامت بپوشید چند جام ودون
بنوشید بر کام زهر زمان 	 بگردید در دهر در هر مکان
گهی با گدایان گهی با شهان 	 بباشید در دون گردش کنان
ز روز ازل تا بروز شمار 	 بپوشید جامه بتن یك هزار
دو مظهر بصد سال اندر شمار 	 بهر کس گذر میکند روزگار
هر آن کس بود پاك اندر گذار 	 بر او بگذرد سال پنجاه هزار
شود ملحق حق بآخر حساب 	 بحق میشود در بقا کامیاب
نگردد دگر داخل گوشت وخون 	 شود عفو وآزاد از دون بدون
ولیکن هرآنکس بدون هزار 	 شود داخل معصیت زان شمار
نویسند دون اضافه بپاش 	 کشد رنج بر جای جرم و گناش
بهفت یوم در چل بآن طفلگی 	 شوند فوت آن عاصیان جملگی
هرآنوقت شد هر که پاك از گناه 	 ز پس میشود داخل دون راه
از آنست عاصی بدون شمر 	 شود دور از حق بسی در گذر
دگر اینکه از قدرت دادگر 	 چنان میشود مقتضی در بشر
بیك دون انسان بسال هزار 	 کند زندگی در جهان پایدار
بده دون دیگر دو ماه وسه ماه 	 کند زندگی باز گردد فنا
شود باز موزون در آن شمر 	 بیکدون پنجاه سال از گذر
بیاران همی گفت شه داستان 	 شوید غرق در بحر دون از جهان
بهر مظهری صد هزاران جفا 	 به بینید صابر شوید زان بلا
نباشید غافل دمی از خدا 	 که تا حق به بینید اندر بقا

کنون اندر این عهد روز ازل / پذیرید این پند از لم یزل
دهم مر شمارا بدونان خبر / ز اوّل زمان تا که آخر بشر
درآن روز گردید داخل بدون / مجسّم شوید با تن گوشت وخون
بهر دور باشید اندر گذر / بهر جای هر راه در هر بشر
روید وبرآیید در زیر وبر / به پنجاه هزار آمده در شمر
بآن دور آخر بروز حساب / هرآنکس بود پاك هم با ثواب
بحق میشود آن زمان کامیاب / شود فارغ از رنج دون عذاب
پس آنوقت یك جامه در جاودان / بپوشید بینید حق در جنان
نمیگردد آن جامه دیگر فنا / شب وروز باشید در نزدِ شا
چو پروانه برگرد شمع وحید / بباشید سرمست آن نور شید
که تا آن زمانی بقای خداست / بقای شماها به جنّت بپاست
همین است رایم همین است کار / بیاموختم بر شما زین قرار
هر آنکس که طالب بفیض بقاست / بهر دو سرا سکّهٔ او رواست
ز فرمان من سر نه‌پیچید دگر / نترسید از این گردش زیر وبر
اگر صدهزار است دون از شمر / بسر بگذرد یکدمی از گذر
هر آنکس بود طالب کردگار / همه گردش دور پنجاه هزار
بنا بر رضای خداوندگار / بر او بگذرد همچو یك روزگار
دگر ای حبیبان من در دو کون / به‌بینید در دون بسی لون لون
هر آنکس بود طالب وصل یار / بجا آورد امر پروردگار
بحق محرم است دایم از هر گذار / بهر دو سرا هم شود رستگار
کسی طالب جنّت حق بُدی / همی نور حق جنّت او شدی

فروزان شود نور در قلب وی — شود روشن از جلوهٔ ذات حی
حیات بقا یابد از نور یار — شود ملحق حق بهر روزگار
کسی طالب جنّت فانی است — فنا میشود گر چه رحمانی است
که جنّت دو تا سازم اندر جهان — یکی فانی است ودگر جاودان
بهشت بقا مال مردان بود — که آن مردها از نکوهان بود
بهشت فنا مال دونان بود — که آن ناکسان خصم یزدان بود
که هر کس فنا خواست دردنیوی — نه‌بینند بقای حق از اخروی
فنا میشود با همان جام ودون — بقعر جهنّم شود سرنگون
کنون ای غلامان درگاه من — قبول ار کنید از دل وجان من
شنیدید هر چه ز یزدان سخن — بجا آورید جمله از سر وبن
که تا خویشتن آشکارا کنم — نشین بر سر عرش اعلا کنم
هر آنچه بود میل دستورتان — کنم آنچنان خلق در دوجهان
بنای دو عالم نمایم بداد — بجود آورم آنچه دارید مراد
ز پس هفتنان عرض کردی بشاه — ایا پادشاه بلند جایگاه
هر آنچه شده جاری از امر تو — قبول است هم مهر وهم قهر تو
همه بندگانیم یزدان پرست — هر آنچه بخواهی بما کن درست
که ما طالب آن بقای توایم — دگر طالب فیض دنیا نه‌ایم
چو بشنید یزدان ز یاران جواب — که هستند طالب بحق از صواب
دگر شاه فرمود کای بندگان — بخواهید هر مطلبی این زمان
بر آورده سازم بلطف وکرم — بیاران خود فیض ورحمت دهم
چو یاران شنیدند فرمان شاه — همه شاد گشتند زان بارگاه

بحمد وسپاس وبوجد وامید　　بگفتند ای خالق ماه وشید
اگر میل داری باین بندگان　　بنا کن ز سر چتر هفت آسمان
بر افراز بر روی ارض تراب　　بزن بارگاهی بعرش حجاب
نشینید بر کرسی زر نما　　شود روشن از نور حق بارگا
قلم بر سر لوح قدرت بدار　　بنا کن زمانی بلیل ونهار
مه وخور کند جلوه در آسمان　　بتابند رخشان بروی جهان
کواکب ، بروجات چرخ فلك　　سماوات با حور وخیل ملك
ز قدرت بنا کن همه در زمان　　ز جنّ وز انس وز اهریمنان
ملایك ابر آسمانها مقام　　بذکر تو باشند هر صبح وشام
دگر حور وغلمان ز خلد برین　　کنند حمد یزدان با آفرین
ز پس خویش کن در جهان آشکار　　به بینیم دیدار پروردگار
امید آنچنانست ای کردگار　　باین قسم عالم کنی پایدار
چو گفتار یاران بپایان رسید　　هر آنچه بگفتند یزدان شنید
بپاسخ بفرمود پس دادگر　　ایا بندگان از خدا با خبر
دهید گوش بر من در این لامکان　　کنم بهرتان کشف سرّ نهان
که تا پند گیرید کامل شوید　　بهر جای سر را بحق بسپرید

۱۱

حکایت اینکه خداوند تعالی مردان حق‌را از گردش مظهر بمظهر آگاه ساختند واتمام حجّت با آنها فرمودند

در این راه باشد شمارا رهی　　رموزیست لیکن دهم آگهی

که سابق از این باز دادم خبر — بگردنده دوران در هر بشر
بباید که نوشید ز هر زمان — بجولان بتازید در هر مکان
گهی با گدایید که با شهان — گهی در زمینید که آسمان
گهی با نکویید که با بدان — بهر جا کنم مر شما امتحان
ز جنّ و ز انس ودد ومور ومار — ز وحش وزطیر وزحیوان کار
بآنچه خدا خلق کرده بدون — درآیید در حالت گوشت وخون
بجسم وبجانِ همه جا کنید — بهر خانه یك دور مأوا کنید
نه هی بر شماها بگویم کلام — بکلّ خلایق کنم این تمام
تمامی ذرّات از هر گذار — ز یار وز اغیار مسلم، کفار
بهر شیی، هر جنس در هر شمار — بپوشند هر یك قبائی هزار
و لیکن از آن گردش روزگار — که هم شهد مهراست وهم تلخ قار
بود نور وظلمت مقابل بهم — دمی شادی است ودوصد رنج وغم
شوند داخل‌اندر بشرخوب وزشت — بگردند با هم بدور گذشت
بجز حق نداند کس اسرارشان — ولیکن همیشه بدور زمان
شود رنجه یاران بدست کفار — بگردد بر ایشان بسی روزگار
خصوصاً ز مردان هفتن، چهار — ابا چلتنان وغلامان کار
ز دنیا بسی رنج وزحمت کشند — ز نیش بدان زهرها می‌چشند
از این رنج بسیار وراه دراز — گهی برنشیبند وگه برفراز
چو پرگار گردش کنند در جهان — بگردند در جامهٔ این وآن
ولیکن بهر عصر وعهد وزمان — کنم همرهی با همه نیکوان
خصوصاً بهر جامه با هفتنان — بذات وصفت میشوم میهمان

هر آنکس که میلم بود سوی او   هویدا شود ذاتم از روی او
بمعنی شود همدم راز من   بگوشش رسد دایم آواز من
که تا روز آخر رسد از شمار   همه نیك وبد از صغیر وکبار
جدا سازم از همدگر آن زمان   نه هر کس بود قدرت ونی توان
هر آنکس بود خلق از نیکوان   کنم رستگارش بخان جنان
هر آنکس بود از گروه رجیم   کنم سرنگونش بنار جحیم
بگفتند یاران ز پس ای احد   کریمی ، رحیمی وفردالصّمد
همه بنده‌ایم ای خدای جهان   تو یاری وما یارجو این زمان
هر آنچه شنیدیم از کردگار   نمودیم اطاعت بشرط وقرار
هرآنچه توگفتی بجا آوریم   ترا بندگانیم وفرمانبریم
بپوشیم بر تن قبائی هزار   بنوشیم تریاك از نیش خار
زگفتار یاران چو یار جلیل   پسندید وبشنود صلح وسبیل
بنا بر دعای وزیران کار   برون آمد از بطن دُر کردگار
چو شد ذات حقّ در جهان آشکار   بیامد ابر دون خاوندگار
علی بود آن صاحب عدل وداد   که خودکرد ظاهر بپیران راد
اگر بُد خدایی دگر در نهان   کسی جز علی نیست مخبر ازآن
به پیغمبران از کهان ومهان   بکلّ خلایق بهر دو جهان
علی گفت باشد خدائی دگر   دگرکس نبودی از آن با خبر
اگر خالقی هست در لامکان   شناسد علی مر ورا در نهان
بکلّ خلایق ، بزیر وزبر   علی‌خالق است، نیست جز او دگر
اگر هست دیگر خدایی بکان   خدای علی باشد اندر نهان
خداوند ما حیدر است در دو سر   بجز او نخوانیم کس دادگر

چگونه بآن ذات موهوم یار کنم سجده ونیست جایز بکار
بذات محقّق علی کبار کنم طاعت وهست او کردگار
روم باز گویم ز آن داستان که بشنیده از گفتهٔ باستان
چو شد شاه ظاهر بروشن زمان نشستی بتخت مهی در جهان
ز پس سجده کردند هرهفت پیر بآن فرّ دادار ذات کبیر
چو بنشست بر تخت دُرّ پادشاه وزیران بخدمت در آن بارگاه
بشکرانه گفتند پیران راد شب وروز از حمد آن اوستاد

۱۲

حکایت ظاهرشدن ذات یا بجامهٔ خاوندکار و بیان بست نمودن بایاران

هزار آفرین بر جهان آفرین بآن ذات بی مثل وهم بی قرین
ز پس پادشاه از کرم هفتنان سرافراز فرمود در دو جهان
لقب داد بر هر تنی زین نشان که گشتند سردار بر ناجیان
بهر یك یکی خلعت نور داد بلطف خداوند گشتند شاد
نخستین اخی گشت بنیام نام دویم شد سرافیل داود مقام
مکائیل شد موسی اندر رقم سپردی بر او لوح وزرین قلم
امیر غضب مصطفی گشت نام که بُد مالك الموت عالم تمام
دگر حور شد نام رضبار پیر بشد محرم ذات فرد کبیر
عقیق ویقیق هر دو زان روزگار یکی نام ایوت دگر بُد طیار
ز راه کرم چون جهان آفرین سر افراز فرمود آن هفتنین
چو شد شرط وبیعت زایشان تمام اخی گشت بر خلق پیر وامام

بداود دلیلی ورهبر شمرد   بموسی دبیری ودفتر سپرد
دگر پیر رضبار زان بارگاه   بشد خادم ذات آن پادشاه
بشد مصطفی قابض روحها   که بارش همیشه بُدی از بلا
دگر ایوت وآن طیار گزین   بُدند حجّت وقطب آیین ودین
چو هفتن در آن بارگاه بلند   بذات خداوند واصل شدند
بتوفیق لطف جهان دادگر   سرافراز گشتند بر هر دو سر
چو شُد ختم گفتار حق زان مقام   نمودند بیعت بشرط وکلام
پس آنگاه یاران بصدق ویقین   بفرمان یزدان با آفرین
هزار ویکی جامهها بافتند   یکایك بقامت بیاراستند
چنین شُد مقدّر بدور زمان   خداوند با جمله روحانیان
بیایند بردون گردان چو شید   که تا آن زمان حشر گردد پدید
در آن دم شود دور باقی بپا   گروه بدان میشود روسیا
گروه نکویان بامر خدا   شوند شاد وآزاد اندر بقا
در آنروز جز نوریان کس بجا   نماند بدرگاه آن کبریا
فنا میشود جمله اهل فنا   شود آن زمان سکّهٔ حق روا
ز پس شاه فرمود با پیر راد   که ای نیو مرد نکو اعتقاد
کنون شاد باش ای امین خرد   دهم مطلبت من بذات احد
دو عالم زبهر تو خلقت کنم   چو ذرّه بخورشید وصلت کنم
سپارم بدست تو گنج خفا   دهی درد جمله خلایق شفا
کلیدِ در مخزنِ گنجِ من   تویی همدم راز هم رنج من
تویی خانه ومنزل درّ من   تویی محرم خاص بر سرّ من

ز اوّل بآخر نهان وعیان   تویی پیرشافع بروحانیان
جهان خادم درگهت میشود   حقیقت طریق رهت میشود
بهر دوجهان سر فرازت کنم   کنون هر دو عالم نیازت کنم

۱۳

حکایت شرط و بیعت روز ازل که خداوند تعالی با مردان مقرّب فرمودند

و ساقی نامه

مغنّی بیا باز زین انجمن   بساطی بیارای از بهر من
بفر ما بآن ساقی مه لقا   دهد یك دو جام میم از وفا
که تا مست گردم بیایم بجوش   بخوانم ثنای خداوند هوش
دگر نیز بر مطربان امر کن   زنند ساز وطنبور از سر وبن
بنای وبچنگ وبتار ورباب   کنند زمزمه بهر من از صواب
روانم شودخوش از آن جشن وسور   شود منجلی قلبم از شوق نور
بیایم بنطق وگشایم زبان   روایت کنم باز زان داستان
چو یزدان درآن سرنوشت الست   ابا پیر بنیام عهدی ببست
بُدی برسر تخت دُر زان حساب   بُدی نیز دُر برسر موج آب
بسیطِ کباری بُد آن دُر بگاه   که بودند یاران درآن بارگاه
هماندم خداوند زان بارگاه   بگفتا ایا پیر پاکیزه راه
کنون برنشینید بر موج آب   ز الطاف حق تا شوی کامیاب
ز پس پیر از امر آن پادشاه   نشستی ابر تخت زان بارگاه

خداوند از لطف برخاستند   مقام حقیقت بیاراستند
دو عالم به پیر نکو اعتقاد   ببخشید آن شاه با عدل وداد
چو داور دو عالم بآن پیر راد   برسم حقیقت نیازش بداد
هماندم محمّد صفات خدا   بتقدیر آن شاه فرمانروا
ببطن صدف اندر آن جایگاه   شدی خلقت از نور حق از صفا
صفات اللهش زانسبب نام شد   ز هر دوسرا دور برکام شد
بجمع آمدی پس بامر اله   نشستی درآن موج زان بارگاه
بفرمان حق پس صفات خدا   برِ پیر بنیام نیکو لقا
دو عالم بموجود دادی دعا   اَبا شرط بنیام ، اقرارِ شاه
براه ردا داود دستگیر   بزرّین قلم پیر موسی وزیر
ابا خدمت پاك رضبار پیر   بناز غلامان روشن ضمیر
بحکم همان ذات خاوند کار   ز روز ازل تا بیوم شمار
دو عالم بانعام بر پیر داد   برِ ناجیان گشت حاصل مراد
حقیقت روا گشت درآن ایام   اخی هم شُد از لطف حق شادکام
چو یزدان اَبا پیر آن عهد بست   دگر باره حق برسر دُر نشست
پس آنگاه برخاست روح‌الأمین   میان بست برخدمت شاه دین
نشستی چو یزدان اَبر تخت‌گاه   اخی راست شُد برسر هر دوپا
بصدق وبا خلاص آن نیکمرد   دوعالم بتقدیم حق هدیه کرد
دوباره همان احمد با صفا   دوعالم بآن شرط دادی دُعا
چو هر دو جهان بازآن پیرراد   بآن حضرت کبریا هدیه داد
ز پس شاه فرمود باآن امین   چه خواهی عوض‌بدهم ازجای‌این

بپاسخ بگفتا که ای پادشاه بقا خواهم از تو بهر دو سرا
دگر هر کسی هست طالب بمن شود شاد از رحمت ذوالمنن
ز پس پادشاه فلك پاسبان بقا داد بر پیر برجای آن
بهر دو جهان پیر آزاد شد نظر کردهٔ لطف استاد شد
که خود با مریدانش در هرصور شدند عفو وآزاد در هر دوسر
نگردند داخل بنار جحیم شوند ملحق حق بخان نعیم
پس آنگاه احمد بامر خدا بشد غیب و کم شد در آن بارگاه
ز پس شاه مردان باهفتنین نمودند تجدید آیین ودین

۱۴

حکایت قربانی کردن گاو گوزن

هماندم یکی گاو زان بارگاه ز غیب آمد وگشت قربان شاه
شد آن گاو ایجاد از جام یار که آن یار بودی همان یادگار
دگر باره احمد بشد آشکار بدادی دعا تیغ گوهر ببار
بفرمان آن پادشاه کبار در آن جمع جاوید زان روزگار
سر گاو ببرید پنهان شدی ز پس گاو از غیب بریان شدی
ز پس هفتنان گاورا در نظر نمودند پخته ز پا تا بسر
کشیدند بر خوان رضبار پیر نهادند در نزد شاه کبیر
سیم باره احمد بفرمان شاه بشد ظاهر وداد قربان دعا
سپردند مردان به بنیام سر ز پس پیر سرداد بر دادگر
خداوند هم سر بایمان سپرد به بنیام هم شرط ایمان شمرد

از آن روز حق هردو عالم ببرد　　که شد صاحب شرط با دارو برد
ولیکن محمّد در آن انجمن　　نه بسپرد سررا بکس زان وطن
دوباره بشد غیب ، پنهان شدی　　بماند تازمانی که انسان شدی
در آن دم که ایجاد شد بوالبشر　　نزول کرد احمد برآن سربسر
چو آدم شدی حی بامر خدا　　بُدی مظهر احمد مصطفی
از آنست احمد بهر انبیا　　مقدّم تراست درفنا وبقا
بدی آدم پاك در ابتدا　　محمّد شدی ختم از انتها
که مذکور گشته بهر کتب‌ها　　الف آدم است ومحمّد به یا
رسول اول وآخرین او بود　　که محرم بدرگاه یزدان بود
دو باره بیاییم سوی سخن　　بروز ازل هم در آن انجمن
در آن معنوی شاه با هفتنان　　نشسته بُدی با دل شادمان

۱۵

حکایت بناشدن دوجهان بفرمان خداوند تعالی

بوعدهٔ شش روز

که ناگاه از غیب صوتی رسید　　بگفتا که ای عاشق پُر امید
ترا خواسته یار زان بزمگاه　　که تایك دوجامی می اندر بقا
بنوشی وسرمست گردی بحق　　بخوانی ثنای حق ازآن ورق
کنی داستان حقیقت بیان　　چگونه شده خلقت دو جهان
چو بشنیدم این صوت برخاستم　　یکی جشن وسور بردل آراستم
برفتم شدم داخل جمع یار　　شدم روشن از یار پروانه وار

مرا داد رخصت نشستم بگاه   بسجده فتادم بدرگاه شاه
پس آنکه خداوند زان بارگاه   بفرمود تا ساقی مه لقا
دوجام میم داد خوردم بخوش   شدم مست وبیدار گشتم بهش
بنطق آمدم خواندم اوصاف شاه   حکایات گفتم ز سر تا بپا
کنون گویم از حکم پروردگار   چسان گشته خلقت دوعالم بکار
بروز ازل شاه با هفتنان   همیخواست خلقت کند دوجهان
بنای جهان پس جهان آفرین   نهادی بآیین روح الأمین
نخستین نظر کرد خاوندگار   بسوی همان درّ گوهر ببار
یکی برق سوزان از آن درّ بجست   بتابید ، جوشید ، ازهم گسست
بشد گوهر وجوهر ازوی جدا   هویدا بشد نور ذات خدا
ولی نار ازآن درّ فروزان بُدی   چومشعل درآن بقعه سوزان بدی
بآن شعلهٔ نار دودی دمید   سموات از آن دود نار آفرید
ز دودِ همان مشعل تابدار   نُه افلاك وهفت چرخ‌شد استوار
بروی جهان بیستون شد علم   بیفراخت بر عرش لوح وقلم
ز پرشنگ آن شعلهٔ پر شرر   همه اختران آمد اندر نظر
کواکب ، بروجات شد آشکار   بگردان گردون چرخ دوار
ز خلط همان کاخ درّ ثمین   شد ایجاد هفت تختگاه زمین
بجوشید آن بحر از تاب نار   بخار وکفی شد از او آشکار
بخار چون از آن یم بافلاك جست   ز گرد غبارآن بخارلخت‌لخت
بشد خلقت ابر از آن لخت‌ها   گهی‌جمع ، که پهن‌شد درهوا
از آن کف که برروی دریا بُدی   زِ وی در زمین خاك پیدا شدی

ز پس خالق از قدرت خویشتن   دو تصویر خلقت نمود از دوتن
یکی صورت گاو ودیگر اسد   مجسّم شدی هردو از دوجسد
دوتن آن بُدی گفتم اندر سبق   شدند خلق هردو زعینان حق
چنان شد مسمّا دوتن شهریار   یکی ایوت ودیگری روچیار
ز ایوت بشد آن بقر آشکار   شد ایجاد شیر از تن روچیار
نظر کرد برقعر دریا دگر   شد ایجاد آن تخته سنگ حجر
بپهنای آن بحر تخت زمین   قوی گشت آن سنگ ابیض چنین
ز پس حوت از قدرت دادگر   بشد خلقت ونصب شد برحجر
پس آن گاو برروی ماهی نهاد   یکی شاخ برفرق وی بر گشاد
زمین بر نهادی بشاخ بقر   بفرمان حق گشت محکم زسر
بپشت بقر شیر شد استوار   بپشت اسد تخت حق برقرار
ز پیشانی گاو وشیرِ خدا   دوجام زرین شد ز آنها جدا
یکی بود ماه ویکی بود شید   از آن گاو، از این اسد شد پدید
خداوند از گاو مه آفرید   دگر خور از آن شیر آمد پدید
که شیرهم شدی خلق از روچیار   دگر گاو شد خلق از یادگار
چو آن مهر ومه از همان گاو وشیر   بشد خلقت ازحکم ذات کبیر
پس آنکه بفرمان آن کردگار   پی روشنایی لیل ونهار
دوجام درخشندهٔ با ضیا   نشستند هردو بروی سما
شب وروز گردان دوجام زرین   ضیا گشته زایشان زمان وزمین
فروزان بدند دایماً در سما   یکی گشت خورشید، دیگر بماه
طلوع وغروب دوجام زرین   بدوران گردون بود این چنین

مکان خور ومه بگردان سپهر — بود برسر شیر وآن گاو مهر
به پیشانی گاو مه کرده جای — بچرخند ز انسان بامر خدای
بود جای آن شیر پشت بقر — ابر پشت شیراست مأوای خور
پس آن ساج درپشت شیروبقر — شده محکم ازامرآن دادگر
بتخت همان ساج زرّین نگار — بود جای تختِ جهان کردگار
برآن تختِ پُر نورِ ذات کبیر — بود جایِ آن هردو لعلِ مُنیر
که آن لعلها از ازل تا ابد — بباشند در نزد ذات احد
یکی بُد عَقیق ویکی شد یقیق — شدند از دوعین خداون خلیق
عقیق است برنام مالك طیار — یقیق است ایوت بحق هوشیار
بود نیز ایوت سماعیل یار — که مالك طیار است آن روچیار
بُدی روچیار عاقبت شاه برام — سماعیل شد یادگارش بنام
خور ومه هم از نور آن دوگهر — شدند خلقت ، اندرجهان جلوه گر
دوگیتی بنور دوتن شهریار — شده مُنجلی روز وشب پایدار
پس آن گاه چون کردگار مجید — زمین وسماها همه آفرید
بشاخ بَقر ارض چون شد سوار — بَقر هم بماهی بشد پایدار
دگر حوت از قدرت دادگر — بیاراست محکم بفوق حَجر
زمان وزمین چونکه گشتی پدید — دگر گِردِ عالمَ طنابی کشید
ورا نام شد قاف غین از حجاب — بشد بسته از رشتهٔ آن طناب
از آن قاف غین بحر گردید سد — شدی لنگر ارضها تا اَبد
طبقهای ارضین چو شد پایدار — براو راست شد جملگی کوهسار
بَر وبحر وبیشه زوی آفرید — عناصر بروی جهان شد پدید

جهان داده بر بُرج وسالی قرار / بماه ده ودو ، بفصل چهار
بایّام هفته بلیل ونهار / بچرخ اندر آورده پروانه وار
مه وخور نگه داشت در آسمان / شب وروز رخشان بدی درجهان
پس‌از امر شاه جهان آفرین / هرآنچه که بُد میل آن هفتنین
زکتم عَدم آمد اندر وجود / پدیدار شد آنچه بود ونبود
بسال ومه وهفت لیل ونهار / بفصل چهار وبعنصر چهار
بفرمان حق هم درآن روزگار / ده ودو بروجات شد برقرار
بموعود شش روز زان بارگاه / دوگیتی بشد خلق از امر شاه
درآن شش ایام حقیقت نشان / زبان مُهر بودند آن هفتنان
بهفتم شد ایّام تعطیل وسور / که حق در حقیقت نمودی ظهور
بخوردند زان پس زآب حیات / شدند حیّ بباقی بفرمان ذات
چو شد خلقت جمله هردو جهان / همان هشت تن بود اندرزمان
صفات الله هم بود با هفتنان / از آن‌رو مسمّاست برهشتنان
ولی ابتدای خلیق جهان / دوشنبه بُد از قول آن هفتنان
که‌چون‌برتراز آن‌دوروزاززمان / شدی خلق جبریل با هفتنان
که هرروز تا روز دیگر شمار / بُدی طول آن سال بریکهزار
هزار ویکی دون زآن روزگار / نمودند هفتن بقالب سوار
مقدّر چنان گشت ازکردگار / پس‌از خلقت هفتنان زان گذار
که تا روز محشر طبق در طبق / بسه رتبه نیك وبدان در ورق
کنند طی بهر رتبه درهر شمر / هزار ویکی جامه درزیر وبر
بترتیب چارم بقای خداست / که تا حق بودآن بقا هی بپاست

هرآن کس شود داخل آن بقا شود وصل برحق بهردو سرا
که آن رتبهٔ چارهم در شمار هزار ویکی جامه باشد بکار
بهر مظهری سال پنجاه هزار باهل بقا بگذرد درگذار
کنم دور آن رتبه‌ها آشکار زاوّل ، ز اوسط ، زآخر شمار
زروز ازل تا که آن روزگار شود خلقت جان مرجان زنار
هزار ویکی جامه درآن زمان کنند طی بتن جمله روحانیان
دگر زاوّل جان تا بوالبشر بود رتبهٔ ثانی اندر گذر
هزار ویکی جامه دیگر بهَ بر بپوشند روحانیان در شمر
دگر از بشر تا که آخر زمان هزار ویکی جامه دیگر بکان
بپوشند بن آدمی در جهان شود بعد از آن دورهٔ جاودان
ز ایّام شنبه خدای کبار بروز ازل برتر از هر شمار
ز دُرّ کرد ایجاد آن جبرئیل بشد محرم ذات ربّ جلیل
زیك شنبه آن هفتن پاك ذات شدند آفریده بذات وصفات
ز دوشنبه تا شنبهٔ دیگری بشد خلقت جنّ وانس وپری
دوکونَین با آنچه بود ونبود درآن یوم شش آمدی دروجود
بفرمان حق ز اوّل وانتها بهشت یوم ایجاد شد ماسوا
دو ایّام در پیش ، شش در عقب دو عالم بشد خلقت از امر ربّ
بهر روز یك آسمان آفرید که تا هشت افلاك گشتی پدید
بروز نُهم عیدِ نوروز بود درآن روز عرش برین رُخ نمود
شد افضل بافلاکها زان شمار بفوق سموات شد پایدار
در آن طاق ایوان عرش برین بآن روز تعطیل ، جان آفرین

نشستی ابر تختگاه زرین بمحضر نشستند پس هفتنین
نمودند بر پا یکی جشن سور که‌رقصان‌شدند اندر آن ماه‌وهور
مغنّی درآن بزم حق از سرور همی خواند اوصاف حیّ غفور
دگر مطربان از سر شوق وشور زدند ساز ونای ورباب وطمور
دگر ساقی از امر آن داورا بیاورد در گردش آن ساغرا
همی جام زد برُخم جاودان نمودی پُر از بادهٔ ارغوان
پیاپی باذن خدای مجید همی داد بر یاوران زان نبید
بخوردند یاران بصدق وصفا شده جمله سرمست روشن جلا
شده ذاکر حق ابا کف زنان درآن‌جشن‌گاه جمله شادی کنان
بتسبیح خواندند اوصاف حق سر صبح تا شب ، زشب تا شفق
بساز وبصحبت براز ونیاز همی وصف کردند بر بی‌نیاز
چنان بادهٔ کوثری زان مقام همی ریخت ساقی پیاپی بجام
بفرمان شه هفتنان در حضور بخوردند دایم از آن آب نور
همه مست بودند پروانه‌وار شدند وصل برذات آن کردگار
مغنّی در آن عید حیّ ودود بساز وطرب وصف حق مینمود
همیگفت ای خالق کن فکون بکن خلق ذرّات عالم کنون
ز حور وملایك ز انس وزجان ز نور وزظلمت ز نیك وبدان
ز وحش وز طیر ودَد ومور ومار ز حیوان هرجنس اندر شمار
کنی خلقت از قدرت کردگار شوند در دوگیتی همه آشکار
ز پس آن خداوند با اقتدار بنا بر دعای وزیران کار
نظر کرد بر دُرّ وبرآن گهر درآن‌گشت آن نورحق جلوه‌گر

پس آن دُرّ و گوهر بنورِ نظر   بجوشید چون آب شد بارور
چو دُرّ سفت گوهر پدیدارشد   یکی جوهر از گوهر اظهار شد
ز جوهر شدی ذرّه ذرّه عیان   از آن خلق شد جمله نورانیان
دگر نوری از گوهر آمد پدید   تمامی ملایك از آن آفرید
ز پس دُر که جوشان سوزان بُدی   بنار وبظلمت فروزان شدی
از آن نارشد خلق اهریمنان   ز دیو وزجن ذرّه ذرّه بکان
که ذرّات بَد هم از آن دود نار   بشد خلقت از قدرت کردگار
پس آن خلق نیکو همه ذرّه وار   شدند خلقت از نور رخسارِ یار
تمامی ذرّات از نیك و بد   بتقدیر آن پادشاه صَمد
بجود آمدند هریك از یك ورق   بنور وبظلمت ز کفر وز حق
در آن عالم ذُر همه ماخَلَق   بشد آفریده طبق در طبق
ز نار وز دود وز خس وز خاك   ز کج وز راست وز ناپاك وپاك
همه آفریده ز نور وز نار   ز نیك وز بد هردو شد برقرار
که هریك بیك معدن ایجاد شد   یکی حق یکی کفر وبیداد شد
از آنست ذرّات در دون دهر   کنند زندگانی زمهر وز قهر
بهر مظهری هر که هر اصل داشت   بقلب وزبان نیز آن دانه کاشت
که تیره بشستن نگردد سفید   اگر پرورش یابد ازماه وشید
هر آن تخم کاندر ازل تلخ بود   بهر مظهری آید اندر وجود
همان تلخ بار است هم بد مزاج   بدوران نگردد به شیرین رواج
اگر چند آدم بقلب بهشت   همان دانهٔ تلخگون‌را بکشت
نگردد مبدّل بشیرین سرشت   همان تلخ کام است وبدکار زشت

اگر هم سفیدخلقتان همچو دُر   شوند داخل تیره خاك مضر
بدست خداوند خود چون رسد   شود پاك هم ذرّه‌اش درجسد
چو مه درشب تیره گردد ضیا   سفید است دائم ، نگردد سیاه
کنون دوستان عمدهٔ خلقتان   بود از ازل بیست وهشت بخردان
اول هفتن است ودویم هفتوان   سیم هفت سردار قطب زمان
چهارم بُدی آن قوالطاسیان   که بودند رهبر بهردو جهان
که در پیش کردم بیان نامشان   که دایم بود دور برکامشان
ز پس جمله ذرّات بود ونبود   زاین بیست وهشت آمداندروجود
دو کونین زین بیست وهشت شدبپا   خدایند بر خلق بعد از خدا
که چون هرزمانی بهراسم ورسم   بیایند در دور گردان به جسم
ولی اصل آن اسمهای ازل   بدانید یك یك ، نگردد بدَل
چو اندر حقیقت شدند آشکار   سپردند سررا بشرط وقرار
که دین حقیقت در آخر زمان   هویدا شد از بطن اسلامیان
چو بادام در شرع بشکسته شد   حقیقت بآن مغز وارسته شد
حقیقت بود مغز ، اسلام پوست   چنان مغز باپوست درهم نکوست
بگویم دگر اسم آن بیست‌وهشت   که دردین حق‌جملگی‌حی بگشت
نخستین ز هفتن بگوئیم نام   اول بود بنیام رخشنده جام
دویم داود وبعد موسی وزیر   دگر مصطفا داودان دلیر
به پنجم بُوَد حورآن رمز بار   ششم شاه براماست ، هفت یادگار
دگر هفتوانه اول احمد است   دویم بوالوفا ، عیسی سرمداست
ز پس میر با مصطفا وشهاب   حبیب شه بود ختم اندر حساب

ز سردارها اوّل است عابدین — نریمان وپس رستم پاك دین
دگر احمد هاوار ، موسی سیاه — سکندر ، ز پس میر ورچم بگاه
دگر از قوالطاس گویم خبر — قلی ، شاه بدین ، شاکه وشاه نظر
مراد است وسلمان پیر دلیر — که گشتند واصل بذات کبیر
بهر دور ، هرمظهر وهرمکان — چو ظاهرشوند صاحبند درزمان
بخلق جهان میشوند مقتدا — شوند در دوگیتی بفرمان روا
شود ذات حق نیز مهمانشان — همیشه عدویند باظالمان
کنند یاوری باهمه نیکوان — بدوران کنند نیك وبد امتحان
کنند هم بدان‌را به بد سرنگون — نباشند مایل بدنیا ودون
بیان بسط دین حقیقت تمام — بآن بیست وهشت‌ختم شد هرمقام
دو باره رویم سوی آن داستان — روایت کنم از ره راستان
خداوند چون ناجیان آفرید — همان بیست وهشت ازمیان برگزید
پس از هفتنان هفتوان بُد بجا — شدند برخلایق همه پیشوا
که هفتن بدند در دوسر میر وپیر — که بنیام بودی برآنها کبیر
دگر هفتوان ناظرند ووزیر — همیشه بدند پاك روشن ضمیر
بُدی رأسشان احمد باصفا — که آن گاو قربان دادی دعا
که در گنبد الخضر سالار بود — نظر کردهٔ شاه دادار بود
درآن جمع چلتن بُدی مستدام — بُدی قطب‌آیین آن چل مقام
که اندر وجود صفات خدا — بشد خلق آن شش بحکم اله
شدند نیز آنها بهفت کس حساب — که بودند سادات عالی جناب
پس از هفتوان هفت سردار بین — که سردار ایشان‌بدی عابدین

پس از هفت سردار در هرمکان بُدی منزل آن قوالطاسیان
بُدی نیز آنها بهفت از شمر قلی بود سردار آنها بفر
دراینجا چنان مقتضی شد بگاه کنم اسم ذرّات آنها ادا
ز اوّل ، ز اوسط بآخر زمان کنم نامشان ذکر در داستان
مقام اول بود یوم اَلَست که شاه با حبیبان خود عهدبست
مقام وسط بود شرع مُبین شد اسلام ظاهر بآیین دین
مقام سیم آخر هر مقام شدی ذات حق ظاهر اندر ایام
حقیقت روا کرد اندر جهان شدی ناسخ دین اسلامیان
که چون دانهٔ حق ز شرع مُبین تولّد شدی گشت ناسخ بدین
شدی شرع پوست وحقیقت بمغز حقیقت شد آیین باقی بنغز
ندارد دگر ناسخ اندر جهان ابد پایدار است تا جاودان
کسی گر بخواهد ز چسبیدگان شود داخل دین حق درزمان
بباید اول طیّ کند راه شرع شود ماهر از دین از اصل وفرع
زپس در طریقت قدم برنهد کند نیز آن راه طی از خرد
چو کامل شد اندر طریقت ببخت بآن معرفت برنشیند بتخت
چو در معرفت گشت عارف زدین زپس در حقیقت نماید نشین
چو شد داخل دین حق آن زمان شود شاد وآزاد در دو جهان
ولیکن کسی بُد چکیده بدین اگر پاك باشد بصدق ویقین
دگر نیست بروی روا جستجو بود محرم حق بحال نکو
اگر بود ناپاك دردین یار نگردد دگر در دوسر رستگار
دوباره روم بر سر داستان بآن بیست‌وهشت تن‌درآن باستان

کنم اسمشان یك بیك آشکار   درآن عالم ذرّ بآن روزگار
اول اسم هفتن نمایم بیان   که بودند اشرف بهر دوجهان
نخست بود جبریل روح الأمین   دویم بُد مکائیل کامل بدین
سیم بُد سرافیل ، عزرایل چار   عقیق ویقین ، حور هفت از شمار
دویم گویم از هفتوان نامشان   درآن عالم ذرّ بآن جامشان
اول شنطیا بعد طاها شمار   سیم بود یاسین ، مهلای چار
به پنج بود طاسیم ، حامیم شش   بهفت بُد پری طاهر وبوی خوش
سیم گویم از هفت سردارها   که بودند در ذرّ مسمّا بگاه
اول بود قرطاس ، قیماس دو   سیم خُلد ، قیطاس از چار جو
به پنج اندر ایاس ، شش یشمیا   بهفتم رفائیل نیکو لقا
اگر زن بود جای آن از حساب   خلیده بود هفتمین کس بباب
چهارم قوالطاسیان این زمان   کنم ذکر اندر ازل نامشان
اول بود عنزیل هاروت بعد   سه طیطوس بودی باوقات سعد
چهار بود ماروت کریال پنج   ششم بود شهبال با بوق وسنج
بهفت بود سلسال برجای مرد   اگر زن بود منظر است از شمرد
ز هاروت وماروت گویم سخن   شدند چون مقصّر بدور کهن
بحکم خدا هردو درغار سنگ   گرفتار گشتند با حال تنگ
بتقدیر حق اندر آن سقف غار   بپا هردو تنشان کشیده بدار
سرازیر بودند در غار تار   گذشتی برآنها بسی روزگار
گرفتار بودند بر آن عذاب   نه آرام بُد شان نه خورد ونه خواب
حکایات آنها مفصّل بباب   نوشته شده کاملاً در کتاب

نگفتم دگر داستانشان تمام   همین بس که بردم از آنها بنام
در آن غار ماندند چندین زمان   نشد چاره از بهرشان درجهان
که تا آن رسول نکو اقتدار   محمّد حبیب خداوندکار
شدی ظاهر اندر شریعت چوخور   جهان کرد روشن بآن نور فرّ
بتخت شریعت شدی تاجدار   روا کرد آیین پروردگار
درآن وقت از امر یزدان پاك   امین خرد آمد در روی خاك
بگفتا با حمد که ای شهریار   چنین است فرمان ز پروردگار
شفاعت کنی بهر آن مجرمان   که هاروت وماروت بد نامشان
بسی روزگار است زان تنگ غار   گرفتار گردیده‌اند از قهار
برو کن رهاشان از آن سخت بند   که چون بس حزینند هم مستمند
محمّد همان دم بامر خدا   ابا جبرئیل رفت زان جایگاه
پس آن دوملایك درآن غار تار   رها کرده زان پس شدندرستگار
که زان دور عهد محمّد بکام   شدند هردوظاهر بآن جسم وجان
یکی بُد عقیل ودگر بود سعد   حکایات آنها بماند ببعد
دگر در شریعت با وسط مقام   بگویم ز آن بیست وهشت تن بنام
اول گویم از هفتن مقتدا   کنم نامشان ذکر یك یك بگاه
نخست بود سلمان درآن روزگار   که جبریل بودی بجامش سوار
دویّم بود قنبر بحق هوشیار   شده روشن از آن سرافیل یار
سیّم بود جابر بجام بهشت   ز نور مکائیل روشن بگشت
چهار بود آن مالك اشترا   ز عزرایل بُد قدرتش درخورا
به پنج فاطمه بود بنت اَسد   ز آن حور شُد فارغ از نیك وبد

ششم بُد حسن آن إمام مبین　　ز نور عقیق گشت روشن بدین
حسین بود هفتم که گشتی شهید　　ز نور یقیق گشت آنهم پدید
دویم گویم از هفتوان نامشان　　بخوان شریعت بارکانشان
اول آن محمّد بُدی تاجدار　　که از شنطیا بود نقدش ببار
دویم بود حمزه بآن روزگار　　ز طاها شده مرغ او هوشیار
سیم بُد ابوطالبِ نامدار　　ز یاسین شده درشریعت سوار
چهار بود آن عمرهٔ پُر هنر　　ز مهلای گشتی ز حق باخبر
به پنجم بمقداد کو داستان　　به طاسیم گشتی بآیین نشان
به شش بُد آباذر درآنجا نشان　　به حامیم گشتی بحق وصف‌خوان
به هفت بُد بتول نکو نام‌را　　درخشنده کرد ازپری جام‌را
سیم گویم از هفت سردارها　　کنم نامشان ذکر در بارها
اول بد نصیرِ درخشنده جام　　ز قرطاس روشن شدی زان مقام
دویم بود محمود پاطل لقب　　ز قیماس شد روشن ازحکم رب
سیم بود عباس عمّ رسول　　شد از خُلد زان‌جام حاجت قبول
چهار بُد عمارياسر نیك رو　　ز قیطاس شد در شریعت نکو
به پنج بود مُقبل درآن بارگاه　　شد از اندراياس او با وفا
به شش بود جعفر اخیْ علی　　شد از یشمیا قلب وی منجلی
به هفت بُد محمّد خلیفه بگاه　　شد از آن رفائیل قلبش ضیاء
به زن آر شود هفمتین درحساب　　خدیجه بُدی زوج احمد بباب
که روشن شدی ازخلیده بجام　　بخوان شریعت بُدی نیکنام
چهارم دکر از قوالطاسیان　　بخوان شریعت نمایم بیان

اول بود عبدالله بن عباس   بذرات عنزیل بودی براس
دویم بدعقیل اندر آن جایگاه   بذرات هاروت بودی بگاه
سیم بد بلال حبش در زمان   بذرات طیطوس بودی بکان
چهارم بدی سعد ابن وقاص   بذرات ماروت بودی بخاص
به پنجم ابوالمعجن نامدار   بذرات کریال بودی به یار
ششم بود صالح بآن روزگار   بذرات شهبال بد از شمار
به هفتم عدی پور حاتم بدان   بذرات سلسال بودی نشان
اگر هفتمین زن بود از شمار   فضه بود خادم بدرگاه یار
بذرات منظر بد از روح جام   باوّل بشر جاریه بود نام
دگر در حقیقت بآخر زمان   شده نام آن بیست وهشت تن بیان
دراینجا نبردم دگر نامشان   شده ذکر در پیش ازجسم جان
ز پس هر که خواند کلام مرا   شود آگه از اوّل وآخرا
بچار انجمن بوده آن بیست هشت   روانشان ملك جامشان بد بهشت
که هرهفت تن یك صفت داشتند   ز أسرار حق پرده برداشتند
همیشه بحق بوده حاضر بگاه   بدند محرم ذات آن کبریا
دوباره بگویم حکایات پیش   بروز الست زان مقامات خویش
غرض جمله ذرّات درآن بقا   شدند خلق از قدرت پادشاه
همه آن غلامان زرین کمر   ز کتم عدم آمد اندر نظر
نشستند جمله بهشت انجمن   که هرانجمن بود ازیك وطن
اول انجمن بود هفتن مقام   دویم هفتوان پاك رخشنده جام
سیم هم بدی هفت هفتن ببار   که بودند ساجد بآن کردگار

چهارم بُدی چلتن خوش نهاد   که بودند باحق بهر عدل وداد
به پنجم بُدی پیرهای گُزین   که هفتاد ودو بود درآن نشین
ششم پس غلامان زرین کمر   بُدند شصت وشش مرد صاحب‌هنر
به هفتم هزار ویکی شه صفت   که‌هم تاجدارند وصاحب همت
به هشتم غلامان بی‌حدّ ومرّ   که‌چون ذرّه بودند بر گرد خور
ولی هفتن وهفتوان در دوسر   مقدّم بدند برهمه از شمر
بدرگاه حق هفتن وهفتوان   بهر دور وایّام ، در هرمکان
که هم مقتدا بوده هم پاك جام   بتسبیح وطاعت بدند صبح وشام
مقرّب بدرگاه داور بُدند   بذات و صفات هر دو همسر شدند
باعداد آن هفتن وهفتوان   بنا گشت هفت ارض وهفت آسمان
که هفتن بمعناست هفت آسمان   زمین گشت برصورت هفتوان
ز پس پادشاه جهان آفرید   ز کلّ خلایق دو هفت بر گزید
سما هفت برهفت تن بسپرید   بروی زمین هفتوان آرمید
که آن چارده لعل رخشنده‌اند   بدرگاه حق مخلص وبنده‌اند
وکیلند این هفت زان هفت یار   شدند وصل در حضرت کردگار
یکی ذات هستند ودیگر صفات   کجا ذات‌را از صفاتش جداست
که هفتن مقرّب بآن یکتن است   ولی هفتوان محرم هفتن است
بموزون‌همان ذات‌حق‌یك‌من‌است   به‌هشت قسم پیموده درخرمن‌است
که هفت قسم بروزن هفتن بود   یکی هفتوانه بمعدن بود
که هفتن بمیزان هر انجمن   یکی پنج سیر است از سر وبن
دگر هفتوان نیز هرهفت تن   همه پنج سیرند موزون بمن

دگر چلتنان هم بموزون ذات | همه یك منند درهمه کاینات
که هریك یکی سیرهستند بباب | شمرده شوند یك من اندر حساب
دگر پیرهای خجسته سِیر | ابا آن غلامان زرین کمر
بمثقال تا ذرّه دارند جای | که هریك بانداز خود دربقای
بسیر وبمثقال تا ذرّه‌ها | بحق وصل هستند در دوسرا
بهر دور وهردون ، بهر جایگاه | نگردند مویی ز یزدان جدا
اگر مُجرمند واگر باثواب | بروز شمردن بآخر حساب
زعصیان شوند پاك درآن زمان | بحق میشوند وصل در جاودان
پس از آن ده وچار معصومها | بود هفت هفتن مقرّب بگاه
ز پس چلتنان‌اند پیران کار | دگر آن غلامان بیور هزار
که‌جمله درآن جمع زان‌بارگاه | بتوصیف حق خوانده شهنامه‌ها
بتسبیح حق جمله روحانیان | شب وروز ذاکر بدند زآسمان
غرض چون خداوند حیِ ودود | بروز أَلست آنچه بود ونبود
بشرط وباقرار قبض وشهود | در آن عالم ذرّ هویدا نمود
چو ذرّات آمد بکتم وجود | شب وروز بودی بذکر و سجود
ز روحانیان چون بپرداختی | جحیم وجنانی بنا ساختی
هر آنکس بُدی نیك بنواختی | بخان جنانش بینداختی
هران ذرّ که بودی خبیث ولعین | بینداخت در چاه ظلمت قرین
جنان بهر یاران پاك آفرید | که چون ذره‌شان‌پاك‌بودی سفید
جهنّم برِ خلق ظلمت بدی | ز آن نار اشرار خلقت شدی
ز هشت خانه هم گشت دوزخ بنا | زهر خانه یك تن بود جایگاه

که‌آن هشت تن کافرند در شمار رئیسند بر خلق اهل کفار
بهر دور وهر مظهر وهر ایام شوند مهتر جمله اهل ظلام
ابا سروران بهشتی سرشت همیشه عدویند در هر نوشت
که در جای خود نامشان برده‌ام یکا یك باسلام بشمرده‌ام
دگر گویم از دوزخ واز بهشت ز معنا وصورت بآن سرنوشت
اول گویم از جنّت معنوی اگر در حقیقت زمن بشنوی
بهر جا بُود جلوهٔ کبریا بهشت است آنجا بهر دوسرا
دگر گویم از صورت آن جنان بُود جای آن تا بهشت آسمان
دگر گویم از معنی آن جحیم بود هر کجا کفر خلق رجیم
بود دوزخ آنجا بهر جا نشان همیشه بُود پُر ز اهریمنان
دگر گویم از صورت آن سقر بود هفت طبق ارض تا آن حجر
که باشد حجر کوه قاف بزرگ بود جای آن اژدهای سترگ
طبقهای ارضین ابا آن حَجر بود هشت خان پُر زنار سَقر
دوباره روم بر سر داستان بگویم حکایات افلاکیان
غرض حور وغلمان وخیل ملك همه آرمیدند اندر فلك
به جنان رضوان درآن جاودان همه بوده مسرور وروشن زمان
همه حمد گویان بذات کریم شب وروز در بندگی مستقیم
هرآنچه که بُد میل روح الأمین شد ایجاد از امر جان آفرین
جهان چون بروح الأمین رام شد بلطف الهی نکو نام شد

۱۶

حکایت اینکه خداوند متعال بعدازخلقت ذرّات دیو وجنّرا از نار آفرید

وساقی نامه

بیا ساقیا در برم همچو ماه   پریشان بکن زلفهای سیاه
بیکدست ساغر بکن پُر ز می   بده بر منِ بینوا پی ز پی
که تا مست گردم زآب طهور   بخوانیم او صاف ذات غفور
بدست دگر بال افشان نما   بناز وبعشوه نظر کن بما
که تا شاد گردد روانم بتن   بیاد آورم داستان کهن
مغنّی بزن ساز ومطرب بخوان   بیان کن بشهنامه آن داستان
که خالق همی خواست اهریمنان   کند خلقت از نار درآن زمان
پس آنکه بامر خدای مجید   همی ذرّهٔ ناریان شد پدید
نظر کرد خالق برآن کوه نار   بلرزید آن نار از قهرِ یار
بسی ذرّه‌ها گشته از آن جدا   گرفتند چون پشّه روی سما
پس آنکه خداوند آن ذرّه‌ها   بهم وصل کردند اندر هوا
نمودند محبوس در زمهریر   بماندند مبهوت زان چاه قیر
که تا آن زمانی که مقصود بود   بیایند آن وقت اندر وجود
ز پس شاه زان اخگر تابدار   تنی خلق کردند سوزان چونار
بشد نام او جان جامه تشین   شد احیا وافتاد در سرزمین
پس از مدّتی آن خدای مجید   ز پهلوی جان جفت وی آفرید
مؤنّث بُدی گشت مرجانه نام   شدند جمع با مرد خودَ زان ایام

ولدها از آنها بجود آمدی   بدرگاه حق در سجود آمدی
پس از مدّتی آن گروه تشین   فراوان شدند بی‌شمر در زمین
چنان بود قانونشان در نهفت   شد اولاد تولید زانها بجفت
یکی بُد قوی هیکل ودیو سار   یکی بود جن خُرد قامت ببار
که هروقت فرصت همی شد بکار   تلف کرده دیوان ز جنها بقار
که تا آخر از امر پروردگار   همی‌جان ومرجان در آن‌روزگار
نمودند جنها ز دیوان جُدا   شده رام هر یك بیك جایگاه
بروی زمین جنیّان بُد قرار   برفتند دیوان اَبر کوهسار
بهر کوه وصحرا ودر هرگذر   شدی پر ز دیو وز جنّ بی‌شمر
زمانی بحق در ستایش بدند   که تا بر محك آزمایش شدند
شدند گمره از حق گروهی از آن   که‌آن قوم بُد جنس اهریمنان
که سردار ایشان بُدی مقتدر   دَدی بود ملعون ز حق بی‌خبر
همی قتل کردی از آن جنیّان   که چون جنیّان بود از نیکوان
که تا عاقبت جنیّان از خدا   مدَد خواستند بهر دفع بلا
ملایك بفرمان یزدان پاك   نمودند آن قوم دیوان هلاك
پس از مدّتی باز آن جنّیان   گرفتند آیین اهریمنان
بکفر وگنه چونکه بشتافتند   بکج رفتن راه کج یافتند
نکردند تسبیح ذات اَحد   دگر امرشد از خدای صمد
ملکها روند پیش قوم دغا   کنند رهنمونی ایشان براه
اگر توبه کردند از کار بد   نمودند سجده بذات احد
کنند عفو تقصیر آنها بدهر   نسازند مقتول آنها بقهر

وگرنه همان گمرهی داشتند ز راه کجی گردن افراشتند
کنند جملگی جنّیان هم فنا که تاپاك گردد زمین از گناه
ملایك بفرمان آن شاه دین همه از سما آمدند در زمین
نمودند دعوت بآن جنّیان شدند جنّیان گمره از حق چنان
همه گشته کافر بدور زمان نکردند طاعت بافلاکیان
نمودند با آن ملایك جدل بری گشته از دین آن لم یزل
ز پس آن ملایك بفرمان شاه نمودند آن قوم جنّ‌را فناه
ولی چند تن از أناث وذکور نمودند طاعت بذات غفور
ملایك نکردند آنها هلاك بماندند آزاده در روی خاك
بفرمان حق آن سپاه ملك دوباره برفتند اندر فلك
پس ازجنّیان چند بگذشت از آن جهان پر شد از قوم بن جانیان
چو دوران ازجان بپایان رسید خداوند بن جانیان برگزید
زمانی چو بگذشت بن جانیان شدند گمره ازحق چو اهریمنان
اطاعت نکردند بر کردگار همه گشته کافر در آن روزگار
ملایك سیم باره از آسمان نمودند حمله به بن جانیان
نمودند نابودشان در جهان تهی گشت عالم از آن ناریان
تنی چند از مرد وزن در نهان بماندند باز هم بروی جهان
که‌خودشان‌نهان کرده‌در کوه‌وغار بماندند سالم از آن کارزار
هر آنچه که‌حیّ مانده‌بددرجهان نمودند طاعت بافلاکیان
ز پس آن ملایك بفرمان حق نمودند آزادشان زان ورق
ولیکن یکی طفل مهتاب رو بتقدیر حق بودی از آن گروه

ملایك شدند مایلش در زمان		زحق خواستند رخصت از بهر آن
پس آنگه بامر شه لامکان		ببردند اورا آبر آسمان
نهاده عزازیل اورا بنام		بطاعت بدی در سما مستدام
که بسیار بد عارف وباکمال		که اندر سما کس نبودش همال
چنان تربیت یافت اندر فلك		بشد مقتدا بر گروه ملك
بسی سالها عابد پاك بود		همی رهبر اهل افلاك بود
مقرّب بدرگاه دادار بود		ولیکن بخلقت همان نار بود
دگر قوم بن جان زروی زمین		فزون گشته بد باز از کفر وکین
ز حق دور گشتند از کافری		نکردند طاعت بآن داوری
پس ابلیس از امر حق ز آسمان		بزیر آمدی در زمین آن زمان
رسالت همیکرد برکافران		همی خواند احکام حق‌را عیان
بفرمان حق مدّتی در جهان		بآن قوم بن جان شدی حکمران
باندك زمانی همه مشرکین		نمودی تصرّف بآیین ودین
مسخّر نمودی سراسر زمین		همه رام بنمود آن منکرین
بهر مرز وبوم از کهان ومهان		نبد سرکشی دیگر اندر زمان
عزازیل زان سان بدی باتوان		همه دیو وجن گشته تابع بآن
نهار آمدی در زمین آنچنان		بشب باز میرفت در آسمان
بشب پیشوای ملایك بدی		بروز حکمران برخلایق شدی
تفاخر همیکرد ابلیس زان		که برتر ز من نیست اندر جهان
عزازیل بد مستِ هستی چنان		که گه درزمین بود، گه ز آسمان
که تا عاقبت از ره کبر ومن		شدی مرتد ودور شدزان وطن

چنان گفت ابلیس با دیوها که بعد از خدا من خدایم بجا
چنان گشت ابلیس با اقتدار که آخر بشد گمره از کردگار
ابا دیو وجن در جهان سربسر شدند منکر دین آن دادگر

۱۷

[تقاضای خلقت آدم وتجدید پیمان مردان حق با کردگار]

دگر باره گویم حکایات‌را که تا وصل گردد روایات‌را
در آن وقت یاران صاحب کمال که بودند با حضرت ذوالجلال
چو تیره شد ازجان بن‌جان زمین بسجده فتادند پس هفتنین
نهادند بر سینه دستِ وصال بگفتند ای خالق بی مثال
که‌چون جنّیان گشته گمره زحق نخواهیم اورا دگر زین ورق
کنون وعدهٔ خلقت بوالبشر رسیده در این عهد ای دادگر
دگر باره مردان گشادند لب بگفتند ای خالق روز وشب
امید آنچنان است خلق نکو بسازی در عالم پراز رنگ وبو
بباشند در بندگی صبح وشام کنند حمد وتسبیح حق‌را مدام
کنون وعدهٔ شرط اقرار حق رسیده‌است زین وقت دراین ورق
همی خواهم از قدرت دادگر شودً خلقتِ آدم بوالبشر
بیایند ذرّات بر جسم ودون ز کتم عدم جمله آید برون
کنند زندگانی بدور زمان که تانیك وبدگردد از هم عیان
در آنوقت برما شوی رهنمون شناسیم آن ذات بی‌چند وچون
کنی رحمت خیر بر ناجیان نگردند داخل بظلمانیان

همیشه بما ها کنی یاوری به‌بینیم ذات جهان داوری
چو پروانه سرمست وشاجد شویم بدرگاه حق عبد وحامد شویم
نگردیم گُم در یم دون دهر اگر چه بنوشیم تریاك زهر
چو گفتند یاران بحق این سخن فتادند در سجده زان انجمن
بپاسخ بفرمود پس کردگار ایا بندگان نکو اقتدار
ایا آشنایان دیدار من برنج ومذلّت خریدار من
شنیدم سخنهایتان‌را بحال بعقل وبتدبیر ورأی و کمال
پسندیده‌ام این حکایات‌را ولی بشنوید این بیانات‌را
نخستین چنان بود روز ازل نمودید اقرار بالم یزل
به‌بینیم گر ذات حق در جهان چو پروانه باشیم بر گرد آن
پر وبال با جان نثارش کنیم بهر جامه دون تاجدارش کنیم
که او شاه ، ما بنده درگاه او فدا کرده سر جمله در راه او
شویم جمله از مال دنیا بری کنیم کسب باقی بهر مظهری
هر آنچه ز اغیار بینیم رنج ننالیم اندر سرای سپنج
کنون یاد آرید آن شرط وعهد نگردید غافل بدوران بعد
چو طیران به پرواز درهر مکان بتازید هرسو بهر جسم وجان
که تا عهد خودرا بیارید جا بپوشید برتن هزاران قبا
زمانی بگردد بسی روزگار به‌بینید رنج وجفا بی‌شمار
بکوشش بباشید در هر بشر بجویای ذات جهان دادگر
که‌چون حق‌شود درجهان آشکار بهر جامه هر یار دارد قرار
یقین است آنها خداوندکار طلب سازد ومیکند هوشیار

همین است عهدم بیاد آوری   کنم برحبیبان خود یاوری
بهرجامه هر کس که اهل دل است   نکوکار وپاکیزه هم عادل است
بدرگاه حق محرم وقابل است   نجی وخردمند وهم کامل است
به‌بستان حق‌مست چون بلبل است   مرادش همشه ز گل حاصل است
که چون‌طالب‌جاودان منزل است   بهرجا رود گهی بحق واصل است
ولی هر کسی کو زحق غافل است   برو تا ابد راه حق مشکل است
ندارند دیگر ز دوران نجات   ننوشند هرگز ز آب حیات
که چون گمره وبی‌خبر از حقند   همیشه فرو مانده واحمقند
چو گردش کنند در بشر ناجیان   شوند غرق در بحر جام جهان
گهی با توانند وگه ناتوان   گهی با گدایند وگه با شهان
گهی حاکمند بر خلیق جهان   گهی تابعند بر گروه بدان
شوند رنجه از ظلم ظلمائیان   شوند خسته از زحمت این وآن
بنوشند در دون زهر جفا   گهی گم بهامون گهی رو براه
گهی دیده روشن گهی دل سیاه   گهی منعم‌اند وگهی بینوا
بتقدیر حق جمله ذره به جسم   هزار ویکی جامه دارند قسم
بپوشند آن جامه‌ها در جهان   کهن شد نو آیدش اندر زمان
هر آن کس بمویی بلغشد زراه   یکی کوه دارد بدوران گناه
که‌هر کس‌بهر دون هر آن‌کاشتی   ز دون دگر نیز برداشتی
کسی هر چه کارد بهر سرزمین   بهر جای هر خانه سازد نشین
بدور دگر باز در آن محل   بچینند همان کاشته در اول
زخوب وزبد هر که‌هرمایه داشت   بروی زمانه همان دانه کاشت

چو اشجار نیکان شود بارور / همان میوهٔ خوب بدهد ثمر
درخت بدان چون ثمر آورد / همان زهر وتریاك وخار آورد
دگرجسم باجان یکی تاروپوست / یکی مرگ قاتل بدنبال اوست
مخالف چوآب وچوآتش عدوست / روان‌را ربودن همان خوی‌اوست
چو جان برتن جسم سازد مکان / بقلب دو سلطان بگردد نهان
اول شاه ، آن نفس امّاره است / پلید ولعین وستمکاره است
اگر ملك تن نفس تسخیر کرد / یقین جان مکان در چهِ قیر کرد
شود تیره قلبش بزنگ وغبار / ندارد دگر طاعت از کردگار
کند پس بآن نفس دون اقتدا / شود زاهل فانی بری از خدا
دویم شاه ، عشقِ حقانی بود / که بیزار از اهل فانی بود
همان عشق آن ذات حق برسراست / بمردان عاشق مر او رهبر است
نمودی مسخّر اگر ملك جان / بدیدار حق میشود شادمان
روانش ملك ، جسم گردد جنان / درآن جنّتش حق شود میهمان
کنون میل دارید ای دوستان / باین راه واین گردش واین مکان
که تا خلق سازم بشر با حوا / کنند جلوه در آن بشر ماسوا
بگفتند یاران ایا کردگار / همان است کردیم عهد وقرار
بیاییم بردون دوران ببار / بپوشیم هریك قبایی هزار
قبول است منّت ابر جانمان / همین شاه گردد به مهمانمان
بیاید اگر شاه در خانمان / چویك دم رود جمله دورانمان
نباشیم در قید آن رنجها / به بینیم زان رنجها گنجها
همه تلخی روزها در بشر / شود پیش ماها چو شهد وشکر

بهرجا وهر دون نماییم گذر   نداریم قیدی بجز حق ذکر
همه بندگانیم ز درگاه تو   همه سر فدا کرده در راه تو
همه گوی میدان چوگان تو   که هستیم تابع بفرمان تو

۱۸

حکایت خلقت شدن آدم وحوّا

وساقی نامه

مغنّی بیا در دلم جای کن   درونم پر از بانگ وآوای کن
ابا خود همه مطربان هم بیار   کنند زمزمه بهر یار نگار
که آن یار دارد بقلبم مکان   مغنّی برش در دلم هان بخوان
دگر مطربان جمله با ساز و نَی   بخوانید اوصاف آن ذات حیّ
بیا ساقیا در دلم کن ظهور   بده یك دو جامم ز آب طهور
که تامست گردم بانوار یار   بخوانم همی وصف بر کردگار
بگویم حکایات پیشین ز بر   ز یاران واز ذات آن دادگر
جو یاران در آن حضرت پادشاه   نمودند از بهر آدم دعا
امین خرد اندر آن بارگاه   بگفتا بآن شاه عالم پناه
کنونست امّیدم ای کبریا   کنی عرض این بندگان مستجا
بماها بکن لطف رحمت عطا   بکن شاد این بندگان در بقا
بتقدیر خود حال زاین بارگاه   بکن خلقت بوالبشر با حوا
پس آنکه خداوند باعدل وداد   نمودند حاصل بیاران مراد
بآیین خود آنچه دستور داد   غلامان پذیرفته گشتند شاد

بفرمود یزدان کنون زرده ٔ گل
بیارید بینید تا کام دل

بخاکِ سیه هر دو داخل کنید
که تا قالبش پُخته کامل کنید

پس آنگاه آن گِل مُخمّر کنید
بمثل کُلابش مُعطّر کنید

بگفتند یاران بسلطان کل
کجا هست مأوای آن زرده گل

بفرمود یزدان سراندیب کوه
بود معدنش اندر عالم نکو

چو یاران زحق یافتند آن نشان
مکائیل راهی شد اندر زمان

چنان تا که رفتی بفوقِ جَبل
سراسیمه میگشت در آن محل

که ناگاه پیدا نمود آن مکان
همی خواست بردارد از خاکِ آن

شدی ناطق آن‌خاك ، گفت ای‌خرد
ز بهرِ چه خالق مرا می بَرَد

مکائیل گفت ای تُراب زرین
ترا زان بَرَم پیش سلطانِ دین

که تا قالب آدم از تُربتت
شود نیك پُخته بآن حضرتت

بسازیم جسمِ بشر از تو هان
که تا روح سازد بقلبش مکان

شود حَی بامر خداوندگار
کند طاعت حق بلیل ونهار

دوباره تُراب آمد اندر زبان
بگفتا ایا مرد روشن زمان

تو دانی بآن ذات یکتا وفرد
کُن آزاد مارا بگردم نگرد

که‌چون گرددآدم زخاکم‌درست
همی‌ترسم‌آن روز زان‌حق پرست

شود ظاهر از وی وَلدَهای بَد
شوند گُمره‌ازحق چودیوان ودد

ز پس خالق آنها کند لعن ورد
مَنم رانده گردم از آن تا اَبد

مکائیل بر خاطرِ اسم یار
نبردند زان خاك در آن گذار

برفتند در بارگاه عظیم
بگفتند ای پادشاه کریم

مرا عفو فرما از این نوع کار
مرا نیست طاقت براین سخت بار

روان کن یکی دیگر از بهرخاك مرا نیست این قدرت ای‌ذات پاك
سرافیل زان پس بامر خدا برفتند زانکوه زان جایگاه
همی‌خواست بردارد از آن تراب تراب باز گفتا ز راه ثواب
مرا عفو کن ای دلیل خرد تو دانی بآن پادشاه احد
ز من بگذر ودست از من بدار که‌چون نیست‌طاقت‌مرا زان‌شمار
شود عاصی از حق همه بن بشر شود رانده از درگه دادگر
که من نیز با وی شوم روسیاه شوم دور از رحمت کبریا
سرافیل هم چون برادر از آن گذر کرد ورفتند در جاودان
بگفتند کای خالق بی‌نیاز از این‌کار این بنده را عفو ساز
ز پس مالك‌الموت از امر شاه برفتند از بهر آن خاك راه
همی خواست آرد تراب از جبل تراب باز نالید در آن محل
بگفتا ایا مرد صاحب هنر قسم میدهم بر تو زان دادگر
توهم مثل یاران مرا کن گذشت که آزاد باشم دراین کوه ودشت
ز پس مالك‌الموت از خشم قار بگفتا بآن خاك زان کوهسار
کنون امر حق‌را بجا آورم زمن هر چه خواهی بجا ناورم
دگر باز گفتا تراب حزین بآن مالك‌الموت در آن نشین
برو سوی خاك سیه هان بکین ببر خاك تیره از آن سر زمین
چنان عرض کن بر جهان آفرین کنون لازم است خاك بنده بدین
دگر باره اسراف آید برم عمل آرد آنچه بود در خورم
نباشد مرا طاقت قهر تو نخواهم خورم تلخی زهر تو
پناه میبرم این زمان بر خدا که مارا ز چنگك تو سازد رها

خداوند چون نالهٔ خاك زر — شنیده باسراف دادی خبر
کنون رو بفریاد آن خاك پاك — که بردست قابض نگردد هلاك
در آن دم سرافیل از بارِ شاه — نزول کرد زان کوه زرّین نما
بگفتا بقابض ، دعای تراب — بدرگاه حق گشته است مُستجاب
که‌فرمانِ حق‌زین چنین‌است حال — که من‌زرده گل‌را برم زین جبال
تو هم رو سیاه خاك‌را بر بکان — که آن تابع تست در هر مکان
ولی زرده گل تابع من بُود — که چون پاك باشد ازل تا ابد
ز پس قابض روح از امر شاه — برفتند ، بردند خاك سیاه
چو قابض بیاورد آن خاك تیر — نمودند تسلیم بر دست پیر
ز پس باد از امر دادار فرد — همان‌زرده گل‌زان‌جبلِ گرد کرد
سرافیل دامن بسویش گشود — بدامنش افتاد آن خاك جود
بخرّم دلی درزمان گشت شاد — بیامد دوان نزد پیران راد
از آنست گشته مقدّر ز شاه — به بن آدمی در همه جایگاه
هرآنکس بجامش بود زر تراب — ز قابض نه بیند دگر او عذاب
بدست سرافیل رحلت کند — بخوبی روانش بجنّت برد
ولی هر کسی بود از تیره خاك — بقهر وغضب میشود او هلاك
کند مالك‌الموت اورا فنا — که چون پُر شده بار او از گناه
بفرمان حق آن خلیق رجیم — شود سر نگون هم بنارِ جحیم
اگر چه سیاه خاك یا خاك زر — شد آمیخته با هم از بوالبشر
ولی بعدْ از زاد اولادشان — جدا گشته از هم همه خاکشان
هرآنکس که‌بُد خَلق‌آززرده گل — بحق دیده در هر سرا کام دل

هر آنکس که بُد از تُراب سیاه　　همیشه بُوَد منکر کبریا
دوباره بگویم حکایات پیش　　چو اسراف آورد آن یار خویش
به بنیام بسپرد آن زَرده گل　　بشد پیر از آن بسی شاد دل
ز پس پیر با یاوران زان مغر　　بهنگ کرده از امر حق خاك زر
بمیل وبهنگ خاكرا کوفتند　　اَبا خاك تیره بیامیختند
بغلبیر آن خاكرا بیختند　　در آن حوض قالب همه ریختند
نمودند یاران پس آنرا خمیر　　بفرمان ودستور شاه کبیر
نمودند پخته چو آن گل بمشت　　بزرد وسیاه هر دو گشتی سرشت
سیاه‌خاك‌شدجسم و،جان زَرده‌خاك　　چو ناپاك گردید داخل بپاك
از آن گشته‌یاران بسی دل حزین　　نمودند سجده بجان آفرین
که ما این بشر بهر خود ساختیم　　بخاك سیه نقد خود باختیم
روا نیست ما هم بخاك سیاه　　شویم داخل اندر جهان فنا
کسی‌کو شود داخل تیره خاك　　نگردد بشستن دگر جامه پاك
ز حق میشود گمره اندر جهان　　شود عاقبت داخل ظالمان
چو بشنید یزدان ز یاران سخن　　بگفتا آیا عندلیبان من
ز بن آدمی جامهٔ تیر وزر　　جدا گردد ازهم بهر زیر وبر
شود جای یاران درآن زَرده‌گل　　که یاران ببینند ازآن کام دل
شود ظالمان داخل خاك تیر　　که تن‌خاك باشد روانشان چوقیر
ازین مُژده یاران شده شادمان　　پس آنکه بامر خدای جهان
بهم ساختند قالب بوالبشر　　نویسنده‌یی آمد اورا بسر
دبیر خرد چون بآنجا رسید　　باو امر شد از خدای مجید

بوجهش بکش عین با لام ویا — بکش نقشه چون صورت کبریا
قلمرا چو زد پیر موسی بجام — بتصویراوشش جهت شد تمام
ز پس چار حسّش نمود آشکار — بیامیخت با او عناصر چهار
چو قالب سراپا بنا ساختند — بر آن دشت بیجان بینداختند
بماندی همان قسم تا چند سال — نشد حیّ بفرمان آن لایزال
نکردی نزول روح در آن قفس — چنان بود بی‌جان وهم بی نفس
دگر باره یاران بعجز ونیاز — بلابه بگفتند ای کار ساز
کشیدیم زحمت بسی روز وشب — که تالطف حق ساخت بر ما سبب
بیاورد آن زرده گل‌را بکوه — آبا خاك تیره بدشت نکو
بمیل وبهنگ هر دورا کوفتیم — در آن حوض با هم بیامیختیم
مخمّر نمودیم وتن ساختیم — درست کرده زین دشت انداختیم

۱۹
حکایت اینکه روح بقالب حضرت آدم نزول فرمود وحیّ گردید

کنون گر نباشی بما دستگیر — نگوئیم جمله بدریای قیر
نباشد اگر امر خاوندگار — کجا روح در جسم گیرد قرار
نیاید اگر ذات حق زین بشر — نگردد روان زین بشر جلوه‌گر
دگر ذات حق تا نیاید بخان — نپوشند یك جامه روحانیان
تو اقرار کردی باین بندگان — کند ذات تو جلوه در جسم وجان
بگردان سپهر وبدور زمان — کنی با خلایق سفر در جهان

کنون وقت آنست ای دادگر
کند جلوه ذاتت بخان بشر

ساقی‌نامه مناسب

بیا ساقیا وقت آنم رسید
بنوشم در اینجا دو جام نبید

که تا مست گردم بانوار یار
شوم ناطق وحق کنم آشکار

مغنّی بیا بزم از نو بگیر
بخوان وصف حق تا شود دل منیر

بزن مطربا چنگك وساز رباب
شوم تا بحق این زمان کامیاب

کنید جمله هان زمزمه بهر من
که تا گویم اوصاف حق درسخن

بیاریم روح‌القدس در بشر
بشر حی شود زین دم از پا وسر

چو یاران ازآن‌پیش ، ازدادگر
همی خواسته حی شود بوالبشر

ندا آمد از کردگار جلیل
بفرمود از لطف با جبرئیل

پسندیده‌ام مطلب وراهتان
به‌بینید اندر بشر شاهتان

چو نازل شود در بشر ذات کل
بیابید آن دم از او کام دل

ولی جلوهٔ ذات بی غش بود
فروزان و سوزان چو آتش بود

اگر آب نبود بپهلوی نار
بسوزد تن از تابش آن شرار

صفات آب و آتش بود همچو ذات
نگنجد بجا ذات بی آن صفات

اگر آب نبود محافظ بنار
نگیرد کس از تاب آن‌تش قرار

دگر ذات جوهر بود جسم ظرف
که بی‌ظرف جوهر نگنجد بحرف

صفات‌است‌چون‌ظرف در روزگار
چو آب است آن ذات در جویبار

اگر ظرف نبود بدور زمان
کجا گیرد آرام آب روان

در این جسم باید صفات دگر
که تا جای‌گیرد بر او دادگر

یکی روح اِنسان در آن بایدش — که تا ذات حق در بشر آیدش
اگر روح نازل شود در بشر — ز پس ذات در آن شود جلوه‌گر
بگفتند یاران بشاه زمان — ز روحانیان کیست آید بخان
بگو بهر ما تا بخوانیم وی — رود زین صفت گردد آن‌جام حی
بپاسخ بفرمود پس کردگار — بخوانید ارواح احمد ببار
رود در درون بشر این زمان — شود ذات حق نیز زان میهمان
شنیدند پیران چو گفتار حق — نمودند خواهش ز روح ورمق
بگفتند ای روح از امر شاه — بیا اندرین دم درین جایگاه
برو اندر این بطن خان بشر — که تا ذات گردد در آن‌جلوه‌گر
ز روحانیان کس نکرد این قبول — نشد روح بر جسم آدم نزول
دگر باره یاران بیا خاستند — بساط طلب بر دل آراستند
ز حق خواستند چارهٔ کاررا — شود سهل آن کار دشواررا
ز پس کرد ایزد به هفتن نظر — بگفتا بایشان : بقلب بشر
روید ونوازید ساز وطرب — بخوانید از شوق توصیف رب
بنظم حقانی ببانگ بلند — کنید زمزمه زان تن ارجمند
بخوانید تکبیر حق با نیاز — بگویید با روح سربسته راز
همین بشنود روح آن بانگ ساز — شود مست وزیر آید او از فراز
بیاید در آن خانه سوی شما — شود بی‌خود از عطر بوی شما
بیایید زان پس ز خانه برون — که تا روح گردد گرفتار دون
همین روح زان جسم جُنبان شود — بقلب بشر روح تابان شود
شود قالب خاك بر لحم ودم — رگ واستخوان بسته گردد بهم

چو آن روح تابد در آن جسم وجان   بشر زنده گردد شود حمد خوان
ز پس ذرّهٔ ذات حق بر بشر   شود نازل واو شود جلوه گر
پس آنکه یکی زوجه از جسم وی   شود خلقت از امر دادار حی
هر آن دم که شد زاد واولاد شان   از آن بن بشر پُر شود این جهان
تمامی ارواح نیك وبدان   بجام بنی ناس سازد مکان
دگر ، آن ملکهای روشن زمان   شوند داخل دون با جسم وجان
دگر، جمله ذرّات زان بحردون   زنند غوطه وباز آیند برون
در آن بحردون نیز ذات ودُود   بهر جامه پاك است آید بجود
نمایان شود در بشر مظهرم   ولی کس نداند جهان داورم
ولیکن بهر جامه زان دون دهر   بیاران خود میشوم راهبر
بهر جامه بر عین یاران پاك   شوم آشکا را درآن جام خاك
کسی پاك باشد شناسد مرا   به بیند وصال جهان داورا
کسی غافل از حق شود در بشر   نبیند وصال جهان دادگر
بهر دور وهرجامه برکار وار   بگردم بدوران بهر روزگار
فرستم بهر قوم پیغمبری   بنیکان وپاکان کنند رهبری
بخوانند بر خلق شهنامه‌ام   شناسند هم ذات وهم جامه‌ام
بهر قوم خوانند فرمان من   بجا آورند عهد وپیمان من
هر آنکس شنفت قول و گفتارشان   ز رحمت شوم درجهان یارشان
هر آنکس که غافل بُد از گمرهی   نباشدش از حق دگر آگهی
به بی آگهی میرود از جهان   دگر باره باز آید اندر زمان
بهر دوسرا میشود منفعل   نه بیند بهر زیر وبر کام دل

کنم رنگ‌را بر کسی آشکار کهٔ‌دنیای دون‌را شود خواستگار
هر آنکس که‌مایل‌بزیب وزراست گرفتار برنفس افسونگر است
ز هر دو سرا میشود روسیاه نمی‌بینند هرگز بقای مرا
کسانی که باشند طالب بمن شوند شاد وخندان بهر انجمن
کنون ای حبیبان من در بشر بفانی نباشید مایل دگر
نگردید با ناکسان همسفر که آخر بود جای آنها سقر
اگر بر شما گشت ایّام سخت نباشید دلتنگ بآنحال وقت
نمایید شُکرم بصدق ویقین که آگاه داناست شاه مُبین
کنید صبر از رنجهای زیاد بخوانید حق‌را ، دهد او مراد
بیاید کند دردهاتان دوا دل آزاد گردید در آن قوا
که حق مهربان است با دوستان بر آنها کند نار چون گلستان
چنین بگذرد دور دور از جهان که تا وعده آید بآخر زمان
در آخر زمان حق شود آشکار کند جملگی نوریان رستگار
نشینند در جمع با کردگار بنوشند کوثر در آن روزگار
بدان عصر چون خود نمایم عیان شوم همدم راز با نوریان
دو عالم برایشان چو جنّت کنم همه داخل آن حقیقت کنم
تمامی خلایق ز نیك وز بد کنم تابع نوریان تا ابد
که آن دور باقی است عهدوفا شوند نوریان وصل با ذات شاه
فنا میشود خلق ظلمانیان جهنّم شود پُر از آن فانیان
کههر کس‌شود وصل بر اصل ذات شود شاد وآزاد اندر جنات
در آن روز محشر بآن کاینات بدان موت بینند خوبان حیات

چو یزدان ابا پیرها زان مقام   نمودند تجدید عهد و کلام
شد اتمام حجّت در آن بارگاه   ابا شرط بنیام واقرار شاه
براه ردا داود دستگیر   بآن ثبت طومار موسی وزیر
بآن خدمت پاك رضبار پیر   بناز غلامان صاحب بصیر
هر آنچه که دلخواه یاران بدی   بتقدیر حق درجهان آن شدی
ز پس هفتن وهفتوان هم قطار   ابا چلتنان وغلامان کار
نمودند طاعت بآن امر شاه   خریدار گشتند حق در بقا
ز پس هفتن از امر آن دادگر   برفتند در بطن خان بشر
همان دم بیاراستند جشن وسور   بخواندند اوصاف ذات غفور
زدند جمله زان خان ساز وطمور   جهان گشت روشن سراسر زنور
بلند شد چو آهنگ یاری مقام   شدی روح سرمست بانگ کلام
که احمد بُدی نام آن روح پاك   بشد بیخود وگشت داخل بخاك
دمیدی ابر قالب بوالبشر   یکی ذرّه شد هم در آن جلوه گر
سراپای آدم مجسّم به لحم   شدی حیّ وآنکه دمیدی بدم
پس‌از قدرت شاه صاحب کرم   ز سرتا بپا قامتش شد علم
بپا خواست آدم زبان برگشاد   بدرگاه داور بسجده فتاد
بگفتا که الحمدلله از این   شدم حیّ ودانا دراین سرزمین
همی کرد برروی عالم نظر   برآن چرخ افلاك وشمس وقمر
براین روی‌ارض وبر وبحر وکوه   نظر مینمود وبگفتا نکو
که خالق عجب خلقتی کرده‌است   باین گونه‌گونه برآورده است
ستایش همی کرد بر دادگر   بجز خویشتن کس ندیدی دگر

بگفتا سپاسم بآن ذات پاك   مرا آفریده ز یك مشت خاك
کنم طاعت او بهر صبح وشام   بخوانم ثنایش ببانگ کلام
جز او نیست کس داور دادگر   باصل وبفرع وبزیر وزبر
هرآنچه در افلاك وروی زمین   شده خلقت از امر جان آفرین
بهر جا نظر میکنم هی خداست   کههم درزمیناست وهم درسماست
براین ذکر واین فکر ُبد بوالبشر   بجز حق نبد درخیال دگر
چو احیا شد آدم بلطف خدا   مصفّا ُبد وراست ونیکو لقا
شریف وضیاء ُبد زسر تا بپا   ملقّب بشد آدم با صفا
شدند هفتنان شاد از بوالبشر   سرودند گفتند ای دادگر
سزاوار باشد صفات خدا   کنی داخل اندر بهشت بقا
که تا با ملایك شود هم زبان   بخوانند اوصاف یزدان عیان
خداوند پس عرض آن هفتنان   اجابت نمود وبگفت ای سران
هرآنچه بخواهید از کردگار   برآورده سازم بهر روزگار
پسندیدهام رسم وهم راهتان   خلیق دو عالم بدلخواهتان
نمودیم خلقت بدور زمان   که باشید در هر دوسر حکمران
ز پس هفتن از رحمت پادشاه   شدند شاد وخرم دل وباضیا

۲۰

داخل شدن آدم وحوّا در جنّت

بفرمان حق بعد از آن بوالبشر   ببردند در جنّت ُپر ُگهر
پس آنکه بفرمان آن کبریا   نمودند هفتن بر او اقتدا

ملایك همه نیز از امر شاه   نمودند سجده برآن پاکراه
پس آدم بتعلیم آن هفتنان   بنوشید کوثر بباغ جنان
شد آگاه وعارف ز اسرار حق   ملایك همه دید در آن ورق
بدرگاه حق ساجد وذاکرند   چو طیران با فلاکها می‌پرند
چو آدم بالطاف حق شد بصیر   بقلب جنان گشت هم جایگیر
شب وروز در جنّت جاودان   بحور وملك بد همی هم زبان
بُدی با ملایك بذکر وسجود   همی خواند اوصاف ذات ودُود
ولیکن عزازیل ابلیس نام   که سابق بُدی حامد حق مدام
چو خلقت بشد آدم با صفا   ملایك زپس جمله از امر شاه
نمودند سجده برآن پاك طین   شدند از محبّت باو هم نشین
پس ابلیس از راه کبر وکدر   ز دل شد مخاصم ابا بوالبشر
زمانی که شد امر از آن ودُود   که ابلیس آرد بآدم سجود
عزازیل زان امر راغب نبود   ز فرمان یزدان تمرّد نمود
ندا آمد از حق که ای خیره‌سر   نکردی چرا سجده بر بوالبشر
عزازیل از آن امر دلتنگ شد   ز کبر ومنی داخل رنگ شد
بپاسخ بگفتا بذات احد   کنم سجده من بربشر کی سزد
که او خلقت از خاك ومن آتشم   یقین بهتر از اوست آرایشم
نخواهم کنم سجده بر بوالبشر   اگر چه شوم رانده از دادگر
چو ابلیس سرزد ز امر خدا   بشد رانده از درگه کبریا
از آن پس زکین تا بیوم شمر   عدو گشت ابلیس با بوالبشر
غرض مطلب از اصل بایست گفت   ز گفتار استاد مرغم شنفت

که ابلیس دون نفس پس فطرت است — ملك نیز آن عشق بارحمت است
بُدی بوالبشر خانهٔ دادگر — که از نور یزدان شدی جلوه گر
ملایك بدی عشق درآن وجود — نمودند از صدق بر حق سجود
بُد ابلیس آن نفس درآن ورود — بری گشته از حق تمرّد نمود
چرا دشمن هم بُدند در الست — که آن نفس بر تخت ظلمت نشست
ولی عشق‌را تخت نور است جا — بود طالب حق درآن بارگاه
که هم عشق هم نفس در مُلك تن — مخالف بهم هر دو کرده سکن
دگر عشق ازحق بُود اصل‌را — همیشه بُود طالب آن وصل‌را
بجز حق ندارد بکس سروکار — بهرجا شود ذات حق آشکار
شود عاشق او چو پروانگان — کند سجدهٔ خاك درگاه آن
ولی نفس دون حاکم ظلمت است — عدوی خدا دور از جنّت است
که جنّت بمعنا بود عشق نام — خداهم در آن عشق دارد مقام
بهرجا شود نور حق آشکار — بپوشد پس آن نور چون ابر تار
همین است قانون آن ظلم ونور — عدوی همند تاکه یوم نشور
هرآن مُلك تن تابع نور شد — بدیدار حق شاد ومسرور شد
هرآن تن که تابع بظلمت بُود — بری از حق وخصم جنّت بود

٣١

حکایت گفتگوی ابلیس باخداوند تعالی دروقتی که مردود شده بود

وساقی نامه

دگر ساقی سیم تن زین محل — نظر کن بمن در ره لم یزل

بده یك دو جام میم از کرم — که تا نوشم ومست گردم. بدم

بنطق آیم ووصف یزدان کنم — نگردد دگر نفس پیرامنم

شود نفس دون در دلم مضمحل — به بینم بآن عشق حق کام دل

مغنّی به بربط بخوان وصف یار — که تانفس گردد زحق شرمسار

بزن مطربا چنگ بر ارغنون — که تاروسیه گرددآن نفس دون

همه مطربان اندر آن خان عشق — بخوانید اوصاف سلطان عشق

که تا عشق برما کند یاوری — شوم حامد حق برامشگری

چو آن داستان گفتم از معنوی — که تااز صداقت بحق بگروی

ولیکن حکایات ابلیس دون — بظاهر برخلق گویم کنون

بخیل ملك چون جهان دادگر — بفرمود ساجد شود بر بشر

پس آنگاه ملایك در آن بارگاه — نمودند طاعت بفرمان شاه

بخاك بشر جمله ساجد شدند — مقرّب بدرگاه واحد شدند

چو ابلیس شد منکر کردگار — ندا آمد از حق ایا نابکار

چو کردی تمرّد ز فرمان من — ترا خوار سازم بهر انجمن

چرا مُنکر امر من گشته‌ای — ابا نفس پس فطرت آغشته‌ای

بپاسخ عزازیل از کبر گفت — چگونه شود خاك بانار جفت

تمنّا ندارم بخلق صفی — که رازم همین است نبود خفی

که من خلقتم باشد ازتاب نار — چگونه شوم ساجد خاکسار

یقین نار از خاك اعلی تراست — مقام من از وی دو بالاتر است

همین بس که من ز آتشم او زخاك — که او خفته ومن شوم تابناك

ندارم اطاعت از او زین سبب — که‌من‌همچو روزم،مراوهمچوشب

یقین روز برشب مقدّم بود   منم روز و ، شب شکل آدم بود
اگر چه شوم راندهٔ درگاه تو   ندارم اطاعت بآن راه تو
پس آنکه خداوند ازروی قهر   بگفت ای عزازیل رانده بدهر
مُقِر شو بامرم ایا ناخرد   نکو آن کسی هست فرمان برد
نگردی اگر تابع امر من   ترا رانده سازم ازین انجمن
کنون دورشو زین مکان بقا   که هستی تو رانده زدرگاه ما
بگردد برویت بسی روزگار   نه بینی تو دیدار پروردگار
بحسرت بمانی همی در جهان   شوی خسته دل رنجه وناتوان
که تاروز محشر شود پایدار   ترا باهمه آل وخویش وتبار
بقهر غضب اندر آن روزگار   دگر سرنگون سازم از قهرنار
عزازیل از قهر سلطان دین   ز افلاك افتاد برسر زمین
شدحیران وویلان‌درآن جایگاه   بگفتا ایا شاه عالم پناه
چرا نام خودرا نهادی بعدل   کنون مزد ده برمن ازروی اصل
چوکردی‌مراراندهٔ درگاه‌خویش   بده مُزدم ازآن عبادات پیش
بچندین هزاران بُود سال وماه   که من عابدم بردر پادشاه
بده مزدم از روی عدل وحساب   شوم بعدها در جهان کامیاب
ندا آمد ازحق ، بابلیس گفت   که‌گفتار تو باخرد گشت جفت
ز دنیا دهم اجر خدمت ترا   تحمّل کنم باتو تا محشرا
کنون هرچه خواهی بفانی دهم   نداری رهی دربقا یك قدم
بپاسخ عزازیل گفت ای خدا   بدنیا بکن حال دردم دوا
اول مطلبم این بُود : بر بشر   شوم غالب ازهرچه آرم بسر

زراه کجی جملگی ما صُوَر   برم تاشوند داخل آن سقر
دگر تاقیامت بده مهلتم   کنم آنچه خواهم ، بده فرصتم
سیم قادر ولایزالم کنی   خداوند بر گنج ومالم کنی
هرآنچه برآدم بزاید ولد   بمن هم بده جمله هی تا ابد
که اولاد من بر ولدهای او   شود غالب وقادر وهم نکو
از این گونه آن مُرتد تیره بخت   بدرگاه حق میزدی بانگ سخت
ندا آمد ازحق بابلیس دون   دهم مطلبت آنچه خواهی کنون
ولیکن بایمان نداری گذر   بهرجا بُود حق بتو مقتدر
بهرکس یکی ذرّه مهمان بُوَد   بتو مقتدر همچو سلطان بُوَد
هرآنکس بُوَد درجهان حق‌پرست   نداری براو هیچگونه تو دست
که حق حافظ حق پرستان بود   که چون حق بمهمان ایشان بود
تو قدرت نداری بیاران بد هر   کنی وسوسه تا بنوشند زهر
بهرجامه یاران من در زمان   شوند ایمن از شرّ ابلیسیان
نه بینند هرگز ز دوران ضرر   نگردند طالب بآن گنج زر
هرآنکس بدی طالب ناز تو   شود مست زآهنگ وآواز تو
کند طاعت امر وفرمان تو   گرفتار گردد بپیمان تو
نخواهم من اورا که چون ناکس است   هرآنکس که یاراست مارا بس است
جهنّم کنم پر ز آن ناکسان   دهم مر بیاران خود جاودان
ولیکن هر آنکه زکرده گناه   پشیمان شود روکند برخدا
کند توبه ، ار نشکند توبه‌را   کنم عفو تقصیر وجرم ورا
اگر توبه‌را بشکند تا دوبار   ورا باز هم عفو سازم ز نار

چو توبه شکن بشکند تا سه‌بار ... نگردد دگر عفو در روزگار
شود مجرم ومرتد ونابکار ... نگون گردد آخر ابر قهرنار
پس آنگاه ابلیس در سرزمین ... نمودی مکان ، با بشر بد بکین
ز سرّ حقیقت نبودش خبر ... شب وروز می‌بود در فکر شرّ
ابا بوالبشر تخم کین برنشاند ... حسابش دگر تا قیامت بماند
عزازیل آن روز با بوالبشر ... شدند دشمن سخت با همدگر
ندارند با هم دگر آشتی ... که چون در ازل تخم کین کاشتی
که ابلیس بار لعانت بدوش ... کشد تا قیامت ببانگ وخروش
دلا کم بکن شکوه از آن عدو ... که ابلیس نفس است در جام تو
همان روح تو آدم است ای نکو ... ابا نفس دون دارد او گفتگو
اگر نفس برقلب تو کرده جای ... ندارد دگر چاره آن پاك رای
اگر حق پرستی برون کن ورا ... که تا روحت آزاد گردد بجا
ملك آر چون عشق برخان خود ... که تا حی کنی درجنان جان‌خود
که خصم است ابلیس با بوالبشر ... اگر مرد راهی از آن درگذر
بپرهیز از نفس امّاره‌ات ... کند وسوسه مرغ بیچاره‌ات
ز راه حقیقت ترا گم کند ... چو حمّار بی گوش وبی دُم کند
کسی تابعِ نفسِ امّاره گشت ... بنارِ سَقر روحش آواره گشت
کسی شد گرفتار آن ماررا ... نه‌بیند دگر طلعت یاررا
دگر داستانِ گذشته چنان ... کنم مختصر برحبیبان بیان

۲۲
حکایت گندم خوردن آدم وحوّا وازجنّت خارج شدن آنها بحکم خدای تعالی

وساقی‌نامهٔ مناسب

مغنّی اَبا مطربان درحضور — بآن خان جنّت درآن جشن سور
همی میزدند ساز نای وطمور — همی خوانده اوصاف حیّ غفور
دگر ساقی از جام وآب طهور — دمادم همیداد زان اهل نور
چو آدم بتقریب یزدان رسید — بآسودگی در بهشت آرمید
ملایك همه در بهشت برین — نمودند خدمت بآن پاك طین
شب وروز با او بُدند هم‌زبان — بحق بوده دایم همه وصف خوان
ملایك ابا جملگی نوریان — همی خورده زان باده اندرجنان
همه روشن از نور ایمان بُدند — همه وصل برذات یزدان شدند
دگر باره هفتن ز درگاه شاه — نمودند خواهش ز بهر حوا

✿ ✿ ✿

ذکر خلقت شدن حوّا

بر آدم کنون جفت لازم بُود — که تا در ره دین عازم بُود
خداوند گفتارشان چون شنید — ز پهلوی آدم حوا آفرید
ز یك دندهٔ پهلوی چپ او — شد ایجاد حوّا بحال نکو
که‌حوّا خدیجه بُدی زان جلیس — ز اوّل بشر شد بآدم انیس
بآخر زمان هم بامر خدا — شدی جفت با احمد مصطفا

درآن وقت حوّا ز پهلوی چپ — چو شده آفریده بفرمان رب
شدی مونس آدم پاکراه — بُدند دوست با هم بفرمان شاه

☆ ☆ ☆

دگر درجنت آن یکی خوشه بود — برآدم خدا نهی فرموده بود
چو ابلیس مردود شد از نظر — ز دل کینه‌ور شد ابا بوالبشر
ز پس درخیالات فن اوفتاد — بهر سو ز نیرنگ دامی نهاد
با فسون با مار پیوند گشت — برفتند در نزد طاووس زشت
فریب داد آن مرغ وآن ماررا — یکی حرص ویك نفس امّاررا
بُدی مرغ حرص وحیه نفس دون — برفتند درقالب گوشت وخون
که آن قالب آن دم چوجنّت بُدی — مصفّا وهم با لطافت بُدی
چوشد حرص ونفس داخل آن بشر — بشر خورد زان خوشه درآن مقر
پلید گشتی آدم از آن در درون — نمودند اورا ز جنّت برون
که آدم تویی ای دلا گوش دار — بود جنّت ایمان وپس هوش دار
بوَد خوشهٔ گندمت زیب وزر — شده نهی از تو از او درگذر
اگرحرص ونفس بر تو غالب شود — که سلطان برآن روح وقالب شود
کند وسوسه مرترا بعد از آن — شوی طالب زرّ وزیب جهان
همین قدر طالب بفانی شدی — ز ایمان گذر کرده دانی شدی
چوزان دانه خوردی ومحزون شدی — ز جنّات حق بعد بیرون شدی
دگر گویم آن داستان گذشت — که ابلیس چون رفت اندر بهشت
چنان بود آن داستان کبار — درآن روز ابلیس شد خوار زار
زدرگاه یزدان چوشد تیره بخت — ابا بوالبشر گشت دشمن بسخت

با فسون پس ابلیس زان روزگار   بیاورد بردست ، آن مرغ ومار
بنیرنگ بفریفت هردو بفن   بهمدست گشتند از سر وبن
پس ابلیس جادو ببردی بکار   بشد مُهره ورفت در کام مار
ز پس مار پیچید بر پای مُرغ   جهان گشت برکام بابای مرغ
برفتند پس هرسه نیرنگ باز   شدند داخل جنّت اندر فراز
چو داخل شدند در درون حصار   برون آمد ابلیس از کام مار
بشد صورت یك ملك درزمان   همی کرد گردش بتوی جنان
که تا رفت درنزد حوّا بمهر   بوی همچو خورشید بنمود چهر
حوا گفت ای مرد صاحب جمال   شده از چه روشن جمالت بحال
بگفتا عزازیل ای خوب رو   بخوردم اَز آن خوشه گشتم نکو
برو گو بآدم ز خوشه خورد   که تا همچو من جلوه از مه برد
چو بشنید حوّا همانَدم برفت   بآدم بگفت آنچه از او شنفت
که آدم ز آن خوشه بیزار بود   ولی رنگ ابلیس درکار بود
پس آدم بافسون آن شوم بخت   از آن خوشه خوردی وافتاد سخت
چو آلود دامن از آن کار زشت   نمودند خارج ورا از بهشت
صفّی وحوّا با عزازیل دون   ابا مرغ طاووس ومار حیون
تمامی بفرمان سلطان دین   شدند خارج از جنّت عنبرین
که هر یك فتادند بریك زمین   ز پس گشت آدم ملول وحزین
بسی روزگار او برنج وجفا   بسر بُرد اندر زمین فنا
نه‌آرام بودش نه خورد ونه‌خواب   شب وروز در گریه بد آن جناب
همی گفت با خود اَیا کم خرد   کسی درجنت چون‌توخوشه‌خورد

بمثل تو خارج شود از بهشت — گرفتار گردد ابر دام زشت
کنون توبه کن بردر دادگر — که شاید کند عفو جرمت دگر
بشکل دگر باز راحت شوی — ز درب دگر سوی جنّت روی
شب وروز با خود بُدی در عتاب — همی گریه کردی ز رنج وعذاب
چنان بود آدم بجوش وشتاب — دل سنگ گردید بهرش کباب
بسی روزگار اندرآن سر زمین — همی بود نالان وزار وحزین
همی گفت با عجز ای داورا — بکن عفو تقصیر وُجرم مرا
چو هفتن بدیدند آن دل حزین — بگفتند با آن خدای مُبین
چنان است مارا بحق التجا — بر آدم کنی لطف احسان عطا
کنی عفو تقصیر اورا تمام — شود شاد وخندان بدور ایام
دو باره شود داخل جاودان — به بیند وصال حق اندر جنان
بفرما دگر مشکلش‌را بحل — بکردار خود نادم است وخجل
شب وروز باشد از این غم ملول — بکن توبه وعرض اورا قبول
خطاب آمد آن دم بپیران راد — ببخشیدم اورا دگر باد شاد
ولی زین بشر تا نگردد بدل — نه بیند بجنّت شه لم‌یزل
هر آنوقت این جسم فانی شود — پس آنگاه بباغ جنانی شود
که چون داخل رنگ فانی شده — دگر خارج از جاودانی شده
بباید بچندین مه وسال رنج — کشد تا به بیند بجاوید گنج
بُدی چونکه مقصودِ من اختصار — از آن باب گفتم یکی از هزار
اگر داستانها مفصّل بکام — بیان می‌نمودم بدور ایام
بچندین کتب‌ها نمیشد تمام — مطوّل همی‌گشت نامه بنام

که چون داستانهای ماضی بگاه   نوشته شده در همه کتبها
از آن باب بنده باین اختصار   نمودستم آئین حق آشکار

۲۳

حکایت تو به قبول شدن آدم بدرگاه حق‌تعالی

وساقی نامه مناسب

کنون ساقیا جام پُر کن زمیَ   بده تابنوشم بشوم باز حیَ
بیا مطربا کوك کن ساز ونی   بنه برلب وکن اشاره بوی
بخوانید از وصف پروردگار   که تامست گردم دراین روزگار
مغنّی بیا هم زبان شو بمن   برامشگری چنگ زن در شکن
زحق‌وصف‌خوان‌باش‌وهم کف‌زنان   بیان کن بَرَم باز آن داستان
که چون توبهٔ بوالبشر شد قبول   چسان کردآن پیك بروی نزول
چنین گفت بامن مغنّی براز   درآن دم که یاران بعجز ونیاز
نمودند از بهر آدم دعا   بدرگاه حق شد دعا مستجا
همان دم بشد امر از دادگر   که جبریل آید سوی بوالبشر
باو بردهد مژدهٔ مغفرت   بهر راه اورا دهد تربیت
بفرمان حق جبرئیل امین   نزول کرد زان پس‌درآن سرزمین
همی مژده دادی آبر بوالبشر   که از تو رضا گشته است دادگر
نمود از کرم عفو جُرم ترا   بکن شکر ذاتِ جهان داورا
بدان مژده پس بوالبشر شاد شد   ز رنج ومذلّت دل آزاد شد
درآن سرزمین آدم آسوده گشت   بدرگاه حق شکرش افزوده گشت

پشیمان از آن کار بگذشته بود ‌‌ ‌ ولی بُد بفکر حوا زان ورود

۳۴

[جفت شدن آدم وحوّا وچگونگی فرزندان آنها]

دگر باره جبریل از امر شاه ‌ ‌ بیاورد در نزد آدم حوا
حوا چون بامر خدای مجید ‌ ‌ در آن سرزمین نزد آدم رسید
بتعلیم جبریل آن مرد وزن ‌ ‌ شدند جمع باهم درآن انجمن
زپس جبرئیل هم بفرمان رب ‌ ‌ بدانها نشان داد کسب وسبب
بکشت وزراعت درآن سرزمین ‌ ‌ چو دهقان بآن شغل شدهم قرین
چومشغول زرع گشته آن مردوزن ‌ ‌ گذشت آن زمان باز گویم سخن
چو آزاد شد بوالبشر از شفا ‌ ‌ فتادند یاران ببحر جفا
تمامی ذرّات اندر جهان ‌ ‌ بجود آمدند در صور بعد از آن
که آدم بُدی احمد باصفا ‌ ‌ شد ایجاد پیش ازهمه ماسوا
زپس جمله ذرّات زان پس بدون ‌ ‌ بیامد دهم شرح آنها کنون
همی بوالبشر باحوا جفت گشت ‌ ‌ شب وروز چندی ازآنها گذشت
حوّا بیست و یك حمل زائیده شد ‌ ‌ ولدها زوی جفت جفت دیده شد
یك أناث بودی ودیگر ذکور ‌ ‌ شدند آفریده بامر غفور
زپس آدم از امر سلطانِ دین ‌ ‌ بدستور تعلیم روح الأمین
ولَدها نرو ماده ازپس وپیش ‌ ‌ بهم عقد کردی بآیین خویش
همی دختر زادهٔ اوّلین ‌ ‌ بدادی بآن پور در آخرین
ولی دختری ز ابتدا زاده بود ‌ ‌ بتقدیر حق فرد بودی ز جود

عنق بود نامش ز آدم فزون   قوی تر بُدی هیکلش زان سکون
ز بن آدمی چون نبد جفت زفت   بسوی بنی جان پی جفت رفت
عنق بابنی جان بیك اهرمن   بشد جفت پس دور شد زان وطن
اول از عنق حیّه تولید گشت   دوسر داشت از دُم وسرتابه پشت
یکی دیو دیگر بُدی همچو مار   از آن جانور خلق گشتی فرار
زپس بوالبشر از خدای جهان   همی خواست تاحق کند دفع آن
خداوند فرمود بر جبرئیل   برو در زمین حیّه‌را کن ذلیل
دگر حیّه‌را از میان قطع کن   ورا بَر بقاف این چنین دفع کن
یکی دیوسر اوست عفریت نام   دویم اژدرست باشد آتش بکام
ببر مار برپشت قاف بزرگ   قوی میشود هیکلش بس سترگ
چنان گِرد تا گِرد بسط زمین   کشد قامتش از سرو دُم بکین
که در روز محشرهمه خلق دون   بکامش کنم از غضب سرنگون
که‌آن دوزخ هشتم است درنشور   بُود رحمت حق از آن خانه دور
دگر یك أنائی ز اهریمنان   بکن عقد زان دیو درآن زمان
ورا جفت کن باهم از این نشان   که پیدا شود یك گروهی از آن
که یأجوج ومأجوج دارند نام   شوند خصم حق تابروز قیام
چو جبریل آن امر پذرفته بود   عمل کرد آنچه که حق گفته بود
دویم از عنق عُوج تولید شد   عدوی بشر خصم توحید شد
دگر قوم بن‌جان آبا بن بشر   عدو گشته باهم بهر زیر وبَر
بنی جان زبن آدمی در زمین   ستم کرده بسیار از قهر وکین
تلف می‌نمودند از بن بشر   نبودند ترسان ز آن دادگر

پس آدم بحق عرض کرد درجهان　　بنی جان ز چشم بشر کن نهان
بنا بر دعای صفی در زمان　　بنی جان شد از چشم انسان نهان
چو بن‌جان نهان گشت ازعین‌ناس　　دگر ناس زانها نبد در هراس
که چون قوم بن‌جان زعین بشر　　نهان گشته از امر آن دادگر
نبودند قادر دگر در زمان　　رسانند بر بن‌بشر ها زیان
ولی جوج ومأموج بودی عیان　　ز روی زمانه نگشتی نهان
بروی زمان‌جوج ومأجوج چون　　فزون گشته وتنگ گشتی سکون
بُدند پر زیان بدتر از جنّیان　　عدو گشته بابن بشر در زمان
به بن آدمی سخت کردند کار　　که زانها بُدند بن بشر درخسار
چومرغان زبن‌آدم آن قوم دون　　ربودی وخوردی ازگوشت وخون
چنین بن بشر بود زانها به تنگ　　که بودند باهم همیشه بجنگ
که تاآخر اسکندر از امر شاه　　نمودی سد آن قوم گم گشته راه
در آن عهد اسکندر تاجدار　　بُدی ذات اسراف بروی سوار
پس از نوح تاج او نمودی ظهور　　در آن عصر ازحکم ذات غفور
جهان کرد خالی ز دیوان دد　　نمودند هم جوج ومأجوج سد

۲۵
[هابیل وقابیل]

زقابیل وهابل دگر گوش کن　　زکردارشان خون دل نوش کن
که قابل بُدی شاه ظلمانیان　　شد ابلیس با او بهم داستان
یزید بود وشدّاد نمرودِ بَد　　عدو بود باحق ازل تا ابد
دگر بود هابیل حسین شهید　　که مقتول گشتی بدست یزید

از این باب قابیل هابیل گشت ... بد هابیل را خواهری روی زشت
ولی بود قابیلرا خواهری ... بُدی نیك رو همچو حور وپری
چو آدم بحکم خدای جواد ... بقابیل آن دختر زشت داد
بهابیل آن دختر ماه رو ... بدادی درآن وقت زان رنگ وبو
از این کار قابیل شد دل حزین ... بگفتا ایا والد پاك طین
ز روی عدالت کن این حکمرا ... تکن ظلم برمن ایا مهترا
که همشیرهٔ خود بمن پس دهید ... کنون دست شفقت ابر من نهید
بهابیل همشیر خود عقد کن ... که کو تاه شود بین ماها سخن
پس آدم بگفتا بقابیل دون ... که حکم خداوند گردیده چون
ندارم توان ونه قدرت بحال ... تمرّد کنم زامر آن ذوالجلال
هرآن امر کرده خداوند رای ... بباید که آرید آنرا بجای
چو قابیل از باب مأیوس گشت ... زکینه پی ننگ وناموس گشت
بتحریك ابلیس قابیل دون ... کمر بست بر قتل هابیل چون
چو بفریفت قابیل هابیل راد ... ورا برده در یك جبالی بشاد
چو قابیل بُد با برادر عدو ... بزد یك تبر بر سرش روبرو
نترسید از قهر دادار حی ... ز کین کشت قابیل آن نیك پی
چو مقتول گردید آن نازنین ... جهان گشت برکام دیو لعین
ز کردار قابیل جمله مَلك ... گرفتند ماتم بچرخ فلك
درخت زمان برزمین ریخت برگ ... بآدم رسید آن زمان وحی مرگ
بفرمان حق مصطفا داودان ... بشد قابض جان روحانیان
همان زهرافعی است مردم خورند ... چو مرغابی از بحر غوطه برند

دوباره برون آید از بحر چون   روند وبیایند بازهم به دون
چنین است قانون ورسم جهان   کهن شد شود نو بدیگر زمان
دلیل است براین خور آسمان   برون آید از روز درشب نهان
که باز هم بروز دگر آفتاب   برآید همان بود در دَی ز تاب
نهایت بهر روز یك اسم هست   بهرماه یك فصل ویك قسم هست
گهی تر وخشك است که گرم وسرد   گهی گرم وتر است که خشك سرد
چنین است آدم چو دَوران سال   گهی زشت رویست که نیك حال
گهی تنگ حال و گهی خوشدل است   گهی هست جاهل گهی کامل است
گهی تلخ وگه شهد وشکرّ بود   گهی راحت وگاه مضطر بود
گهی باضیا گاه تیره بُوَد   گهی صادق وگاه خیره بُوَد
گهی اهل حق گاه کافر بُوَد   گهی رو بخیر وگهی شر بُوَد
گهی منعم وگاه مسکین بُوَد   گهی شاد وگاه زار وغمگین بُوَد
هرآنچه درآفاق ودر انفس است   همین نکته مدلول برما بس است
چو قابیل هابیل‌را قتل کرد   ز پیوند حق خویش‌را فصل کرد
هرآنچه که اندر ازل بارداشت   بدنیای دون باز آن دانه کاشت
درآن کوه قابیل در روز وشب   معطّل بُدی تا که آمد سبب
درآن دم دوزاغ سیه شد عیان   یکی آن یکی قتل کرد آن‌زمان
بمنقار خود گود کرد آن زمین   ز پس نعش آن زاغ کردی دفین
چو قابیل ازآن مرغ دستور دید   پس آنکه زمین گود کرد آن‌پلید
درآن قبر هابیل مدفون کرد   ز پس رفت درغرب مسکون کرد
ز ترس پدر ترك کردی وطن   شدی نیز مُرتد بآن ذوالمنن

چو بشنید آدم ز پس این خبر — که قابیل هابیل کُشت از تبر
بگریه کنان گفت ای دادگر — نکن عفو تقصیر آن خیره سر
گرفتار کن مر ورا در بلا — که تا روز محشر شود مبتلا
ز پس پادشاه جهان دادگر — بنا بر دعا آدم بوالبشر
پس از مدّتی آن پلید لعین — فنا کرد از قهر در سر زمین
دگر از غضب حکم برشمس کرد — رُباید پس آن هیکل تیره مرد
بآن چشمهٔ خور برد هیکلش — گرفتار سازد بآن تاب تش
که تا برفروزد بلیل ونهار — بسوزد چو مشعل از آن تاب نار
شود حبس زین گونه آن نابکار — حسابش بماند بیوم شمار
ز پس خور بفرمان ربّ ودود — عمل کرد آنچه خدا گفته بود
که قابیل تا روز آخر حساب — بود حبس در چشمهٔ آفتاب
ز پس روح او باز اندر جهان — بگردش در آید بدور زمان
ولیکن همان قالب اوّلش — بآن چشمهٔ خور بُود منزلش
که تا روز آخر یزید پلید — بآن هیکل زشت گردد پدید
درآن حشر کردار او بشمرند — شود مُرتد ودر جحیمش برند
بهمراه ابلیس با قوم بد — شوند داخل نار سوزند ابد
که چون نور وظلمت برابر بُوَد — بدونیك دایم بهمسر بُوَد
ز نیکان زمانه منوّر شود — ز ظلمت جهان حال بدتر شود
اگر شب نباشد چگونه ایام — معیّن شود قدر او زین مقام
که گر بد نباشد بروی جهان — چگونه معیّن شود نیکوان
چو نیك وبدان میشوند امتحان — بهر گونه در دهر ازاین وآن

بخوبان ابد خوب گردد عیان ببدها همیشه ز بد شد نشان
چنانست تا روز آخر زمان نصیبِ خلایق ز نیك وبدان
درآن روز محشر سیاه وسفید بدرگاه حق جمله گردد پدید
هرآن خلق بودی ز نورانیان شود داخل جنّت جاودان
شوند جمله از لطف حق رستگار به بینند دیدار پروردگار
هرآن خلق باشد ز ظلمانیان شوند روسیه جمله درآن زمان
درآن دشت محشر برون میشوند بنار سقر سرنگون میشوند
بسوزند از تاب نار سقر ندارند زان حشر چاره دگر
پس از مرگ هابیل یزدان فرد بجبریل فرمود کای نیك مرد

۳۶

[اشاره بخلق نورانی وظلمانی وگردش دون بدون]

کنون وعدهٔ وصل دون آمده همان گردش چند وچون آمده
مقدّر چنین است اندر بشر شود ذات حق با شما هم سفر
ز پس جمله ذرّات از امر شاه شدند داخل دون دهر فنا
بتقدیر امر جهان دادگر شدند هفتنان نیز کم دربشر
خداوند هم گشت ز ایشان جدا نهان گشت در سرّ بخان بقا
چو خالق نهان گشت درکان سرّ ز بن آدم آنکه جهان گشت پر
ولی ذرّهٔ حق بدوران بُدی همیشه بمهمان نیکان شدی
بهر جا بُدی مردهای نکو همیشه بُدند خوب بارنگ وبو
برآنها شدی ذات حق میهمان بُدند درجهان دایما حکمران
بمثل خداوند قادر بدند خداوند مخلوق ظاهر شدند

بحکم خداوند باکشف وفر / همی می‌شدند ظاهر اندر بشر
بس اعجاز زانها شدی آشکار / که مخلوق زانها بدی بنده وار
ولی ظالمان هی بدند تیره بخت / بمردان بدند دایما خصم سخت
که چون تیره جامه بدند ازازل / همیشه بدند خصم با لم‌یزل
بآب زبان رسولان حق / نمیشد سفید آن سیه در ورق
دگر باز آیم سوی داستان / که چون شاه آمد بجسم جهان
یکی مرد پاکیزه بد شیث نام / که ایجاد گشتی ز قدرت تمام
ز شیشه عمل آمد آن ذات پاك / مبّرا بد از خلقت تیره خاك
ز نور وز قدرت شد ایجاد او / از آن رو شدی در زمانه نکو
صفت پیروذاتش بُدی کردگار / چوخور گشت‌روشن‌در آن‌روزگار
پس از بوالبشر برخلیق جهان / خداوند بودی وصاحب زمان
بُدی مظهر پیر روشن ضمیر / براو میهمان بود ذات کبیر
بگویم حکایات‌را دلپسند / که تا کس‌نگوید بکس‌چون‌وچند
چو برشیث شد ذات حق میهمان / همه ذرّه‌ها گشت در دون نهان
که هرذرّه بریك بشرشد نُزول / یکی از فرشته، یکی دیو وغول
زنیك وبدان جمله آمد بدُون / یکی گشت انسان ودیگر حیون
چنین است مظهر بمظهر بکان / گهی میشوند ظاهر وگه نهان
چو لیل ونهارند در دور دون / گهی سرفرازند وگه سرنگون
ازین باب گویند حق در بشر / بدور زمان میشود جلوه گر
گروهی شوند منکر این سخن / ندارند باور از آن ذوالمنن
که چون‌ذات‌حق‌همچوپرکارهست / یکی هست درچرخ ودیگر نشست

همان ذات قرصش در آن لامکان / بمرکز نشسته چو قطب زمان
تجاوز ندارد ابر جای خود / نشستست دایم بمأوای خود
ولی آن سرذات پروردگار / بگردد بدوران چو خور آشکار
از آنست آن اسم شد برقرار / که خوانند اورا به پروردگار
که این سرفروع است زان اصل سر / برد مایه ومیشود جلوه گر
دگر فرع سرهمچو خوردرجهان / بگردد بتابد بهر خاندان
ولی روز یکبار درکان اصل / رود بازگردد بآن ذات وصل
از آن ذات کُلّ میشود بارور / دوباره بدوران شود جلوه گر
که هرروزیك دوریك دون بُود / که حق درحقیقت بمقرون بُود
بهرجا بُود آینه یاکه آب / درآن ظاهراست قرص آن آفتاب
کسی شد نکوهمچو آیین وآب / فتد اندر آن صورت آفتاب
پس آن آب وآیین از آن نورخور / چو خور زان بشرمیشود جلوه گر
که آن آب وآیین بمعنای خود / چو خورشید باشند درجای خود
ولیکن اگر آب باشد لجن / نتابد دگر خور باو زان وطن
دگر آینه گربود قیرگون / نگردد جلی آنهم ازخور کنون
بمعنا کسی از بُدی ذات پاك / شود تیره از زشتی تیره خاك
که تاآن زمانی نگردد ضیا / نه بیند بخود جلوهٔ کبریا
بتمثال آن ذرّه پروردگار / بجام علی میشود آشکار
علی هم چو خورشید درکاینات / بگردد ولی مایه دارد ز ذات
هرآنکس که چون آب باشد زلال / جلی گردد از شوق مهر وهلال
هلال در مثل پیر روشن دل است / که درتیره شب روشن وافضل است

بود مهر ذات خداوندگار — که بر کلّ اشیا شود آشکار
بنیکان بتابد بهر روزگارِ — شوند نیکوان نیکرو زان نگار
بتابد بجام بدان در جهان — شوند همچو مُردار گنده بکان
دگر چون قمر درشب قیرگون — شود جلوه‌گر درهمه جام ودون
هرآن جام پاك است زان نورماه — شود روشن از قلب لیل سیاه
شب تاراین دهرواین گلخن است — مه واختران اندرآن روشن است
همی اختران از صغیر وکبیر — بتشبیه گویم ببرنا وپیر
که باشند آن خلق پاکیزه ذر — که دایم بدنیا شوند جلوه‌گر
بهر لیل ظاهر شود آن هلال — بهرجا رود هی بُود باجلال
اگر ماه درشب دمی بد نهان — ولی اختران است دایم عیان
بود اختران خلق نیکو لقا — که همواره باشند درشب ضیا
ولی خلق ظلمت درآن لیل تار — بخوابند غافل ز پروردگار
دگر نوروظلمت درآن تیره لیل — چنین بگذرند درجهان همچوسیل
هرآنکس ز نور است درهر گذر — شود روشن ازنور آن دادگر
هرآنکس زظلم است درهرصور — بظلمت نهان است ازپا وسر
بهر تیره شب نور وظلمت بخان — نشینند هریك عیان ونهان
بشب نوریان جمله زان انجمن — چراغی کند روشن از آن وطن
بشب زنده داری چوبلبل بباغ — درآن‌شب‌شوند روشن‌ازآن‌چراغ
چراغ است امیّد وبلبل نیت — بامید هرکس رود در جنت
که تاروز روشن بیاید بسر — جهان هم شود روشن از نور خور
کسانی که بودند شب زنده‌دار — بآن جلوهٔ خور شوند رستگار

بحق میشوند وصل در هر دو سر — شوند فارغ از زحمت زیروبر
بُود درمثل روز آن جاودان — که جلوه کند ذات حق درجهان
ولی هر کسی طالب فانی است — بلیل ونهار هی بظلمانی است
که چون‌نیست طالب‌بآن جاودان — شتر کاه خواهد سگان استخوان
خصوصاً ظهور خداوندگار — چو خور باشد اندرجهان تابدار
بتابد بمردار گنده شود — گُلان زو معطّر بخنده شود
کسی مرده باشد بایمان ودین — نه‌بینند وصال جهان آفرین
هر آنکس که‌حیّ باشد ازنورحق — شود روشن وزنده دل چون شفق
دگر گویم آن داستان کهن — ازآن گردش مظهر ذوالمنن
چو مردان حق آمدند در بشر — بآن دور چون اختران جلوه‌گر
درآن عهد آدم بُدی حکمران — بُدی ذات حق‌هم براو میهمان
که آدم بُدی احمد باصفا — حبیب است ومحرم بدرگاه شاه
همان احمد این احمد آخراست — ازل تا ابد دایماً قادر است
صفات خدا باشد آن پاك ذر — خداوند باشد بجمله صُور
اول آدم وآخر هم آدم است — که آدم باسرار حق محرم است
که آدم بمعنای صاحب دم است — تمامی خلایق براو خادم است
بمعنای آدم کسی پی برد — بهر دو سرا سر بوی بسپرد
که آدم بمعنای آن صاحب است — بآن ذات حق دایماً حاجب است
بود صاحب آن پیر بنیام راد — بُدی محرم ذات آن اوستاد
دگر دم بود احمد باصفا — همه درد عالم زوی شد دوا
همی پیر بنیام بابوالبشر — چولام الف لا بُدند در صور

به پیچیده بودند بهم در صفات ‌‌ ‌ ‌ بُدی در وسطشان همان الف ذات
که آن الف آن ذات یزدان پاك ‌ ‌ ‌ بجام علی بود روشن بتاك
خصوصاً محمّد بهر جایگاه ‌ ‌ ‌ شریکند باپیر از امر شاه
که هرچه بر آن‌است براین بُوَد ‌ ‌ ‌ یکی دین ودیگر بآیین شود
دگر گویم ازرتبت آن رسول ‌ ‌ ‌ چگونه بحق گشته حاجت قبول
که حق برعلی میشود آشکار ‌ ‌ ‌ علی‌هم شود برمحمّد سوار
علی ذات حق باشد واو صفات ‌ ‌ ‌ بود افضل ازجملهٔ کاینات
بخان شریعت درآن روزگار ‌ ‌ ‌ چو شمس وقمر گشته هان آشکار
علیّ ومحمّد بکان وحید ‌ ‌ ‌ شدند ظاهر وعهد کرده جدید
چو یك روح ویك جسم ویك خلقت است ‌ ‌ ‌ یکی کوثر ودیگری جنّت است
علی‌ذات واحمد بُوَد چون صفات ‌ ‌ ‌ علی کوثر است ومحمد جنات
بُوَد پیر بنیام آن جام زر ‌ ‌ ‌ که درعین کوثر بود جلوه‌گر
شب وروز باشند باهم بگاه ‌ ‌ ‌ نباشند یك لحظه ازحق جدا
جنت احمد وعین کوثر علی ‌ ‌ ‌ بُود پیر آن ساغر منجلی
بکان اصول هردو از وحدتند ‌ ‌ ‌ یکی ذات ویك خانهٔ خلقتند
دوباره بیایم بسوی سخن ‌ ‌ ‌ بگویم پس آن داستان کهن
جهان چون زبن آدمی گشت پُرّ ‌ ‌ ‌ زنیکان وبدها ز شهد وز مُرّ
درآن وقت ازقدرت دادگر ‌ ‌ ‌ بیامد اخی هم بجام بشر
بُدی نام او شیث بااقتدار ‌ ‌ ‌ که بنیام بودی درآن روزگار
چنین گشت ایجاد آن ذات پاك ‌ ‌ ‌ نبودی بخلقت بآن جسم خاك
بقدرت به شیشه بشد پرورش ‌ ‌ ‌ ولی بوالبشرهم بُدی رهبرش

چنان بود روزی صفی باحوا   نمودند بحث ازخلیق خدا

۲۷
ذکرخلقت شدن شیث پیغمبر

حوا گفت باعث منم ازخلیق   صفی گفت ازمن بود این طریق
زپس هردو یك شیشه ازامتحان   بیاورده شهوت نموده درآن
سر شیشه‌را مهر کرده به‌بست   که تاوقت وعده بدانند چه‌هست
پس از وعدهٔ حمل نسوان‌ها   گشودند آن شیشه زان خانها
بدیدند یك طفل رخشنده جام   دراو گشته ایجاد صورت تمام
که چون وعدهٔ حمل‌او زان مقام   بدی چند روزی بکان ناتمام
دوپایش بجنبش بدی لنگ‌وار   ولی بود روشن چو خورآشکار
ازآن کار حوّا شدی منفعل   ولی بوالبشر گشت خرّم بدل
پس‌آن طفل‌را بوالبشر درزمان   برون کرد ازشیشهٔ جاودان
بدست حوا داد شیرش بداد   چنان بودگویا که ازخود بزاد
پس ازمدّتی شیث در روزگار   بشد پرورش گشت مهتر ببار
همی ذات جبریل دروی نشست   که چون بد مقدر بروز الست
شریف‌کرد وی‌را خدای مجید   درعالم بخوبی ورا برگزید
خداوند بنمود وی‌را بلند   که‌چون بود درنزد حق‌ارجمند
بقدرت بشیشه ورا آفرید   بدی منجلی در بشر همچو شید
یکی ذرّهم از خداوندگار   براو برنشست وبشد تاجدار
ز پس چونکه ذرّات اندر بشر   بحکم الهی نموده سفر

بخوردند غوطه چو مرغان بحر　　گهی زیر بودند گاهی ببر
نبودند مخبر زسرّ خدا　　ولی حق نبودی ز ایشان جدا
کسانی زمردان در آن دون دهر　　جلی گشته ، بودی زحق باخبر
خداوند زان دور بشناختند　　بکل خلایق سر افراختند
یکی بود آدم دگر شیث نور　　سیم بود شافیل پس بود حور
به‌پنج و به‌شش بود هوش وانوش　　که ازشیث هردو شدند پرورش
که چون مختصر گفتم این‌نامه‌را　　ازآن است سربسته شد جامه‌را
ولیکن بگویم یکی ازهزار　　که تاخلق گردند ازآن‌هوشیار
هر آنکس که‌عارفُ بوَد ار کس‌است　　باین مختصر نامه اورا بس‌است
کنون باز گویم حکایات پیش　　که‌چون‌بودیاران‌در آن‌دورخویش
نخستین ُبدی بوالبشر زان صفات　　که گفتم بدی احمد پاك ذات
دویم بود شافیل ازآن خلیق　　ُبدی مظهر روچیار وعقیق
سیم شیث بنیام پرنور بود　　ولی رمز هم مظهر حور بود
دگر هوش بانوش زان روزگار　　سرافیل بود نوش وهوش یادگار
چنین بود تولید هوش وانوش　　که ازشیث آن حورشد پرورش
چنان بود زان عهد آن داستان　　که این است گویم برراستان
زمانی حوا باصفی سخت گشت　　ُبدندخصم باهم درآن کوه ودشت
زپس بوالبشر گفت باشاه دین　　تو حوّا بکن دوست باکمترین
همان دم بنا بردعای صفی　　نزول کرد حوری درآن سرزمی
برفت وبرآن خان آدم نشست　　که ناگه حواآمد و گشت مست
بگفتا که ای نازنین کیستی　　بگو ازچه زین جایگه زیستی

بپاسخ بگفتا بامر خدا — که من آمدم بهر آدم بگاه
حوا چون زحوری شنیداین‌سخن — بیفتاد درفکر نیرنگ وفن
بگفتا بحوری که خوش آمدی — بدین جای باراًی وهش آمدی
تو بنشین اینجا وتا من برون — روم آدم آرم زبهرت کنون
چو گفت این‌وحوّا سوی دشت‌رفت — ببردی آباخویش چند نان زَفت
صفی بود آندم بصحرا ودشت — همی‌آب دادی بآن زرع‌و کشت
که ناگاه صفی دید حوّا چنان — همی آید ازراه سجده کنان
بیامد که تا نزد آدم رسید — وراهمچو جان تنگ دربر گرفت
چنان از محبّت بآدم بخفت — که آدم بشادی باو گشت جفت
همی شکر کرد آدم ازدادگر — بآن مهر حوّا درآن رهگذر
پس آنکه حوا گفت ای تاج سر — رضا گشته‌اید حال برمن دگر
صفی گفت بازن که ای نازنین — خدا باد ازتو رضا این چنین
دگر بار حوّا بگفتا بشو — که دارم زتو مطلبی روبرو
بپاسخ بگفتا صفی باحوا — کنون‌هرچه خواهی‌برغبت‌بخواه
که حاصل کنم هرچه‌خواهی‌زمن — بدان ذات یکتای آن ذوالمنن
حوّا گشت خرّم بگفت ای صفا — که دارم زتو مطلبی از وفا
نگیری دگر زن بروی جهان — بجز من نباشد بتو همزبان
صفی ازسفاهت قسم یاد کرد — که جزتونخواهم زن اندرنبرد
چو حوّای مکّاره آن کار کرد — پس‌آنکه بگفتا ایا نیك مرد
کنون آن خداوند جان‌آفرین — فرستاده بهر تو یك نازنین
نشسته بخانه بود منتظر — کنون رو بخانه باو درنگر

چو بشنید آدم زحوّا سخن   بگفت ای مُحیل پرازمکروفن
تو دادی فریبم بافسونگری   نبینم دگر وصل حور وپری
دراین فکرمحزون بدی‌بوالبشر   که ناگاه پیام آمد ازدادگر
که ای بندهٔ نیك فرجام من   نخور غم بده آن به‌بنیام من
بکن حوررا عقد باشیث پیر   که ازآن بجوید دو پورکبیر
یکی میشود باب پیغمبران   دگر میشود باب آن یاوران
زپس آدم از امر یزدان فرد   برفت حوری‌ازبهرشیث عقد کرد
زشیث وزحوری دو پورگزین   بجود آمد ازامر جان آفرین
یکی هوش بد مظهر یادگار   دگر بد انوش داود شهسوار
برِ هوش حور دگر زآسمان   بیامد بزیر وبشد جفت آن
پریزادگان شد تولّد ازآن   که آن خلق‌بودند ازنیکوان
بدند افضلی‌تر زناس وزجن   که چون پاك بودند ازسروبن
پری بود آن حور ثانی بنام   چو شد عقد برهوش درآن‌مقام
که‌چون‌والدینشانُ بدی‌حورونور   بُدی نام حوری پری درحضور
بُدی نورآن شیث صاحب ظهور   ازآن ره بدند طاهر ولا قصور
پری بد حبیب شه باین هفتوان   که اندر حقیقت بگشتی عیان
پری‌زاده چون شد زآنها پدید   درخشنده بودند چون‌ماه وشید
پس ازقدرت آن جهان داوری   شد اولاد پیدا زهوش وپری
زچشم بنی‌ناس گشتند غیب   که چون بن‌بشربودپرنقص‌وعیب
برآنها همی داده رنج وعذاب   که تاگشته مستور درآن حجاب
خداوند آن قوم‌را برگزید   چو حور وملك آن گروه آفرید

زبن آدمی آن پریزادگان شدند دور، درقاف کرده مکان
که ارزاق آنها رسد زآسمان نباشند درقید مال جهان
همیشه خداوند باهفتنان برآنها بدند دایماً میهمان
بهفت دور یك دور بابن بشر شود هفتنان درجهان هم‌سفر
بشش دور دیگر همان هفت‌یار ابا ذات پاك خداوندگار
شوند میهمان پریزادگان که‌چون نفس نبود درآنهامکان
که آنها چوحوروملك درزمین نمودند مسکن ابا داد ودین
چو حور وملك قادرند ازنفس روانشان بود نور ، از دُر قفس
بهر شکل وهرصورت ومظهری بگردند در دهر زانسان پری
زپس‌نوش از بن بشرخواست زن بشد سیّد وپادشه زان وطن
اول تا بآخر رسولان پاك هرآنچه چوخور گشته‌اند تابناك
تماماً زنسل انوشند دان که بودند هادی بخلق جهان
پس‌آدم ازآن دورچون شد فنا دوباره بفرمان کیهان خدا
زجام دگر گشت ظاهر چوخور بُد ادریس نامش بآن نور وفر
تولّد شد از نوش درآن زمان براوهم بشد ذات حق میهمان

۲۸

داستان ادریس

پس ازنوش ادریس شد پادشاه که آخر بتقدیر آن کبریا
ز روی زمین رفت اندر فلك بجنّت بشد مقتدا بر مَلك
بدان‌جسم وآن روح ،آن پاکراه بُدی مدّتی با مَلك در سما

که ادریس بُد بوالبشر از شمار … ز پس باز در دهر شد آشکار
چو در مظهر پیش اندر جنان … برون شد بامر خدای جهان
دراین مظهرِ ثانی از امریار … چنان بود زیبا وپرهیزگار
باین جسم وجان رفت در آسمان … شدی داخل جنّت جاودان
که‌چون حی بُد ادریس‌در آن‌مقام … بفرمان حق گشت شه‌تن بنام
کنون خلق گوران بحال خراب … نمایند شه تن به شیطان خطاب
که چون نیست آنها کمال وخرد … از این‌گونه داخل کنند نیك‌وبد
که شه‌تن ابا لفظ شیطان به‌بین … بُوَد فرق از آسمان تا زمین
کنون بشنو آن داستان عظیم … در آن گردش روزگار قدیم
عزازیل از کین زان بن بَشر … وساوس همیکرد درراه شَر
بنی آدم آن دم باندك زمان … گرفتند آیین اهریمنان
بافسون ابلیس پُر مکر وفن … بَری گشته از حق همه مرد وزن
نکردند طاعت بیزدان دگر … شدند دور از رحمت دادگر
بمعبودِ باطل نمودند رو … نماند از برِ کس دگر رنگ وبو
شدند منکر حق درآن گمرهی … نبودند اصلا بحق آگهی
ستایش بیزدان نمیکرد کس … گرفتند ابلیس‌را پیش وپس
برآنها خداوند چندین رسول … فرستاده باکشف ووحی ونزول

۲۹

مبعوث شدن حضرت نوح ناج
به پیغمبری

درآنوقت شد شیث فانی زدون … ز جام دگر باز آمد برون

در آن جام بُد نام او نوح ناج   که آخر شدی صاحب تخت وتاج
چو شد خلق گمره زحق آن‌زمان   نکردند طاعت به پیغمبران
بافسونِ ابلیس آن کافران   شدند منکر دین حق در جهان
نشد چاره زان قوم ناسازگار   که تا عاقبت نوح از امر یار
روان شد سوی قوم به پیغمّری   بیان کرد امرِ جهان داوری
بُدی نوح بنیام زان روزگار   بمهمان بُدش ذاتِ آن کردگار
بقول نجی کس نشد حق پرست   دگر رشتهٔ دین ز دوران گسست
شب وروز برقوم آن نوحِ یار   همی خواند احکام پروردگار
نشد هیچکس تابعِ آن نجی   نجی گفت با قوم ازاین کجی
پشیمان شوید رو براست آورید   بآیین حق جمله سر بسپرید
نه بشنید کس قول وگفتار او   نه گشتند طالب بدادار او
بیامد نجی چون به پیغمبری   بفرمان ذات جهان داوری
نمودی دلالت ببرنا وپیر   ز اوصاف حق هرچه گفتی نذیر
نکردند طاعت بنوح نجی   فتادند بدتر براهِ کجی
شدند دشمن سخت با آن امین   وراکرده آزرده از کفر وکین
همی خواست آن پیرروشن ضمیر   بر آن قوم گمره شود دستگیر
بهرگونه آن پیر فرمان شاه   بخواندی بآن قوم گم کرده راه
همی گفت ای قومهای پلید   کنید توبه ورو بحق آورید
از این راه باطل بگردید باز   بخوانید اوصاف آن بی نیاز
شنیدند چون این‌سخن زان رسول   نکردند گفتار اورا قبول
بکفر وبکینه بیامیختند   همی جهل کردند وبگریختند

برایشان غضب کرد یزدان شدید بنوحِ نجی وحیِ طوفان رسید
که منجمله عالم شود غرق آب شود خانهٔ کفر از بُن خراب
از این وحی نوحِ نبی شد ملول گمانش براو آن شود هم نزول
نجی زین‌خبر گشت بس دل‌حزین بنالید گفت ای جهان آفرین
سزاوار نبوَد که اسلامیان شوند غرق طوفان آبا کافران
همان‌دم شدی وحی از حق نزول بگفتا بآن دل فسرده رسول
نترسید از قهر آن ذات پاك کسی یارِ ما شد زطوفان چه باك
بود قهرِ طوفان برِ کافران چرا گشته‌اند گمره از حق چنان
که قوم مخالف شود زان هلاك نه مخلوق ماند نه کوه ونه خاك
ز فرمان حق‌چون گریزان شوند زپس‌چون‌خزان‌برگ‌ریزان‌شوند
کسانی که هستند پاکیزه راه نگردند زان قهر طوفان فنا
نجی زین خبر باز افسرده شد بر آن قوم دل تنگ وپژمرده شد
پیام آمد از حق دگر بررسول نباشید از قهر طوفان ملول
همین دَم بسازید کشتی ز چوب زمانه برت مینمایم بخوب

۳۰

داستان کشتی ساختن نوح علیه السّلام

چو کشتی درست گشت وشدپایدار برو برنشینید زان استوار
درآن بحر طوفان بآن روزگار نگهدار باشد ترا کردگار
ز یاران زپس هر که دارد حضور بسازید اورا ز ابلیس دور
زخوبان وپاکیزگان هرچه‌هست درآن تنگنایی بگیرید دست

روند وبکشتی کنند هم نشست — که از قهر طوفان نگردند پست
دگر از طیورات ووحش وحیون — بهرچه که دارید قدرت کنون
زهرجنس یك جفت باخود ببر — بکشتی نشان تا نبینند خطر
دگر گو بکشتی نشینان چنان — نگردند راکب بکار نهان
پس آنگه نجی هرچه ازحق شنید — تماماً یکایك بجا آورید

۳۱

ظاهر گشتن طوفان از امرحق تعالی

پس آنگه عیان گشت طوفان برق — جهان آب بگرفت ازغرب وشرق
چنان خاست طوفان زقهر وَدوُد — جهان تیره شد تا که چرخ کبود
بغرّید ابر بلا آن چنان — بلرزید از هم زمین وزمان
ز برق وزباران زآن تاب جوش — مَلك زآسمان آمد اندر خروش
همه خلق ازقهر یزدان پاك — شداز تاب طوفان بقدرت هلاك
پس‌از چند ایّام طوف شدید — شدی برطرف گشت عالم پدید
جهان چون زکفر وگنه شد تهی — شدی منجلی باز روی زمی
دگر نوح بُد پنج پور گُزین — که بودند عبد جهان آفرین
یکی پور دیگر که کافر بُدی — گرفتار طوفان قاهر شدی
نشد تابع امر حق آن نژند — برفتی نشستی بکوه بلند
ز طغیان طوفان همه کوه ودشت — فرو رفت درآب پنهان بگشت
درآن کوه‌آن پور برگشته بخت — فنا شد در آن آب باحال سخت
ولی پنج پور دگر زان ورق — بماندند سالم بتوفیق حق

بُدی سام باحام یافث دگر ز صنعان و کنعان بگویم خبر
زمانی که صنعان بکشتی نشست شبی امر وفرمان یزدان شکست
ابا زوجهٔ خود شدی جفت چون خود وزوجه‌اش درزمان شدجنون
شدند پرت درآب گشته نهان شناور بُدند همچو مرغابیان
پس آنکه نجی گفت ای دادگر نگهدار پورم نه بیند ضرر
بحکم الهی چو مرغابیان شدی پرده بردست وپاشان عیان
دگر نامدند سوی کشتی وباب شدند پرورش هردوزان بحرآب
ولدها از آنها زپس شد پدید بدریا چو ماهی همه آرمید
زکنعان دگراین سخن گوش‌دار غم این زمانه فراموش دار
چو شد سرزمین آن دمی آشکار نجی گشت خرّم درآن روزگار
بُدی مست ومسرور پروانه وار همی شکر بنمود برکردگار
زپس چونکه کشتی بخشکی رسید همی خواند اوصاف ذات وحید
بیامد نجی چون زکشتی برون برآن چند کس گشت پس رهنمون
دگر نوح برحق نمود این دُعا که ای آفرینندهٔ هور وماه
امیدم چنان است زین بعدها نسازی خلایق ز طوفان فنا
که چون قادری تو بهر زیروبر بده مهلت خلق تا آن شمر
بعقبا هرآنکس بود نابکار ورا سرنگون کن درآن قهرنار
اگر پاك کشتی ز جُرم وگناه وراکن ازآن نار دوزخ رها
وگر نی شود پاك آن شرمسار بسوزد ابد اندر آن تاب نار
سزاوار نبود زطوفان قهر تر وخشك باهم بسوزد بدهر
خداوند پس عرض نوح امین پسندید گفتا دگر بعد ازاین

بدنیا دگر نیست طوفان روا — نخواهم کنم خلق زینسان فنا
هرآن قوم گمره شود از خدا — همان قوم سازم ببد مبتلا
بهر عهد ودوران دگر بعدها — ز هم میکنم خوب وبدها جدا
بروز شمر درهمه جایگاه — بدان میکنم فوت ، نیکان رها
باین آیه از امر جان آفرید — نگردد دگر قهر طوفان پدید
هرآنوقت بارندگی شد فزون — ز افلاك یك بیرق آید برون
بود نام قوس قزح زان نشان — شود رفع طوفان دگر درجهان
بشکرانه آن دم نجی باکسان — نمودند جشن حقانی عیان
بخوردند می چون بجام زرین — همی کرد تسبیح جان آفرین
چو شد مست نوح نبی آن زمان — بشد بیخود وگشت خایه عیان
زآن خایه کنعان بخنده شدی — نجی شد خبر دل فسرده شدی
بگفتا بکنعان ایا روسیاه — نباشد خداوند از تو رضا
بنا بردعای رسول منیر — سیه شد زپس روی کنعان چوقیر
خود وزوجهاش قهرکرده زباب — برفتند زانجا بحال خراب
نمودند مسکن بجنگلستان — شدند دشمن باب وقومان آن
ولدها از آنها بجود آمدی — چو دیوان همی آدمی خور شدی
گروه سیاه چهرهٔ بد سرشت — زکنعان شد ایجاد آن خلق‌زشت

۳۲
داستان پور عجوزه

دگر یك حکایت زپور عجوز — بگویم بر خلق بس دلفروز
یکی مرد پاکیزه بد آن زمان — چو طوفان پدیدار شد درجهان

بروز ازل بود قرطاس نام　　ولی حال عذرا بُد آن نیکنام
یکی مادر پیر بودی ورا　　بُدند هردو عبد جهان داورا
چو اخبار طوفان بمردم رسید　　بلرزید آن پور ومادر چوبید
یکی ماده گاوش بُد آن پاکراه　　بدوشید شیرش بهر صبحگاه
ببردی بر نوح از التجا　　بگفتا ایا پیر عالم پناه
امید آن چنانست زان روزگار　　که طوفان شود درجهان آشکار
من ومادرم ، ماده گاوم دگر　　نشانی بکشتی نبینیم خطر
نجی هم باقرار او قول داد　　درآن وقت آرم شمارا بیاد
نگفتی بامید حق آن سخن　　فراموش بنمود آن پیره زن
درآنوقت طوفان پُراز جوش شد　　زیاد نجی آن فراموش شد
پس‌از چند مه گشت خشکی پدید　　نجی درزمین آمد وآرمید
همان مرد بامام خود زان بشر　　بتقدیر ذات جهان دادگر
درآن خانه خفته بُدند چار کس　　خود وگاو وگوساله با مام پس
جهان گشت طوفانی از قهریار　　شدند غرق در قهر طوفان چهار
بفرمان آن شاه جان آفرین　　بماندند سالم ز طوفان کین
فرو رفته در خواب آن مام وپور　　جلی گشته زان بحر طوفان‌چونور
بُدند زیر ، آن آب بودی زسر　　نبودند زان آب طوفان خبر
همان چار ماندند زان بوم وبر　　ز طوفان ندیدند اصلا ضرر
پس‌از مدّتی کرد طوفان گذر　　بشد باخبر ناگهان آن پسر
چو بیدار گشتند از خواب خوش　　بمادر بگفتا ایا پاك هُش
برو در زمان ماده گاوت بدوش　　بیاور برم زود زینجا بکوش

برم کاسه شیر از بهر نوح — درین صبح تازه کنم جان وروح
مبادا که طوفان شود آشکار — شویم غرق با قوم ناسازگار
هماندم عجوزه بقر از شتاب — بدوشید آورد بهر ثواب
پسر کاسه برداشت راهی شدند — سرافراز از لطف شاهی شدند
چنان تا بنزد رسول آمدند — درآن دشت حاجت قبول آمدند
نجی دید چون آن پسر درنظر — بگفتا آیا مرد پاکیزه دَر
جهان گشت طوفان وهم درگذشت — ببین کس نمانده دراین پهن دشت
بقربان کردار تو ای پسر — که از قدرت آن جهان دادگر
شمارا نگه داشت در ظلّ پر — ندیدی زاین قهر طوفان ضرر
که طوفان شد ورفت ونوشد جهان — خوشا حال تو ای پسر این زمان
خود ومادر وماده گاوت چنین — شدید ایمن از لطف سلطان دین
پسر چون شنید از نجی این خبر — نمود حمد ذات جهان دادگر
برفتی بمادر بدادی خبر — شدند شاد از لطف آن دادگر
درآن عهد همدم شدند با نجی — ندیدند دیگر بدوران کجی
بُدی مادر آن پسر رمز بار — که شد ایمن از لطف پروردگار
پسر هم بُدی مظهر قرطیا — که شد دور دیگر بموسا ضیا
کلیم خدا گشت زان روزگار — شدی محرم ذات پروردگار
دوباره روم برسر داستان — ز دوران نوح نجی آن زمان
پس‌از مدّتی باز هم سرزمین — شدی پُر زبن آدمی این چنین
که نیك وبدان باز اندر جهان — بدند هم قرین همچو سابق زمان
بهرجا بدی یار اندر وجود — بدی حامد ذات حیّ ودود

بهرجا بدی خلق از تیره خاك شدی باز گمره بآن ذات پاك
که باشد نگهدار یاران خدا خدا کی شود از حبیبان جدا
چنین است قانون آیین یار بهر دور ، هرمظهر وروزگار
بد ونیك باهم شوند آشکار بدان فوت ، نیکان شوند رستگار
هر آن کس که باحق سروکار داشت بباغ جنت دانهٔ خود بکاشت
سراسر جهان گر شود زیر و بر نه بینند یاران بدوران خطر
هر آن کس بود در دوسر بدسرشت نه بیند ز فیض بقا در بهشت
بنوح نبی چون جهان رام شد به پیغمبری او نکو نام شد
بشد خالی ازکفر عالم دگر جهان باز پر گشت از بن بشر
نجی باسه پور درخشنده جام نمودند تسبیح حق صبح وشام
زصنعان وکنعان بگفتم خبر که کردند مسکن ببحر وببر
شدی جای صنعان در آن بحر آب بجنگل بدی جای کنعان بباب
کنم اسمشان درحقیقت بیان که گشتند ظاهر بآخر زمان
بدی نوح بنیام پیر امین که مهمان اوبد جهان آفرین
بدی سام اسراف داود یار همی حام میکایل موسی ببار
دگر بود یافث امیر غضب بدی مصطفا داودانش لقب
که اندر ازل بود عزرایل نام دراین جا بدی یافث پاك جام
که صنعان بدی مظهر شاه برام شدی آدم بحر درآن ایام
بدی نیز کنعان قلی آن زمان که درجنگلستان نمودی مکان
دگر یادگار اندر آن روزگار بقوم پری بود او شهریار
بدی نام او شاه شهبال راد خدیو جهاندار بودی بداد

همان پیره‌زن بود رمز رضا که آزاده گردید ازآن بلا
دگر پور آن پیره‌زن بد نصیر کلیم خدا گشت یکدم بسیر
بمشرق مکان کرد یافث چنان بمغرب زمین سام بد آن زمان
دگر حام رفتی بطرف شمال درآن‌سرزمین گشت او نیك‌حال
که هرکس‌بمأوای‌خود زان‌قرار بمردم شدند آن زمان شهریار
گذشت‌آن زمان بازخلق جهان شدند کافر وگشت تیره روان

۳۳

حکایت مبعوث شدن حضرت صالح به پیغمبری

وساقی نامهٔ مناسب

دگرباره ای ساقی خوب چهر نظر کن بمن ازره لطف ومهر
بامر خداوند زین انجمن پیاپی بده یك دو جامی بمن
که تا نوشم ومست گردم زحق کنم وصف دادار دراین ورق
مغنّی بیا یکدمی خوش بخوان که تا شاد گردم بجسم وروان
بیا مطربا ساز وطنبور ونی بزن بهر من تا شود روح حی
خوشا این زمان وخوشا این بشر جلی گشته ازنور حق پا وسر
کنون داستان گذشته بیاد بیارم کنم ذکر دراین مراد
پس‌ازنوح چون‌خلق گمره شدند بکفر وگنه قلب تیره شدند
زپس آن خداوند حیّ قیوم بصالح بفرمود زان مرز وبوم
برو سوی آن قوم گم‌گشته راه ستایش کنند مرآن کبریا
کنند ترك افعالهای خراب بسوی حق آیند اندر صواب

وگرنه چو قومان نوح این زمان — کنم جملگی فوت اندر جهان
در آن وقت شدّاد بُد پادشاه — بُدی دون قابیل آن رو سیاه
بافسون ابلیس آن بد نژاد — خداوند بودی بر آن قوم عاد
زپس صالح از امر آن کردگار — برفت سوی آن قوم ناسازگار
بگفتا بآن قوم از روی مهر — که خالق بآن عرش گردان سپهر
بمن امر کرده به پیغمبری — بیایم کنم برشما رهبری
کنون رو بحق آورید از صفا — ستایش نمایید بر کبریا
همه امر ونهی خداوندرا — بجا آورید بشنوید پندرا
وگرنه بمثل همان قوم نوح — فنا گشته ومیشوید قبض روح
بپاسخ بگفتند قومان عاد — ندانیم شاهی دگر جز شداد
نخواهیم آن شاه نادیده‌را — مگو زین سپس حرف نشنیده‌را
چو صالح زآن قوم نومید شد — بدرگاه حق روی اسپید شد
که صالح بُدی مظهر جبرئیل — در آن عهد زان قوم گشتی دلیل
که جبریل هم مظهر پیر بود — همیشه به تسبیح وتکبیر بود

۳۴

داستان شدّاد

چنین بود شدّاد از داستان — بگفتا که هستم خدای جهان
بجز من دگر نیست کس دادگر — منم خالق جملگی ماصور
همی داد برخلق زر آنچنان — که تا جمله گشتند تابع بآن
نکردند طاعت بآن دادگر — جهان گشت کافر زپا تا بسر

پس آن‌گاه شدّاد اندر زمین   بنا کرد یك جنّت ازاین قرین
زلعل و گهرها درآن پهن دشت   درست کرد جنّت چو باغ بهشت
پُر از گنج واز زر نمودی ورا   ولیکن نبد درب اندر خورا
پس‌آنگاه خداون به پیر امین   بفرمود رو سوی آن سرزمین
زپس‌هم ببر تاك این درب زر   بده پس بشدّاد گو ای پدر
دهم من بتو تاك درب این چنین   که بدهی بمن‌نصف جنّت قرین
قبول کرد ازتو اگر این‌کلام   بده درب‌را بازگرد زین مقام
زپس جبرئیل آنچه بشنفته بود   عمل‌کرد آنچه خدا گفته بود
بشدّاد دادی پس آن در بمفت   یکی نصفهٔ جنت ازوی گرفت
دوباره بیامد به‌نزد غفور   بگفتا ایا خالق ماه وهور
چه باشد دگر امر آرم بجا   که هستم متابع بامر خدا
دگر گفت خالق بروح الأمین   ببر باز آن تاك درب زرین
بده باز برآن دد روی زشت   ستانید ازوی سه دانگ بهشت
که آن دربها ازبهشت برین   شد ایجاد افتاد در سرزمین
زپس پیر آن تاك درب دگر   ببردی بشدّاد دادی خبر
که یك تاك درب دگر بهرتو   بیاوردم اکنون زبهرت نکو
ولیکن به‌آن نصف دیگرچنان   بتو میدهم تاك درب‌این زمان
قبول کرد شدّاد از کمرهی   که باشد زمن برتر از فرّهی
کسی نیست قادر بمن درجهان   بگیرد بقدرت زمن این جنان
پس آنگاه شدّاد آن دربها   بهم جفت کرد وزغم شد رها
بجنّت بینداخت سر تا بپا   بشد شادمان گشت خرّم بگاه

همی‌خواست زان پس‌رودردرجنان　　یکی پای بنهاد درتوی آن
همی‌خواست پای دگر برنهد　　هماندم بامر خدای احد
ورا قبض روح کرد عزرایل‌چون　　فنا گشت از درب جنّت برون
فرو رفت اندر زمین در سقر　　نگون‌گشت از امر آن دادگر
که شدّاد قابیل مذکور بود　　باین عهد هم ازخدا دور بود
دوباره چو منکر بمعبود گشت　　بآنگونه نابود ومردود گشت
زپس جنّت ازعین خلق جهان　　بشد غیب وشد وصل برجاودان
دگر باره صالح بامر خدا　　بیامد سوی قوم گم‌گشته راه
بگفتا که ای قوم از امر رب　　اطاعت کنید تا نه بینید غضب
که او خالق هردو عالم بُوَد　　بجنّ وبشر شاه وحاکم بُوَد
کجا رفت شدّاد کو جنّتش　　چه شد آنهمه گنج وآن دولتش
که دیدید ازقهر آن کبریا　　بیك لحظه گردید جمله فنا
اگر ناورید رو بسوی خدا　　بقهر وغضب میشوید مبتلا
اگر سوی حق آمدید در زمان　　خداون کند عفوتان درجهان
بپاسخ بگفتند باپیر راد　　چرا زشت‌گویی کنی برشداد
ندیدی که شدّاد بی عیب بُد　　خود وجنّتش درجهان غیب شد
که ماها بجز آن شداد کبار　　نخواهیم دیگر کسی کردگار
چنین هرچه صالح بلیل ونهار　　بآنقوم کردی دلالت بکار
نگشتند تابع بامر رسول　　نکردند طاعات حق‌را قبول
غرض‌آنکه صالح درآن روزگار　　بری گشت زان قوم ناساز‌گار
دگر بود صالح یك اشتر ببار　　که میگشت دایم باشتر سوار

که اشتر درآن عهد هابیل بود — گرفتار آن قوم قابیل بود
باین واسطه اندرآن عهد وجام — شد هابیل ناقه بدور ایام
زحق خواست‌خودتا که‌حیوان شود — که وارسته ازظلم دونان شود
که چون گشته تقدیر از دادگر — شود کشته هابیل در هربشر
که آن قوم ناپاك از کفر و کین — دو باره بکُشتند آن نازنین
چو صالح بحکم جهان داوری — بر قوم آمد به پیغمبری
پس آن قوم از کین صالح نهان — ببردند آن ناقه‌را سوی خان
شدند جمله از ذات یزدان بری — بکُشتند آن اشتر از کافری
چو صالح شنید آن خبر از کفار — بشد بهر اشتر دلش تنگ تار
زپس صالح از قوم کردی فرار — بگفتا ایا پادشاه کبار
بجای همان اشترم قوم بد — فنا کن شوند سرنگون تا ابد
بنا بر دعای رسول حلیم — ز قهر وغضب پادشاه عظیم
بفرمود تا باد شدّت وزید — برآن قوم طوفان بگشتی پدید
تمامیّ آن قوم زان جایگاه — بطوفان آن باد گشتی فنا
ولیکن کسانی بحق بنده بود — بروی جهان جمله حی مانده بود
شدند تابع امر پیر گزین — نمودند طاعت بجان آفرین
برآنها بشد رحمت حق وفور — شدند راحت از لطف حیّ غفور
گذر کرد چون باد پس آن زمان — ز دور دگر باز خلق جهان
شدند گمره از حق چو قومان‌عاد — از آن کافران باز کفری بزاد
بُدی نام آن قوم کافر ثمود — که کشتند منکر بذاتِ ودود

۳۵

حکایت مبعوث شدن حضرت هود
بامر پیغمبری برقوم ثمود

دوباره خداوند از آسمان — بفرمود اسراف در آن زمان
شود رهبر خلق گم گشته راه — ستایش کنند مر بذات خدا
درآنوقت اسراف بُد هود نام — که رهبر بُدی باز درآن مقام
که ذات خداوند بُد برتنش — بجنّت بُدی دایما مسکنش
چو مخلوق گمراه گشتند زحق — بشد هود مأمور برآن طبق
همان روح اقدس بکان خلق — نزول کرد در ارض درآن ورق
فرو رفت درکام هودِ مُنیر — شدی هود قادر بحکم کبیر
بُدی مظهر داود آن هود پاك — که آن قوم بردست وی‌شد هلاك
دگر چون بامر جهان دادگر — شدی هود زان خلق هم راهبر
دلالت همیکرد زان قوم بد — همیخواند فرمان ذات احد
نکردند آن قوم طاعت باو — همی زشت گفته بوی روبرو
همی خواستند هود سازند هلاك — نکردند طاعت بآن ذات پاك
دگر هود گفتا ایا دادگر — فنا کن تو این خلق اهل کفر
ز پس از غضب آن جهان دادگر — بفرمود بر ارض لرزد زسر
بلرزید چون ارض زان جایگاه — ازآن زلزله کافران شد فنا
کسانی که بودند دربوم وبر — بباريد آتش برآنها زسر
فنا گشته آن قوم از تاب نار — زمین گشت پاکیزه ازکفر خار

کسانی زحق داشتند خوف وبیم　　بماندند سالم بحکم کریم
جهان پاك گردید از کفر و کین　　زمان گشت روشن بآیین دین
گذشت آن زمان باز دور دگر　　شدند خلق کافر ، بحق کینه‌ور

٣٦

حکایت مبعوث شدن حضرت ابراهیم خلیل‌الله بامر پیغمبری

وساقی‌نامه مناسب

دگر وقت آنست زین جشن‌گاه　　کنم در دل خود بساطی بپا
بنظم حقانی ببزم بقا　　بخوانیم اوصاف آن کبریا
مغنّی بیا با رُخ پر ز نور　　بخوان صوت خوش بهرما از سرور
بزن مطربا بربط وچنگ‌را　　بلندکن بآواز خوش هنگ‌را
بخوان‌وصف یزدان بصوت وبساز　　ملایك شوند سرخوش اندر فراز
بیا ساقیا بادهٔ ارغوان　　بریزید در جام قلبم چنان
شوم مست مسرور از نور یار　　دمادم شوم حامد کردگار
بگویم دگر داستان کهن　　که چون خلق شد کافراز سروبن
درآن عهد نمرود مهتر بُدی　　چو شدّاد بر خلق داور شدی
دگر آن حکایات نمرود دون　　بگویم بر خلق زینجا کنون

۳۷

داستان نمرود مردود وتیر انداختن او به حیّ ودود

چنان بود زانوقت آن دادگر — که شدّاد بنمود فوت از نظر
ز روی عدالت همی خواست حق — دهد اجر اورا بدیگر ورق
که چون جنتّش برده‌بود آنزمان — همی خواست بدهد عوض درجهان
یکی مرد تجّار در دهر بود — بسی گنج زر داشت درآن ورود
مقدّر چنان گشت از دادگر — که گردید تولید از وی پسر
بُدی آن پسر دونِ شدّاد دون — که‌زان مردتولید شد زان‌سکون
قضا روزی آن مرد باگنج زر — نشستند درکشتی پُر خطر
ولیکن ابا خود زن وآن پسر — ببردی درآن بحر زان رهگذر
که ناگاه از قدرت لایزال — بشد غرق در بحر باگنج ومال
هرآنچه بُدی مردوزن‌زان‌غراب — شدی جملگی غرق دربحرآب
ولی آن پسر بود نمرود نام — بیفتاد برتختهٔ زان مقام
پس از چند ایّام آن تخته پار — برون رفت از آب وآمد کنار
پسر بود یکساله وشیر خوار — همی بود در روی آن تخته پار
که ناگاه از قدرت بی‌نیاز — یکی گرگ زیر آمداندر فراز
ببرد آن پسر رفت درکوهسار — بُدش نیز او بچهٔ شیر خوار
پسر بُرد درخانهٔ خود نهان — ابا بچگان شیر بر وی بداد
بتقدیر حق آن پسر شد کبیر — شجاع بود با قدرت وهم دلیر

قضا حاکم شهر زان روزگار بآن کوه رفتی بصید شکار
بجستند صیّادها آن پسر بیاورده درنزد حاکم دگر
ورا تربیت داد شد شیرگیر که آخر نشستی بجای امیر
درآن مملکت گشت او حکمران که تا عاقبت گشت شاه زمان
دگر یك زمانی خداوندگار ز عزرایل پرسید ای هوشیار
درآن روزگشتی تو قابض بناس هرآنچه فنا کردی از هر قیاس
دلت بهر کی سوخت اندر جهان که تابدهمت این دم ازوی نشان
بپاسخ چنین گفت عزرایل راد ایا دادگر آگهی زین مراد
ز مخلوق هرکس بدور زمان فنا کرده ام از کهان ومهان
دلم بهر کس در زمانه نسوخت مگر بهر طفلی دلم برفروخت
درآن دم که شد امر ازکبریا نمودم گروهی بدریا فنا
درآن وقت کشتی بشد غرق آب یکی طفل بر تختهٔ چون حُباب
بماندی درآن بحر بی یارو کس ندانم چه بر سرش آمد زپس
دلم بهر آن طفلك شیر خوار بسی‌سوخت زان عهد ای کردگار
خداوند گفتا بعزرایل یار که آن پور نمرود بدزان گذار
که آخر شد آن پادشاه کبار همالش نَبد کس درآن روزگار
بجایی رسید کار او بر فراز همیکرد دعوا اَبا بی نیاز
چنین است تقدیر آن کردگار که پنبه نگه دارد از قلب نار
همی گرگ زانسان کند مهربان دهد پرورش بهتر از بچّگان
دگر ارکه خواهد یکی مورلنگ تسلّط دهد برهژبر وپلنگ
چو بر پشّگان حکم خود بسپرند سراپای پیلان بهم بردرند

بهر گونه هرکار قادر بُوَد بهر سرّ دانا وماهر بُوَد
گهی امتحان نکویان کند گهی کافران صاحب نان کند
یکی‌را کشاند بخاك زمین یکی‌را نشاند بتخت زرین
ز اسرار حق کس ندارد خبر هر آنچه کند خوش بود دردوسر
دوباره ز نمرود گویم سخن چو شد شاه از قدرت ذوالمنن
نمودی مسخّر سراسر جهان همه خلق کردند طاعت بآن
بدانگونه نمرود شد پرورش که دیگر نبد درجهان همسرش
دگر گشت مغرور نمرود دون بگفتا بمخلوق باحق کنون
کنم جنگ اورا کشم ازغضب که دیگر کسی او نخواهد برب
کنون قلعه‌ای خواهم آراسته رود تا فلك سر بپیراسته
بنا کرد آن قلعه تا چند سال نشست برسر قلعه بگشود بال
بیازید برشست چاچی کمان خدنگی بزه کرد اندر زمان
بینداخت تیری بسوی سما که تا زآسمان قتل سازد خدا
درآن دم خداوند باعدل وداد نمودی بنمرود حاصل مراد
نخواست آن زمان اوشود منفعل برش کرد مشکل همانذم بحل
بفرمود تا جبرئیل امین رود سوی دریا بروی زمین
برون آرد از بحر ماهی چنان خورد تیر نمرود کافر برآن
که نمرود مأیوس ازآن عمل نگردد ، نباشد بدوران خجل
چنین کرد جبریل ازامر شاه بیاورد آن حوت پاکیزه راه
زپس گفت آن حوت ای دادگر چرا من نمودی بصید کَفَر
چرا تیر برمن خورد ازکدر مگر من نیم پاك اندر نظر

خدا گفت باحوت از این جهت — ترا صید کردم که یابی صحت
دگر خواستم تا که مرد پلید — نگردد خجل هم بخود تا امید
برای تو ای حوت از این هنر — شود اجر بسیار در هر گذر
ز پس بر بنی ناس از کلّ وحال — کنم حکم بی تیغ باشی حلال
پس آنگاه نمرود انداخت تیر — زدی تیر برحوت روشن ضمیر
سرازیر گردید خون از سما — بشد شاد نمرود زان ماجرا
زپس گفت نمرود بامرد وزن — خدای سماوات کشتم بفن
کنون من خدایم بهر دو جهان — ستایش کنید مر مرا این زمان
بپاسخ بگفتند آن خلق دون — بماها خداوند هستی کنون

۳۸

[حکایت ابراهیم خلیل‌الله وفنا کردن نمرود]

زپس چون‌جهان گشت از کفر پُر — خداوند آنگاه از بطن دُر
برون کرد زان دانهٔ گوهری — بدادی باو قدر پیغمبری
که آن دانه بودی همان پیریار — بجام براهیم شد آشکار
چنین است تفصیل آن داستان — که بودی یکی مرد از راستان
ورا بودزان شهر ، آذر بنام — همی بت تراشید از صبح وشام
بدی آذر آن احمد مصطفا — که دایم بدی محرم کبریا
که ناگاه آذر براهی گذشت — بدش صورت نیک همچون بهشت
یکی زن درآنوقت اورا بدید — بآذر بگفتا که ای خوش فرید
کنون میل دارم که تواین زمان — دمی با من آیی شوی میهمان

بپاسخ بگفتا که ای نیک رو　　گواراست برمن بس‌این گفتگو
بکن صبر تا من بخانه روم　　کنم رجعت وتابعت میشوم
قبول کرد زن آن سخن بعدازآن　　دوان گشت آذر بخانه روان
چو وارد شد آذر بخانه نشست　　زنش آمد ودید آذر بمست
ورا تنگ بگرفت اندر بغل　　بشد بارور زان گهر زان محل
چو آذر نمودند رجعت بگاه　　برفتند درنزد آن زن براه
همینقدر زن دید چهر ورا　　ندیدی دگر نور زن سرورا
بگفتا بآذر پس آن زن بمهر　　بخانه اباکی گشودید چهر
بپاسخ بگفتا که با زوج خویش　　براو گفت زن حال ردشو زپیش
که من طالب نور چهرت بُدَم　　نه عاشق ببالای مهرت بُدَم
کنون هرچه بد زوجه‌ات برد او　　دگر بیش ازاین هیچ بامن مگو
پس آنگاه شدند هردو ازهم جدا　　گذشت تاکه آن وعده آمد بجا
ازآن زن یکی پور تولید گشت　　که‌روشن‌نمودی‌چوخور کوه‌ودشت
شد آذر بدیدار او شادمان　　بزن گفت ازخلق کن این نهان
که‌من‌دوش دیدم بخواب‌اینچنین　　که شمسی نزول کرد درسرزمین
بیامد پس آن خور بایوان من　　زاو گشت روشن همه جان من
یکی گفت‌بامن که‌این آن‌خوراست　　که بطلان آیین آن کافر است
کنون این پسر باشد آن نورپاك　　که نمرود سازد بقدرت هلاك
ورا بر بزیر زمین شیر ده　　که تا وقت وعده شود حال به
چنان کرد آن زن که‌آذر بگفت　　دگر دُرِّ اسرار بر کس نسفت
گذشت تازمانی پسر شد کبیر　　بده ساله شد همچو بَدر مُنیر

درآنوقت ازمهر آن باب ومام   نهادند اورا بابرام نام
که ناگاه روزی برون شد پسر   پدر گشت ازحال او باخبر
ورا برد پنهان به بتخانه ، چون   نظر کرد ابرام پس در درون
صنمهای زر دید درآن سکون   بگفتا که ای باب شو رهنمون
که اینها چه خلقند زین خانه‌ها   براو نصب کرده دُر ودانه‌ها
باو گفت آذر که ای جان باب   خدایند برخلق دراین حجاب
دگر بار ابرام گفت ای پدر   چگونه خدایست این چوب زر
خدا آنکس است کرد خلقت ترا   نه‌چوب است خلقت توکردی ورا
باو گفت آذر ازاین دم مزن   که‌کافر شده جملگی مرد وزن
اگر بشنود پادشه این سخن   کند زیر وبَر خانمان کهن
ازآن پس براهیم خاموش شد   درآن خانهٔ قلب درجوش شد
تفرّج همیکرد در دل چنان   که جوید خداوند اندر جهان
گهی درزمین گاه درآسمان   همی سیر بنمود در هر مکان
گذشت تا شب تیره آمد بسر   بآفاق میکرد ابرام نظر
که ناگاه دید اختران شعله‌ور   بگفتا که این باشد آن دادگر
درآنوقت مه هم بشد آشکار   بگفتا که اینست پروردگار
بنظّاره می‌بود ابرام چنان   که تاروز روشن بشد درزمان
که ناگاه خورشید شد جلوه‌گر   که‌کم شد مه واختران درنظر
بگفتا که این خالق آدم است   بدینگونه روشن ابر عالم است
بر او بود ابرام اندر نظار   که ناگاه بشد غیب درچاهسار
دوباره بیامد مه واختران   درآن تیره شب همچو اوّل زمان

بگفتا که اینها همه خلقتند ... همه آفریده بآن قدرتند
بود خالق آنکس دو کون آفرید ... که کس صورتش را بظاهر ندید
کسی داشت معنی ز روح وبشر ... ببیند پس اورا بعین بصر
خدا دیدنی نیست از چشم سر ... بسر بایدش دید اندر نظر
که هر کس بظاهر دوعینان گشود ... شد احول دوتا دید در یك وجود
بعقل وبانفاس ، فکر وخیال ... بظاهر ندیدی کسی آن وصال
هر آنکس بمعنای حق شد بصیر ... بهرجا کند سیر باشد مُنیر
ببیند وصال خدارا مُدام ... دل عاشقانست حق‌را مقام
براهیم زان دم بحال نکو ... همیکرد با خود چنین گفتگو
پس آنکه براهیم دلشاد شد ... بتوفیق حق خانه آباد شد
قضا روزی آذر ز آن بتکده ... برون رفت با پور گفت ای دَدَه
کنون میروم سوی خانه بتاب ... باینجا نشین تامن آیم بباب
به‌ بُتها بکن خدمت ازراه کیش ... بگفت این‌ورفتند درخان خویش
براهیم آنکه پس‌از آن پدر ... گرفتی بکف دستهٔ یك تَبر
تمامی بُتها بهم در شکست ... برون آمد از خانه ودربیست
ولی پیش از آنوقت کاید بدر ... بدوش یکی بُت نهادی تَبر
که آن بُت بُدی مهتر بتکده ... ورا کرد باعث بقتل همه
چو آمد برون بود گریه کنان ... براو جمع گشتند خلق زمان
بگفتند ای پور آذر چرا ... کنی گریه و گشته هان مضطرا
بپاسخ بگفتا که بُت کبیر ... غضب کرد وبشکست بُتها دلیر
من از هیبت آن نمودم فرار ... ز ترس وی اکنون ندارم قرار

بگفتند مخلوق ، ای کم خرد　　صَنم چوب باشد چگونه سزد
که سایر صَنمها بهم بشکند　　چسان چوب خشك این عمل میکند
تو بشکستی آنها وگویی چنان　　بگو راستی بهرمان این زمان
پس آنکه براهیم بگفتا بخلق　　که ای تیره بختان ناپاك دلق
اگر چوب قدرت ندارد بحال　　چگونه خدایست اندر جلال
که ناگه دراین‌حال زان‌قیل‌وقال　　رسید آذر وگفت چبود مقال
براهیم آن داستان نقل کرد　　پس‌آذر زبیم آن دهان قفل کرد
زدی سیلی سخت برپور سر　　که ای ناخرد رو بخانه دگر
بکن کوته این حرفها بعداز این　　خمُش شو برو نزد مادر نشین
روان شد براهیم از امر باب　　شدی داخل خانه چون آفتاب
ببردند پس این خبر نزد شاه　　بگفتند کای شاه عالم پناه
براهیم بن آذر بُت تراش　　که دهساله باشد بسنّ معاش
سخنهای سنجیده گوید همی　　ملَك باشد ونیست چون آدمی
حکایات‌را جمله در نزد شاه　　بیان کرده بودند حیران زراه
زپس پادشاه کس فرستاد زود　　برفتند ابرام درآن ورود
بیاورده در حضرت پادشاه　　نظر کرد برآن چوآن روسیاه
چه دیدند نمرود ؟ یك آفتاب　　برون آمده تازگی از حجاب
بدیدار ابرام سر تا بپا　　بلرزید چون بید زان بارگاه
بگفتا باابرام نمرودِ دون　　زبهرچه بشکسته بُتها کنون
براهیم گفتا بآن بُت پرست　　که بُت کبیر آن صنمها شکست
دگر بار نمرود گفت ای پسر　　چگونه بُت چوب حیّ شد ز سر

چگونه تواند بآن دست ُبرد   همه آن صنمها کند ُخرد ُخرد
بپاسخ براهیم گفت ای خرد   تو دانی که ُبت چوب بیجان ُبوَد
چرا پس صنمها بپا داشتی   بجای خداوند پنداشتی
خدا آنکس است چون تو خلق آفرید   دوعالم بفرمان او شد پدید
چرا گشته‌ای گمره ای پادشاه   بکن توبه وسجده کن برخدا
که تا عفو سازد گناهان ترا   نسازد فنا قلعه وجان ترا
چو بشنید نمرود از وی سخن   بگفتا کجایست آن ذوالمنن
براهیم گفتا که درهر مکان   بود جای او در دل بخردان
هرآن دل سیه باشد وقیر گون   ندارد خداوند آنجا سکون
توقلبت بکن پاك از کبر ومن   که تاجای گیرد درآن ذوالمنن
وگرنه شوی عاقبت سرنگون   چو قومان عاد وچو شدّاد دون
از این خوف نمرود درقهر شد   چنان خیره ازکین واز جهر شد
بگفتا بآن خلق ُگم کرده راه   که این پور آذر شده کفر خواه
روید این‌زمان هیمه جمع آورید   دوصد بار افزون بصحرا برید
زپس این پسر را بقهر شدید   برید برسر هیمه‌ها بسپرید
زنید آتش آن هیمه‌را در زمان   که تا سوزد ابرام از تاب آن
که‌تا کس‌زپس باخداوند خویش   نگوید چنان حرفهای پریش
زپس آن غلامان نمرود دون   ببردند هیمه بصحرا فزون
چنان کرده آن‌قوم، شه گفته بود   ببردند ابرام هم زان ورود
زپس پور آذر بفرمان شاه   ربودند بردند زان دشت گاه
نهادند درفوق آن هیمه ها   که ُبد خرمن هیمه‌ها تا سما

بآن هیمه‌ها آتش افروخته   دو صدبار نفت هم درآن ریخته
چو آن هیمه با نفت شد شعله‌ور   درآن بود ابرام نیکو نظر
پس ، ازقدرت خالق انس وجان   بابرام شد نار چون گلستان
که ابرام بُد مظهر جبرئیل   ملقب شد از امرحق برخلیل
همان وقت درقلب آن گلستان   بشد ذات حق هم باو میهمان
درآن وقت آن نار سوزان بُدی   همه قوم بهرش بافغان شدی
همی لعن کردند بر پادشاه   پشیمان شده جمله ازآن گناه
زپس دختر شاه در فوق خان   نظر کرد برسوی آن گلستان
بدیدند ابرام چون آفتاب   درخشنده بنشسته است کامیاب
شده نار چون گلستان برین   نشسته پسر هم بتخت زرین
چو دختر چنین دید پروانه وار   بینداخت خود را درآن قلب نار
بتقدیر حق سالم آمد بزیر   نشستی در آن تخت درنزد میر
که دختر بُدی مظهر رمز بار   بحق گشته ملحق درآن قلب نار
خلایق چو دیدند این ماجرا   زبان بسته دیگر بچون وچرا
همه قوم از صدق شد حق پرست   زهرباب از کیش گشتند درست
پس‌از هفت روز وشبان آن دویار   شدند آشکارا درآن قلب نار
بدیدند چون خلق آن مهر وماه   نشستند رخشنده زان جایگاه
برفتند سجده کنان درحضور   همی حمد کردند برآن غفور
ولیکن زنمرود ترسان بُدند   شب وروز از وی هراسان بُدند
پس آنگاه آن کافر بدگمان   ببردند ابرام ودختر بخان
بظاهر بآنها محبّت نمود   ولیکن بباطن همان کفر بود

چو نمرود ایشان بخانه ببرد   براهیم آنکه بزندان سپرد
نمودند چون حبس ابرام یار   زپس از غضب آن شهِ کردگار
بفرمود برلشکر پشّگان   کنند فوت آن کافر بدگمان
ز پس لشکر پشّگان درزمان   نمودند حمله برآن کافران
هجوم کرده اوّل بنمرود دون   نمودند اورا ذلیل وزبون
بعینان وبینی وگوش ودهان   فرورفته چون پشه‌ها باتوان
چنان گشت نمرود زانها زبون   فروریخت ازاو همه گوشت وخون
نبودند قادر بچاره دگر   که تا عاقبت فوت شد زان بشر
زپس جمله آن قوم نمرودیان   کسانی‌که بودند کافر چو آن
بتقدیر فرمان ذات خدا   تمامی آن پشّگان شد فنا
ز پس خلق ، ابرام از حبس خان   برون کرده بروی‌همه‌وصف‌خوان
نمودند طاعت بیزدانِ او   شدند تابع امر وفرمان او
زمانه زکفر وگنه گشت پاك   همه کافران گشته زانرو هلاك
پس آنکه بفرمانِ ربّ جلیل   نزول گشت برخلق صحف خلیل
بقانون آن صحف آن قوم پاك   نمودند تسبیح آن ذات تاك
جهان چون زابرام آرام شد   بهر دوجهان پس نکو نام شد
زمان گشت‌روشن‌چوزان پاکراه   درآن عهد گشتی بفرمانروا

۳۹

حکایت فنا شدن قوم لوط بفرمان خداوند تعالی

ساقی‌نامهٔ مناسب

کنون ساقیا سرخوشم کن بمی بده یك دو جامم کنون پی ز پی
بنوشم بیاد جهاندارِ حیّ که هستم همیشه خریدار وی
که او خالق‌است برهمه کل شیی که هستم همیشه خریدارِ وی
مغنّی بیا مطربان‌را بیار کنم جشن‌وسوری دراین روزگار
بساز وبیربط ، بچنگ ورباب بخوانیم اوصاف حق از صواب
شوم مست از حق روایت کنم بنطق آیم وهم حکایت کنم
بگویم حکایت زلوط این زمان که آنهم بیك قوم ُبد حکمران
ُبدی پور هارن درآن روزگار اخی بود هارن باابرام یار
که هارن مکائیل بودی بکان شدی پیر موسی بآخر زمان
که ُبد لوط اسراف زان‌جام دون رسول خدا بود درآن سکون
بآخر زمان بود داود یار که اندر حقیقت شدی آشکار
چو قومش بحق گشت منکردگر نکردند طاعت بآن دادگر
بلوط هم بسی کرد آزار سخت بنالید برحق پس آن نیك بخت
بگفتا که ای داور مهر وماه مرا کن از این قوم ظلمت رها
بنا بر دعای رسول خرد بلا گشت نازل برآن قوم بد
نمودند یزدان برآنها غضب همه فوت گشتند از این سبب
چنین بود آن داستان کهن درآن دم بفرمان آن ذوالمنن

فرشته سه تن زاسمان آمدند   بمهمان ابرام درخان شدند
بپرسید ابرام کای دوستان   ز بهر چه زیر آمده زاسمان
یکی زان مَلکها که بودی کبیر   بگفتا بابرام روشن ضمیر
همین دم بخواهم بامر اله   کنم لوط از دست قومش رها
درآنوقت ابرام بی پور بود   همی چشمهٔ خانه‌اش کور بود
زپس گفت ابرام ای دوستان   همی خواهم از حق زاین بوستان
دهد مرمرا یك پسر از کرم   بطاعت شود درجهان همسرم
اگر پور دیگر مرا داد شاه   یکی‌را بقربان کنم برخدا
یکی دیگرم بس بُوَد درجهان   بجایم بماند ز بهر نشان
مَلکها زابرام چون این کلام   شنیدند ، گفتند ای نیکنام
از این کار دیگر نشو دل حزین   همین دم بدرگاه جان آفرین
بخواهیم بدهد بتو دو پسر   شوی شاد از لطف آن دادگر
چنان خواستند آن مَلکها زحق   شود شاد ابرام درآن ورق
براهیم‌را بُد دو زوج گزین   یکی ساره وهاجر پاکدین
که ساره بُدی مظهر رمز بار   حبیب شه بُدی هاجر ازآن دیار
بنا بر دعای مَلکها دگر   شدند در زمان هر دوتن بارور
به پیش وبپس برزنان زان گذار   خداوند دادی بهردو پسر
زساره شد اسحاق آنکه خلیق   که بُد مظهر روچیار عقیق
ز هاجر شد ایجاد اسمایل یار   که بُد مظهر ایوت ویادگار
ز اسمایل وقربانی آن دگر   نگفتم که چون خلق دارند خبر
دگر باز گویم ز لوط آن خبر   که شد عارض از دست قوم کفر

ز پس آن فرشتان بفرمان رب نزول کرده درسرزمین از غضب
چو از خانِ ابرام گشتند روان برفتند درخان لوط آن زمان
چو آن قوم دیدند آن مهتران طمع کرده درحال آن سروران
که‌چون‌چهره‌شان‌همچوخوربدمنیر از آن باب آن فاسقان گشته چیر
برفتند چند تن از آن زانیان در خانهٔ لوط ، گفتند هان
کنون میهمانها ز خانه برون کنید تا بآنها شویم هم سکون
بپاسخ بگفت لوط کای کافران چه خواهید از من گذر کن از آن
مرا هست دختر دوتن نازنین برید سوی خانه شوید هم نشین
بگفتند آن کافران از غضب نخواهیم دختر دراین تار شب
که آن نو جوانان پاکیزه رو بخواهیم با هم شویم رو برو
ابا لوط کرده بسی قیل قال ز پس آن ملکها گشودند بال
همی لوط با دختران هرسه تن نهادند بربال در آن وطن
برون کرده رفتند تا قلب کوه نهادند اندر زمین با شکوه
بگفتند ز این غار ساکن شوید که تا صیحهٔ قهر حق بشنوید
از آن پس ملکها بجوش وبهنگ ببردند با خود یکی تخته سنگ
ز بالای آن شهر آن کافران زدند تا همه فوت گشتند از آن
چو آن کافران جمله از قهر رب فنا گشته نابود زان تار شب
دوباره ملکها بآن قلب کوه همی آمدند نزد لوط نکو
دگر لوط بادختران زان سکون ببردند درخان ابرام چون
ز پس آن ملکها بامر خدا بطیران برفتند اندر سما
خلیل‌الله آنکه بلوط رسول بسی گنج زر داد در آن وصول

فرستاد اورا بیك سر زمین   شد آسوده و کرد آنجا نشین
براهیم زان پس بروی جهان   بکلّ خلایق شدی حکمران
درآن دم ز یزدان بیامد خبر   بگفتا بابرام کای پاك ذر
برو سوی بطحا درآن جایگاه   بنا کن یکی خانه از بهر ما
سماعیل زانجا بکن پاسبان   شود خادم آن کعبه وآن مکان
چنان تا بآخر زمان زان نشان   شود دو گهر ظاهر از نسل آن
یکی مظهر حق بود ، یك رسول   شود حاجت خلق زانها قبول
براهیم زان پس بامر ودود   عمل کرد هرچه خدا گفته بود
ببردند اسمایل ، آنجا نهاد   خود آمد بکنعان بخوش ایستاد
نهادند اسحاق برجای خویش   شد اسحاق رهبر بآیین کیش
پس آنکه براهیم از امر شاه   بقائی گذر کرد ، شد دربقا
بدور دگر باز آمد بدون   بجام سرائیل آمد برون
سرائیل بُد پور اسحاق یار   مسمّا بیعقوب بُد زان شمار
که یعقوب بُد مظهر آن امین   درآن عصر خود بود رهبر بدین

۴۰

حکایت حضرت اسحاق ویعقوب

روایت کنم هان ز اسحاق راد   پس از رحلت باب درآن مراد
به پیغمبری گشت مبعوث چون   برآن قوم‌خود گشت پس رهنمون
شب وروز بربندگی بُد مقیم   همی کرد تسبیح ذات قدیم
جهان کرد آباد از عدل وداد   دو پور گرانمایه از وی بزاد
یکی بود یعقوب ، پس عیس پاك   که بودند هردو چو خور تابناك

بمظهر ُبدی عیس داود راد	شدی پادشه زان زمان زان مراد
که یعقوب ُبد مظهر آن خلیل	بمهمان ُبدش ذات آن جبرئیل
دو زوج گزین ُبد ورا زان مقام	لیا ودگر بود راحیل نام
لیا ورحیل هردو خواهر ُبدند	بهردو سرا پاك وطاهر بدند
یکی یك کنیزك ُبدی درحجاب	باسرایل بستند عقد از صواب
ز آن چار زن زاد چندین پسر	ده ودو ُبدند آن زمان درشمر
چو یعقوب بودش ده ودو پسر	که از هفتن وهفتوان ُبد بشر
دگر ار بگویم حکایات آن	مطوّل شود نامه‌ام زان بیان
همین قدر گویم که این آن ُبدی	بدوران دون باز ظاهر شدی
پسرهای یعقوب اینست نام	که روبیل ، شمعون ، یهود امام
دگر لاوی وپس زبالون یار	یشاجر ز پس یوسف تاجدار
ز پس ابن یامین ، دان وثقال	گما واشیر جمله درآن محال
اول بود یعقوب بنیام پیر	دویم عیس ُبد داود دستگیر
سیم بود روبیل موسی وزیر	چهارم زلیخا که ُبد رمز پیر
به پنجم به شمعون ُبدی مصطفا	ششم بد یهودا بابرام شاه
بهفتم که ُبد یوسف تاجدار	ُبدی مظهر ایوت ویادگار
بهشتم لوی مظهر احمد است	اول آدم آخر بسید محمّد است
زبالون بود مظهر بوالوفا	یشاجر ُبد عیسی درآن بارگاه
ز پس ابن یامین ُبدی میرسور	دگر دان ُبدی مصطفا پاك نور
ثقالن ُبدی مظهر شیخ شهاب	حبیب شه لیا بود اندر حجاب
لیا بود چون جفت یعقوب پیر	ز او ُبد پسرها بشش تن دلیر

بُدی گاد اسکندر نامدار　　که درهر زمان بود عاشق بیار
اشیر بُد نصیر، عابدین وکلیم　　که راحیل بُد پس‌حوا زان حریم
ز یوسف کنم پس حکایت چنان　　که در مصر شد پادشاه زمان
همی ذات حق بُد بمهمان او　　جهان بنده‌یی بود ودربان او
دگر بود اورا دو پور کلان　　یك افرام ودیگر منسه بدان
که افرام پیر رستم سو بُدی　　منسه نریمان مهرو بُدی
حکایات یوسف اگر زین مقام　　بگویم نگنجد دراین جا تمام
که چون مقصد من بود اختصار　　کنم مظهر حق بخلق آشکار
حکایت یعقوب ویوسف چنان　　نوشته شده درکتبها عیان
همین بس بُوَد میدهم زان نشان　　یکی از هزاران نمایم بیان
درآن عهد یوسف پس از رنجها　　شدی درجهان شاهِ فرمانروا
بمصر ودرآن مملکت هرچه بود　　رواگشت حکمش بامرِ وَدود
همه خلق نوری درآن روزگار　　بُدند شاد وآزاد هم رستگار
بظلّ پرّ یوسفِ تاجدار　　همه خلق بودند راحت بکار
بُدی روی یوسف چو خور تابدار　　درخشنده بودی بلیل ونهار
ز وی گشته روشن زمین وزمان　　ازآن خلق‌خوش بوده پروانه‌سان
چو یوسف شدی آن زمان پادشاه　　زمان هم گذر کرد زان پاکراه
نهان شد چوآن‌خور بمغرب زمین　　خلایق شدند باز کافر بدین
پس از رحلت یوسف نازنین　　جهان گشت تیره بآن کفروکین
درآن دم بحکم جهان داوری　　شد ایّوب مأمور پیغمبری

۴۱

حکایت حضرت ایّوب و کیفیّت کرم بجان او دادن

پس‌از آن ایوب گشت صاحب بصیر — که بُد مظهر پاك بنیام پیر
که از نسل عیسو واسحاق بود — زمانه برش درب رحمت گشود
چنین بود دَستان او ز ابتدا — بَر امتحان دیده بس رنجها
پس از رنجها دید آن گنجها — بهر دو جهان گشت فرمانروا
بهفت سال از امر یزدان فرد — باعضای او کرمها جای کرد
همی رحمه بُد زوج او آن زمان — که میکرد خدمت باو درجهان
بُدی رحمه هم مظهر رمز پیر — که بُد جفت ایّوب روشن ضمیر
پس از هفت ساله جفا وستم — براو رحم بنمود صاحب کرم
ملایك فرستاد از آسمان — که اورا شفا داده در آن مکان
پس‌از آن زمان مدّتی درجهان — رسول خدا بود هم حکمران
خداوند رحمت براو کرد هان — فراوان بُدش گنج وزر درجهان
پس آنکه بامر جهان کبریا — جدا کرد از هم سفید وسیاه
خلیق سیه گشت آن دم فنا — سفید خلقتان حی شدند دربقا
زمان هم گذر کرد زان روزگار — ضحاك گشت پس درجهان تاجدار

۴۲

ذکر پادشاهی ضحاك ناپاك بطور اختصار

ضحاك بود شدّاد در آن گذر — که جمشید ایوت بُدی زان بشر
ضحاك آنچنان درجهان غُرّه کرد — سراپای جمشید را اره کرد

فریدون که بُد مظهر روچیار   شدی شاه مهمان درآن روزگار
بتعلیم کاوه که بُد پیر سر   خروج کرد برآن سگ بدنظر
سراسر جهان گشت تسخیر او   ضحاك هم شدی گیر زنجیر او
ورا بُرد درکوهِ دَم بند کرد   بسر آمدش آنچه درچند کرد
فریدون زپس چون شدی شهریار   سه پور گزین بود اورا ببار
یکی سلم ویك طور بودند بَد   سیم بود ایرج نکو با خرد
که هم طور شدّاد ملعون بُوَد   دگر ایرج ایوت بمقرون بُوَد
ز پس طور ایرج بکشتند سخت   دوباره نگون کرد آن تاج وتخت
پس آنکه منوچهر آمد بجود   ز ایرج پس‌از باب آن زاده بود
بزرگ گشت وشد مهتر وبا توان   بُدی مظهر مصطفا داودان
که بُد سام هم داود شهسوار   سپهدار بود اندر آن روزگار
دگر سلم وطور هردورا از جفا   بکشتند برجای آن پادشاه
بسام ومنوچهر جهان گشت رام   بُدند حق پرست هردو درآن مقام

۴۳
حکایت حضرت شعیب پیغمبر

ز آنها زمانه گذر کرد چون   شعیب گشت پیغمبر رهنمون
شعیب هم بُدی مظهر جبرئیل   گهی بود بنیام گاهی خلیل
درآن عهد قومانش کافر شدند   بری از خداوند قادر شدند
برآن قوم چون پیر شد رهنمون   نکردند طاعت بحق زان سکون
که ناگاه از قدرت دادگر   برآن قوم بارید نار شَرر

همه کافران از صغیر و کبار — چو خاشاکها سوخت از تاب نار
کسانی که بودند تابع بحق — بماندند سالم همه زان ورق
شعیب گشت زان قوم پس مقتدا — برآنها بُدی حکمران همچو شاه

۴۴

حکایت ظهور وخروج حضرت موسی بامر خداوند تعالی

پس‌از مدّتی کرد موسا ظهور — بحق گشت ملحق در آن کوه طور
که موسا بُدی عابدین ونصیر — که بُد شاه مهمان پاکیزه سیر
برادرش هارون داود بُدی — که مأمور بر امر واحد شدی
همی بود فرعون قابیل دون — که اولاد یعقوب کردی زبون
که قابیل شدّاد ونمرود بود — بفرعون زان عهد هم رخ نمود
همان آسیه زوج فرعون تار — بُدی آن زمان مظهر رمز بار
بخواهم اگر داستان کلیم — روایت کنم نیست حالم مقیم
همین بس ورا یاد کردم بنام — که مشهور باشد بهرخاص وعام
که چون داستان کلیم خدا — روایت شده درهمه جایگاه
همه خلق دانند آن داستان — دگر نیست لازم بگویم از آن
که موسا وهارون بامر خدا — نمودند اقوام خودرا رها
پس‌از مدّتی چند فرعونیان — که بودند دشمن ابا سبطیان
چنان بود کز امر ربّ جلیل — شدند کافران غرق بررود نیل
همه قوم موسا بامر خدا — رها گشته از بند جبر وجفا

عموم خلایق همه آن زمان شدند تابع امر موسا چنان
دگر کتب تورات از امر حق نزول کرد زان پس ورق در ورق
بقانون تورات موسائیان نمودند رفتار اندر جهان
درآن عصر موسا شدی حکمران روا بود حکمش بخلق زمان
زمردان حق آنکه زان عصروعهد شده ظاهر وبود در جنگ جهد
نخستین شعیب بود بنیام پیر دگر بود موسا نصیر دلیر
براو گشت مهمان ذات کبیر برآن قوم شد شهریار وامیر
سیم بود هارون روشن ضمیر که بُد مظهر داود دستگیر
چهارم بُدی یوشع با بصیر که بُد مظهر پیر موسی وزیر
به پنجم بُدی آسیه رمز بار که درخان فرعون شد هوشیار
که بلعام بُد احمد با صفا درآن عهد بُد عابد با خدا
بآخر زمان شد بجام رسول محمّد بُدی گشت حاجت قبول
دگر بود به هارون پسر چارتن بُدند مظهر هفتوان زان وطن
اول بود ناداب سید بوالوفا ابیهو بُدی عیسی باوفا
سیم العذار بود میر گزین یسامر بدی مصطفا زان قرین
همی شیخ شهاب بود کالوب راد که بُد شوهر دخت عمران بداد
حبیب شه بُدی مریم پاکراه که مریم بُدی دخت عمران بگاه
بُد عمران درآن دم بموسا پدر بُدی مظهر عیسی اندر بشر
دگر بود به موسا دوپور امین عقیق ویقیق بود درآن نگین
عقیق ویقیق بد حسن با حسین که بودند هردو بحق نور عین
که ذات خداوند درآن زمان بموسا بُدی دایما میهمان

از آن گشت موسی به سلطان دین — که با او بُدی ذات جان آفرین
پسرهای او آن زمان در بشر — یکی بود کرشون دگر الیزر
که کرشون بدی روچیار وحسن — بدی الیزر پس حسین زان وطن
حسین یادگار وحسن روچیار — عقیق ویقیقند آن هردو یار

۴۵

حکایت حضرت حزقیل پیغمبر

گذشت آن زمان ، باز گویم سخن — ز حزقیل که بُد پیرزان انجمن
چنین بود گویم روایات آن — که تا خلق دانند حکایات آن
یکی مرد زان عهد بورا بنام — که بد مظهر پیر رستم بجام
دو زن داشت اندر شبستان خود — بدی کاهن کیش وایمان خود
زنانش بدی یك جوان یك کهن — که زان زن جوان بد پسرها دو تن
ولیکن کهن سال نابود بود — همیشه بتسبیح معبود بود
تفاخر همیکرد آن زن براو — که نبود ترا نزد شو آبرو
چرا نیست اولاد اندر برت — از آن خاك ریزد بفوق سرت
عجوزه از آن کار بد بس ملول — که تا عاقبت گشت حاجت قبول
چنان بود ساجد زن کهنه سال — همیخواست یك پور زان ذوالجلال
که تا آخر آن شاه با عدل وداد — بآن پیره زن کرد حاصل مراد
براو گشت تولید پور گزین — که روشن از او گشت ایمان دین
مسمّا شد آن پور حزقیل نام — که بد مظهر پیر رخشنده جام
ورا برد مادر بخان خدا — بکاهن سپردیش آمد ز راه
به بیت‌المقدّس بدی آن پسر — که تا گشت محرم بآن دادگر

بآیین موسا شدی رهنمون — بخوبی گذر کرد آن هم بدون
که تا آخر آن قوم گم گشته راه — شدند بت پرست و بری از خدا

۳۹

حکایت حضرت الیاس پیغمبر

در آن وقت الیاس مبعوث گشت — که دایم بدی مسکنش کوه ودشت
احب بود سلطان آن قوم بد — بدی منکر سخت ذات احد
احب بود شدّاد ونمرود دون — که بد خصم الیاس در آن سکون
که الیاس بد داود شهسوار — براو ذات حق بود مهمان ببار
کسانی که بودند زان عهد یار — که بودند پیغمبر کردگار
نخستین که حزقیل بنیام بود — که بورا بدی پیر رستم بجود
دگر بود الیاس رخشنده جام — که یاسین بدی باب او زان مقام
که یاسین بدی مظهر آن کلیم — نصیر بود هم عابدین زان حریم
دگر الیسع پیر موسی دبیر — بدی خادم پاك الیاس میر
همی الیسع پور اخطوب بود — که اخطوب بدی پس نریمان بجود
همه بنده بودند بدرگاه حق — بدند رهبر خلق در آن ورق
که تا آخر الیاس از امر ربّ — بشد غیب از دست ظلم احبّ
پس از غیب الیاس در آن زمان — شدی الیسع پیشوا درجهان
ز پس قوم گمراه با آن احبّ — فنا گشته جمله بفرمان ربّ

۴۷

حکایت حضرت ذوالکفل پیغمبر

پس آن دور بگذشت ، بار دگر   خلایق شدند گمره از دادگر
شدی‌ذوالکفل پس در آن روزگار   برآن خلق پیغمبر وتاجدار
که آخر برآن قوم غالب شدی   بامرش همه قوم طالب شدی
نمودند طاعت بذات خدا   ز نو گشت آیین موسی روا
بدی ذوالکفل مصطفا داودان   که هم ذات حق شد براو میهمان
دگر بار دوران از او درگذشت   خلایق ز حق باز منکر بگشت
همی دین وآیین موسی دگر   شدی ناروا باز اندر نظر

۴۸

حکایت شموئیل پیغمبر

هرآنکس که بد تابع آن کلیم   زبون بود بردست قوم رجیم
که تا آخر آن حق پرستان زرب   همیخواستند رفع رنج وتعب
برآن قوم آخر زراه صواب   بدرگاه حق شد دعا مستجاب
درآن عصر یك مرد بلغای نام   بدی ساجد حق بهر صبح وشام
ورا نیز یك زن کهن سال بود   که آنهم بحق بود اندر سجود
بتقدیر حق عهد تجدید شد   بآن مرد زن سَیر تولید شد
که بد نام آن پور سر اشموئیل   بدی مظهر پاك آن جبرئیل
جهان گشت روشن زنور وَفرّش   همه قوم شد جمع اندر سرش
دگر بار آیین موسا چو خور   بشد روشن ودرجهان جلوه گر

زمانی زمانه بر او رام شد … که او مظهر پیر بنیام بد
درآن عهد طالوت از امر رب … بشد مهتر قوم از این سبب
که طالوت بد شاه براهیم سور … درآن عهد از امر شاه غفور
باولاد یعقوب شد حکمران … که‌آخر شدی خصم داود بجان
چنین بود آن داستان قدیم … شد اولاد یعقوب پرخوف بیم
که کفّار برقوم آن پیر راد … ستم کردی وبس جفاها بداد
ز پس امر شد از خدای جلیل … بگفتا بآن پیر در این قبیل
یکی مرد شائول باشد بنام … ورا مسح کن تا شود نیکنام
باولاد یعقوب دراین روزگار … شود شاه ، دعوا کند باکفار
بآن کافران بود جالوت شاه … ابا قوم یعقوب بد کینه خواه
چو شائول شد شاه از امر حق … بطالوت مشهور شد زان ورق
شموئیل طالوت چون مسح کرد … همه لشکر قوم بروی سپرد
چو طالوت سردار لشکر شدی … درآن وقت جالوت هم سر بدی
که جالوت شدّاد ونمرود بود … درآن جامهٔ کفر هم رخ نمود
بآن حق پرستان بسی جبرداد … که تا شد فنا آخر آن بد نژاد
بامر شموئیل طالوت چون … برفتی بد عوای جالوت دون
چوآن لشکر حق پرستان ز دور … بدیدند آن دیو بر گشته هور(؟)
هراسان شدند وگریزان شدند … دگر درصف جنگ کین نامدند
زجالوت ترسان بدند زان مقام … که ناگاه پیدا بشد یك امام

۴۹

حکایت حضرت داود پیغمبر

ورا نام بد داود شهسوار — سرافیل بودی درآن روزگار
ز فرمان حق گشت داود خبر — بدی پور یَشْ نسل یعقوب سر
کمر بسته آمد بامداد قوم — که‌چوپان بدی اندرآن مرزوبوم
بیامد چو شیر غران پیش شاه — که مأمورم اکنون بامر اله
کنم فوت جالوت درین نبرد — که تا خلق دانند یزدان چه کرد
از این مژده طالوت درخنده شد — بدرگاه حق کمترین بنده شد
بداود دادی سلاح نبرد — بگفتا نخواهم بیزدان فرد
همین یك فلاخن مرا بس بود — بهر رزمگه حق مرا بس بود
ز پس رفت داود در رزمگاه — همان سنگ کرد از فلاخن رها
حجر خورد آندم بجالوت سخت — فنا گشت ، افتاد از روی تخت
شکسته بشد لشکر کافران — جهان گشت برکام موسائیان

۵۰

ذکر پادشاهی حضرت داود پیغمبر

از آن دستبرد خلق شد تابعش — که طالوت شد دشمن قالعش
پس از مدّتی گشت طالوت فوت — گرفتار گردید بردام موت
برآن قوم گردید داود شاه — بکلّ جهان گشت فرمانروا
بفرمان حق پس کتاب زبور — بداود نزول کرد درآن ظهور
همیخواند اورا بآواز خوش — براو رام گردید طیر ووحوش

جهان کرد آباد از عدل وداد — چو داود اندر جهان شه نژاد
که ذات خدا بد بمهمان وی — شدی حکمران برهمه کلّ شی
ز جنّ وزانس وز دیو وپری — بُدند بندهٔ او بآن داوری
درآن عهد چند تن زیاران حق — که بودند موجود درآن ورق
اول بد شموئیل چون عابدین — از او گشت ترویج آیین دین
دویم بد داود شاه جهان — که داود ثانی بدی زان مکان
سیم بود اشلوب آن مصطفا — که بد مالك الموت در دوسرا
بد اشلوب بن داود پادشاه — بزرگ تر بد از شه سلیمان بگاه
چهار بود شائول ابرام سور — که بد دشمن داود اندر حضور
بپنجم بدی شه سلیمان بگاه — پس‌از باب گشتی بفرمان روا

۵۱

حکایت پادشاه شدن حضرت سلیمان پیغمبر

سلیمان بدی مظهر عابدین — بمهمان وی گشت جان آفرین
که درپیش بودی کلیم خدا — دراین دم بُدی حشمت کبریا
تمامی خلایق ز جنّ وزناس — ز دیو وپری جملگی زان اساس
همه بنده بودند درگاه او — نبودی دگر کس بهم جاه او
بُدند آصف وبرخیا در حضور — ببودند سرمست آب طهور
بُد آصف بآن عصر موسی دبیر — همی برخیا بود آن ذات پیر
که بعداز شموئیل آن ذات پیر — بمهمان او گشت چون خور منیر
که بلقیس بُد مظهر رمز بار — سلیمان شدی مرورا خواستگار

۵۴

ذکر پادشاهی کیخسرو

پس‌از فوت ، داود بار دگر — بکیخسروی آمد اندر بشر
که هم ذات حق ُبد بمهمان او — جهان بنده‌یی ُبد چو دربان او
دگر ذرّه از ذات پیر آن زمان — بمهمان رستم شدی درجهان
سلیمان وکیخسرو تاجدار — شدندی بتوفیق حق پایدار
که آن هردوسلطان معاصر بدند — که هر یك بیك ذرّه قادر بدند
بدرگاه هردو غلامان کار — ُبدند ذات مهمان درآن روزگار
ببد خسرو وآن نبی‌را بخان — بهر یك یکی ذرّه حق ز کان
غلامانشان نیز از هفتنان — همه مایه بردار بودند از آن
حکایات کیخسرو وپیلتن — همه خلق دانند در انجمن
نبودی دگر لازم آن داستان — همین بس ُبود گفته‌ام وصفشان
درآن عهدِ کیخسرو تاجدار — ُبدند پس غلامان در کارزار
که کیخسروهم شاه مهمان شدش — دگر ذات داود درخان بدش
اول بود رستم درآن بارگاه — کِه بنیام مهمان بدی زان صفا
دویم زال زر بود موسی وزیر — سیم هم بدی طوس ابرام شیر
زواره بدی مصطفا داودان — که گر شسب بانوحبیب شه بخوان
دگر بود گودرز سید محمّد او — همی گستهم بوالوفا بد نکو
دگر گیو ُبد حاجی عیسی بجام — ُبدی میررا بیژن آن عهد نام
رهام بود هم مظهر مصطفا — شهاب بود گرگین از آن باصفا
نریمان بدی برزو پر هنر — فریبرز بدی پیر رستم ز سر

که زنگه بُدی پیر محمّد ببار   همی شاوران بُد مکائیل یار
همه پیرها جمله زان بارگاه   بُدند آن زمان بردر پادشاه
سیاوخش بُد مظهر یادگار   شهید گشت بردست قوم کفار
فرنگیس بد مظهر رمز بار   بُدی دختر آن شه نابکار
که افراسیاب بود شدّاد دون   که بَردست خسرو شدی‌سرنگون
دگر از سیاوخش بگذشت کار   بجام فرامرز شد آشکار
فرامرز بودی گو نامدار   بُدی مظهر پاك آن یادگار
جهان چون بکیخسرو آرام شد   غلامان‌را دور بر کام شد
دگر چند مظهر ازآن شهریار   بسرّ حقیقت کنم آشکار
ز سام سپهدار چون شد نهان   بداود رهبر ز پس شد عیان
چو بگذشت در دهر داود راد   شدی ظاهر ازجام آن کیقباد
قباد چون گذشتی بدور زمان   بسهراب گشتی دگر ره عیان
چو سهراب زان جام گشتی شهید   بکیخسروی گشت آندم پدید
نشستی اَبر تخت شاهنشهی   نهادی بسر آن کلاهِ مهی
مسخّر نمودی سراسر جهان   رواگشت حکمش بهرانس وجان
یکی جام بودش جهان بین نام   براو سیر میکرد عالم تمام
بُدی خادمش رستم پهلوان   خلایق ز عدلش شده شادمان
پس‌از مدتی پادشاه نکو   شدی غیب آندم بالوند کوه
بدور دگر آن شه نامدار   بجام سکندر شدی آشکار
چوخسرو غروب کرد اندرجهان   نشست شاه لهراسب برجایِ آن
چو لهراسب بگذشت درآن گذر   بگشتاسب آرام شد بوم وبر

در آن عهد زر دشت شد هوشیار رسول خدا بود زان روزگار
چنان مسح بنمود اسفندیار نکردی بر آن حربه‌ها هیچ کار
که اسفندیار پور گشتاسب بود که گشتاسب هم پور لهراسب بود
دگر نیز جاماس با عدل وداد بدی پور لهراسب نیکو نژاد
که زردشت بُد مظهر بوالبشر بزند وبپازند شد مقتدر
بس اعجازها شد ز وی آشکار بُدی تختگاهش ا بر قلب نار
ز آن پنج تن گویم اکنون نشان که بودند زان دور از هفتوان
اول بود زردشت محمّد بگاه دگر بود لهراسب آن بوالوفا
دگر بود گشتاسب عیسی بجام بُد اسفندیار میر فرخنده نام
دگر بود جاماسب سید مصطفا بُدی هم در آن عهد نیکو لقا
چنان گشت تقدیر از کردگار که رستم کند قتل اسفندیار
چو رستم بکشت آن شه پاك‌را شدی خویش باخاندانش فنا
حکایات آنها بشهنامه ها روایت شده پس نگفتم بگاه

۵۳

حکایت مجملی از پادشاهی بهمن

گذشت آن‌زمان، پس‌در آن‌روزگار شدی بهمن اندر جهان تاجدار
نشستی بتخت مهی زان حساب نمودی بسی دودمانها خراب
بُدی بهمن هم دون افراسیاب همیکرد برحق پرستان عذاب
فرامرز بُد مظهر یادگار شهید گشت بردست آن نابکار
گذر کرد زانها زمانه دگر سکندر شدی ظاهر اندر بشر

۵۴

حکایت پادشاهی اسکندر

سکندر بُدی داود شهسوار　　جهان کرد تسخیر از امریار
زمردانِ حق آنچه زان روزگار　　بدون بشر گشته‌اند آشکار
بگویم حکایات‌را تا بسر　　که این آن بُدی دربشر جلوه‌گر
فلاطون بُدی پیر روشن ضمیر　　ارسطو بُدی پیر موسی وزیر
بُدی طور هم مصطفا داودان　　همی گیسیا مظهر رمز دان
دگر گویم از محمّد شیرزاد　　که بُد شاه براهیم با عدل وداد
همی اصغر لعل خفتان یار　　بُدی مظهر ایوت ویادگار
که احمد بُدی مظهر جالنوس　　زدند آنچنان‌درجهان طبل و کوس
بُدی شاه‌را پنج تن هم نشین　　وزیران بدند دایما هم قرین
بُدی بطلیموس مظهر بوالوفا　　دگر بقلیقوس عیسی با وفا
دگر دمطریس میر بُد از صفا　　که سیطوس بُد مظهر مصطفا
دگر فیلسوف مظهر شیخ شهاب　　ز دیدار آن شه شدی کامیاب
دگر رقیه مام سکندر بخوان　　حبیب شه بُدی مظهرش آن زمان
که‌یك جزواز سرّحق زان حساب　　بشد کشف آن روزگار از حجاب
زمانه گذر کرد از آن طبق　　بدور دگر آمدند در ورق

۵۵

حکایت اصحاب کهف

همان شش نفر گفتم از هفتوان　　باصحاب کهف باز گشتی عیان

که دقیانس هم دون شدّاد بود   بیاران حق باز ظلمت نمود
بُدَند پنج تن مرد اصحاب کهف   برفتند در غار گشتند خف
سگی هم بهمراه ایشان بُدی   بقدرت بهمراز انسان شدی
که اصحاب کهف بود آن هفتوان   شدند ظاهر اندر حقیقت مکان
اسامی آنها کنم آشکار   که گشتند پنهان در آن سنگ غار
اول تملیخا بود محمّد بگاه   دویم مکثلینا بُدی بوالوفا
سیم مثلینا بود عیسی بجام   چهارم بمزنوش بُد میر نام
بپنجم بُدی شاد نوش از وفا   بُدی مظهر پاك آن مصطفا
دگر بود مرنوطس آن شیخ شهاب   بفیض الهی شدند کامیاب
دگر بود قطمیر آن سگ براه   شدند هفت تن اندر آن بارگاه
سه صد سال و نوسال زانها گذشت   که خفتند در غار همچون بهشت
پس از رفتن آن مسیح آسمان   شدند آشکارا بدور زمان
دگر گویم از آن حکایاتِ پیش   چو خفتند یاران بآنجای خویش
از آنهم گذر کرد دوران زبعد   عیان گشت یونس در آن عصر وعهد
که یونس بُدی مظهر پیر راد   حکایات ازو خلق دارد بیاد

۵۶

ذکر اسامی سایر پیغمبرهای بنی‌اسرائیل

دگر نیست لازم دهم شرح آن   بُدی پیر بنیام در آن زمان
عزیز هم در آنوقت بودی رسول   دگر نهمیا گشت حاجت قبول
معاصر بُدَند یونس وهم عزیز   دگر ارمیا بود صاحب تمیز

که ُبد ارمیا پیرموسی وزیر　　ُبدی بندهٔ خاص ذات کبیر
دگر اشعیا ، دانیالِ گزین　　معاصر ُبدند جمله درسر زمین
همی اشعیا مصطفا ُبد بگاه　　دگر دانیال بود ابرام شاه
ز پس نهمیا بود ایوت ببار　　حسین بود هم مظهر یادگار
عزیز هم ُبدی مظهر شهسوار　　که داود بودی درآن رهگذار
درآن که که بیت‌القدس شدخراب　　عزیز بد نبیِ بحق کامیاب

٥٧
حکایت عزیز پیغمبر

سوار گشت روزی بپشت حمار　　برفتی بطوف همان خانِ یار
چو بربیت مقدس نمودی نظر　　بگریه بگفتا که ای دادگر
چرا خانهٔ خویش کردی خراب　　ندانم چگویم چه یابم جواب
ز پس بود آنجا درخت کبار　　که هم سبز بودی وهم سایه‌دار
بزیر درخت رفت درخواب خوش　　گذر کرد صدسال زان پاک ُهش
پس‌ازآن زمان گشت بیدارچون　　درآن‌خر ندیدی دگر گوشت‌وخون
دعا کرد ، آندم خداوند فرد　　حمار از برش درزمان زنده کرد
دوباره چو آمد سوی خان خود　　نمودی حکایت بخویشان خود

٥٨
داستان ظهور حضرت عیسی روح الله

دگر زان زمان باز کردی گذر　　که تا آمد عیسی بدون بشر

جهان گشت روشن بانوار او — شدی تازه آیین اقرار او
چنین بود عیسی بقدرت چنان — بسی کرد حیّ مرده در قبرستان
که بُد مظهر پیر بنیام راد — باو ذات حق بود مهمان بداد
حکایات عیسی بخلق جهان — شده آشکارا چو خور در زمان
نزول کرد انجیل از امر حق — که خواندی بمردم ورق درورق
در آندم هیرودس بقوم کفار — همی حکمران بود هم شهریار
بُدی دونِ شدّاد آن نابکار — شهید کرد یحیا بآن روزگار
که یحیا بُدی مظهر یادگار — سر از تن جدا گشت در راه یار
درآن عهد چند تن زیارانِ حق — بُدند دربشر مهر حق در ورق
اول بود عیسی امینِ خرد — بمهمان بُدش ذات پاك اَحد

۵۹

حکایت دوازده حواریّون حضرت عیسی

ده و دو حوارون غلامانِ کار — بدرگاه عیسا بُدَند بندەوار
اول بود پطرس درآن روزگار — که بُد مظهر داود شهسوار
دویم بود شمعون موسی وزیر — سیم یوحنا مصطفای دلیر
چهارم بُدی مریم آن رمزبار — که عیسی از او گشت تولید ببار
بپنجم که یعقوب شد هوشیار — بُدی مظهر پاك آن روچیار
ششم بود یحیا که گشتی شهید — بُدی مظهر یادگار جدید
دگر بُد متی احمد باصفا — که بودی مقرب بدرگاه شاه
بهشتم که پورس بُدی بوالوفا — نهم بود لوقا بعیسی بپا

دهم اندرامین بُدی میر سور / که مرقس بُدی مصطفا در حضور
ده ودو پلاطیس بدی شیخ شهاب / ز عیسا مریم شدی کامیاب
نخستین مریم بُدی رمز بار / که بُد مام عیسی در آن روزگار
دگر مریم ثانیست شیخ حبیب / که جنّت باو گشت دایم نصیب
بُدی خواهر یوحنا زان مقام / که بُد ذاکر حق بهر صبح وشام
بُدی ذات رضبار بمهمان وی / بدیدار عیسی چنان گشت حی
علاوه از آن چهارده بخردان / بُدی چند دیگر غلام آن زمان
اول بود تومان بُدی عابدین / همی دید حق‌را بعیسی یقین
دویم بود فیلپوس رستم بُدی / بدرگاه حق پاك محرم شدی
سیم بُد قلیّس نریمان بجود / که دایم یساوول ودربانش بود
چهارم تحبّس محبّ اله / بُدی میر ورچم درآن بارگاه
زکریا که بُد باب یحیا بنام / بُدی میرسکندر درآن عهد وجام
ز پس آن زمانی که قوم جهود / بُدَند خصم برجان آن پاك جود
بفرمان هیرودس بد خصال / شدند قاصد جان آن نیك حال
یکی مرد ناپاك پیهوس نام / بظاهر بُدی خادم آن امام
بگفتا بآن قوم ناپاك دون / که اینك شمارا شوم رهنمون
شما جمع سازید لشگر چنان / ز دنبال من جمله باشید روان
که تا من روم نزد آن انجمن / که عیسی بهرجا نموده سکن
روم دست عیسی بگیرم بدست / بیایید اورا بسازید پست
ز پس قوم ناپاك خرّم شدند / بهمراه آن مرد خادم شدند
برفتند، از پیش پیهوس دون / بشد داخل جمع وشد رهنمون

در آنوقت از قدرت لایزال — نزول کرد چند تن ملکها ببال
ربودند عیسی ببردند عرش — ز او گشت خالی همه روی فرش
ببردند اورا بعرش برین — بحق گشت ملحق بصدق ویقین
ز پس مرد مُرتَد بتقدیر شاه — بتشبیه عیسی شدی سر بپا
که ناگاه همان قوم گم گشته راه — شدند داخل انجمن از جفا
گرفتند آن مرد مُرتد بقار — ببردند اورا کشیده بدار
نمودند قتلش بزجر وعذاب — بهردو سرا گشت حالش خراب
پس‌از قتل صورت چو اوّل شدی — معیّن شدی کاو مبدّل بُدی
شدند زان جهت قوم دون منفعل — شدند روسیه جمله بی‌کام دل
پس از چند روز دگر آن مسیح — نزول کرد از نو بلفظ فصیح
چو خورشید آمد بروی زمین — روا کرد برقوم آیین دین
طلب کرد جمله احبّای خود — همه جمع کردی بدرگای خود
ز پس بر حوارون تعلیم داد — ز قانون آیین حق کرد یاد
سپردی بآن قوم انجیل‌را — شدند جمله عالم بتکمیل‌را
ز روح‌القدس جمله گشتند پُرّ — ز وی جمله آموخته شهد و مُرّ
پس‌از چند ماه دگر آن مسیح — بافلاك رفته بحق شد مدیح
حوارون ز پس جملگی درزمان — شدند کاشف وقادر اندر جهان
بسی مرده‌ها زنده کرده بگور — شفا داده بسیار از گنگ و کور
نمودند تسخیر عالم تمام — مسیحی شده جمله از خاص وعام
بآیین عیسی جهان گشت رام — گذر کرد آن دور هم زان مقام
پس‌از مدتی باز پیر امین — ظهور کرد چون خوربآن سرزمین

۶۰

حکایت جزیح

درآنوقت هم بود اسمش جزیح   که دایم بتسبیح بود ومدیح
بیك غار در کوه ُبد مسکنش   پر از گنج وزر بود آن معدنش
بجز حق نبودی بفکر دگر   همیخواند اوصاف آن دادگر
شده خلق آن مرز چون بنده‌اش   ُبدَند جمله ساجد بآن درگهش

۶۱

حکایت جرجیس پیغمبر

درآن عهد جرجیس هم شد عیان   که میکرد احکام حق‌را بیان
که جرجیس ُبد مظهر یادگار   رسول خدا بود زان روزگار
درآن عصر دادویه بد شهریار   بدی حکمران مر بقوم کفار
که دادویه هم دون شدّاد بود   بدی منکر ذات حیّ ودود
همی بت پرستید درآن زمان   بدی دشمن جان عیسائیان
درآنوقت جرجیس بامر خدا   بدادویه گردید پس رهنما
که دادویه از وی بانکار بود   همه خلق چون دود ازآن نار بود
بجرجیس دادویه کین آورید   که ده بار کردند اورا شهید
همی حیّ شد از قدرت کردگار   نکردی اثر ذرّه برآن کفار
ببارِ ده ویك رسول خرد   بگفتا بآن ذات پاك اَحد
در این بار دیگر مراحیّ مکن   ولی این کفاران از سر وبن

بسوزان همه ز آتش قهر خویشتن که تا مبرهن گردد آیین و کیش
چو دادویه این بار جرجیس یار شهید کرد از کین در آن روزگار
بنا بر دعای رسول امین نشد زنده دیگر در آن سر زمین
بر آن قوم از قدرت دادگر ببارید چون برق آتش بسر
همه قوم از تابش آن شرار شدند سوخته جمله چون خاکسار
نه دادویه ماندی نه قوم کفار فنا گشته جمله بآن تاب نار
کسانی که بودند عبد خدا بماندند سالم همه زان بلا
اطاعت نمودند بفرمان رب بُدند ذاکر حق بهر روز وشب
خداوند زان مسلمین در گذشت زمانه بآیین حق رام گشت

۶۲

حکایت شمسون عابد

چو دور از جزیح وزجرجیس یار گذر کرد ، شد دور برکام یار
در آن عهد هم داود راهبر بشمسون عابد بدی جلوه گر
همی منزلش بود در غار کوه بمخلوق بستی در از گفتگو
که آن هرسه تن بود در یك زمان بآیین عیسی ببسته میان
همیشه بدند ساجد دادگر نمودند رحلت دگر زان بشر
گذر کرد دوران در آن عصر وعهد بگردش بدند خلق از تلخ وشهد

جلد اوّل

جزو دوم

مسمّی به

رضوان

در بیان دوره پیغمبر آخر زمان

صلی الله علیه وآله وسلّم

۶۳

هوالله تعالی

چنین است قانون ذات احد   بدور زمان از ازل تا ابد
کنون گویم از جزو ثانی سخن   ز شاه وز یاران بهر انجمن
گذشتند یاران بدور کهن   ز نو آمدند باز در هر وطن

ساقی نامه

کنون وقت آنست ای ساقیا   بکن جام پر می بخیز وبیا
که تاچند جامی بنوشم کنون   شوم مست ومسرور در هرفنون
مغنّی بیا خوش بخوان در برم   شود روشن از حق ز پا تا سرم
بیا مطربا سازهایت بیار   بزن اندر این عهد این روزگار
بساز ورباب وبطنبور ونی   بخوانیم اوصاف دادار حی
دگر گویم از داستانها کنون   ز گردندهٔ دهر دوران دون
ز اوّل بآخر نمایم بیان   ز هر زیر و هر بر بخلق جهان
ز جنّ وز انس وز دیو وز دد   همی آمد ورفت از نیك وبد
بیامد یکایك ز پیغمبران   بسی پادشاهان نامآوران
ز خرد وبزرگ واناث وذکور   ز زشت وز زیبا ، ز ظلم وزنور
برفتند ، باز آمدند در جهان   شدند ظاهر از جامهٔ این وآن
گهی زنده بودند گاهی هلاك   نهادند سر جمله بر روی خاك

همه عارفان وحکیمان کار　　همه عالمان وهمه شهریار
همه انبیاهان پاکیزه طین　　همه عابدان کنج خلوت نشین
همه کافران از صغیر وکبار　　گذشتند جمله دراین روزگار
نماندی از آنها بجز نام بس　　برفتند جمله ز پیش وز پس

٦٤
دربیوفائی این دنیا

ز نیك وبدان از اناث وذکور　　همه غرق گشتند دربحر گور
همه وصل گشتند براصل خویش　　نبردند با خود بجز کفن بیش
هرآنکس ز دوران نکوکار بود　　بروز بقا محرم یار بود
هرآن تخم کاو کاشتی در زمین　　ببرد از بقا حاصل خود چنین
بآن حاصل نیك مسرور شد　　بالطاف حق داخل نور شد
هرآنکس ز دوران بُدی بدعمل　　بروز بقا هم بشد منفعل
بدرگاه حق گشت مرتد چنان　　که شد داخل حشر ظلمانیان
بقهر جحیم عاقبت خلق بد　　شوند سرنگون جملگی تا ابد
نباشد دگر بهر ایشان نجات　　که بودند چون بدعمل درحیات
دگر از حساب گناه وثواب　　بگویم بمخلوق خاص وخراب
که چون درازل جملگی نیك وبد　　مقدّر چنان بُد بامر احد
بهر یك هزار ویکی جامه‌را　　بپوشند تا حشر خود کامه‌را
که نیك وبدان همچو لیل ونهار　　بگردند باهم بهر روزگار
گهی روز غالب بآن شب شود　　گهی شب بایّام غالب شود

که تاختم گردد هزار ازشمار		شود لیل معدوم روز آشکار
بهر چار جامه دو صد سال ببر		ببیش وبکم میشود در گذر
ز اوّل بشر تا که آخر ببار		بپنجاه هزار آید اندر شمار
که هر کس بهرجامه بی‌غش بُوَد		دراین کوچ گردنده‌سرخوش بُوَد
کند طی بروزی همه منزلش		شود حلّ بباقی همه مشکلش
نشیند چو حور وملك در جنان		شود راحت از جبر دور زمان
کسی ار کند مر بدونان گناه		گناهی بیك دون بگردد فنا
باین شکل هروقت آید بدون		شود عارض او مرض گونه گون
باو جرم دونان برابر کنند		گناهی بیك دون زوی بشمرند
چنین وقت تولید گشتن بمام		بهفت وبچل روزه در آن مقام
شود فوت زان دون ببد بگذرد		روانش بجایی دگر می برد
چنین تا شود پاك اندر حساب		بگردد بطفلی بدون عذاب
که این دونها جرم عصیان بُوَد		علاوه بر آن دون میزان بُوَد
هر آن طفل ازهفت وچل بگذرد		زپس آن هزاره برآن بشمرد
کسی تا هزاره نسازد تمام		نبیند وصال بقارا بکام
بگویم دگر معنی آن حساب		که پیر امین گفته اندر کتاب
کسانی که دارند اجر وثواب		نبینند هرگز بدوران عذاب
بهرجا شوند هوشیار از حجاب		شوند نیز بیدار از جام خواب
منوّر شوند جمله زان آفتاب		نباشند غافل بحال خراب
نگردند دیگر نهان در تراب		بجنّت شوند در بقا کامیاب
جنان جسم پاك وبقا نور یار		هر آنکس بقا داشت شد رستگار

نه آنست احکام شرع مبین — که واژونه گویند ارکان دین
بگویند هرکس بمیرد بدهر — گناکار باشد رود در سقر
هرآنکس که نیك ازجهان بگذرد — خداوند اورا بجنّت برد
بخوابند زیر زمین پایدار — که تاسال گردد بپنجاه هزار
زپس آن زمان حشر گردد پدید — جدا گردد از هم سیاه وسفید
هرآنکه سفید رخت باشد بجام — بجنّات جاوید گیرد مقام
ولیکن کسان سیه روزگار — بمانند دایم در آن قلب نار
بسوزند زان نار از قهر ذات — نباشد دگر بهر آنها نجات
دگر نیز گویند در هر زمان — کسی گشته تولید هی بود آن
نبوده ز پیش وز پس در جهان — نیاید بدنیا دگر آن روان
کنون درحقیقت بگویم جواب — که تافهم یابند خلق از حساب
اول باز گویم بدون هزار — اگر دون نباشد بخلق زان‌شمار
چرا گفته‌اند پس خدا عادلست — اگر عادلست این خبر مشکلست
که چون‌در کلام‌خدا گفته‌خاص — که سنّ ِ بسنّ والجروح قصاص
بمعنای‌این:هر که آن ِ کشت کاشت — بآن سرزمین حاصل ِ او بداشت
دگر هر که یك مشت کوبد بکس — بباید خورد آن یکی مشت پس
اول آدمی در زمین کاشته — ز نیك وز بد هرچه برداشته
بیابد دگر بر زمین حاصلش — بَرَد ِ کشتهٔ خود برآن منزلش
سزاوار نبود کسی در زمین — بدنیا نموده گناه این چنین
خداوند بعقبی واز آسمان — محاسب شود بر همه عاصیان
کجا عادلست وکجا دادگر — که یك مشت صد مشت کوبدبسر

همین او بدنیا بمیرد دگر　　نبیند زمان ونبیند بشر
دگرعمر انسان بصد بیش نیست　　همی‌دون براو بعد درپیش نیست
بآن جسم وآن روح درزیرخاك　　بماند اگر زشت گر هست پاك
کجا عدل باشد بصد روزگار　　که آن بوده درسرزمین‌رهگذار
زپس در زمین تا بپنجاه هزار　　بخوابد مر آن مرد اندر مزار
کنون بشنوید از حقیقت جواب　　که تا پی برید ازگناه وثواب
که عدل خدا این بود درفنون　　هر آنکس بمیرد بدوران دون
هرآن چند بودش بدنیا مکان　　بباید بعقبی بُوَد آن چنان
چو موزون گشت آن حسابش‌بکار　　دو باره بیاید بدون شمار
چنین تاکند طی همه آن هزار　　در آن آخر روز از امر یار
شود نیك وبد آن دم ازهم جدا　　نکویان شوند حیّ وبدها فنا
دگر دون بدون گر نباشد بکار　　چه کرده پس‌آن طفل بی‌کاروبار
بصد گونه امراضها در بدن　　شود مبتلا سخت دراین وطن
نکرده گناه ار کسی در جهان　　ببیند خطر ، نیست عدلی درآن
عدالت چنین است در کاینات　　هرآنکس شده بالغ اندر حیات
بدون ار کند بد ببیند بدی　　بُوَد عدل آن رحمت ایزدی
وگر نه کسی بد نکرده بدهر　　چرا مبتلا گردد از طوف قهر
یقین بوده آن طفل عاصی بپیش　　شده مبتلا این دم ازجرم‌خویش
دگر بینی‌آنکس بدست درجهان　　کند ظلم بسیار بر مردمان
بجای همان ظلم وآن کار بد　　خداون باو خیر ورحمت دهد
یکی دیگری بینی اندر جهان　　همیشه تقی بوده وپاك جان

نبیند بدنیا دمی راحتی ... همیشه بُوَد خسته از زحمتی
اگردون بدون درزمان نیست راست ... خداون کجا عدل او در کجاست
یقین دان هرآنکس که عالم بُوَد ... ز آفاتها جمله سالم بُوَد
که اندر زمان دگر پیش ازاین ... نکو کاشته حال یابد چنین
که تا حاصل پیش دارد بدست ... نبیند بدوران دگر اوشکست
هرآن دم که محصول اوشدتمام ... گرفتار گردد بجبر ایام
دگر آنکسی هست نیکو عمل ... گرفتار باشد بدست اجل
همیشه تهی‌دست ومحزون بُوَد ... یقین از مکافات آن دون بُوَد
که دردون پیشین گناه کرده‌است ... هرآن کاشته حال او برده است
ز دهقان بخور تربیت ای نکو ... که درکهنه کارد برد سال نو
هرآن تخم امسال ِکشتی بمشت ... بسال دگر بیند آن هرچه ِکشت
اگر نیکویی کاشته پارسال ... بسال دویم نیك بیند بفال
اگر پار بد بوده کردار او ... بامسال آید بد از بار او
دگر ازخور ومه دلیل آمده ... شب وروز در چرخ گردان شده
بنی‌ناس هم مثل دوران بُوَد ... رود باز آید که این آن بُوَد
که تاروز آخر تمام کلّ شی ... بصحرای محشر شود جمله حی
تمامی دونان بهر کس هزار ... بمحشر کشند صف بروز شمار
گواهی دهد جمله از نیك وبد ... هرآنکس بهر دون هرکار کرد
درآنوقت اسراف میزان بدست ... گناه وثواب آن الف هرچه‌هست
ز روی عدالت مقابل کند ... ثواب وگنه یك بصد حل کند
گناهان بصد بخشد ازیك ثواب ... باینگونه ازخلق گیرند حساب

باین وزن هر کس شود با ثواب نبیند دگر دوزخ وآن عذاب
ثواب و گنه هم اگر زان حساب مقابل بود باز نبود عتاب
پس از آن اگر بود عصیان زیاد بربع گنه بود احسان بداد
بآن وزن هم میشود شاد کام شود عفو ازلطف حق زان مقام
اگر بیش از آن بود عصیان ورا نگردد دگر عفو در محشرا
ز پس میشود داخل آن سقر شود مرتد از قهر آن دادگر
دگر باز گویم گذشته کلام که تا یاد گیرند هر خاص وعام
نشاید دگر طول دادن سخن همی مختصر شد حکایات من

٦٥

حکایت ظهور حضرت خاتم النبیّین محمّد رسول اللّه با غلامان حق در شریعت

چو دور کهن رفت نو آرمید بعبدالمطلّب زمان در رسید
که عبدالمطلّب در آن عصروعهد بُد از نسل اسمایل با جخت جهد
چو ز انوقت اسمایل از باب خود جدا گشت منزل ببطحا نمود
همین خانهٔ کعبه زان جایگاه خلیل ساخت آن دم بفرمان شاه
که آن خانه شد قبلهٔ بن بشر بود قطب الدّین تا که یوم شمر
از آن پس ولد برولد نسل آن فزون گشت مشهور اندر جهان
طوایف بسی گشت زانها جدا که عمده قریش بود آندم بیا
چو عبدالمطلّب در آن سرزمین بدی مهتر قوم وهم پاکدین
که مردان حق جمله در آن مقام بباطن بدند نزد حق صبح وشام

درآن حال مردان فرخنده پی ... بدرگاه یزدان دادار حی
بگفتند کای کردگار مجید ... کنون وعدهٔ عهد وپیمان رسید
بباید که ذاتت بروشن زمان ... شود در بشر این زمان میهمان
بتخت شریعت نمایی نشین ... کنی در جهان روشن آیین دین
ز پس هفتن وهفتوان دربشر ... بیایند باشند در ما حضر
دگر آن غلامان پاکیزه طین ... همه جمع سازی بآن سرزمین
چو باشند در بندگی صبح وشام ... ببینند دیدار حق زان مقام
چو کردی بدوران شریعت روا ... ز پس با طریقت بشو آشنا
چو کامل نمودی طریقت بخلق ... پس آنکه بعرفان بپوشند دلق
چو از معرفت نیز پرداختی ... بتخت ولایت نشین ساختی
ز پس در حقیقت بشو آشکار ... بکن دین آیین حق پایدار
دگر مردهای نکو اقتدار ... همی هفتن وهفت، چلتن، چوار
همه در بشر سجده برشاه کنند ... بدرگاه حق جمله مأوا کنند
بهشت بقا کن در آنجا بنا ... شوند نوریان راحت از رنج راه
همین بود با حق بگفتارشان ... ببینند دیدار آن یارشان
ز رحمت نظر کرد حق زان ورق ... اجابت بشد عرض مردان حق
همیخواست آید بشرع مبین ... بتخت شریعت نماید نشین
بجام علی خویش سازد عیان ... مسخّر نماید سراسر جهان
روا سازد آیین اسلامیان ... بدنیا کند قتل ظلمائیان
بنا بر دعای وزیران کار ... بجام علی شد چوخور آشکار
محمّد نهادی بتخت شهی ... بسر بر نهادی کلاه مهی

٦٦

ذکر ظهور حضرت شاه اولیا علی مرتضی

کنون گویم از مظهر کبریا   بجام علی شد چو خور با ضیا
بگویم پس آن داستان مختصر   که چون آمدی ذات حق در بشر
چو عبدالمطّلب خردمند پیر   بآن قوم بودی بزرگ وامیر
بُدی عاقل وکامل وبی نظیر   پسر داشتی یازده تن دلیر
که بودند زان دم همه دلپذیر   دلیران نام آور وشیر گیر
اول حارث وبعد عمران بُدی   که درظاهر آن باب یزدان شدی
سیم بُد زُبیر ، چارمین حمزه دان   ابولهب ، قیداق ، مقوّن بخوان
که هشتم ضرار است ، عباس نُه   قثم ، بعد عبد الله نیکرو
که بودند اندر جهان کامیاب   قریشی ، بنی هاشمی شد خطاب
بُدند نسل اسمایل بن خلیل   همه بندهٔ حق وربّ جلیل
کنم مظهر یك بیك آشکار   بآیین حق کی بُدند در شمار
که عبد المطلّب نریمان بُدی   همیشه مقرّب چو دربان بُدی
دگر بود حارث همان عابدین   که در پردِور بود با شاهِ دین
ابوطالب آن مرد رخشنده جام   بُدی حاجی عیسی مر اوزان مقام
سیم بُد عباس مرد پاکیزه رو   بُدی احمد هاوار آن نیکخو
دگر عبدالله بود آن میر سور   که آخر بعمره نمودی ظهور
دگر حمزه بُد مظهر بوالوفا   بُدی سیّد از هفتوان جایگاه
ابولهب وقیداق آن ناکسان   که بودند منکر بحق آن زمان

مقوّن بُدی مظهر مصطفا — بدیگر زمان بود بمقداد راه
دگر بُد زُبیر مظهر شیخ شهاب — بدیگر زمان شد اباذر حساب
چو بیدار شد اندر آن جام خواب — ز دیدار حق شد زپس کامیاب
بُدی عاتکه مظهر شیخ حبیب — که بُد دخت عبد المطّلب نجیب
قثم بود پیر رستم سر قطار — بحق گشت محلق در آن روزگار
بدیگر زمان گشته مقبل بنام — بدیدار آن شه شده شاد کام
دگر بُد ضرار میرسکندر بگاه — بحق گشت واصل در آن بارگاه
بدیگر بشر هم بدیگر زمان — بمحمود پاطل بگشتی عیان
پس آنگاه بفرمان حیّ ودود — محمّد ز عبد الله آمد بجود
محمّد همان آدم با صفاست — که محرم بدرگاه آن کبریاست

۶۷

ذکر ولادت حضرت خاتم نبوّت

چو تولید شد، مام وبابش بمرد — دگر نان و آب، شیر مامش نخورد
بپیش نیا بس گرانمایه بود — ابوطالب از جان ورا دایه بود
پس از مولد آن شهریار زمان — بزرگ گشت کم کم در آن خاندان
درخشنده بودی چو مهتاب رو — خردمند، خوش‌خلق، مشکینه مو
پس از مدّتی آن رسول کبار — شد از خواب بیدار از امر یار
شدی طالب حق که حق در زمان — ورا کرد خاتم به پیغمبران

٦٨

ذکر بعثت حضرت محمّد رسول الله به پیغمبری

چو مبعوث شد او به پیغمبری روا کرد حکم جهان داوری
بچل سالگی شد نبوّت بکام دلالت همیکرد برخاص وعام
نکردند آن قوم زو اقتدا نبودند تابع بامر خدا
همه خلق بودند چون بُت پرست نشد زان سبب دین احمد درست
از آن پس غلامان نیکو لقا بگفتند در معنوی با خدا
مگر شرط اقرار خاوندکار فراموش کردی ورا یاد آر
نیاید اگر ذات خاوندکار بجام بشر اندر این روزگار
چگونه شریعت شود بر قرار چگونه محمّد شود تاجدار
امید این چنین است ای کردگار که هستیم در روز وشب انتظار
بیایی در این دم بجام بشر شوی همچوخور درجهان‌جلوه‌گر
رسول خردرّا تو پاکیزه کن سر بد سگالان اَبَر نیزه کن
کمررا ببند وبآهستگی بدرگاه احمد بکن بندگی
تو دریاب مارا ز در ماندگی نمانده دگر طاقت راندگی
چو گفتار ایشان بپایان رسید پس آنکه خداوند حیّ مجید
بنا بر دعای غلامان پاك نزول کرد ذاتش بآن جام خاك
پسندیده خان ابوطالبی خنك مرد پاکیزه عمّ نبی
ابوطالب آنکه بُدش در حجاب یکی زوجه رخشنده چون آفتاب
بُدی نام او فاطمه بن اسد کنم هرچه وصفش بوی می‌سزد

چو نیکو زنی بود عصمت پناه برازنده بودش که شد مام شاه

۶۹

ذکر ولادت حضرت علی مرتضی

پس از قدرت کبریا آن عفیف بحق گشت حامل ببطن شریف
شدی حامله فاطمه چون زبار هویدا براو ذاتِ آن کردگار
پس از چند مه گشت بارش ثقیل براو بُد عیان ذات ربّ جلیل
چنان بود آن مام شه در نظر چوخورشید وجهش بُدی جلوه گر
ز پس آن غلامان فرخنده پی که بودند اندر بشر جمله حی
اول بود سلمان پاکیزه طین که بُد مظهر ذات روح الأمین
بدی رودبه نام او زان بشر پدر بود اورا ز قوم کفر
چو بیدار شد مُرغش ازخواب‌ناز همی بُد بجویای آن بی نیاز
گذشت ازسر ومال وخویش‌وتبار شدی عاشق یار پروانه وار
چنان بود سلمان دو صدسال پیش بگردش بُدی بهر آن یار خویش
بهفت‌خان هفت صاحب ازاین بشر ملازم شدی بهر آن دادگر
که تا عاقبت احمد با صفا ورا کرد ازچنگِ گبران رها
چو شد داخل دین اسلامیان بسلمان ملقّب شدی آن زمان
همی بود درخانِ احمد مقیم بُدی منتظر در رهِ آن کریم
که تا فاطمه شد ز حق بارور فرحناك شد پیر زان دادگر
دگر باز گویم ز مولود شاه که چون شد پدیدار زان بارگاه
زمان ولادت پس آن مام شاه سوی کعبه افتاد آن دم براه

بشد داخل کعبه چون آن عفیف — تجلّی براو کرد ذات شریف
ورودش در آن خانه مسدود شد — پناهنده در ظلّ معبود شد
سه روز وسه شب فاطمه آن چنان — درآن خانه در قلب بودی نهان
در آن خانه از قدرت دادگر — تولّد ز او شد چو خور یك پسر
درآن وقت یاران پاکیزه طین — که مشهور گشته بآن هفتنین
در آن عالم معنوی در طلب — بروزه بُدند آن سه روز وسه شب
که تا وقتِ آن ذات از بطن مام — تولّد شدی همچو خور زان مقام
که آن روزه از امرحق زان ایام — بعید شهی گشت آندم بنام
ده ودو ز مه بود آن مام شاه — که رفتی بکعبه در آن بارگاه
سه روز وسه شب پس توقّف نمود — که تا ذات حق آمد از وی بجود
شدآن روزه مشهور یوم البیاض — برِ ناجیان گشت عید ریاض
چو از فاطمه شاه تولید شد — باهل بقا عهد تجدید شد
در آن خانه چون فاطمه شد نهان — براو کشف شد سرّ هفت آسمان
ملایك براو حامی جان شدند — ز دیدار او نیز پنهان بُدند
برون آمد از کعبه روز ثلاث — بپا بوسش آمد ذکور واناث
زآن بوالعجب زاده حیران بُدند — بآن طفل رخشنده سیران شدند
چو ذات خداوند اندر بشر — چوخورشید شدآن زمان جلوه گر
غلامان یك یك به پیش آمدند — بپا بوس آن یارِ خویش آمدند
ز یارت نمودند وخندان شدند — بخرّم دلی جمله شادان شدند
دوتن مرد زان دم که بُد بی‌نظیر — همی جابرِ راد وسلمانِ پیر
شدند شاد آن دم بذات کبیر — چو پروانه برِ گرد شمعِ مُنیر

بسجده فتادند بر پای او زدند بوسه برجسم زیبای او
نهادند نامش علیّ ولی بقوم عرب گشت نورش جلی
هویدا چو شد مظهر داورش تتق بسته تا عرش نور فرش
جهان جمله شد روشن از جام او شدند خلق محبوس بر دام او
روا شد بهر دو جهان نام او خوشا آن کسی بُد در ایّام او
که سلمان شدی خادم ودایه‌اش بُدی عبد آن ذاتِ پر مایه‌اش
چو قوم قریشی بآن نو پسر همی سیر کردند اندر نظر
چوخور بُد درخشنده آن دادگر ولیکن ز سرّش نبد کس خبر
بلاشك علی ذات یزدان بُوَد که ناطق بآیات قرآن بُوَد
که ذات خدا بُد براو میهمان بُدی رازق وصاحب هر زمان
همان پرّه پرگار دادار بود که اندر زمانه ببود ونبود
بهر دور وهر عهد او رُخ نمود بمردان حق جمله هم یار بود
که بُد ذات او درجهان جلوه‌گر عیان ونهان بُد همیشه چو خور
بهر انبیا وبهر اوصیا بمهمانشان بود دایم ضیا
که از او بُدی کلّ شی درحیات دگر نیز زو شد حیات وممات
خداوند باشد بهر دو جهان اگر بُد خدای دگر در نهان
که‌اوهم علی داند ار هست ونیست همیدانم آن ذات حق با علیست
خدایی که گویند درلا مکان اگر هست آنهم علی داند آن
که ما جز علی کس ندانیم بحق که حق با علیّست در هر طبق
کسانی که منکر بوند از علی بظلمت ورا دیده نی در جلی
اگر منکران میشدند با بصار بتصدیق بودند بر کردگار

ولی چونکه عارف نیند آن کفار   از آن گشته عینانشان جمله تار
بعینان احول همان یك دو تاست   که معراج احمد بمعنی گواست
شبی رفت احمد بافلاکها   علی دید هرجا باملاکها
که آن‌شیر ازمصطفا باج‌خواست   ستد زو نگین آن علی بود راسث
بپشت حجاب آن دم احمد رسید   ز خالق همان صوت حیدر شنید
پس از قدرت آن جهان آفرید   همان خوان شیر وبرنج شد پدید
چو آن‌دست‌قدرت‌بآن‌خوان کشید   بجز دست حیدر دگر یَدْ ندید
دگر گفت خالق با حمد چنان   از آن سرّ تا گفته‌ها آن زمان
از آن سیب داور دونیمه نمود   یکی داد بر احمد پاك جود
دگر خویشتن بُرد اندر حجاب   چه‌رمز یست ای‌منکران‌درحساب
زمانی که احمد بزیر آمدی   همان دم بنزدش امیر آمدی
باو گفت اسرارهای مگو   باو داد آن نیمه سیب نکو
دگر آن نگین‌را بدادی باو   ندانم که حق کیست ای هرزه گو
محمّد همان رفت تا پای عرش   در آنجا که پرده کشیده بفرش
دگر جبرئیل تا بهفتم سما   بُدی رخصتش ماند آنجا ز راه
دگر پیش ازین کس ز پیغمبران   نرفته بآن جای سرّ نهان
محمّد شدی محرم آن حجاب   جزحیدر ندیدی کسی زان‌حساب
همه از علی دید اصل وفروع   علی کارها کرد بر او رجوع
اگر بوده شاهی دگر زان طرف   علی داند آن من نیم منحرف
بقلب همان عرش پشت حجاب   از آن سوی بالاتر از هرسحاب
بجز شاه مردان کسی پی نبرد   بَرِ انبیا هرچه بُد او شُمرد

علی داند اسرار حق در نهان علی هست صاحب بهردو جهان
ز پس یك دلیل دگر آورم ز کشف کرامات آن داورم
در آنوقت عفریت با شصتِ بست بیامد بدرگاه احمد نشست
از او خواست آزادی وهم نجات ز پس گفت عفریت ای پاکذات
که در شش هزاران ز سال وزماه برِ بوالبشر بوده زان جایگاه
که من گشته‌ام شصت بسته بگاه نکرده مرا کس رها زین جفا
چنین بودم اندر جهان نابکار زمن دیو وجن گشته اندر فرار
در آن وقت یك شهسوار گزین بشد ظاهر آن دم در آن سرزمین
بیك حمله آن ذات جان آفرین چنین کرد محبوس مارا ببین
بیك لیفهٔ برگ شاخ رطب دو شصتم ببسته برنج وتعب
ز جنّ وبشر هر چه اهل بقا بیامد مرا کس نکردی رها
پس‌احمد باصحاب زانسو شتافت بهرگونه کردند، چاره نیافت
شدند منفعل با صحابه چنان که سلمان در آن دم بیامد بخان
علی بود بردوش او همچو شید همانکه عفریت آن طفل دید
بلرزید چون بید سر تا بپا بپرید در پشت آن مصطفا
بگفتا باحمد همان شهسوار همین‌طفل باشد چو خور آشکار
کنون ملتجی بر تو هستم دگر شفاعت کنی بهر من زان پسر
که از مرحمت بنده سازد رها کند عفو تقصیر جرم وگناه
محمّد ز پس کرد رو بر علی بگفتا که ای شهسوار جلی
کن عفریت این دم ز رحمت رها که جز تو ندارد بکس التجا
هماندم علی اندر آن بارگاه بیك عشوه همچون جهان کبریا

گشودی چنان شصت عفریت‌را — که عفریت زان بند گشتی رها
ندانم چگویم بمنکر سخن — چه رمزیست این داستان کهن
نگردد سفید جامهٔ تیره رنگ — نخواهد رود میخ آهن بسنگ
دگر باز گویم حکایات پیش — که‌چون‌ذات‌حق گشت‌ظاهر بکیش
همان ذات بی‌مثل یزدان فرد — بخان ابوطالبی جلوه کرد
اخی بود سلمان بنیام پیر — که جابر بُدی پیر موسی وزیر
در آن وقت مردان حق از سرور — همان دو نفر بوده اندر حضور
چو پروانه بودند بر گرد شاه — بخدمت ستاده در آن بارگاه
برو دایه گردید سلمان راد — بگهواره پس شاه دین برنهاد
در و بام آن خانه پرنور گشت — ز یاران دگر رنج وغم دور گشت
دگر بشنو اعجاز آن شاه دین — خداوند افلاك و روی زمین

۷۰
حکایت اژدر کشتن شاه دین بگهواره

بآن مرز یك حیّه خونخوار بود — همه خلق زان دد بآزار بود
گریزان ازاو خلق آن مرزوبوم — زتاب دمش سنگ خارا چوموم
بکامش سبك بوده کوه گران — تبه کرده بسیار نام آوران
ز دود دمش هفت فرسنگ راه — شده کوه وصحرا چو زاغ سیاه
قضا روزی آن اژدر باتوان — چو کوهی بجنبش درآمد بکان
سوی کعبه آمد چو اژدر دمان — بلرزید از وی زمین وزمان
گریزان شده مرد وزنها ازآن — برفتند در کوه از خوف جان
بیامد همه خلق زو در امان — که ناگاه آن اژدر باتوان

چو کوهی نمودار شد پیکرش   دو فرسنگ بودی ز پا تاسرش
بسی مرد و زن گشت زوسرنگون   روان گشت بر کوچهاجوی خون
همه مردم ازوی گریزان بُدند   بمثل شجر برگ ریزان شدند
بس آشوب وغوغا بشهر اوفتاد   چنان داستان کس ندارد بیاد
قضا اژدر آمد بسوی حصار   حصاری که بُد اندرآن شهسوار
بظاهر بگهواره خوابیده بود   درآن خانه چون مهرتابیده بود
چو اژدر بنزدیك آن شه رسید   قلاب نفس سوی خود درکشید
بقدرت چنان بُد شهنشاه دین   نجنبید گهواره‌اش از زمین
براو خلق .از دور کرده نظر   بدیدند هردو ید دادگر
ز گهواره چون برق آمد برون   گرفتی دو لبهای دیو هیون
ربود از زمینش چو يك پره کاه   بدان قدرت داوری از سما
یکی نعرهٔ حیدری برکشید   سراپای اژدر ز هم بردرید
بنازم بضرب یداللّهیش   بآن ذات بی مثل ومانندیش
غلط بود این حرف اندر مثل   که توصیف کردم ازآن لم‌یزل
کسی بود ذات جهان دادگر   دگر نیست توصیف لازم ببر
چو اژدر بشد کشته ازدست شاه   خلایق شد از دام آن دد رها
عرب جمله گشتند زو شادمان   بشد روشن از وی زمین وزمان
گذشت آن زمان تا بحدّ کمال   رسیده وجود شه بی مثال
چو شد ذات حق دربشر آشکار   بخدمت رسیده غلامان کار
شب وروز درخدمت کردگار   شدند مست ومسرور .پروانه‌وار
همی هفتن وهفتوان مردها   ابا چلتنان بوده زان بارگاه

که اینست گویم باسم و برسم   که بودند موجودزان‌جان‌وجسم
اول بود سلمان بنیام پیر   دویم جابرا بود موسی وزیر
سیم قنبرا داود دستگیر   دگر مصطفا بود مالك دلیر
بپنجم بُدی فاطمه رمز بار   بُدی مام شه اندرآن روزگار
پس ازفاطمه گشت زینب بنام   که بُد دخت حیدرپس‌ازآن مقام
ششم بُد حسن مظهر روچیار   بهفتم حسین بود آن یادگار
بگویم دگر مظهر هفتوان   که بودند موجود درآن زمان
اول بوداحمد که سید محمدست   مقرّب بدرگاه آن واحد است
دویم بود حمزه سیّد بوالوفا   سیم بد ابوطالب عیسی بگاه
چهارم بدی عمرهٔ پر هنر   که بد مظهر ذات آن میرسر
بُدی پنج مقداد سید مصطفی   بصیر گشت آن دم بفرمان شاه
ششم بود زان عهد بوذر بباب   بدی مظهر ذات‌آن شیخ شهاب
که زهرا حبیب‌شه بدی‌زان‌مقام   بدی دخت احمد درخشنده جام
که مقبل بُدی پیر رستم بگاه   بُدی جعفرا میر ورچم بجاه
بدعمّار یاسر پس اندر زمان   نریمان بُدی دایماً وصف خوان
که محمود پاطل بُد اسکندرا   عباس هم بُدی احمد سرورا
که‌آن احمدهم بود ازهفت‌سوار   ز دین حقیقت بشد آشکار
زهاوار بودی مکان ورا   بحق سر سپردی به پردیورا
نصیر عابدین بود محرم بحق   که حق‌را شناسید در آن ورق
خدیجه بهفتم بُدی درشمار   که رعنا بدی مادر یادگار
بدی عبدالله مظهر آن قلی   که اندرقوالطاس او شد جلی

عقیل شابدین بود آن دم بیار   بلال است شا که درآن روزگار
دگر سعد بد مظهر شاه نظر   ابوالمعجن هم بد مراد از بشر
که صالح درآن دور سلمان بدی   کمر بسته از امر حیدر شدی
عدی بن حاتم بدی زین محل   که سلسال بودی بروز ازل
بگویم ز سردارهای ظلام   که بودند موجود درآن مقام

۷۱
اسامی هفت سردار ظلام

ابوجهل، بولهب ، دیگر ولید   دگر عمروبن عبدود آن پلید
بجام دگر ابن ملجم بدی   که قاتل برآن ذات یزدان‌شدی
ابولهب برجامِ دیگر بکین   بدی عمرو عاص آن پلید لعین
ابوجهل برجام دیگر بدون   معاویّه بودی چو دیو هیون
بدیگر زمان آن ولید پلید   بجام همان شمر گشتی پدید
دگر بود سفیان یزید لعین   که بد قادره درحقیقت بکین
که اندر حقیقت ابا شاه صحاك   بدی درجدل تا که گشتی هلاك
ابابکر ، عثمان، دیگر عمر   زبیر ودگر طلحهٔ بد گهر
دگر عبدالرحمن بن عون دان   بدند جمله سردار آن کافران
عدو بوده باشاه دین آن زمان   نکردند طاعت بوی در جهان

۷۲
[نامهای کمر بستگان]

کسانی که زانوقت، آن دادگر   بجام علی دیده اندر نظر

بدی‌بیست وهشت تن کمربستگان   که بودند عبد علی آن زمان
دگر باقی آن نامور یارها   نبودند مخبر باسرارها
ولی دوست بودند با دادگر   نبودند با اهل حق کینه‌ور
گروه مخالف درآن روزگار   بدند کینه‌ور باجهان کردگار
بغفلت بدند آن زمان آن چنان   که کشتند خصم علی در جهان
بگویم اسامی کمربستگان   که دیدند حق را بآن جاودان
اول بود سلمان پیر خرد   شفیع دو عالم بود تا ابد
بذرّات بد جبرئیل امین   حقیقت بدی نام وی بن یمین
دویم قنبر است داود ازهر سبیل   ازل بُد سرافیل آخر دلیل
سیم بود جابر بموسی دبیر   اول بود میکایل آخر وزیر
چهارم هنرمند مالك بدان   که عزرایل بودی بذرّات آن
بدین حقیقت چو گشتی عیان   بدی مظهر مصطفی داودان
بپنجم دگر زینب آن دخت شاه   بذرّات بد حور سیمین لقا
بدین حقیقت بدرگاه شاه   بدی پیر رضبار زان بارگاه
ششم بد حسن مظهر شاه برام   بهفتم حسین یادگاری بنام
بذرّات بد روچیار آن حسن   حسین بود اسمایل درآن سکن
بهشتم محمّد رسول خدا   دگر حمزه ، عمران نیکو لقا
بیازده بعمرو وبمقداد نیز   ده وسه اباذر بدی با تمیز
دگر فاطمه آنکه بودی نکو   بدی‌دخت احمد ازآن رنگ وبو
ده وپنج نُصیر است درخاندان   ده وشش بمحمود پاطل بدان
دگر هفده عباس بد زان صفات   بهیجده بُد عمّار یاسر بذات

ده ونه بمقبل دو ده جعفرا   دگر بُد محمّد حنیفه سرا
دگر عبد الله پس عقیل وبلال   دگر سعد بوالمعجن با جلال
دگر صالح باعدی زان سبیل   که بودند بنده بشاه خلیل
کنون مظهرات غلامان کار   کنم در حقیقت همه آشکار
دو ده هشت تن بوده عالیجناب   چهار رتبه‌اند هفت هفت ازحساب
که هفتن ازآنها نموده بیان   کنم مابقی ذکر در داستان
زهفت دگر گویم این دم خبر   ز ذرّات وشرع وحقیقت وطن
محمّد بذرّات بُد شنطیا   ز حق هم بدی محمد باصفا
دگر حمزه طٰه بذرّات بود   بدی بوالوفا درحقیقت وجود
بذرّات عمران یاسین نام   بُد عیسی بدین حقیقت بجام
دگر عمرو ذرّات مهلای بود   بُدی میر اندر حقیقت بجود
که مقداد طاسیم بودی بذات   بُدی مصطفی در حقیقت صفات
اباذر بذرّات حامیم خوان   حقیقت بشیخ شهابش بخوان
پری بود ذرّات پس آن بتول   حبیب شه شدی در حقیقت قبول
ز هفت سیم پس نمایم بیان   بذرّات وشرع وحقیقت بکان
اول قرطیا بعد بودی نصیر   بدی عابدین در حقیقت بسیر
اول بود قیماس ، محمود پس   دگر میر سکندر بحق داد رس
بذرّات عبّاس خلد است جام   حقیقت بدی احمد هاوار نام
بذرّات عمّار قیطاس بود   نریمان بدی در حقیقت سجود
بذرّات بد مقبل هم اندیاس   بدی پیر رستم بحق در اساس
بذرّات جعفر بدی پشموئیل   بدی میرورچم بحق در سبیل

محمّد رفائیل بودی بذات ‌ ‌ ‌ بُدی مو سیاه در حقیقت صفات
زهفت چهارم شنو این سخن ‌ ‌ ‌ قوالطاسیانند زان انجمن
بذرّات عبدالله عنزیل بود ‌ ‌ ‌ قُلی درحقیقت به تهلیل بود
عقیل است هاروت اندر ذرات ‌ ‌ ‌ حقیقت بدی شابدین درصفات
بذرّات طیطوس بودی بلال ‌ ‌ ‌ حقیقت بدی شاکهٔ باجلال
بُدی سعد ماروت اندر الست ‌ ‌ ‌ حقیقت بُدی شاه نظر درنشست
ابوالمعجن ازقبل کریال دان ‌ ‌ ‌ بدین حقیقت مُرادش بخوان
بذرّات صالح بشهبال خوان ‌ ‌ ‌ بسلمان شدی درحقیقت بیان
عدی بُد بذرّات سلسال نام ‌ ‌ ‌ دلاور بدی درحقیقت بکام
که آن بیست وهشت تن بهر بارگاه ‌ ‌ ‌ کمربستگانند از امر شاه
که درقبل گفتم حکایاتشان ‌ ‌ ‌ بمشروح کرده روایاتشان
دراین جای هم گفتم ازاختصار ‌ ‌ ‌ که تادوستان زان شوند هوشیار
زپس آن کمربستگان دلیر ‌ ‌ ‌ شب وروز بردرگه آن امیر
نمودند خدمت بصدق ویقین ‌ ‌ ‌ همی وصف کرده بجان آفرین
درآن عهد اندر شریعت زمان ‌ ‌ ‌ بُدند جمله باحق بدل شادمان
همه در رکاب علی روز جنگ ‌ ‌ ‌ که بودند هریك چوشیروپلنگ
هنرمند مالك چو درعرصه گاه ‌ ‌ ‌ زدی خویشتن‌را بقلب سپاه
بمیدان با تیغ زهر آبدار ‌ ‌ ‌ فکندی سرازکافران صد هزار
بهرحمله هرگاه که کین آورید ‌ ‌ ‌ سر دشمنان برزمین آورید
چنان بود مالك بمیدان کین ‌ ‌ ‌ جهان آفرینش نمود آفرین

۷۳

حکایت اینکه حضرت مرتضی علی دین احمدرا رواج فرمودند

دگر باز آیم بسوی سخن — بگویم پس آن داستان کهن
چویاران ابا دادگر آن زمان — بهم وصل گشتند بس شادمان
بگفتا دگر شاه باهفت تن — ایا عندلیبان گلزار من
کنون بایدم کرد فرمانبری — بدرگاه احمد کنم کهتری
که تا راه شرعش بپایان بریم — همه سر بپیمان او بسپریم
که این احمد آن احمدست درازل — که روحش بفرمان آن لم یزل
نزول کرد برقالب بوالبشر — بشد حیّ وگفتا ایا دادگر
امیدم چنانست ای کار ساز — زمان وزمین پیش من بنده ساز
کنون این زمان وعدهٔ آن حساب — رسیده کنم آن دعا مستجاب
زراه کرم میشوم بنده‌وار — برعالم کنم شرع وی آشکار
بگفتند یاران ابا لم یزل — همان عهد وپیمان که روزازل
ببستیم ، محکم ستاده بپا — همه گوش داریم برامر شاه
بفرمانت ازجان ودل شاکریم — بدرگاه تو بنده وچاکریم
که جانمان فدای علی مرتضاست — براین بندگان هرچه گویی رواست
پس آنگاه برخاست زوج بتول — کمربسته درراه شرع رسول
برفت آن زمان بامحمّد نشست — نخستین باو عهد وپیمان ببست
زپس گفت ای احمد باصفا — کنون هرچه خواهی زیزدان بخواه
محمّد بگفتا ایا دادگر — همیخواهم ازتو بجنّ وبشر

کنی دین وآیین من آشکار   شوند پادشاهان بمن بنده وار
دگر دین اسلام‌را کن رواج   دهند مربمن پادشاهان خراج
همی ملتم آنچنان کن قوی   شود برتر ازموسوی عیسوی
دگر جمله بتخانه‌ها درجهان   کنی زیر وبر کس نماند ازآن
صنمهای زرّین همی بشکنی   چنان غلغله درجهان افکنی
که جمله خلایق زایران وروم   بپابوسم آید زهر مرز وبوم
شهنشا شوم من بجمله شهان   بمن ختم گردد نبوّت چنان
شوی تا قیامت بهمیار من   درست کن بهر باب پس کار من
که دینم بجاوید باشد دوام   شوم غالب از خلق عالم تمام
مسلّط شوم برملّلها براه   هرآنکس مرا خواست اورا بخواه
هرآنکس که شد تابعم ازوفا   بکن جای او عاقبت دربقا
هرآنکس که بر امر من اختلاف   نماید ، بهر باب نبود معاف
هرآنکس که شد دشمن آل من   تجاوز نماید باقوال من
تو اورا بقعر سقر کن نگون   که ابلیس باشد بآن رهنمون
چواین‌حرفها گفت احمد براست   برآورده شدآنچه‌ازحق‌بخواست
بپاسخ باو گفت پس مرتضا   ایا محرم ذات آن کبریا
هرآنچه زمن خواستی مطلبت   برآورده سازم بامر ربت
کنم خدمتت ای رسول زمان   ره بندگی پیش گیرم چنان
که یابی زدوران همه کام دل   همه مشکلاتت نمایم بحل
پس آنگاه ذات جهان دادگر   نمودند تسخیر جنّ وبشر
گشادی دو انگشت‌خون ریختن   فرس‌را بمیدان برانگیختن

ندانم چگویم که در کارزار   چسان جنگ بنمود باذوالفقار
زبان کنگ گردد بتقریر او   فروماند انسان بتکبیر او
غضب درمخالف گر انداختی   یقین زیر عالم زبر ساختی
برزم عدو آن غلامان کار   یکایك چو شیران درآن‌کارزار
بهرحمله یاران درآن‌عرصه‌گاه   نمودند بسیار مردم تباه
بضرب دوانگشت سلطان دین   مسخّر شدی خلق روی زمین
چو آتش بود خشم قهر اله   اگر برفروزد براین ماسوا
بیك لحظه عالم بسوزاند او   همی قدرت خویش خود داند او
کسی‌کاو بُدی ذات حق برسرش   چگونه کنم وصف اندر خورش
همین یك کلام مر ورا بوَد بس   بجز او خدایی دگر نیست کس
که قادر بهر کار وهربار بود   همی مظهر ذات دادار بود
دگرچون علی پنجه‌را برگشاد   جهان رام بنمود برعدل وداد
نه بتخانه ماندی نه دین مجوس   نه‌بانگ دلیران نه آهنگ کوس
تهی کرد ازکفر روی زمین   بدلخواه آن سیدالمرسلین
جهان شد بکام رسول خدا   همه خلق اندر زمین وسما
زجنّ وبشر جملگی ماسوا   نمودند بر وی همه اقتدا
بر اوگشت قرآن نزول ازاله   بُدی سی ودو جزو در اصطلاح
که سی جزو آن حجّت شرع بود   بقانون آیین آن فرع بود
دوجزو دگر اصل دین حق است   باهل حقیقت پس او ناطق است
که سرّ مگو آن بدی در اصول   بدی ثبت در سینهٔ آن رسول
از آن پس امام برامام نسل نسل   بدی حامل آن دو جزوات اصل

بمهدی رسید عاقبت آن کلام — نهادند اورا بفرقان نام
چو مهدی بدی مظهر پیرراد — ز پس در حقیقت ورا کرد یاد
بیان کرد اورا بالفاظ قوم — بگُردی شد اجرا بهر مرز وبوم
بماند زپس این حکایت دگر — که در جای خود ذکر سازم زبر
دگر باز گویم حکایات پیش — که چون شد محمّد پیمبر بکیش
پس از قدرت شاه دین مرتضا — شریعت بپاگشت از رسم وراه
بهر اسم وهر رسم قانون دین — بعالم رواگشت شرع مبین
بدرگاه احمد همه تاجدار — شدند تابعش آن زمان بنده وار
هر آنچه که مقصود در کار بُد — برآورده از لطف دادار شد
چو اصل وفروعات دین رسول — چو خور گشت روشن بعالم قبول
ز پس شد علی در جهان پادشاه — بسی فیض دادی بهر بینوا
زمان وزمین پیش او بنده شد — در عالم چو خورشید تابنده شد
کنون مقصدم مظهر حیدر است — نه قصد از حکایات پیغمبر است
شهی چون کند بندگی بوالعجب — ندیدنش روشن درآن تار شب ؟

۷۴

حکایت معراج رفتن رسول خدا

حکایات معراج کردم بیان — که ذات علی بود آنجا عیان
زمانی بیثرب رسول خدا — شبی رفت در عرش از امر شاه
چنین شد مقدّر زآن کبریا — عروج کرد احمد بروی سما
در آن شب چنان جبرئیل امین — بفرمان ذات جهان آفرین
بیامد باحمد بگفت ای جناب — طلب کرده یزدان ترا تاحجاب

نبی پس بهمراه جبریل راد   برفتند در خدمت اوستاد
بما بین رِه در سما زان محل   پدیدار شد شیری همچون اجل
باحمد گرفته سر راه سخت   بوی گفت جبریل ای نیکبخت
چه داری بده باج براین اسد   که تا جانمان زین بلا وارهد
محمّد نگین‌را چو بدر منیر   برون کرد دادی بآن باجگیر
محمّد زپس شد برفرف سوار   برفتند تا درگه کردگار
چو بر درب آن عرش اکبر شدی   بسمعش همان صوت حیدر شدی
پیمبر تعجّب نمود آن زمان   علی در زمینست هم آسمان
شنیدیم صوتش بعرش برین   چه رمزست این‌ای جهان آفرین
بفرمود یزدان بصوت علی   کنم راز با تو خفیّ وجلی
علی نیست باحق بمویی جدا   یکی هست اندر صفت باخدا
شناسید حق‌را بجام علی   بهر جا بود نکتهٔ اوّلی
چو ارشاد شد احمد از کبریا   فرحناك گردید زان بارگاه
سه مطلب براو کرد حق آشکار   سر افراز گردید از لطف یار
چو آگه شد از سرّ حیدر رسول   بدانست حق اوست اندر اصول
مگو بود سرّ علی آن زمان   که برقلب احمد بدی آن نهان
سه اسرار آندم بوی شد عیان   یکی شد نهان ودوتا شد بیان
اول بود سرّ حقیقت مراد   که از حضرت مرتضی گشت یاد
مگو بود آن سرّ درآن روزگار   نشد کشف برخلق ناسازگار
دویم بُد اصولات شرع مُبین   سیم بود قانون آیین ودین
که شد آشکارا بهر خاص وعام   شریعت رواگشت درآن ایام

در آندم یکی خوان ز زرین نگار / بشیر و برنج گشت پس آشکارا
بپیش محمّد بگسترده شد / یکی دست حق هم درآورده شد
ببردند دربطن آن خوان زر / باحمد بفرمود پس دادگر
بخور زین طعام بهشتی کنون / که تا منجلی گردی ازهرسکون
پیمبر نظر کرد زان دست یار / همی دید دست علی زان شمار
بعمداً یکی قطره از آن طعام / چکانید بر پشت آن یَد بکام
زپس خورد احمد ز آن طعم خوان / که تا سیر گشتی بمعنا چنان
هماندم همان دست با خوان زر / بامر خدا غیب گشتی بسرّ
دگر دادگر هم در آن غیب را / دونیمه نمودی یکی سیب را
یکی داد بر احمد نیکرای / یکی خویش برده بپرده سرای
چو زان بارگاه ختم شد گفتگو / دو باره بزیر آمد آن نیکخو
اصول شریعت بیان کرد او / زبان بست دیگر بسرّ مگو
چو احمد ز افلاك آمد بزیر / بخدمتش آمد هماندم امیر
علی گفت با احمد مصطفا / قبول باد معراجت اندر سما
ز پس آن حکایات از سروپا / چه آورده تنسوق از بهر ما
هر آنچه باحمد گذشته براه / بیان کرد آن مظهر کبریا
دگر نیمهٔ سیب با آن نگین / بدادی بآن سیّد المرسلین
دگر احمد آن قطرهٔ آن طعام / بدیدی بپشت یَد آن امام
هماندم محمّد بشد بابصیر / شد آگاه از ذات شاه کبیر
هماندم محمّد ببردش نماز / سپردی سرش را بآن بی‌نیاز
بگفتا آیا مظهر کردگار / زمن هرچه بوده گنه عفو دار

از آن پس بالطاف آن ذوالجلال   محمّد شدی در جهان نیکحال
بجز احمد وآن غلامان راد   نبودش خبر کس ز آن اوستاد
که آن قوم فانی طلب زان ورود   نبردند پی از سرِ آن ودود
محمّد از آن گشت حاجت قبول   که بسپرد سررا بزوج بتول
گرفتی چنان دامن او بصدق   باوصاف او اوّل آمد بنطق
بگفتا علی اوّل وآخرست   خداوند در باطن وظاهرست
جز حیدر نباشد بمن کس خدا   که دیدم همه اوست در دو سرا
علی گفت با احمد ای نیکرو   نکن کشف بر کس تو سرّ مگو
نهان کن تواسرار حق زین سکون   که تا درحقیقت شوی رهنمون
محمّد از آن گفته خاموش شد   ولیکن بباطن ابا هوش شد
نگفتا دگر بهر کس سرّ حق   ولی بنده بودی بحق زان ورق
همیشه بپیش علی بنده بود   که حمدش بتسبیح گوینده بود
زمانی بخلوت رسول حلیم   بگفتا بآن ذات پاك كريم
گواهی دهم برتو ای مرتضا   تو هستی بمن در دوعالم خدا
امیدم چنانست روز جزا   ازین بندهٔ خود بباشی رضا
به بنگاه بنیام پیر خرد   سرم بسپری از ازل تا ابد
بشرط وباقرار در آن کمند   بدین حقیقت مرا هم ببند
چنین التجا دارم از دادگر   بمن از محبّت نمایی نظر
نباشیم خارج ز آیین یار   نسازیم دوری ز آن سرقطار
بهر دوسرا پیر رهبر بُود   نصیبم ز آن آب کوثر شود
شویم داخل جمع روشن دلان   ز نیم چهچه زان باغ چون بلبلان

بخوانیم اوصاف ذات خدا   ببینیم وصلش بخان بقا
بهر جامه هر مظهرم در نظیر   سرم‌را سپارم به بنیام پیر
بجمع حقیقت شوم سرفراز   کنم طاعت حق بنذر ونیاز
بمحشر شود بنده‌را دستگیر   مرا وصل سازد بذات کبیر
امین گر نباشد بهم یار من   نگردد روا در جهان کار من
امیدست جبریل در هر صُور   بمن یار باشد بزیر وزبر
کنون دوستان بشنوید این سخن   حقیقت بیابید از سر و بن
ایا یار جویان راه خدا   چو بنیام پیری بود در بقا
همان رشتهٔ حق بدست ویست   هر آن کس وراخواست دایم حی است
روید پس همه سوی آن راه راست   ببینید سر رشته اندر کجاست
که بنیام وجبریل یك مظهرند   امین و وکیل جهان داورند
چنان شرط بنیام بودی نکو   پیمبر ز یزدان نمود آرزو
که مارا بآن رشتهٔ حق ببند   شویم بسته اندر بقا زان کمند
نگردیم داخل بکفر شدید   نباشیم از دین حق ناامید
همیشه بالطاف ذات وحید   بباشیم در هر دو سر روسفید
ز امّت نخواهم کسی زان طریق   شود خارج از شرط دین حقیق
هر آنکس مرا خواست باید چومن   شود داخل حق بهر انجمن
که تا گردد آزاد در هردوسر   ببینند وصال جهان دادگر
ز اسلام هر کس بمن ره برد   بباید بحق سرش‌را بسپرد
کسی ره بدین حقیقت نبرد   اگر چه بود عابد اندر شمرد
بهر جامه ، هردور ، در هرمکان   سراسیمه گردد بهر دو جهان

بدست تهی آخر آنکس بمرد	دگر در بقا لقمه از حق نخورد
نبیند کسی وصل حق زین طریق	که تا نسپرد سر بدین حقیق
که مرد خردمند داند کلام	نمودیم روشن بهر خاص وعام
بُوَد رسم وآیین حق اصل دین	شود هر کسی منکر ازحق بکین
اگر چه بود زاهد وپارسا	نبیند دگر وصل حق در بقا
دگر باز گویم حکایات پیش	که‌تاحق‌شود روشن ازدین‌و کیش
پیمبر از آن پس چو رحلت نمود	در جبر بر روی عالم گشود
سحاب سیه شد بدور آشکار	بشد خور نهان در پسِ ابرِ تار
شریعت بشد در جهان مُنتشر	بدستان بوبکر وعثمان ، عُمر
شدند غاصب شرع بعد از رسول	ز حق دور گشتند قوم جهول
حکایات آنها بدور زمان	نوشته شده در کتبها چنان
دگر من نکردم در اینجا بیان	همی گفتم از مختصر داستان
خلایق پس از آن رسول امین	شدند گمره از حق ز آیین ودین
ز روز ازل بوده ناپاك زشت	از آن باب باطل گرفته بمشت
ز آیین حق جمله کرده فرار	نبودند عارف بآن کردگار
ز بهر زر وزیور دنیوی	گذشتند از فیض آن اخروی
ندانسته آن قوم گوهر بها	ندانسته حیدر بُدی کبریا
بظلمت بُدند چونکه باعین تار	شدند طالب کفر زان روزگار
چو گشتند گمره زحق آن کفار	نظر کرده از کین بآن شهریار
دگر همچو قومان عاد وثمود	شدند منکر ذات حیّ ودود
ندیدند حق را بروشن زمان	از آن باب گشتند بحق بدگمان

اگر میشدند روشن از روی یار — بدیدندی آن ذات‌را آشکار
ولی چون بُدی قلبشان همچو قیر — ندیدند زان باب شمس منیر
اگر چه بود نور خور تابدار — همیشه درخشنده در روزگار
ولیکن خفاشان در کنج غار — ز خور گشته پنهان هستند تار
چو انکار دارند با نور خور — کنند نفرت از آن بدوران دگر
بگل تابد آن خور معطر شود — بتابد بمردار بدتر شود
چنین است قانون گردان سپهر — که هرشئی یك‌شکل بنموده چهر
کسانی که فانی پرستند وچیر — نباشند طالب بذات کبیر
ندارند خوش برحق وبر بقا — همی سرخوشند برفنای فنا
که هرشئی وهر خلقتی در بشر — بود طالب یار خود در خبر
همی کرکسان بین‌شده مُرده‌خور — ولیکن خورد طوطی از نیشکر
همه بُلبلان طالب عطر گل — همه فاسقان طالب فسق دل
نه پروانگانند در روزگار ؟ — همه طالب شوق شمع نگار ؟
جعلك همی در طبیعت رود — بآن بوی سرگین‌ها بگرود
سگ‌ازاستخوان‌خواهد و ناقه کاه — که هرجنس درطبع خود شد روا
چنان کل شیی از سفید وسیاه — زهرگونه مخلوق در ماسوا
یکایك بمحبوب خود طالبند — بکار وباشغال خود راغبند
برخسار خود هر کسی مایل است — که هر کس‌زاسباب‌خود حایل است
ز نیکو نکوبین ، زبد ، بد ز راه — که هرشیی ازحال خود شد گواه

۷۵

حکایت هشت نفر سردار کافران

بکردار ورفتار هرکس بجد   شود مبرهن در جهان نیك و بد
از آنست کاندر مثل گفته‌اند   کسانی که در تیرگی خفته‌اند
چو مردار باشند از پا وسر   نباشند ز آیین حق با خبر
چو بیدار گردند درلیل تار   همی دون پرستند مردار خوار
پی طعمه گردند چون روبهان   بیفتند در گیر دام سگان
ز روباه گویند در مسأله   پی طعمه گیر آمد اندر تَله
چو اندر تَله روبه درگیر شد   زپس سرنگون در چَه قیر شد
بغفلت بیامیخت روی ترش   نگردد دگر در جنان پرورش
کسانی که عینانشان کور بود   زتفویض ارحام حق دور بود
کسی هرچه کارَد همان بدرود   که نیکی بنیکی وبد، بد بُوَد
هرآنکس بهر شکل هرجا رود   کند هرچه نیّت همان میشود
اگر بد بخواهد ببد میرسد   که نیکی بنیکان بسر حد رسد
که‌هرجنس بایارخودخوش‌نشست   یکی باطل ودیگری حق بدست
دگر گویم احوال شیخین ببار   شدند آنگه بر قوم میر وکبار
چنین بود احوال آن فاسدین   بروی زمانه شدند قطب دین
بُدند در ازل مهتر کافران   که سابق بگفتم بدفتر عیان
بروز ازل اهل ظلمانیان   شدند تابع هشت وچار بدان
بگویم کنون اسم آن هشت وچار   که بودند خصم جهان کردگار
دوتن هم زنسوان بُد همکارشان   که دایم ز بد بود کردارشان

بهر دور وهر مظهر وهر مکان   بُدند دایماً خصم با نیکوان
ز اول زمان تا که آخر بشر   همیشه بُدند منکر دادگر
بخان شریعت چو کردی ظهور   بُدند اهل ظلمت برابر بنور
ده ودو نفر بوده رأس کفار   بدوران بُدند تیره چون لیل تار
دوزن هم که بُد دایم همراهشان   که بودند محرم بدرگاهشان
زمرد وززن هشت وشش شدحساب   از آنها همی گشت ایمان خراب
بگویم اسامی آن هر دو زن   که اُمّ الفسادند در هر سکن
اول هند وآخر حمیرا بُدی   که مردود درگاه الله شدی
که این هم دوهفتن ز ظلمانیند   بری از حق وطالب فانیند
بگویم دگر اسم مردان بد   برآن لعن باد از ازل تا ابد
اول بود سفیان در آن بشر   دویم بود بوبکر دیگر عمر
ز پس بود عثمان ، بپنجم زُبیر   ششم بود طلحه بحق گشت غیر
بهفت عبدالرحمن بن عوف دان   بهشت بُد معاویه آن بد نشان
نهم عمر وبن عاص بُد در شمار   دهم بود بن ملجم نابکار
بُدی یازده خالد بن ولید   ده ودو بمروان بُدی آن پلید
چو سفیان فنا گشت زان روزگار   بجام یزید گشت پس آشکار
چو بوجهل شد فوت درآن بشر   بجام معاویه شد در نظر
چو بولهب درآن بشر شد فنا   بآن عمر وبن عاص شد آشنا
چوآن عمر وبن‌عبدود شد نگون   ز رحمان بن ملجم آمد برون
چنان بُد بهرعهد ودوری بگاه   همیشه بُدند خصم اهل بقا
زن ومرد هردور با هم بُدند   که کفرند با حق برابر شدند

ابا هفتن وهفتوان در جهان / بگردش بُدند همچو روز وشبان
دو هفتن زنورند، دو از ظلام / چو لیل ونهارند با هم مدام
دو هفتن ز نور وز ظلمت بکان / گهی چارده گاه هشت تن بدان
که چون هفتن ثانی اندر مثل / بیکتن شمرده شود در محل
اول هفتنان درجهان بُد سخی / بدی پیر بنیام با شش اخی
کنون گویم از چارده نوریان / بدند محرم حق بهر دو جهان
دگر هفتوان در اصولست یك / ابا هفتنان هشت شد در محك
که این هشت سردار نورانیند / برابر ابا هشت ظلمانیند
دگر چارده سروران ظلام / بهشت تن حسابست درهر ایام
چو بگذشت روز وشب آید بسر / جهان تیره گردد بهر ما صور
چو شب بگذرد روز گردد پدید / منوّر شود عالم از نور شید
چنین است تقدیر صاحبکرم / که نیك وبدان گشته داخل بهم
چو دیو وملایك بهمسر شدند / که هریك بیك قوم رهبر شدند
شدی دیو رهبر باهریمنان / فرشته بود رهبر نیکوان
که هر دور بریك صفت آرمید / چنین است با هم سیاه وسفید
چو بگذشت دوران آن نیکوان / بجاشان نشستند اهریمنان
دگر نور حق شد بپرده نهان / بشد دور بر دور آن کافران
شدند مهتر قوم در آن بشر / نمودند عالم مسخّر دگر
همه قوم اسلام شد خیره سر / شدند منکر راه آن دادگر
بباطل نمودند جمله سفر / بدادند ایمان بدینار وزر
چو رفتند مردم بآن راه شرّ / نبودند از خیر حق با خبر

بری گشته از حق ذکور واناث　　نمودند طاعت بیار ثلاث
زمانه بآن شکل شد برقرار　　همه خلق شد تابع آن کفار
چو مردم شدند مستعد زان سبیل　　حقیقت نهان گشت یاران ذلیل
که چون باطل ازحق ندارد رهی　　از آن باب از حق نبد آگهی
بآن تیرگی شد سر وکارشان　　بظلمت فروبست دیدارشان
ندیدند کوران بی‌اعتقاد　　که انگشت او در ز خیبر گشاد
سبك بود پل برسر دست شاه　　گذر کرد بر روی خندق سپاه
که دین پیمبر نمودی رواج　　که بگرفتی از پادشاهان خراج
آیا آشنایان جوینده حق　　ببینید هر سوی پوینده حق
چو خور منجلی بود رخسار او　　ربودی بچوگان ز هر سوی گو
ندیدند کوران شعاع ورا　　شدند زان جهت خصم بر داورا
در آن روز در جنگ خیبر علی　　فنا کرد مرحب بآن پُر دلی
در آن روز بتها بهم درشکست　　در آن روز آن بند بربر ببست
در آن روز آن شیر از هیمه بار　　نمودی بقدرت در آن روز کار
اگر بشمرم قدرت داوریش　　نگنجد بدفتر بآیین وکیش
بهر دو جهان در همه زیروبر　　بهرجا شود گر ز ایمان نظر
بجز ذات حیدر دگر نیست کس　　خداوند باشد بهر پیش وپس
دلا کم بکن شکوه از کافران　　که کفّاررا نیست حدّ وتوان
شوند مدّعی باخدای جهان　　خدا خواست بدها کند امتحان
شدند کافران زان جهت باتوان　　که تا خوب وبد گردد ازهم عیان
وگرنه خداوند قادر بکان　　بیکدم کند فوت هردو جهان

کند مرده هم زنده در قبرسان   چگونه شود بندهٔ بندگان
چگونه شود دست بسته بقهر   چگونه زبون گردد از جبر دهر
چگونه ترفّع دهد بر بدان   چگونه تنزّل دهد نیکوان
برِ امتحان بود این کارها   که تا فیض بدهد بآن یارها
محمّد کجایست ویاران کجا   بدرگاه حیدر ببر التجا
نمیکرد اگر این چنین دادگر   بدان کی شدندی نگون در سقر
ازین زیر و بر دل نلخشان دمی   بخوان ذات حیدر بهر عالمی
که مشکل گشای دو عالم علیست   چوخور نوراو درجهان منجلیست
جز او نیست کس داور اندرجهان   که کج یافتند کجروان زان نشان
بگویم ز سردار ظلمت دگر   که تا خلق گردند ز آنها خبر
در آن وقت احمد که شد راهبر   بخواندی همی وصف آن دادگر
همو نور وظلمت برابرش بود   چوخورشیدخود درجهان رخ نمود
که سفیان بُدی دون شدّادِ زشت   بآیین حق آنکه منکر بگشت
بُدی دشمن آن رسول کبار   بسی رنج دادی بآن شهریار
دگر چند از آن کافران دغا   بدند تابعش اندر آن جایگاه
ابوجهل وبولهب با آن ولید   دگر عمرو بن عبدود آن پلید
ابوبکر ، عمر ، بعد عثمان بدان   دگر عبدالرحمنِ بن عوف خوان
دگر طلحه وهم زبیر لعین   بدند دشمن حیدر از کفر و کین
معاویّه با عمرو عاص دنی   بدند خصم با آن خدای غنی
دگر ابن ملجم بُدی زان محل   که بُد عمروبنِ عبدود در اول

دگر بود مروان اِبنِ حکم — اَبا خالدبنِ ولیدِ دژم
معاویّه بوجهل ُبد از کمون — دگر عمروعاص است بولهب دون
دگر عایشه ُبد بدان دستگاه — که آنهم ُبدی دشمن مرتضا
ُقطامه ُبدی نیز آن هند دون — که درجام دیگر برآمد برون
پس از رحلت مصطفا آن سران — شدند مهتر قوم ظلمانیان
ببستند دست حق از کفر کین — همه خلق کردند خارج زدین
ز ظلم وستم آن گروهِ دغل — ُبدند دایماً با علی در جدل
ولی بود سفیان عدوی رسول — براو شد اَبد لعنت حق نزول
اَبا احمد مصطفی چند بار — نمودند دعوا بآن روزگار
بدیگر بشر بود سفیان یزید — که شد باعث قتل شاه شهید
که چندین تن از مردهای نکو — شدی قتل آن دم اَبر دست او
همان قوم کافر بآن خیرگی — ُبدند دشمن حق بآن تیرگی
بمخلوق مشهور گشته چنان — همه خلق دانند آن داستان
که بولهب بوجهل زان قوم بود — همیشه بکینه در آن بوم بود
چو بوجهل رحلت نمودی بدون — ز جام معاویّه آمد برون
چو بولهب زان دور گشتی فنا — شدی عمرو عاص اندر آن جایگاه
چو سفیان شدی غرق اندر سقر — بدون یزید آمد اندر نظر
چو آن عمروِ بن عبدود شد فنا — ز ِبن ملجم آمد برون آن دغا
دوباره زدی ضرب بر دادگر — از آن ضرب شد داخل آن سقر
حکایات آنها بکتبِ قدیم — روایت شده یك بیك مستقیم

دگر نیست لازم دهم شرحشان — چه کردند از بد بدورِ زمان
بمردم همه کشته است مبرهن — از آن باب دیگر نگفتم سخن

۷۶
ذکر ظهور معاویّه علیه اللعنه وجهان‌را بتصرّف آوردن

دگر باز آیم سوی داستان — حکایت کنم از برِ راستان
چو نور الهی بروشن زمان — درآن عهد گردید چون خورعیان
ز بعد محمّد آبا بندگان — بخلوت نشستند در آن مکان
زمانی علی بود زان دم خموش — جهان داد بر دست مهره فروش
دگر کس خریدار گوهر نبود — که تا پیله‌ور هرسه رحلت نمود
پس از آن خدا خواستی تا بدهر — کند قتل زان قوم گمره بقهر
نشستی ابر تختِ شاهنشهی — کسی‌را زسرش نبد آگهی
معاویّه با او بشد مدّعی — آبا حق عدو گشت از گمرهی
که بُد دونِ بوجهل آن بدسیر — بسی جنگ بنمود با دادگر
که تا عاقبت آن شه بیمثال — چو خور گشت پنهان برفت آن جلال
ز دوران بشد دین حق پایمال — جهان گشت برکام آن بد خصال

۷۷
ذکر شهادت حضرت علی مرتضی

بتقدیر حق اندر آن روزگار — بکوفه بیامد یکی نا بکار

که بن ملجمش از قضا بود نام شدی قاتل شاهِ رخشنده جام
بُدی مظهرِ عمروِ بن عبدود دگر باره آن تیغ بر چنگ بُد
٤۱۲۰ زدی باز بر فرق آن شاه دین که در جنگ خندق باوزد بکین
دوباره چوزد تیغ برآن نشین بلرزید از هم زمان وزمین
پس‌از چند روز گشت ذاتش نهان بشد تیره آنکه سراسر جهان
بجایش حسن بعدازآن برنشست گرفتی همان رشتهٔ حق بدست
دوباره زمانه بشد منجلی با نوار آن شه حسنْ بن علی

۷۸
ذکر احوال امام حسن مجتبی

٤۱۲۵ معاویّه زان کار شد شادمان آبا مجتبی گشت دشمن بجان
ز پس لشگر کفر زان سو کشید در آن عهد، شد باز محشر پدید
بگوش حسن چون خبر دررسید حسن گشت مصلح بقوم شدید
بنیکو سخن گفت نیکو شنید نمودند با قوم عهد جدید
ز پس با معاویّه شوم پلید نمودند صلح وجهان آرمید
٤۱۳۰ حسن رفت درشهرِ یثرب نشست درِ جبر ظلمت بدوران ببست
معاویّه شد در جهان پادشاه بروی جهان گشت فرمانروا
همه قوم اسلام از بهرِ زرّ شدند تابع او بهرِ خیر وشرّ
تسنّن بشد نام آن قوم دون کەابلیس چون بود زان رهنمون
کسانی که بودند با مرتضی شدند تابع امر آن مجتبی
٤۱۳۵ تشیّع بشد نام آن قوم پاك که بودند تابع بآن ذات تاك

معاویّه زان پس درآن انجمن فریبید زوج لعین حسن
پس آن زن بتحریك آن نابكار كمر بست بر قتلِ آن شهریار
چنان داد ز هراب بر خورد او ملایك بنالید از درد او
حسن بعد از آن زهرچون شد فنا بجام جنان رفت اندر بقا
شریعت نگون گشت اسلام خوار جهان گشت بر كام خلق كفار
دگر گویم از مظهر حیدری بهر جا بشد ظاهر از داوری
ز پس شاه مردان ز دور دگر بشد ظاهر آن دم طریقت چوخور
طریق حقیقت ز پس شد بكار ولایت شدی در جهان آشكار
شریعت شدی خالی از نور یار بشد حق بتخت طریقت سوار
كه سرحلقهٔ آن طریق خدا كُمیل بود ، محمود وابرام شاه
طریق هم ز دین تشیّع جدا بگردید اندر زمان بعدها
كُمیل بود دون نُصیر آن زمان كه محمود بود قطب بر چلتنان
براهیم ِبن ادهمِ پادشاه حسن بود دیگر لقب مجتبی
طریق حقیقت بُدی آن نُصیر علی‌را بحق دید آندم بسیر
طریق دگر خاكسارست نام بمحمود پاطل شدی آن تمام
دگر صوفیان نكو اقتدار با برام ادهم شده پایدار
سلاسل همین است در سه مقام حقیقت ، طریقت ، دگر عرف نام
دگر در تسنّن طریقت سه تاست كه قانون دینشان بآنها رواست
اول نقشبندی دویم قادری سیم بُد رفاعی بنام آوری
اول عبد خالق بقدر بلند شدی قطب آیین آن نقشبند

بقانون گویند آن صوفیان ز بوبکر داریم ما ها نشان
ولی شیخ شهاب است خالق بدون بصیر وتقی بود در آن سکون
دگر قادری هست چون خاکسار طریقی است شایسته وخوشگوار
که قادر ُبدی آن اویس قَرَن ُبدی دوست احمد بدور کهن
بعهد جدید گشت چون هوشیار شدی قطب دین اندرآن روزگار
سیم پس رفاعی ُبد احمد بنام که در دستگاه علی ُبد غلام
ُبدی مظهر حمزه میر شهید ز احمد بدور دگر ُشد پدید
دگر دین اهل تسنّن بکار شدی چار مذهب درآن پایدار
نخستین حنفی دگر حنبلی سیم مالکی ، شافعی در جلی
حنف بود بوبکر ، حنبلْ ُعمر که مالك ُبدی هم زعثمان َبشر
معاویّه ُبد شافعی او بگفت ابا مذهب جعفری گشت ُجفت
که این چار شد در تسنّن بقطب همی حجّتند ثبت گشته بکُتب

۷۹
[ذکر احوال حسین بن علی]

پس از مجتبی اندر آن روزگار حسین گشت بر تخت باقی سوار
یزید بود آن دم بدون شداد که شد قاتل آن امام جواد
که سردار مخلوق ظلمت ُبدی ازل تا ابد هی بغفلت ُبدی
حکایات صحرای کرب و بلا نوشته شده در همه کتبها
همه خلق دانند آن داستان از آن باب دیگر نکردم بیان
حسین چون ز جبر جفای یزید َابا اهل کشتی بآندم شهید

همه مرد ها و غلامان کار — در آن عهد بودند با شهسوار
که ذات خداون در آن عصر وعهد — بجام حسین بود با جخت و جهد
غلامان چو پروانه با او بُدند — همی عاشق شوق نورش شدند
که از هفتن وهفتوان هم زچل — ز هفتاد ودو پیر رخشنده دل
بُدند آن غلامان درآن بارگاه — شهید گشته جمله براه اله
اول بود شاه شهیدان حسین — بُدی مظهر یادگار او بعین
که بُد ذات حق هم بمهمان او — که جنّ و پری بُد بفرمان او
دگر بود آن مسلم بن عقیل — بُدی مظهر ذات آن جبرئیل
دگر عابدین آن امام چهار — نُصیر بود ذاتش بآن روزگار
دگر احمد آن سرور پُرهنر — خروج کرد در کوفه آن نامور
همه کافران قتل کردی بکین — بجای حسین آن شه پاك طین
بُدی مظهر داود راهبر — شهید گشت آنهم بجام بشر
دگر زیدْ ابن حسن زان ایام — بُدی مظهر پیر موسی بجام
محمّد که بُد بن حنفیه بنام — که موسی سیاه بود در آن مقام
ابوالفضل عبّاس بُد مصطفا — بُدی مجتبی اصغر طفل‌را
که زینب بُدی فاطمه زان بشر — صبیّهٔ اسد بود در عهدِ بر
بدیگر بشر چونکه شد آشکار — بشد دخت پاك همان شهریار
بُدی مظهر پاك آن رمز بار — بکرب وبلا شد اسیر قهار
ز پس آن علی اکبر پاکراه — بُدی مظهر احمد مصطفا
حبیبْ بن مظاهر دگرزان ایام — بُد احمد بهاوار رخشنده جام
دگر عون با فضل جعفر بدان — همی عبدالله با زُهیر آنچنان

اَبا آن سکینه صبیّهٔ حسین   بدند هفتوانه بآن شور شین
اَبا زینب آن دختر مرتضا   اسیر گشت بر دست قوم دغا
همی عبدالله بود سید بو الوفا   دگر جعفرست حاجی عیسی بگاه
دگر عون میر است اندر وفا   بُدی فضل پس مظهر مصطفا
زهیر بود بر دون آن شیخ شهاب   دگر بُد سکینه حبیب شه حساب
دگر حُرّ پیر رستم سو بُدی   که سردار پیران نیکو شدی
همان قاسم نو جوان زان بشر   بُدی میر اسکندر نامور
ابو بکر پور حسن زان ایام   بُدی میرور چم بآن خان وجام
همه آن غلامان در آن بارگاه   شهید گشته جمله بفرمانِ شاه
براهیمِ بن مالكِ نامدار   بُدی آن نریمان گوره سوار
چنین است نیك و بدان درشمار   بگردند با هم چو لیل و نهار
دگر گویم از سروران کفار   که گشتند قاتل بآن شهسوار
اول بود سردار ظلمت یزید   دویم عبدالله بود شمر پلید
سیم آن عبیدالله بن زیاد   چهار بود بن سعدآن بد نهاد
بپنجم بُدی آن سنانِ اَنَس   ششم بوالخنوق بود آن بُلهوس
بهفتم بُدی زرقة بن شریك   بهشت ابن خرشه نظر بُدولیك
نهم خولی وده بازرق بخوان   ده ویك همان عروهْ بن‌قیس‌دان
ده ودو بُدی عمروْ ابن الخماج   شدند خصم حق‌جملگی زان‌مزاج
ده وسه بُدی نوفل بن مرام   ده وچار شیث بن قیس نام
که آن چهارده سروران کَفار   شُدند قاتل حق درآن روزگار
که دوران بدوران همان کافران   شوند خصم بر اهل نورانیان

چو عقرب زنند نیش دایم بیار بجز بد ندارند نیکو بکار
بلی کافران همچو آن لیل تار همیشه سیه چهره اند نابکار
ولی نوریان همچو بدرِ منیر همیشه سفید چهره اند وبصیر
دلا قطع کن رشتهٔ این کلام بگو داستانی ز دیگر امام
چوبگذشت آن عهد و آن روزگار امامان دیگر شدند آشکار

۸۰

حکایت شاه بهلول

بتدریج بر تخت کرده نشین بمهمانشان بود جان آفرین
بگویم اسامی ده ودو امام که بودند از نسلِ هم زین مقام
اول بُد علی ذات آن لایزال دگر بُد حسن با حسین زان جلال
حسن شاه برام وحسین یادگار بُدَند در حقیقت ولیعهدِ یار
چهارم بُدی عابدین از وفا همان عابدین است آخر بگاه
دگر باقر وجعفرِ پاکراه باهل حقیقت بُدَند پیشوا
که باقر بُدی میرسکندر بشر ز پس جعفرا بود بنیام سر
بهفتم بُدی کاظم وپس رضا دگر بُد تقی ونقی در بقا
بُدی کاظم آن پیر موسی وزیر رضا بود آن داود دستگیر
تقی بُد نریمان درآن روزگار نقی بود پیر رستم سر قطار
بُدی یازده پس حسن دربشر ده ودو بُدی مهدی پاك ذر
حسن مظهر احمد هاوار بود ولی مهدی هم پیر اقرار بود
بجبرِ مخالف در آن روزگار غروب کردچون خوردر آن چاهسار

بخان شریعت چو گشتی نهان — بخان حقیقت ز حق شد عیان
دو باره روم بر سر داستان — گذشت بن امیّه چو اندر جهان
چو قاتل بشاه شهیدان شدند — از آن باب داخل بنیران شدند
از آن پس بحکم خدای جهان — بشد دور بر کام عبّاسیان
گذشت چند تن نیز ز آنها بگاه — که تا گشت هارون بفرمانروا
در آن عهد بهلول بُد دادگر — که ذات علی بود در آن بشر
بهارون بُدی او برادر دگر — ولی خود جنون کرده اندر نظر
غلامان چند تن بدرگاش بود — که در حضرتش بوده اندر سجود
یکی جعفر و دیگری بُد حسن — حبیب بود وموسی کاظم بتن
همان جعفرا پیر بنیام بود — همی مذهب حق باو رخ نمود
دگر بُد حسن آن زمان گاویار — بُدی مظهر مجتبی زان شمار
بگویم دگر از حبیب نجار — که آنهم بُدی مظهر یادگار
رجب بود داود، کاظم وزیر — بُدی شاه بهلول ز ایشان امیر

۸۱
حکایت شاه بهلول که درزمان امام جعفر صادق ظاهر شده اند و بحسب ظاهر با هارون الرّشید برادر بوده اند

بیا ساقیا وقت جشن است و سور — بکن پُر ز می نیز جام بلور
بده تا بنوشم بیاد غفور — شوم مست و مسرور ز آب طهور
شوم منجلی نیز از شوق نور — که حق کرده در قلب من هان ظهور

مغنّی بیا خوش بخوان از سرور　　بخوان حکم حق برانات وذکور
دگر مطربا زود آ در حضور　　بگو وصف آن خالق ماه وهور
بخوان حمد یزدان بساز طمور　　روانم شده موسی وقلب طور
ز سر تا بپایم شده غرق دین　　گهی درسمایم ، گهی در زمین
بهرجا نظر میکنم هی خداست　　بهر جا گذر میکنم کبریاست
سپاسم بیزدان فرد الصمّد　　خداوند بی مثل هم لم یلد
بجام علی دیده آن داورا　　که باشد علی شاه بر دو سرا
ثنایم ببنیام پیر خرد　　امین بود محرم بذات احد
سلامم بداود ، رضبار پیر　　شوند جملگی مر مرا دستگیر
بیاری موسی زر خامه‌را　　دهم مختصر شرح این نامه‌را
بقدر همان مصطفای دلیر　　بزور همان شاه براهیم پیر
بناز همان یادگاد امیر　　کنم ختم شهنامه‌را دلپذیر
ز بهلول دیگر نمایم بیان　　ز بغداد شد مظهر او عیان
که بُد مظهر مرتضی زان بشر　　نبشناخت کس ذات آن دادگر
برادرش هارون بُد پادشاه　　بُدی منکر ذات پاك اله
بُدی دونِ شدّاد آن روسیاه　　که بُد دشمن مردهای خدا
شهید کرد موسی کاظم بقهر　　خلیفه بُدی آن زمان او بدهر
ز بهلول پس روی برتافتی　　سوی راه باطل چو بشتافتی
بظلمت بُدی ظلم دریافتی　　از آن سان خداوند نشناختی
چو شد دور بر کام اهل کفر　　پس آنگاه بهلول زان بوم وبر
جنون کرد خودرا چنان در نظر　　که کس پی نبردی بسرّش دگر

بجز آن غلامان روشن زمان   ورا نیك بشناخته در جهان
قضا روزی هارون تمسخر کنان   طلب کرد بهلول‌را سوی خان
بیاورد بر تخت خود برنشاند   زاوصاف‌خود چند بر وی بخواند
بگفتا ببهلول دیوانه‌یی   که بی‌منزل ومال ، بی خانه‌یی
خمش گشت بهلول چیزی نگفت   دگر دُر اسرار بر وی نسفت
بپا خاست از تخت دیوانه وار   بکوه وبصحرا نمودی فرار
ز کردار بهلول هارون دون   بخندید گفتا که گشته جنون
ندانست او شاه دانا بُدی   بخیره باو بدگمان میشدی
که تا عاقبت سرنگون شد بنار   شدی مرتد از درگه کردگار
از آن باب بهلول گشتی جنون   که بیزار بودی از آن قوم دون
بآنگونه از مکر پوشید برگ   بآن خلق دون کرد رفتار ترك
چو بیزار زان قوم گمراه بود   بر او گشت مهمان ذات ودود
بهر کس ز یاران که رخ می‌نمود   همی میشدند روشن از آن ودود
بهر کس بُدی میلِ آن کردگار   بحق میشدی وصل زان روزگار
که بهلول وجعفر معاصر بدند   یکی پیر ویك شاه قادر بدند
همین مذهب جعفری دیده‌اید   هر آنچه احادیث بشنیده‌اید
تماماً همان شاه با عدل وداد   نشان داد بر جعفر اوستاد
که چون جعفر ازصورت ظاهری   بُد استاد بهلول زان داوری
بمثل علی ونبی بوده‌اند   بکس کشف اسرار ننموده‌اند
در آن عهد آن جعفر ذوفنون   ببهلول شاه گشت پس رهنمون
بگفتا صلاح است ای شه کنون   کنی ذات پنهان گردی جنون

که تااین زمان‌جمله راحت شویم　　بآسودگی سوی عقبی رویم
زمانه سیه گشته از کفر و کین　　باین تیرگی حال یاران ببین
امیدست یاران خود این زمان　　کنی راحت از دست ظلم بدان
بنا بر دعایِ امین خرد　　گذشت کرد بهلول از نیك وبد
جنون کرد خودرا باین مصلحت　　که یاران بمانند در عافیت
در آن عهد بهلول چون شاه بود　　بنیك وبد عالم آگاه بود
بدیوانگی خویش مشهور کرد　　زمین وزمان را پُر از نور کرد
گهی رفت در کوه گاهی بدشت　　گهی بحروکه درهوا میگذشت
بُدی مرکبش چوب نیزارها　　معطّر از او بوده گلزارها
زشرق وز غرب وز چرخ کبود　　بیك ساعتی جمله طی می نمود
ولیکن تهی بود دستش ز زر　　که لنگی ببستی مراو در کمر
غلامانش بودند زان جایگاه　　بُدَند محرم راز آن پادشاه
اول بود جعفر که بنیام بود　　که او مذهب شرع روشن نمود
جوانمرد قصّاب ، دیگر رجب　　همی بود درفکرحق روز وشب
حبیب بود ، دیگر حسن کاویار　　دگر موسی کاظم شهریار
رجب بود زان عهد بس باوفا　　بُدی مظهر داود رهنما
رجب‌چون ازآن دور بگذشت‌باز　　بجام رضا گشت ظاهر بناز
رضا بود علی نام زان روزگار　　بُدی مظهر داود شهسوار
جوانمرد قصّاب بُد مصطفا　　بُدی خادم ذات بهلول شاه
دگر کاظم‌آن یار روشن ضمیر　　بُدی مظهر پیر موسی وزیر
بدستِ تعدّی هارون زشت　　درآن عهد ازامرحق کشته گشت

که هارون بُدی مظهر آن یزید   حسین کرده با اهل زاندم شهید
که آن زوج هارون زرین نام   بُدی مظهر رمز درآن ایام
شناسید آن ذات بهلول شاه   بُدی تابع امر او از وفا
خریدی ز بهلول جنّت بصدق   زپس گشت بینا وآمد بنطق
دگر بُد حسن مظهر روچیار   حبیب نجار است پس یادگار
که بودند زان عهد صاحب یقین   بُدَند عبد درگاه آن شاه دین
خلیفه درآن عهد زان سرزمین   نظر کرده دایم بآنها بکین
بسی از کراماتِ شه دیده بود   ولی قول و گفتارش نشنیده بود
چنین بود یك روز فرجام او   که آخر شدی گیر بردام او
زمانی خلیفه بُدی در حیات   یکی قلعه می‌ساخت درکاینات
گذر کرد یك روز بهلول شاه   نظر کرد بر درب آن خانقاه
بگفتا بهارون پس درب او   بلند ساز تا گیر نایی بتو
خلیفه بپاسخ بگفت ای جنون   چگویی که هستی توبد رهنمون
بلندتر بود درب از من بسی   ندارم قبول گفتِ چون توکسی
گذشت این زمان‌تا که دورد گر   خلیفه نگون گشت اندر سَقر
زمانی خلیفه عوض کرد دون   زگمراهی خویش شد سرنگون
بجلد یکی ناقه او رفته بود   که بهلول در پیش زو گفته بود
درآنوقت مأمون بسلطان شدی   ولی تابع امر یزدان بُدی
که مأمون بُد مظهر بولهب   که آخر شده گمره از ذات‌رب
ز دیدار شه رخ نتابید چون   همی گشت بهلول زو رهنمون
دگر از خلیفه بگویم کنون   که گشتی‌بشکل یکی ناقه‌چون

قضا روزی آن ساربان اشتران   ببغداد بردی ببار گران
گذر کرد در پای آن قصر شاه   رسیدند تا درب خلوت سرا
که بودی خلیفه در آن اشتران   بُدی سخت در زیر بار گران
خلیفه چو دیدی عمارات خویش   که دایر نموده بدوران پیش
بیاد آمدش روزگار قدیم   بآن خان بآن شوکت مستقیم
همی خواست اشتر رود اندرون   بگیر آمدی سخت‌زان درب‌چون
همی ناله میزد بآن درب تنگ   زدی‌برسرش ساربان‌چوب‌وسنگ
خلایق شدند جمع زین ماجرا   ندانسته کس عرض حال ورا
از آن تنگنایی چو آن حیوان   گرفتار بودی شدی ناتوان
زپس ساربان دیدآن ناقه چون   بدرب سرا سخت گشته زبون
دگر ناقه گشتی دلش پُرزخون   نشد چاره زان درب آیدبرون
گرفتار در بطن در بود سخت   همی گریه کردی بر تاج و تخت
بمأمون دادند اخبار را   بیاید ببینند مر این کاررا
که‌یك اشتری‌سخت خوابیده‌است   کسی این چنین کار نشنیده است
هر آنچه که کرد ساربان‌بر نخاست   کنون گیر بردرب خلوت‌سراست
چو مأمون آمد بدرب سرا   بدید آن شتر حال زان ماجرا
نزد پادشه دم ز چون وچرا   بگفتا که بهلول داند ورا
روید زود آن شاه را آورید   که‌اوداند این سرّ زگفت وشنید
یکی رفت بهلول آورد زود   بگفتا بآن هرچه زان دیده بود
که ناگاه بهلول آنجا رسید   بآن تنگنایی برادرش دید
نموده خیالات بی حاصلی   گرفتار گشته بآن مشکلی

بنزدیك چون رفت بهلول شاه　　باشتر بگفتا سلام ای أخا
نگفتم مگر پیش از این ماجرا　　بلند ساز هان درب خلوت سرا
که تا گیر نایی بآن تنگ در　　بما سخت گفتی بروی گذر
کنون بین که گیر آمدی ای اَخا　　بیاد آر آن قول پیشِ مرا
بگفتا بگوشش کلامی دگر　　از این فکر بیهوده اندر گذر
گذشته ز تو این سرا بعد ازاین　　برون آی کردار خود را ببین
ولیکن چو زین دور کردی گذر　　دوباره بیایی بجام بشر
برو حال شاکر بشو زین جفا　　که تا پاك گردی زجرم و گناه
چو بشنید اشتر ز شه این سخن　　بیاد آمدش روزگار کهن
بنالید از سوز آهی کشید　　هر آنچه که بهلول گفتی شنید
هر آن کاشتی حاصل او بچید　　بکردار واعمال خود در رسید
دگر تاج با تخت دوران ندید　　ز پس زهر ترياك برلب چشید
چو آن خلق دیدند اعجاز شاه　　که اشتر بر آن درب خلوت‌سرا
همی ناله میکرد ودر جوش بُد　　ز گفتار بهلول خاموش شد
بفهمیده آنچه که شه گفته‌بود　　برون آمداز در ازآن پس بزود
چو آمد برون اشتر از درب تنگ　　سرش خورد از ناامیدی بسنگ
روان شد آبا اشتران در زمان　　ببردی ورا ساربان سوی خان
از این ماجرا خلق حیران شدند　　ندانسته آن سرّ ، ویلان شدند
که بهلول هم بهرِ هر کس نگفت　　خلیفه بکردار خود گشت جفت
بنیکان نکویی بدان بد رسد　　که هر کس بکردار خود می‌رسد

۸۴

حکایت معامله زن خلیفه با حضرت بهلول
که بهشت از صداقت خود بحق دریافت

دگر از کرامات بهلول شاه / بگویم بر خلق زان جایگاه
زمانی که هارون بسلطان شدی / ورا زوجهٔ نیك در خان بُدی
که زرّین بُدی نام نیك ورا / همی بود طالب بآن داورا
ببهلول بسیار مایل بُدی / بقول وبفرمانش قایل بُدی
قضا روزی آن بانو پاك طین / گذشتی براهی که بُدشاه دین
همی دید بهلول در آن مکان / کلکها دوتا چیده چون‌طفلکان
باو گفت پس بانوی با بصیر / که ای شاه‌دانا و روشن ضمیر
بگو معنی این کلکها بمن / که‌چون‌باخرد هستی وخوش‌سخن
بپاسخ بزن گفت بهلول چون / تو داری بمن‌میل از حق کنون
کلکها بمعنی یکی جنّت است / دگر دوزخ نار پُر زحمت‌است
شدی شاد بانو بگفتا بشاه / جنت ده بمن هرچه باشد بها
ستانم جنت‌را همین دم ز تو / که سودا کنم با تو بی‌گفتگو
ز پس گفت بهلول پس این جنت / دهم بر تو اینك بگردن بنت
قبول کرد بانو زآن ذوفنون / بیاورد گردن بنش پس برون
بر غبت بدادی ببهلول شاه / جنت‌را خرید وروان شد براه
ز پس شاه بهلول گردن بنا / بطفلان ببخشید زان مسکنا
گذشت این وتا شب بیامد بسر / خلیفه بخانه بُدی بی خبر

چو خوابید در بستر غافلی　　　بدیدی بمعنی زنش منجلی
نشسته بجنّت چو حور وملك　　　همی میرود با ملك در فلك
خلیفه چنان خواست کانجا رود　　　چو زن داخل خان رضوان شود
درآن دم تنی چند از حوریان　　　نهشتند داخل شود در جنان
بهارون بگفتند ای خیره سر　　　جنان جای تونیست زینجا گذر
خلیفه چو این دید بیدار شد　　　در آن دم آبا زن بگفتار شد
بگفتا که ای بانو ماهرو　　　چکردی بِدی راست با من بگو
که دیدم ترا درجنت شادمان　　　همی خواستم تا که آیم در آن
تنی چند از حوریان زان مکان　　　بگفتند بامن برون شو ز خان
شده مانع ونیز نگذاشتند　　　مرا عاصی وگمره پنداشتند
زجنّت مرا کرده آندم برون　　　حکایات‌را بهر من گو کنون
بپاسخ باو گفت بانو چنان　　　نکردی ثوابی تو بهر جنان
خریدم ز بهلول دادم بها　　　همین بوده دیدی مرا در بقا
خلیفه بگفتا چگونه جنت　　　خریدی ز بهلول زان مرحمت
بگفتا که ای شوهر پاك ذر　　　گذر کرده دیروز در یك گذر
بدیدم در آنجا که بهلول شاه　　　کلك چیده بودند زانجا دوتا
بپرسش باو گفتم ای با خرد　　　چه باشد کلکها بهر نیك وبد
بگفتا یکی دوزخ ویك جنت　　　جنت‌را فروشم بگردن بنت
قبول کرده ، دادم مر اورا بها　　　روان گشته زانجا برفتم براه
خلیفه چو بشنید روز دگر　　　برفت سوی بهلول در آن گذر

که شاید ستاند جنت‌را ز او — همین داشت در دل مرآن آرزو
چو رفتند دیدند بهلول شاه — کلك چیده بازهم درآن جایگاه
باو گفت هارون کلکهاچه‌است — که گفتار ورفتار توبس به است
باو گفت بهلول کای شهریار — یکی جنّت است ودگر خان نار
زپس گفت هارون ببهلول چون — جنت ده بمن‌هرچه‌خواهی کنون
دهم مر ترا زر وگوهر بها — زلطفت شوم شاد اندر بقا
باو گفت بهلول کای پادشاه — که چون زوجه‌ات‌دی‌بصدق‌وصفا
بحق کرد سودا وجنّت ببرد — تودیدی دگر برتو ندهند خورد
بگفت این‌وبهلول‌بگریخت‌ورفت — بحسرت بماندی خلیفه بسخت
چنان تاکه آخر بدام بلا — بآن ناقه دیدی که شد مبتلا
اگر گویم اعجاز بهلول شاه — نگردد تمام اندرین جایگاه
که بهلول حق بود درآن زمان — جنون بود بردیدهٔ ناکسان
گذشت‌آن زمان باز دور دگر — که مأمون بشه گشت درآن گذر
دگر نیز بهلول اندر جهان — شدی همچو خورشید ذاتش‌نهان
زپس آن امام رضای غریب — که خاك خراسان باوشد نصیب
بُدی دون داود اندر نظر — شهید گشت از زهر درآن بشر
بُدی بولهب آنکه مأمون بود — بافسون همیکرد برحق سجود
که تا عاقبت آن امام مراد — شهید گشت بردست‌آن بد نژاد
پس ازآن تقی گشت هم مقتدا — بُدی پس‌نریمان درآن بارگاه
تقی هم گذشت در جهان فنا — پس ازاو نقی گشت فرمانروا
چو شد پس نقی درجهان پیشوا — بُدی پیر رستم درآن جایگاه

نقی هم بدوران گذشتی بداد بجایش حسن شد امام مراد
ده ویك حسن بُد بعالم امام که بُد احمد هاوار درآن مقام
حسن چون گذشتی بدوران دون بجایش نشست مهدی ذوفنون
ده ودو همان مهدی خوش لقب بُدی پیر بنیام از امر رب
درآن عهد از دست قوم کفار غروب کرد در بطن آن چاهسار
بمعنی برفتند درنزد شاه همی شاهرا یافت اندر بقا
چو شد وصل برذات آن کبریا شدند جمع یاران درآن بارگاه
که آن بارگه بود پس ساج نار خداوند زان تخت بُد استوار
درآن بارگه هفتن وهفتوان ابا چلتن وچارتن بخردان
ابا آن غلامان هزاران هزار ابا آن کسانی بدند ذرّه دار
بمعنی درآن خان باقی چنان همه جمع بودند زان جاودان
نمودند تجدید عهدی دگر همه آن غلامان از پا وسر
شدند وصل برذات آن کردگار شب وروز بودند ذاکر بیار
چو پروانه بودند سرمست حق بماند کنون تا بدیگر ورق
کنم ذکر درجای خود آن زمان که تادین حق گردد آندم عیان

۸۳
حکایت سلطان محمود پاطلی و ابراهیم ادهم ونُصَیر که سر حلقهٔ اهل طریقت هستند

کنون داستانِ سه تن سرقطار بگویم برِ خلق بس آشکار
که درعهد ودوران ختم الرّسول شدی حاجت هرسه ازحق قبول
اول بد نصیرِ حقیقت نشان دویم را براهیم ادهم بخوان

که درمعرفت گشت ظاهر چنان — بُدی مقتدای همه سالکان
سیم بود محمود پاطل همان — که اندرطریقت چوخورشد عیان
درآن خانهٔ شرع پیغمبری — بناشد چهار رکن زان داوری
بچار هم رسید رتبهٔ سروری — که هریك بیك قوم شد مهتری
علی بد خداوند آن چارخان — که‌هرخان بیك کس‌سپردی بکان
اول خانهٔ شرع با انجمن — سپردی بدست حسین وحسن
چنین نسل برنسل تا آخرین — که مهدی بحکم جهان آفرین
عیان گشت برخان شرع مبین — بهرچار خانه شدی قطب دین
دویم خانه اندر طریقت شمر — بمحمود پاطل سپردی دگر
سیم خانه بُد معرفت درجهان — که ابرام ادهم شدی قطب آن
چهارم بُدی آن حقیقت بکان — نصیر گشت زان‌خانه قطب زمان
کنون داستان هرسه‌را مختصر — بیان سازم ازامر آن دادگر

۸۴
حکایت سلطان محمود پاطلی‌که غلام مخصوص علی مرتضی ومحمّد مصطفی بودند که در روز ازل بنای طریقت از او شده است

نخستین ز محمود گویم سخن — که چون درگذشتی بدور کهن
شب وروز سرمست حق بُد چنان — چو پروانه بیخود بُدی زان‌مکان
همیشه بتسبیح واوراد بود — بمعنا بدیدار حق شاد بود
از آن باب در دور آزاد بود — نظر کردهٔ پیر استاد بود
درآن عهد پیغمبر آخرین — که احمد بُدی نام آن پاك طین

همی بود محمود طالب بحق بُدی مظهر عبدالله در سبق
که‌آن عبدالله بود باب رسول بدرگاه حق گشت حاجت قبول
بخان حقیقت بآخر طبق بُدی میرسکندر دگرزان ورق
چوشد کُشته بر دست قوم جهول بقاسم دگر کرد ذاتش نزول
زمحمود گویم دگر داستان غلام علی بود در آن زمان
ببسته یکی لُنگ اندر کمر همی بود عریان زپا تا بسر
همیشه آبا قوم کافر نهاد شب وروز بودی بجنگ وجهاد
چنان بود محمود روزی بگاه نشسته بتنها بخلوتسرا
که آن قوم بوجهل آن کافران که بودند دشمن اَبا او چنان
بشب آمده کافران از جفا ببردند محمود زان خانقاه
بچل پاره کردند از روی کین که هریك یکی قسم بردی‌چنین
ببردند درخانه پس آن چریك نهادند هر پاره درتوی دیك
بآن دیکها آتش افروختند دگر چشم از خیرگی دوختند
درآن دم پیامی زحق در رسید بگفتا با حمد که ای‌خوش‌فرید
بمحمود بگذشته کار این چنین طلب کن ورا قدرت حق ببین
محمّد بگفتا که هان ای بلال بمحمود گو تا بیاید بحال
بلال هم بفرمان احمد چنان صدا کرد محمودرا سوی خان
که ناگاه بتقدیر صاحبکرم رسید آن ندا در همه جا بدم
بهر خانه محمود بد در حرم بهر پاره در خانه‌یی شد علم
که هر پاره بر شکل‌محمودشد که چلتن زمحمود موجود شد
از آن چلتنانی که بُد زاسمان بر این چلتنان ذات شد میهمان

زپس خلق کفّار مردود گشت — بحکم خدا جمله مفقود گشت
چو قارون همه‌بازن ومال وحال — فرو رفته اندر زمین زان مثال
دگر چلتن خاك باآن اصول — زدرگاه حق گشته حاجت قبول
زپس آمدند در حضور رسول — که آن چلتن‌آسمان شد نزول
نشستند بر روی این چلتنان — دمی بود رفتند هم ز اسمان
که آن چلتن‌خاك در سرزمین — بماندند از حکم جان آفرین
دو چلتن یکی نور، یك خاکیند — که خاك‌از زمین، نور افلاکیند
درآن گنبد الخضر کرده مکان — طریقت ز آنها زپس شد عیان
همین است این رشتهٔ خاکسار — ز محمود پاطل بماندی بکار
هرآنکس که قانون ورسم طریق — بجا آورد میرسد زان حقیق
شود وصل بر چلتن از جاودان — در آن گنبد الخضر سازدمکان
که ذات خداوند بر چلتنان — بهر جایگه میشود میهمان
زچلتن یکی چلتن اندر وجود — شود آفریده بحکم وَدُود
که‌هریك‌از آن ذات حق‌درجهان — شود ذرّه ذرّه بمهمانشان
بُدی چلتنان در ازل یکنفر — که آن یك بمحمود شد دربشر
چنان جمع چلتن بچل‌چلتن‌است — همه روشن از ذات آن‌یکتن‌است
بُود جام آن یکتن از نور یار — بمهمانش باشد ابد کردگار
که‌آن جام جنّت بُوَد در اصول — از او میشود فیض باقی وصول

۸۵
حکایت نُصَیر که پسر پیرزنی بود و پیر زن اورا بمرتضی علی بخشید

دگر گویم از داستان نُصَیر   چگونه بآن ذات حق کرد سَیر
یکی پیر زن بُد بیثرب مکان   که بودش یکی پورِ پاکیزه‌جان
علی خواست آن پور زان پیره‌زن   همیگفت با پیره زن این سخن
بده پور خودرا همین دم بمن   شود خادمم دایماً زین وطن
دگر پیرزن بُرد پور جلی   نمرده بدادی بدست علی
باین شرط گفتا بحیدر چنان   بدادم بتو پور در این زمان
نمیرد ز دوران نگردد فنا   کُند خدمتت در همه جایگاه
قبول کرد حیدر بگفتار آن   نُصَیر ماند در خدمت او چنان
قضا روزی حیدر روان شدبراه   همی رفت در مصر تا چندگاه
برفتی چنان تالب رود نیل   همی‌خواست ردگرددازآن‌سبیل
زپس گفت با پورِ آن پیره زن   برو در لب بحر گو این‌سخن
بفرمان مولای خود این زمان   بگو هان بمخلوق دریا عیان
که ای قرقره ده بماها نشان   گذرگاه کجایست گردم‌روان
نُصَیر رفت گفتا بقرقر چنان   هزاران هزار قرقر اندر زمان
بگفتند قرقر کدام قرقر است   که‌قرقردراین‌بحر چون اختراست
پس آمد بتعجیل آنکه نُصَیر   بسلطان دین گفت آن‌دم‌بسیر
چوگفتم بقرقر درآن بحر آب   بیامد زآنها هزاران جواب

بگفتند چون امر از حیدراست بیان کن که قرقر کدام قرقراست
ندانستم وآمدم نزد تو که قرقر کدام لست بامن بگو
بفرمود پس شاه دین با نصیر برو این زمان کن بآن بحر سیر
بگو قرقره ، این آن مرمره دگر مرمره ، این آن کرکره
که باشی درین بحر یك‌چشم کور بگو از کجا راه سازیم عبور
دوباره نصیر رفت درپیش رود همان گفت آنچه علی گفته بود
که ناگاه آن قرقر ازقعر آب بگفتا بنصیر دراین حساب
تو کوری که نشناختی یار خود ندانی معانی گفتار خود
کسی کان بداند دراین بطن بحر که یك چشم من کور گشته بقهر
دگر نیز تاچند پشتم خبر بدانست ، پس چون نداند گذر
تو هستی بغفلت ایا خیره سر نبینی تو مولای خود درنظر
که اوحق بود هم جهان دادگر چو خورشید طالع شده دربشر
چو نصیر بشنید بیدار شد بصیر گشته آن دم بتکرار شد
دوان آمده تابنزد علی بگفتا خدایی بمن منجلی
علی گفت کن ترك این کفررا ازاین گونه دیگرنکن ذکررا
نصیر هم دوباره بگفتا چنان که هستی خداوند برانس‌وجان
علی پس بزد تیغ بر گردنش جدا گشت آن سر زملك تنش
بیفتاد درخاك غلطان شدی زپس مرتضا زان پشیمان شدی
بیاورد بریاد عهد کهن که درپیش بنموده با پیرزن
دوباره نهادی سرش‌را بتن نمودی ورا زنده درآن وطن
چنین تابهفت بار درآن مکان نصیر کشته شد حی‌شدی بعدازآن

همی گفت با حیدر اندر زمان — خدایی بتحقیق در دو جهان
اگر صد هزاران کُشی بنده‌را — اگر صد هزارم کُنی زنده‌را
توهستی خدا ومنم بنده‌ات — سروجان فداکرده اندر رهت
بقول شریعت زآن کبریا — بحیدر بیامد پیام از سما
که ای مظهرحق بآن پورزال — مده زحمت وکن وراهم حلال
اگرچه تو هستی خداوندگار — ولی یك کلامی زمن گوش‌دار
برِ کلِ مخلوق خود کن نهان — ولی برنصیر خویشتن کن عیان
همه خلق دان بندهٔ کبریا — نصیرهم بخوان عبد حیدر بگاه
بفرمودهٔ حق شهِ مرتضا — نصیر کرد آزاد دردو سرا
زپس آن نصیر باهمه تابعان — شدند عبدِ حیدر بهردو جهان
شد آزاد اهل نصیری زپس — علی شد برآنها خداوند وکس
معافند بر درگه کبریا — اگرچه شوند غرق بحر گناه
نصیرگشت عبدِ علی زین نشان — همی گفت باحیدر اندر زمان
تو شاهی ومن بندهٔ درگهت — نه من بلکه عالم بود بنده‌ات
دوگیتی تو ایجاد کردی بکان — تو هستی خداوند درهرمکان
بگویند اسلامیان در مثل — بحیدر بگفت خالق عزّوجل
دو عالم بمن باد درهر ایام — نصیر نیز عبد تو باشد بجام
ازآنست اهل نصیری تمام — علی دردو گیتی خدا خوانده‌نام
ولی‌نی چنین بود اگر بشنوی — علی هی خدایست درمعنوی
نصیر بود موسی کلیم خدا — بهرجامه باحق بود آشنا

گهی دید حق‌را درآن کوه‌طور　　گهی دید حیدر بشاه غفور
ازآن‌پس نصیر گشت‌صاحب‌طریق　　شدی قطب وسردار دین حقیق
حقیقت زاو گشت پس پایدار　　دگر حجّت است مر بآیین یار
اول کس که حق‌را بجام بشر　　همی دید بشناخت روشن‌چوخور
نصیر بُد که شد طالب ذات حق　　شد عارف زسرّ علی زان ورق
خدا بود براو علی زان مقام　　نصیرهم باو بود عبد وغلام
چو بگذشت آن دور از آن ایام　　بدیگر زمان باز کردی قیام
بهردور وهرکان درهرگذر　　علی بود وباشد ابد جلوه‌گر

۸٦

حکایت سلطان ابراهیم ادهم که از ابتدا پادشاه یمن بودند بعد ازآن که بصیر شدند وحق‌را شناختند ترك سلطنت‌را نمودند

کنون باز گویم دگر داستان　　زابرام ادهم بدور زمان
که چون گشت عارف بسرّخدا　　زپس کرد خودرا بدوران فنا
زاسرار حق یافت چون آگهی　　گذشت ازسر تاج وتخت مهی
چنین بود آن داستان زابتدا　　بملك یمن بود آن پادشاه
بقانونش این بود زان بارگاه　　چهل دختر بکر هر شامگاه
بپستان بمالیده اورا چنان　　که تاروز روشن شدی درجهان
چنین بود درکاخ دستور او　　بُدَند دختران یار منصور او
قضا روزی آن شه بصیدِ شکار　　همی رفته بودی‌درآن روزگار

یك ازدختران گفت باهمسران   من امروز خوابم بجای شهان
بمالید مارا دراین بارگاه   بپستان بمالید مانند شاه
همه‌دختران زین سخن آن زمان   بدستور گشتند همداستان
برفت وبخوابید دختر بتخت   بمالید باقی مر اورا بجخت
چنان خوش‌باحوال دختر گذشت   درآن بسترشاه مدهوش گشت
سر صبح خوابید تا شامگاه   که ناگه بیامد شه آندم زراه
چو شد داخلِ خانِ خلوتسرا   نظر کرد آن دید در بسترا
غضبناك گردید شه آن زمان   بغرّید بر دختر ناتوان
که ای ناخلف این چکارست‌تو   نمودی نباشد دگر آبرو
چو دختر درآن جامه بیدارشد   بدست جفاها گرفتار شد
سراسیمه گردید شد عذر خواه   نپذرفت عذرش دگر پادشاه
زپس شاه فرمود باخادمان   روید زود آرید چوبِ گران
سیاست کنم دخترازچوب سخت   که‌تا کس‌پس‌ازمن‌نخوابد برخت
فراشان بتعجیل رفتند زود   بیاورده آن چوب درآن ورود
ببستند پس پای دختر بدار   فراشان زدند چوب بروی‌بقار
همی دختر ازشوق شادی نمود   همی شکر میکرد برآن وَدُود
که الحمدلله درین عصر زود   گرفتند ازمن هرآن جُرم بود
زدختر چو بشنید شه آن سخن   رهاکرد دختر درآن انجمن
بگفتا بدختر چه گفتی بگو   که شد بیش ازپیشتر آبرو
بپاسخ بگفتا که ای شهریار   بغفلت بماندی درآن روزگار
که من یکدمی کردم این‌معصیت   بخوردم همی چوب از تربیت

دگر ای شها وای برحالِ تو   که چندین زمانست تمثال تو
همی مرتکب گشته‌یی زین گناه   حسابت چگونه بُوَد دربقا
چو بشنید سلطان مدهوش گشت   نصیحت پذیرفت خاموش گشت
برفتی بخلوت نشستی حزین   همی کرد توبه بجان آفرین
همه دختران هم نموده رها   برفتند هر یك براه خدا
دگر پادشاه درب خلوت ببست   شب وروز گریان درآنجانشست
همی عذر خواه بود توبه کُنان   بدرگاه حق بود بس ناتوان
که سلطان بُدَش مادری با کمال   رسیدی بمردم. بهر عرض حال
بگفتا باعیان دولت چنان   روید پیش ابرام در این زمان
بگویید بر وی که ای شهریار   اگر خواهی‌این دم‌شوی‌رستگار
رعیّت بپرور ، عدالت نما   که تا عفو گردد بتو هر گناه
وگرنه خدا نبود از تو رضا   پریشان کنی این چنین‌خلق‌را
زپس آن وزیران صاحب خرد   بگفتند با شه ز هر نیك وبد
بجای مکافاتِ کرده گناه   بده گنج زر مر بهر بینوا
یقین آن خداوند صاحب زمان   کُند عفو تقصیر تو در جهان
مؤثر نشد این سخنها برش   گذشتی ازآن تخت وتاج سرش
شب وروز در گریه وناله بود   همی ملتجی گشته برآنَ وُدود
همی گفت ای خالق دادگر   امیدم چنانست در این بشر
کُنی عفو تقصیر جُرم مرا   نخواهم دگر تخت وتاج سرا
زکردارِ خود نادمم هم خجل   دگر از کرم مشکلم کن بحل

درین گفتگو بود سلطان چنان   که ناگاه بدیدی یکی ساربان
ملك بود آن ساربان از سما   بآن قصر آمد بحکم خدا
بآواز میگفت در آن سرا   که دیدست آن ناقه گم گشته‌را
بحیرت بگفت شاه با ساربان   عجب باد از تو بقصر شهان
کنی جستجوی شتر زین سرا   که گم کرده در دشت صحرا ورا
بپاسخ بگفتا بشه ساربان   تعجّب بتو دارم این دم چنان
که برتخت شاهی کنی بندگی   نداری ز کردار خود آگهی
چواین گفت پس ساربان غیب‌شد   زپس شاه محزون وپر عیب شد
وداع کرد زان‌پس همه گنج‌زر   قلندر شد ورفت از خان پدر
زآن‌تاج وآن‌تخت وآن سلطنت   گذشت کرده در راه‌آن عاقبت
برفتند زان راه در پهن دشت   زقرب وزعزت همه در گذشت
روان شد براه اندرآن بوم و بر   همیگشت در دشت آسیمه سر
که تا وارد چشمه آبی شدی   چنان خسته دل تشنه‌لب‌هم بدی
در آن چشمه بدچندزن ماهرو   بدیدند شاهی بآن آبرو
بگفتند ای شاه صاحب نگین   خجل شو دگرحال خود را ببین
بپاسخ بگفتا که من شه نیم   همی سالكِ راهِ حقّانیم
دوباره بگفتند زنها بپاس   نگنجد بتو سالکی زین لباس
که سرتابپا غرق گوهر شدی   چگونه تو سالك بداور شدی
بپاسخ بگفت شاه باآن زنان   شماراست گویید پس این زمان
دهم جامه‌امرا برید خانتان   نوازش کنید مر بمهمانتان
که‌هر یك یکی وصله‌اندرخورم   بیارید وپوشید اندر برم

باین گفته زنها شدند شاد دل — برفتند هر یك بخانه کسل
بیاورده هر یك یکی وصله‌را — سپردند بر دست او وصله‌ها
زپس شاه ملبوسِ شاهی تمام — برون کرد از تن همه‌زان مقام
بدادی برغبت بزنها همه — گذشتی از آن گنج و آن همهمه
بپوشید آن کهنه جامه بتن — همی شکر کردی بآن ذوالمنن
در آن وقت یك‌مردچوپان‌رسید — یکی وصله کپنك بدوشش بدید
زپس شاه‌آن خرقهٔ سیم وزر — بدادی بچوپان آن‌هم دگر
بپوشید آن برگ کپنك ز بر — برفتی از آنجا نمودی گذر
قضا روزی ابرام لب تشنه بود — بکوهی بشد وارد از آن‌ورود
همی جستجو کرد از بهرِ آب — یکی مرد چوپان‌بدید از صواب
بگفتا بچوپان که ای میزبان — بمن‌ده کنون چشمه آبی نشان
که‌بس تشنه‌ام ای برادر کنون — بنیکی بشوهان بمن رهنمون
بپاسخ بگفت مرد چوپان بشاه — کنم آب ایجاد زین جایگاه
تحمّل نما یکدمی این مکان — کنم چشمه آبی در اینجا روان
همان دم شبان چوب زد بر زمین — بگفتا بحکم براهیم همین
برآید یك چشمه آبی روان — خورد سیرز آن‌آب این‌میهمان
همان دم بحکم جهان آفرین — عیان گشت‌یکی‌چشمه‌آب اززمین
شبان گفت زان پس بآن‌میهمان — بخور سیر اکنون زآبِ روان
براهیم زان آب چون‌خوردسیر — بگفتا بچوپان که ای‌خوش ضمیر
اگر بینی ابرام در این مکان — چه خواهی آیا وی کُنی این زمان
شبان چون شنید از براهیم سخن — بفهمید گفتا که ای ذوالمنن

برو زود خودرا نهان کن زمن مبادا که گردم شقی زین وطن
که چون من بناديده‌خواهم‌ترا اگر بینمت میشوم کافرا
براهیم چون ازشبان این شنید بگفتا که ای پادشاه مجید
مرا عفوکن زین کلام شبان بکن روسفیدم بهر دو جهان
براهیم آن دم روان شد براه ببستی دگر لب زچون وچرا
همی بود سیران بصحرا ودشت که تا هفت سالی زاودر گذشت
قضا روزی آمد بشهری درون تو گویی که بودست دایم جنون
بآنحال پژمرده وقیر گون بُدی موی سر همچو دیو هیون
بیامد بشهر وروان شد براه همی گشت در کوچه بازارها
که ناگاه بدگانِ حلوا پزان رسیدی بشد سُست از بوی‌آن
نبودش توانا از آن بگذرد نبودش فلوسی که حلوا خرد
دلا سیر کن بر همه نیك وبد چگونه غلامان صاحب خرد
زدنیا گذشته بآن رنج وغم که تا دیده اندوصل صاحبکرم
کسی تا زدنیا نسازد گذر نبیند وصال جهان دادگر
زپس شاه بر درب حلواپزان فروریخت برخاك برگ‌ازخزان
نشسته بر آنجا بنظّارگان بدیدی یکی مرد از کاروان
بیامد بدگان وحلوا خرید ز حلوا یکی قطره بیرون چکید
دگر شاه چون قطره حلوابدید بشد غافل آن دم زجان‌آفرید
همانندم بفرمان نفسِ پلید ربود از زمین وورا بر مکید
چوآن قطره حلوای‌را خورد شاه گذر کرد ز آنجا ورفتی براه
چنان بود فارغ ز گفت وشنید که ناگاه ندایی ز بالا رسید

بگفتا أیا سالك با کمال بخوردی تو حلوا نمودی حلال؟
چو سلطان شنید این ندا زاسمان برفتی بنزدیك حلواپزان
بگفت ای خردمند استاد کار یکی عرض دارم بمن گوش دار
زدستت یکی قطره حلوا چکید شدی نفس غالب مر او برمکید
حلالم کنید پس براه خدا که هستم فقیر وبسی بینوا
بگفتند حلواپزان در جواب نسازیم حلّت زراه صواب
چرا بی اجازه مکیدی ورا رضا نی شود بر تو آن داورا
مگر اینکه خدمت نمایی بما که تا بگذرد هفت سالی براه
از آن پس حلالت کنیم زین سرا شوی عفو بردرگه کبریا
قبول کرد سلطان بامر خدا بحلواپزان خدمت آرد بجا
که حلواپزان هم ملایك بُدَند بَرِ امتحان زان صفت آمدند
زپس شاه براهیم رخشنده جام بامر خداوند در آن ایام
چنان تا که هفت ساله در آن مقام همیکرد خدمت بآنها تمام
زپس شد رضا از وی آن اوستاد بسی کرده تحسین بآن خوش نهاد
پس از وعده کردند اورا حلال روان شد ببازار آن ایکحال
برفتی بمیدان وآنجا نشست همی سَیر کردی ببالا وپَست
در آنجا بُدی چند سلمانیان که بودند مشغول در این وآن
زپس شاه گفتا بیکتن از آن ندارم دهم مزدتان ای فلان
بیایید در راه حق سرْ مرا تراشید گیرید مُزد از خدا
زایشان یکی آمده در برش تراشید یك نصف موی سرش
که ناگاه بیامد یکی مردِ گو باو داد مزد وببردش بدَو

چنان ماند سلطان بسر نیمه‌تاش چو آن رفت دیگر بیامد بجاش
تراشید آن نیمهٔ موی ِ سر دعا کرد بر جان سلمان دگر
در آنجا نشسته بُدی منتظر که ناگاه رسیدی ز یزدان‌خبر
یکی هاتف از غیب گفتا بوی کنون بشنو ای سالك نیك‌پی
که اینك غلامان با گنج وزر رسیدند اینجا ، بآنها نگر
چو بشنید سلطان زغیب این ندا همی شکر میکرد بر کبریا
پس آنگه بمیدان نمودی نظر بدیدی غلامان چندین نفر
همی میزنند بانگ در هر گذر که دیدست سلطان بگوید خبر
زپس گفت سلطان بسلمان فلان برو گو بسالار آن کاروان
بیایید همراه من این زمان بگویم کلامی کنون در نهان
که دارم‌خبر من ز آن شاهتان کنم از ره ِ خیر آگاهتان
بیارید آنها بهمراه ِ خود که آیند بینند آن شاه ِ خود
چو سلمان‌شنید این‌سخن‌زان‌فقیر تعجّب نمود وروان شد چو تیر
برفتند تا نزد ِ آن کاروان بآن سر بگفت رازها در نهان
چو بشنید سالار از وی سخن روان شد بهمراه تا آن سکن
چو آنان بدیدند دیدار شاه بسجده فتادند در خاك ِ راه
چو دیدند سلطان بآن رنگ‌رو بآن حال ِ پژمرده ژولیده مو
بگریه کُنان نزد شه آمدند بسجده کنان خاك ره آمدند
بگفتند ای شه چرا شد چنین گذشتی زآن تخت وتاج زرین
ز هجر تو درمادرت نیست جان همی هست نالان وگریه کنان
هر این بارها کرده پر گنج زر فرستاده بهرت ببین در نظر

که هفت سال باشد زدنبال تو   بگشتیم جویای احوال تو
ندیدیم تا حال از تو نشان   کنون یافتیم گوهر شاهمان
دگر رای شه هرچه باشد بگو   بگوییم بمادرت آن گفتگو
زپس گفت شه با غلامان سر   کنون ده بسلمانی این گنج وزر
زپس مهتر کاروان زان ورود   بفرمان سلطان اطاعت نمود
بدادی بسلمان همه زرّ وگنج   ببردند از جای آن مزد رنج
چو سلمان پیشین بدیدآن ببرد   چنان گشت دلتنگ در دم بمرد
زپس شاه گفتا بسالار گو   روان شو کنون نزد مادر برو
بمادر بگو نی کند یاد من   کُنَد از محبّت پس آزاد من
نخواهم دگر تخت وتاج شهی   که چون دارم از سرّحق آگهی
بهرکس دهد تخت وتاج مرا   زپس من نیایم دگر زان سرا
چو بشنید سالار گفتارِ شاه   پذیرفت زان پس روان شدبراه
پس از مدّتی نزد مادر برفت   زشه آنچه بشنیده با او بگفت
چو مادر شد ازپورخود ناامید   یکی آه سرد از درون بر کشید
هماندم بیامد بدنبالِ شاه   بجا هشت آن تاج وتخت وکلاه
ابا چند غلامان زرّین کمر   سواره بیامد بسوی پسر
ورا در سر راه کردن گذار   زسلطانَ دگر داستان گوشدار
دگر زین طرف بشنو ازپادشاه   برون شد زشهر وروان شد براه
چنان بود ذاکر بآن دادگر   گذشتی سراسیمه در هر گذر
که ناگاه بیك كوهساری رسید   درآن کوه یك غار سنگی بدید
پسندید آن غار درآن سکون   بشد داخل غار در اندرون

بُدی چند روزی در آنجا بخوش   بدل بود بیدار از لب خمُش
قضا چند تن سالكِ هوشیار   بمهمانش گشتند زان کوه وغار
که هر یك شبی خواستند ازخدا   مخارج دهدشان بسرّ خفا
چنان هر کرا هرچه بودی مراد   بآنها خداوند مرزوق داد
که تا نوبه برشاه براهیم رسید   که ناگاه بامر جهان آفرید
درآن دشت صحرا وآن کوه غار   عیان گشت پس چادر زرنگار
بهر چادری چند خوان طعام   بگسترده زان سفره‌ها زان مقام
بهر سفره چندین ظروف طلا   شد ایجاد از قدرت کبریا
چو دیدند آن سالکان دستگاه   بگفتند در قلب خود با اله
دوبینی چرا کرده در بینِ ما   یکی هست قانون وآیینِ ما
زپس آمد از حق برایشان ندا   که ای سالکانِ بحق آشنا
که این مرد بینی که‌در کوه غار   نشسته باین حالت خوار زار
زاوّل بُدی در جهان شهریار   که‌بگذشته زان‌تخت زرّین‌نگار
شماها که هریك بیك پوستین   گذشته ، شده اینچنین نازنین
که هریك بمیزان‌خود این زمان   نمودم ابر خوان خود میهمان
چو آن سالکان از خداوندرا   شنیدند آن گفتگو آن ندا
نمودند سجده برآن شاهِ دین   شدند بندهٔ او بصدق ویقین
غرض چند روزی بآن دستگاه   شدند سالکان راحت از رنج راه
شب وروز زان خوانهایِ جنان   بخوردند أطعام خوش زان مکان
زپس سالکان از براهیم شاه   گرفتند رخصت درآن جایگاه
نماندند رفتند هر یك براه   براهیم ماندی بتنها بجا

زپس گفت سلطان آیا دادگر نخواهم چنین دستگاهی دگر
اگر میل من بود برزیب وزر چرا میگذشتم زآن قرب وفر
که من طالب آن بقای توام همی عاشق آن لقای توام
چو پروانه هستم با نوار تو چو بلبل نشسته بگلزار تو
همین بس مرا چونکه وصلم بتو ندارم دگر غیر از این آرزو
ندا آمد از حق بابرام شاه ز تو شادم وهستم از تو رضا
کنون هرچه خواهی زیزدان بخواه دهد مر ترا از کرم در بقا
بپاسخ بیزدان بگفت شاه برام که حمدم بتو باد هر صبح وشام
همین بود مارا بدل آرزو نمودیم باذات حق گفتگو
نخواهم ز تو گنج با سلطنت همان خواهم آن عافیت در جنت
دگر هر زمانی که آیم بدون تو باشی مرا دایما رهنمون
نسازیم غافل بجام حیون نگردم بآنجاه ظلمت نگون
مداماً بگردان دون آزمای بگردم بحق وصل هر جا بجای
بدوران نگردم ز یزدان جدا بباشم بهر دوجهان با خدا
خدا باد با من بهر جایگاه دهد مر مرا فیض اندر بقا
پس آنکه بفرمودهٔ کبریا بشد غیب آن خیمه وبارگاه
دگر شاه براهیم در آن غار کوه بماندی باعزار اندر شکوه
نه‌خوردونه‌خوابش بدی‌زان گذار بحق بود سرمست پروانه‌وار
شبی چند جرعه زآب طهور همی خورد از دست شاه غفور
بدی مست دایم بآن شوق نور که حق در وجودش نمودی‌ظهور
که تا آمدند پیش اوهر گروه همی کور ولنگان پژمرده رو

بدرگاه او آمدند در پناه   بانفاس او جمله دیده شفا
بلطف حق از خوان باقی طعام   برش میرسیدی بهر صبح وشام
چنین گشت مشهور هرمرزوبوم   زشرق وز غرب وز ایران وروم
برش آمدی خلق بهر طواف   چو دوران باقی شدی آن مصاف
بسی خلق آنجا مجاور شدند   همه عاشق شاه قادر شدند
که یك شهر زان جایگاه‌شدبنا   در آن خلق بسیار شد جابجا
چنان شهر گشتی بزرگ ازشمار   که درآن بُدی صد الف خانوار
بآن غار آنقدر زینت زدند   که طعنه بر آن باغ جنّت زدند
دگر هر که هر مطلبی داشتی   برآورده میشد بر آن آشتی
همه خلق امّید زو داشتی   مر اورا خداوند پنداشتی
دگر هر که هرچه درآن کاشتی   بهر نیك وبد زود برداشتی
چنان گشت مردم درآنجای رام   چو جاوید گشتی همه باسقام
نگشتی کسی داخل کار بد   تماماً بنیکی بُدَند مستعد
چنان‌بود خوش‌آن‌زمان زان مقام   همه گرگ ومیشان بهم گشته رام
دگر گوش کن شمّه ازمام شاه   همی آمدی ده بده با سپاه
همیدید مردم گروها گروه   برفتند شادان در آن قلب کوه
که تامام شاه کرد پرسش‌ازآن   کجا میروید ای جماعت چنان
بپاسخ بگفتند با مام شاه   مگر غافلی همچو گم‌گشته راه
در آن کوه ظاهر شده یك خدا   که بدهد همه کور ولنگان شفا
تو گویی‌همان حق بُوَد در سما   نموده نزول حال زین جایگاه
در آن پای کوه شهر گشته بنا   چو جنّت شده آن بَلَد باصفا

بکن سَیر یکدم در این پهن‌دشت ببین خلق اینجا چسان جمع گشت
که این کوه وصحرا کران تا کران شده سبز وخرم چو باغ جنان
کسی نیست اینجا بفکر فنا همه دیده‌اند فیض در آن بقا
دگر مام شه گفت با زایرین چه باشد کنون اسم آن شاه دین
سرودند آن زایرین از سرور اَلا ای نکو بانوی پر زنور
که باشد ورا اسم ابرام شاه منوّر بُوَد همچو خور در لقا
چو بشنید مادر سخن زان گروه برفتی بتعجیل تا قلب کوه
یکی مرد از پیش کردی روان برفتند تا نزد شاه زمان
خبر داد بر شه که مام آمده بطوف پسر مستدام آمده
چو بشنید ابرام این گفته‌را روان شد درخشان چو دُرسفته‌را
بچندین قدم رفت در پیش مام چو دیدی پسر مام رخشنده جام
گرفت مرورا در بغل همچوجان ببوسید اورا بآه وفغان
همی گفت ای پور جانان من گذشتی زآن طاق وایوان من
زآن شاهی وتخت وتاج مهی گذشتی ببینم چه شد آگهی
چه داده خداوند بر جای او چه دیدی تو هم از بقایای او
بگفت شاه با مام ای نازنین کنون آی در خان راحت نشین
نشانت دهم آنچه حق داده من بفیض بقا اندر این انجمن
زپس هر دو رفتند در خانقاه نشستند در خانِ غار از وفا
قضا رود آبی در آن پای کوه روان بود روشن بسی با شکوه
ز پس گفت سلطان بمامش چنان کنون سوزنی آر بنما نشان
بینداز زین رود آب زلال که تا بینی آن قدرتِ لایزال

چنان کرد مادر که شه گفته بود زپس شاه گفتا بحوتانِ رود
کنون سوزن مادر از جمله تان بخواهم برون آورین در زمان
زپس جمله حوتان بفرمان یار برون کرده سوزن هزاران هزار
همه گشته ناطق بفرمان حق بگفتند باشه همه زان ورق
ندانیم آن سوزن مادرت کدامست آریم اندر برت
چو مادر ز ابرام اعجاز دید براو آفرین کرد اورا گزید
مطیع گشت زان پس بفرمان‌پور که تاآخر عمر بُد در حضور
دگر پادشاهی ملك یمن سپردند بر دست آن اهل فن
یکی از غلامان ابرام شاه بفرمان آن خالق مهر وماه
در آن مملکت گشت فرمانروا شدند خلق راحت زجور وجفا
در این جایگاه پس براهیم شاه بُدی تا که رحلت نمود ازوفا
بامر خداوند در دو سرا شد ابرام آزاد وخوشدل بگاه
بهر دو سرا گشت حکمش روا شدی وصل بر ذات آن کبریا
پس از مدتّی کرد رحلت بدهر نمودند دفنش بآن ملك شهر
گرایید روحش بکان بقا درآن جای شد مدفنش قبله گاه
چنانست هرکس براه خدا قدم زد رسیدی بفیض بقا
دگر گویم از داستان کبار که بودند یاران در ساج نار
چو مهدی بُدی مظهر پیرراد در آن چاه چون غیب‌شد ازُ مراد

۸۷
حکایت ساجِ نار است که پادشاه در آن عالم معنی
باپیران حقیقت تجدید عهد را نموده‌اند

برفتند در معنوی نزد شاه   بدیدند چون شاه‌را زان بقا
که چون‌ساج‌در نار سوزان بدی   همیشه چو مشعل فروزان بدی
خداوند بنشسته در تخت ساج   چو بنیام‌دیدی مرآن تخت‌وتاج
شدی مست پس پیر پروانه‌وار   بینداخت خودرا درآن قلبِ نار
چو انداخت‌خودرا درآن قلب‌تش   بشدتش چوجنّت براو گشت‌خوش
بحق گشت واصل درآن بارگاه   جلی گشت از نور آن کبریا
چو بنیام بگذشت ازآن بشر   بشد جسم نوری درآن‌جلوه‌گر
زپس گفت باشه ایا دادگر   کنون وعدهٔ وقت آمد بسر
حقیقت روا کن بخلقِ جهان   ببینند حق‌را بآن جاودان
بپاسخ بگفت شاه با آن امین   بباید که یاران با آفرین
همه جمع گردند زین بارگاه   از آن پس کنم دین حق‌را بپا
امین گفت یاران کجایند هان   بقدرت همه آر در این زمان
چنان کرد تقدیر آن پادشاه   در آن معدن سرّ در آن بارگاه
بآن جامهٔ نور آندم بگاه   همه نوریان گشته حاضر بجا
ولی هفتن وهفتوان آن زمان   شدند پیشوا بر همه نوریان
نمودند سجده بآن کبریا   شده ذاکر حق بحمد وثنا
زپس عرض کردند یاران بشاه   امیدست این دم بلطف وشفا
دگر باره آیی بدون بشر   بعالم شوی آشکارا چو خور

کنی دین وآیین حق را بپا   حقیقت شود در دو عالم روا
بپاسخ بگفتا پس آن ذوالمنن   که ای طالبان خریدار من
کنون وقت آنستاز جخت‌جهد   کنم این زمان باز تجدید عهد
که‌هر یك بیاریدیك هدیه‌راست   بقربان هرچه بهر کس رواست
نمودند طاعت دگر هفتنین   بگفتند ای شاه جان آفرین
نباشیم ماها بقدرت چنان   باین تخت واین ساج نار گرّان
بجودآوریم آنچه حق گفته‌است   بماها بس این کار آشفته است
امید آنچنانست ای کردگار   بماهر چه خواهی بقدرت بیار
پس آنکه خداوند ازکان سرّ   برون کرد هرگونه اشیا بِدَر
نظر کرد بر جام آن هفتنین   بآن هفت سردار وآن چلتنین
شد ایجاد قربانها در حضور   که هریك بیکتن نمودیظهور
اول جوز از جام بنیام پیر   بجود آمد از امر ذات کبیر
دویم گاو از داود شهسوار   بشد آفریده در آن روزگار
زموسی بشد قوچ آن دم پدید   هم از مصطفا اشتری آفرید
ز رضبار گرده شد ایجاد چون   شد از شاه برام یك‌خروسی‌برون
شد از یادگاری اناری بکام   نمودند آنجای حجّت تمام
زآن هفت سردار هریك بجام   شد ایجاد قربانها زان مقام
ز سردارها پنج قربان بدید   بیامد بحکم جهان آفرید
زدو مرد دیگر شد اسباب کار   یکی خوان از وی بشد آشکار
زدیگر شد ایجاد دیگی بیار   که قربانها پخته شد زان بنار
بگویم ز سردارها از شمر   اول عابدین بود ، رستم دگر

سیم بُد نریمان گوره سوار ... چهارم بُدی میرسکندر بیار
بپنجم بُدی ذات موسی سیاه ... که خلقت‌شد از حشمت کبریا
ششم بود احمد بهاوار نام ... بهفتم بُدی میر ورچم بجام
زورچم شدی دیك آن دم عیان ... زاحمد شدی خوان ایجاد هان
شد از عابدین کَل بزی آشکار ... زپیر رستم آن خربزه شد بکار
ز جام نریمان چو بادام‌را ... همی خلق شد زان نکو نام‌را
شکر هم ز اسکندر آمد بجود ... زموسی سیاه خلقتِ حوت بود
زآن هفتوان گشت قاویددرست ... زقدرت‌بهفت دخل زایشان برست
زهر یك یکی دخل محصول‌بود ... که‌هردخل بریك تن‌آمد زجود
اول گندم از جود احمد بُدی ... زسید بوالوفا جو هویدا شدی
زعیسی ذرت گشت آندم روا ... نخود بُد زمیر و برنج مصطفا
عدس از شهاب آمد اندرحضور ... دگرماش‌کرد ازحبیب شه ظهور
نمك هم شد ایجاد از چلّتنان ... که‌چون چلتنان‌یکتن‌است‌ازبیان
چنان شد درست جمله قربانیان ... پس آنگه بفرمان شاه زمان
در آندم بقدرت جلادی ز سرّ ... عیان گشت از ذات حق کشته‌پرّ
یکی تیغ در دست بُد آبدار ... بُدی نام آن از ازل ذوالفقار
بیامد بجمع جهان داورا ... از آن هفت قربان بُریدی سرا
از آن هفت‌قربان شدی‌خون‌روان ... که مذکور گشته بسابق چنان
دگر هفت قربان بی‌خون بُدی ... که آنهم بتیغ سر بُریده شدی
ولی حوت بی تیغ بُد آن‌زمان ... شد ایجاد از جود آن پهلوان
که موسی سیاه نام بودی ورا ... ندارد دگر قابض از هر سرا

چنان گشته تقدیر زان دادگر بهرجامه موسی سیاه در بشر
شود قابض روح عزرایل چون که او ذوالفقارست از اصل دون
هر آن نامور از نبی وولی شوند در زمانه چو خورمنجلی
که تا ذوالفقار دوپیکر بشست نگیرند ناید حقیقت بدست
همین ذوالفقارهر که گیرد بکف نگردد دگر حرفشان منحرف
بروی زمانه شوند حکمران شوند غالب وقادر از کافران
هرآنکس ندارد بکف ذوالفقار زبون گردد از دست قوم کفار
اگر چه بُد از هفتن وهفتوان نگردد مسلّط بخلق بدان
همیشه بود خوار زار وحزین که چون ذوالفقارش نبد هم‌نشین
دگر معنی ذوالفقار اینچنین بگویم عیان بر کهین ومهین
دو پیکر بُوَد ذوالفقار خدا یکی موسی است ودگر مصطفا
چنین بود ایجاد آن ذوالفقار بروز ازل چونکه خاوندکار
ز باطن بظاهر بشد آشکار نمودند خلقت غلامان کار
درآندم خداون زجام شدید بخشم وغضب هر دورا آفرید
نمود اوّل ایجاد قهر وقدر دگر گشت ایجاد خشم وکدر
که قهر وقدر جامهٔ مصطفاست بشد خلقت از پشت ابروی راست
چو موسی سیاه خلق شدازغضب بجود آمد از پشت ابروی چپ
بشد وصل باهم چو قهر وغضب شدند قابض روح از امر رب
مسمّی بشد نامشان ذوالفقار که از ذات جبّار دارند بار
که موسی سیاه مظهر قدرتست بهر جا رود هی بلند رفعتست
همان تیغ پنهان ببطن ویست بود لایزال وبعالم حی است

که آن تیغ ذاتیست از کردگار   زقهر وغضب گشته آن آشکار
هر آنوقت احکام مرگ آیدش   کُند بوی بردست آن شایدش
در آن دم بمیرد بامر خدا   کسی نیست قادر براد جز اله
چو موسی سیاه اندر آن انجمن   بشد ظاهر از امر آن ذوالمنن
دعا داد آن تیغ محمّد دگر   زپس جمله قربان یکایك زسر
که موسی سیاه جمله‌را ذبح کرد   زخوندار وبی‌خونها زان نبرد
همه زان تب نار شد آبروت   شدند پخته در دیك قدرت ثبوت
در آن عالم معنوی کلّ شی   روانشان بیامد بآن جمع حی
زجنّ وز انس ودد ومور ومار   زوحش وطیور هرچه‌جان بُد ببار
بآن جمع صف صف بیاراستند   ز حق قسمت خویش درخواستند
پس آنگه خداوند باعدل وداد   بفرمود با پیر نیکو نهاد
بهر رأس یك لقمه آور کنون   بکن پُخته نقدینه‌ها زین‌سکون
زپس پیر بنیام در آن ورود   عمل کرد آنچه که شه گفته‌بود
بیاورده یك لقمه از هر سری   محمّد دعا داد زان داوری
چو نقدینه قربانها گشت قسم   پس آنگه بمخلوق از اسم ورسم
بهر یك یکی قسمتی داد پس   چنان بود تقدیر یوم آلس
زقربان خوندار چند وجه خام   جدا گشته زان پخته‌درآن مقام
اول خون دگر زهره وروده‌اش   گده با ذکر آبگیر خورده‌اش
دگر پاچه‌ها باسرشك از برش   بُوَد جای نشخوار در حنجرش
بآن جنسها نیز زان خامها   بدادند قسمت بآن نامها
چو قسمت ببردند پس کلّ شی   برفتند در جای خود پی بپی

دگر مغز آن گاو قربان بخام ••• برون کرده براهل حق شد حرام
چرا جای مردان بمغز سر است ••• که آن مغز برجای آن مظهر است
بباید که آن مغز اندر مغاك ••• شود کفن وهم دفن بر قلب خاك
بماند نهان تا که یوم حساب ••• برابر شود هر گنه با ثواب
در آنوقت آن مغز آید برون ••• گواهی دهد خویشتن زان سکون
در آنوقت خواهد زدادار خود ••• بگیرد همان اجر کردار خود
زپس دادگر اجر بدهد ورا ••• شود راحت وشاد زان محشرا
از آنست یزدان بگفتا بکیش ••• بقانون دین حقیقت بپیش
بآن حق پرستان هم عهد خویش ••• حرام مغز گاو وحلال مغزمیش
از آن باب مغز بقر شد حرام ••• درآن روح مردان بگیرد مقام
ز پیشانی گاو آن مغزرا ••• برون کرده زانگونه آن رمزرا
کفن کرده درپای خوانش نهید ••• دعا خوانده زان پس نهانش کنید
دگر باز گویم حکایات پیش ••• چو قربانها پخته شد جای خویش
همه آن غلامان زان انجمن ••• نشستند در جمع در آن وطن
زپس پختنیها بدستور پیر ••• کشیدند رضوان بخوان مُنیر
زپس داود وعابدین هر دوتن ••• شدند خادم جمع زان انجمن
ببردند در جمع آن خوانها ••• ابا جمله قربان بی خونها
زپس هفت خلیفه بیامد بکان ••• همه استخوانها بچیده از آن
نمك هم بپاشیده بر گوشت خوان ••• نواله بپیچیده با برگ نان
نمودند قسمت همه هرچه بود ••• دعا داده خوردند یاران زجود
بفرمان یزدان با آفرین ••• دعا خوانده زین گونه ازرسم دین

اول خوانده تکبیر داود ز دم　　بروی همان ذات صاحبکرم
اول بسم الله گفت رحمن رحیم　　دویم گفت الحمد لله کریم
در این جمع موجودی ومستقیم　　زتو دارم امّید واز تُست بیم
رسیده باصلاح این جمع شاه　　در این خاندان حقیقت گواه
همه سفره پر نور ومعمور باد　　همیشه ز یاران بلا دور باد
کسی منکرست دایماً کور باد　　زیاران خود شاه منصور باد
زپس آن خلیفان روشن زمان　　دعا داده قربانها زین بیان
بآن شرط بنیام ، اقرار شاه　　بآن راه داود رهبر نما
بآن زرقلم ، موسیِ با وفا　　بآن خدمت پاك رمز رضا
بآن قدرت وحشمت مصطفا　　بآن تیغ برّان ابرام شاه
بآن کوثر یادگار از بقا　　بآن قرب چلتن بروز جزا
بناز هفتوان سیّد با صفا　　بآن ناز پیران در بارگاه
بناز غلامان نیکو لقا　　بگردد قبول جمله قربانها
شود سکّهٔ دین وآیین روا　　همه دوستان شاد ودشمن فنا
مراد حاصل ودردها کن دوا　　شود دفع آفات رفع بلا
بحل کن همه مشکلان درپناه　　شود خاندان حقیقت بپا
بحکم همان ذات پاك اله　　برآورده مطلب دعا مستجا
چو شد ختم آن جمع قربانها　　دعا خوانده زان رسم ارکانها
همی داود وعابدین زان نفوس　　نمودند بر جملگی دستبوس
نهادند انگشت بر انگشت پا　　که داود الله گفت پیر ایوالله
زپس پادشاه از کرم زان وطن　　اجابت نمود عرض آن انجمن

بیان بست کردن چون زان مقام بشد شرط اقرار حجّت تمام

۸۸

حکایت اینکه ذات پادشاه بجامهٔ انسان نازل شدند ودر صفت شاه ظاهر گردیدند

چو بگذشت آن دور در جاودان دگر باره حق رفت در لامکان
چنانست رسم جهانداریش بگو تازمان دگر آریش
چو گشتند گم باز پروانگان فتادند در دام دون جهان
دوباره شدند در زمانه عیان بجویای حق بوده در هر مکان
گهی در زمین بوده که آسمان گهی در فنا بوده که جاودان
بهر جایگه بوده در طیّران که تا یافته باز از حق نشان
کنون بشنو از مظهر دادگر عیان گشت ذاتش چو خور در بشر
بشاه فضل شاه آمد اندر وجود طریقت روا کرد اندر ورود
ز درویش ژولیده مویان بسی شده جمع برگرد او هرکسی
چو پروانگان در پی وصل یار ز شوقش نمودند جان‌را نثار
بخواندند مدح علی‌را بجان بهر رکن ، هرمرز ، در هرمکان
غلامان شاه فضل زان روزگار نمودند جان‌را بقربان یار
کنون نامشان یك بیك آشکار کنم بهر یاران صاحب قرار
اول بُد جمال مظهر جبرئیل که بنیام بودی بصلح وسبیل
بقوم پری آنکه بُد شهریار ازآن پس‌شدی عبد آن کردگار
دویم بود منصور سرمست یار بُدی مظهر داود شهسوار
سیم بُد نسیم پیر موسی وزیر دگر ترك بد مصطفای دلیر

که عیسی بُد آن مظهر رمزبار　　زکریا بُدی نیز آن یادگار
بهفتم بُدی بایزید مهین　　بُدی مظهر شاه برام گُزین
ولیعهد حق بود درآن مقام　　زپس برنشستی بتخت ایام
دگر لعل شهباز آن پاك طین　　بُدی آن زمان مظهر عابدین
دگر نجم‌الدّین بود شیخ کبار　　بدی مظهر میر سکندر ببار
دگر مجدالدّین شیخ بانور وفر　　نریمان بُدی آن زمان در بشر
ملاّ محمد رومی آن پاکراه　　بدی مظهر احمد مصطفا
شکر گنج بُد مظهر بوالوفا　　بلوشاه بُد عیسی باصفا
که بهروز میر ومیا مصطفا　　بُدند دایماً حامد کبریا
دگرشاه حسین بودآن‌شیخ شهاب　　زدیدار حق گشته بُد کامیاب
حبیب شه که بُد دختر آن ملا　　که زوگشت تولید شمس بقا
چوآن شمس زان خاك منصوربود　　ازآن باب چون شید پرنور بور
دگر بود مقصود علی زان بشر　　بُدی مظهر پیر رستم ز سر
که هریك بیك رکن شاد آمدند　　بدرگاه آن شاه داد آمدند
بُدی بعضی از صوفیان تاجدار　　دگر بعض بودی ازآن خاکسار
ولیکن همه در طریقت بُدند　　بشه فضل جمله حقیقت شدند

۸۹
حکایت منصور

کنون شرح منصور بیاد آمده　　همه خلق از آن بداد آمده
چوشد مست منصور زان کوثرا　　بگفتا انا الحق منم داورا
زپس خلق منکر درآن روزگار　　نمودند اورا بچه سنگسار

چو رجمش نمودند مردم زکین نشد باز خاموش آن قطب دین
برون کرده ازچه ورا آن کفار کشیدند اورا بخواری بدار
همی تیر بارانش کردند زود بآن جسم او تیر کاری نبود
شدی بیشتر شوق آن پاك ُهش نشد زان جفا شعلهٔ او خمش
که تاسوختند جامهٔ انورش بدریا بپاشیده خاکسترش
نشد باز تسکین آن صوت پاك همیخواند اوصاف آن ذات تاك
همه خلق از صوت وطامات او بحیرت ُبدند از کرامات او
که تا آن خردمند ملاّی روم یکی‌شیشه برداشت زان مرزوبوم
برفتند اندر لب بحر رود بسوی همان خاك شیشه گشود
زپس خاك منصور درآن برفت بشد خاُمش وهیچ دیگر نگفت
بیاورد در خانه پنهان نمود بپرسید دختش زباب: آن‌چه بود ؟
ملاّ گفت ای دختر نیکرو که این زهرماراست باکس مگو
گذشت آن‌زمان تاکه‌دختربسخت دلش درد بگرفت غلطان بتخت
بهر گونه کردند از آن مزاج نشد درد آن دخت دیگر علاج
زپس دختر ازجان خود شد بری برفت بسوی آن شیشه یادآوری
بگفتا خورم زهر گردم فنا شوم راحت از درد از این جفا
بیاورد آن شیشه دربش گشود همه خورد آن خاك هرچند بود
همان دم بشد راحت وپس دگر از آن خاك منصور شد بارور
بزرگ گشت بارش زپس‌هر دمان بدیدند گشتند زو بدگمان
بملاّ بگفتند پس مرد وزن که دخترت کرده خطا در وطن
شده پس گرانبار او از زنا بکن رجمش اکنون که گردد فنا

تو این ننگ از خانه‌ات دور کن / ز مردانگی در دلت سور کن
زناکار باید شود سنگسار / بقول محمّد رسول کبار
هر آنکس کند سستی از این عمل / دیوث است وبدنام در هر مثل
چوبشنید ملا سخن بس گران / بیامد بدختر بگفتا فلان
بگو راست از چه شدن بارور / بمن خلق داده بزشتی خبر
بپاسخ بگفت دختر از حال خوش / که ای با خرد باب بیدار هش
بشیشه چه بودی کنون من از آن / بخوردم شدم بارور آنچنان
چو بشنید ملاّ ز دختر سخن / بیاد آمدش سرگذشت کهن
بدختر بگفتا که ای جان باب / قضا کار خود کرده شو کامیاب
گذشت این زمان تابموعود آن / رسیدی زپس گشت مولود آن
زدختر بشد یك پسر در وجود / چوخورشید رخشان بُدی دررود
زکامش برون آمد آن ذات پاك / فروزان بُدی‌همچوخورزان مغاك
همه طاق ایوان ، همه رهگذر / شدی روشن از نور آن نوپسر
چو ملاّ از آن پور شد باخبر / بیاورد صندوق چوبی ببر
بصندوق بنهاد پس آن پسر / بپهلوش بنهاد بس گنج وزر
دگر کرد مسدود صندوق بتاب / ببردی بینداخت در بحر آب
روان شد در آن بحر آن نوپسر / ز رودی جدا گشت در آن گذر
برفتی چنان تا بشهر دگر / بماندی بیك کُنج باغ از قدر
همی باغبان آمد ودید آن / برون کرد صندوق زآب روان
گشودی زپس درب صندوق را / شدی شاد زان طفل ومرزوق‌را
زپس برد آن طفل بازر بخان / نگفتا بکس راز گردی نهان

یکی دایه پُر شیر آورده زود — باو داد آن طفل پاکیزه جود
بدایه همیداد مُزدِ گزاف — که تا با پسر نی کند اختلاف
دگر دایه از مهر بر آن پسر — همی شیر دادی ز خود بیشتر
چنان بود با آن پسر مهربان — ورا پرورش داد بهتر ز جان
که تا شد کبیر آن پسر در زمان — ورا شمس نامیده از این نشان
چرا همچو خورشید بُد جلوه گر — یکی شاه بودی درآن بوم وبر
بعلم وفطانت بفضل وهنر — نبودی همالش کسی زان بشر
ز پس آن پسر کرد بر خود نظر — پر از حق بدیدی ز پا تا بسر
بهرجا نظر کرد حق را بدید — بشد آگه از خویش برحق رسید
بآن باغبان گفت هان ای پدر — تو بر من نباشی پدر زین بشر
بگو راست با من ز نسل کیم — بهر گونه ، هرباب ، از تو نیم
بپاسخ باو گفت پس باغبان — کنون راست گویم بتو آن بیان
ترا یافتم مر بآن کُنجِ باغ — بُدی جلوه گر همچو شوق چراغ
نهان گشته بودی بصندوق چوب — برون کرده ودیده آن رویِ خوب
بدایه سپردم ترا بعد از آن — که تا این زمان گشته‌ای باتوان
از این بیش دیگر ندانم خبر — بگفتم بتو راستی سر بسر
چوبشنید سمس ازپدر این سخن — بیاد آمدش روزگار کهن
بتقدیر حق گشت بینا از آن — که منصور بودی بسابق زمان
بگفتا بآن باغبان ای خرد — کنون دانشم زان مکانم برد
خداوند بِدهَد ترا اجر خیر — چرا برمن از نیکوی کرده سیر
چواین گفت زانجا روان شد براه — بیامد ببغداد زان بارگاه

برفتی بخان ملا بعد از آن / بگفتی باو جمله نام ونشان
پس آنکه بآن مام وبا باب مام / بشد آشنا ، گشته زو شاد کام
بر او شد ملا بعد از آن بنده‌وار / گذر کرد زانها دگر روزگار
بخواهم مفصّل اگر آن کلام / بگویم بصد کُتُب نبود تمام
همین بس باین مختصر نامه‌را / بهر کس کنم روشن آن جامه‌را
که مقصود من از حکایات نیست / از این ره مفصّل روایات نیست
بُوَد مقصدم از غلامان حق / که سازم عیانشان ورق در ورق

٩٠
حکایت نسیمی

دگر از نسیمی بگویم خبر / چسان کنده شدازتنش پوست وسر
چنان بُد نسیمی درآن پهن دشت / قضا روزی از مقبرستان گذشت
فراوان زمردم درآنجا بدید / نشسته در آن قبرستان نا امید
همه دل حزین وهمه دردناك / یکی مرده مدفون کرده بخاك
بدیدی که آن مرده اندر لحد / نهاده یکی نعش او می‌جمد
فقیهی نشسته بر آن گور او / همیخواند تلقین دستور او
نسیمی چو آن دید آمد به پیش / سلامی بدادی بقانون خویش
ز پس با فقیه گفت ای نا خرد / دگر پند بر مرده کی میسزد
اگر کرده زین پیش کردار خوب / باو میرسد یك بصد در حسوب
وگر کرده بد کاری ومعصیت / نگردد درستکار زین تربیت
هر آن کاشته پس همان بدرود / برد حاصل خویش از نیك وبد
که‌چون نیست دخلی بنعش ازحساب / بارواح باشد عتاب وخطاب

اگر معصیت داشته یا ثواب — بارواح بِدْهند خیر وعذاب
اگر عاصیست غرق گردد بنار — اگر پاك باشد شود رستگار
چو بشنید ملاّ سخن از نسیم — بگفت ای قلندر پلید ورجیم
شدی کافر از این سخنها کنون — که چون گشته‌ای بر کجی رهنمون
مگر قول احمد نداری قبول — که او گفته است درحدیث اصول
شود زنده هر مرده در قبرستان — مُواخذ شود از همه داستان
بپاسخ بگفتا نسیمی دگر — چرا اصل معنی نگویی خبر
درست گفته آن احمد پاکراه — شود مرده گر زنده درخاك راه
چنین است معنی بگویم عیان — که تاقطع سازی سخن زان بیان
کسی فوت گردد ، بجام دگر — شود زنده از قدرت دادگر
دوباره بدوران کند زندگی — بحق میکند در بشر بندگی
همان کور آن بطن مادر بُوَد — بتولید زنده بظاهر شود
همه نعشها در برِ مرد وزن — بُوَد چون لباسی که گردد کهن
کهن از بدن دور گردد چنان — بپوشند نو جامه دیگر زمان
بگردند مظهر بمظهر چنین — روند باز آیند در سرزمین
بآن مظهر پیش در آن جسد — هر آن کاشته تخم از نیك وبد
بجام دگر از گناه وثواب — باو میشود راست درآن حساب
اگر نیك بوده بآن جام پیش — بنیکی رسد در دویم جام خویش
اگر بوده بدکار زان مظهرا — گرفتار گردد برنج وبلا
شود فالج وناقص وکور وکر — شود مبتلا سخت بردام شر
نبیند خوشی اندر آن زندگی — که تا پاك گردد بآن ماندگی

ندیدی که پیغمبر پاکراه … بگفتا بامّت بامر خدا
زاثبات مظهر بمظهر کنون … که ملعون بُوَد کلّ ناقص بدون
بمعنی همینست درپیشگاه … هرآنکس شود مرتکب برگناه
مقصّر شود در یام پسین … شود ناقص ورانده وهم لعین
گرفتار گردد بدام بلا … کُشُد رنج تا بِه شود از گناه
فقیه زین بیانات درکین شدی … که منکر بآن کیش وآیین شدی
بگفتا بدرویش ای ناخرد … بکن عهد بامن بهرنیك وبد
همی بسپریم نعش درخاك چون … ز روز دگر آوریم آن برون
کنیم تجربه آندم این گفتگو … اگر قول تو راست بُد روبرو
بکَن پوست ازتن مرا از اصول … که تاگفتهات خلق سازد قبول
وگرنه بُدی قول من راست پس … کَنَم پوست تو از بدن زان هوس
بپاسخ بگفتا نسیمی بآن … چگونه شود این سخن امتحان
فقیه گفت ارزن کنیم درکفن … اگر حیّ شود مرده از آن بدن
بپاشد بریزد پس ارزن بگور … معیّن شود آنچه گردد ظهور
شود قول من‌راست در آن محل … کَنَم پوست تو باهمه غلّ ودل
اگر نی بجا بود ارزن بکفن … بدان راستگو هستی‌ازکفن ودفن
بکَن بعداز آن پوستِ من‌را زتن … که مِنبعدها کس نگوید سخن
نسیمی از این عهد مسرور گشت … قبول کرد برخلق مشهور گشت
زپس ارزن آورده کرده بکفن … بخاکش نمودند پس نعش دفن
برفتند مخلوق برخان خود … بُدَند برسر عهد وپیمان خود
ببردند باخود نسیمی بخان … مبادا کند خویشتن‌را نهان

گذشت آن زمان تاشب آمد ببار / جهان گشت از ظلم شب تیره تار
نسیمی بخلوت بُدی آن زمان / که دیدند شاه فضل آمد میان
بقهر وغضب گفت پس بانسیم / چرا نیست ازحق ترا خوف وبیم
اگر حق همی خواست در کاینات / کند کشف سرّ از حیات وممات
چرا خویشتن خوار سازد بدهر / بنوشد زمخلوق در کام زهر
که هر راهداری براهی برد / بهر راه باید یکی نان خورد
کنون تو ز قانون کرده قصور / بباید روی برسر قبر وگور
همه خاك آن قبر آری برون / بپاشی همه ارزن از اندرون
دگر باره باید کنی گور راست / شود قول ملاّ درست آنچه خواست
نسیمی هماندم بفرمان شاه / برفت در سر گور زان جایگاه
عمل کرد آنچه که شه گفته بود / دو باره بمنزل بیامد بزود
چوصبح گشت روشن پس آن خلق دون / بمجموع از خانه آمد برون
برفتند زان پس بآن گورستان / ببردند با خود نسیمی چنان
نمودند آن گوررا چون تهی / نبودند زان سرّ دگر آگهی
بدیدند مُرده که پژمرده است / بآن قبر ارزن بپاشیده است
شدند شادمان جمله آن خلق زشت / بدرویش گفتند حرفِ درشت
نسیمی دگر شد خمش آن زمان / نگفت هیچگونه سخن زان مکان
بکندند پوستِ ورا از بدن / که تا کس نگوید دگر این سخن
نسیمی بآن پوست کنده زتن / برفتند در نزد حق زان وطن
که چون کنده شداز تنش پوست را / فدا کرد خود در ره دوست را
از او گشت راضی خداوند کار / بحق گشت ملحق درآن روزگار

چنین است آیین مردان حق   بباید شوند خوار در هر ورق
ز دنیا ودینار از جان وجام   گذر کرده تاپس شوند شادکام
که دنیا بر اهل دنیا بود   چرا بهرشان خوب وزیبا بود
بر مرد حق رنگ اطعام دون   بود زشت وهم ناگوارا چو خون
همه خانهٔ دهر در هر ورق   چو زندان بود در بر مرد حق
نباشد بیك نکته خوش در نظر   چرا نیست شرط بقایش بسر
همیشه چو بادست اندر گذر   نکرده وفا باکسی در شمر
هرآنکس ورا خواست درهر بشر   همیشه خجل بود ناپاك ذر
نبودی دمی شاد از زیر و بر   شد آخر نگون هم بنار سقر
زپس آن خلایق بکفر وبکین   بهرجا بدی مرد حق در زمین
بجستند آورده کرده فنا   چنان گشت تقدیر از امر شاه
که مردان حق زان بشر سردهند   که تا نکتهٔ حق بمرکز نهند

۹۱
حکایت ترک سر

در آنوقت ژولیده آن ترك سر   بگیر آمد از دست خلق کفر
سرش‌را بریدند آندم بگاه   بپاخاست ، آمد بنزدیك شاه
سرش‌را نهادند در نزد یار   بآنگونه از حق بشد رستگار
چوآن ترك سرداد برتیغ تیز   بحق بود مایل نبودش گریز
چو پروانه از عشق جان باختند   براه علی سر فدا ساختند

۹۲
حکایت زکریا

دگرهم زکریا بآن مرز وبوم   گریزان‌شد ازدست‌آن خلق‌شوم
خلایق بدنبال او بُد روان   بگیرند اورا کنندش بخان
زکریا هم از هول‌جان بودسخت   که تا گشت پنهان ببطنِ درخت
در آندم شد ابلیس ظاهر بجا   بتشکیل یك مرد دادی گواه
بگفتا بآن خلق ابلیس دون   زکریا ببطن شجر شد نگون
بشد جمع آن خلق برآن درخت   زسر تا بپا ارّه کرده بسخت
زکریا که بُد عاشق روی حق   سراپا بارّه بگردید شق
همی خون روان شد ازآن نازنین   دوشق گشت بردست آن کافرین
فرو رفت زان پس ببطن زمین   شدی ملحق از حق بقانون دین
ز اوشد رضا پس جهان آفرین   برفتند باز آمدند این چنین
که شاه فضل شاه بود زان بوم وبر   بُدی مظهر دادگر در بشر
غلامان بسی بود بر درگهش   همه جان فدا کرده اندر رهش
زپس آن غلامان زان بارگاه   شهید گشته جمله بامر خدا
دگر نیز آن پادشاه وحید   بتیغ جفا خویش هم شد شهید
بظاهر چو کردند اورا هلاك   بباطن بشد وصل برذات پاك

۹۳
ذکر شاه سیّد جلال الدین که بعد ازشاه فضل تاجدار شد

چو بگذشت زان دورشاه فضل شاه   شدی شاه جلال پس بفرمانروا

بُدی مظهر شاه مردان علی   چو خورشید تابنده شد منجلی
همی شاه جلال اندرآن روزگار   نشستی ابر تخت حق پایدار
شدی ظاهر از دودهٔ خاکسار   نمودی طریق ورا آشکار
غلامان فراوان بُدَند در حضور   که هریك بجایی نمودی ظهور
بگویم اگر اسم آنها تمام   نگنجد بصد کُتُب در این مقام
ولی چند از آنها که بودی کبار   نوشتم در این نامه بر اختصار
نخستین حکیم سنائی بداد   بُدی مظهر پیر بنیام راد
دگر بود باب الحق تاجدار   بُدی مظهر داود شهسوار
دگر ارسلیم بود موسی وزیر   لطیف بود پس مصطفای دلیر
بُدی بوالحسن مظهر شاه برام   زخرقان بُدی مسکنش زان‌مقام
دگر شاه محمّد بدی یادگار   پس از شاه جلال گشت او تاجدار
زپس‌بوداحمد که سیدمحمدست   که پروانه برذات آن واحدست
دگر بود محمود که بُد بوالوفا   بُدَند هردو فرزند آن پادشاه
دگر نور نهالند عیسی بجام   که شه‌را شناسید در آن مقام
دگر بُد غلامعلی زان صفات   بُدی مظهر میر در آن حیات
زپس بود معصوم علیشاه بگاه   همی بود او مظهر مصطفا
دگر نور کلانست آن شیخ شهاب   که از چهرهٔ شاه شد کامیاب
زلیخا بُدی مظهر شیخ حبیب   بُدی زوجهٔ شاه جلال از ادیب
دگر میرملنگ بود پس عابدین   بُدی عاشق ذات آن شاه دین
همی جعفرا بود رستم بحال   بُدی طالب ذات آن سید جلال

۹۴
حکایت بابا سرهنك با غلامان او

از آنها گذشت هم زمانه بجخت — بیامد بهر دور شاهی بتخت
پس‌ازسیدجلال گشت سرهنگ شاه — که بُد مظهر حق درآن بارگاه
غلامان بُدَند در حضورش بگاه — همی خواند اوصاف ذات اله
نخستین رُطاف بود بنیام پیر — قلمِ بُد همان داود دستگیر
بُدی روم بردون موسی وزیر — حتم مصطفا بود آندم دلیر
دگر حاتم است مظهر شاه‌برام — همی نورالدّین یادگارست بجام
که خونکاره بُد مظهر رمزبار — بُدی خادم پاك آن شهریار
همه سر سپرده بسرهنگ شاه — غلامش بُدَند اندر آن رسم وراه
گذشت آن زمان باز دور دگر — شدی حق عیان دربشر همچوخور

۹۵
حکایت دورهٔ سلطان محمود غزنوی

چو بگذشت آن دور مسعود شد — که شه ظاهر از جام محمود شد
که محمود باطل بُدی زان مقام — که اندر مدینه بحق بُد غلام
زپس اندرین عهد در این ایام — بغزنین شه بود آن نیکنام
بُدی ذات یزدان بمهمانِ او — ایاز هم بُدی پیر درخان او
دگر انوری بود داود یار — بُدی حشمتا مصطفای قهار
دگر بود فردوس روشن ضمیر — بُدی مظهر پیر موسی وزیر
که شاه بدخشان درآن روزگار — بُدی مظهر شاه بوزه سوار

دگر شاه نظامی بُدی یادگار　　دقوقی بُدی پیر رستم ببار
بُدی کاتبی عابدین دلیر　　که شد روشن ازنور ذات کبیر
که خاقانی آن عارف هوشیار　　بُدی آن نریمان گوره سوار
گذر کرد آن دور زانها دگر　　دگر باره حق آمد اندر بشر

۹۶
حکایت شاه رضا که درهندوستان ظاهر شد

زهندوستان گشت ظاهر چو خور　　بُدی شاه رضا نام در آن بشر
دگر چند تن از غلامان کار　　بُدَند آن زمان دربشر آشکار
نخستین حسن بود بنیام پیر　　لقب بود کاشف بُدی بابصیر
دگر جانی حقانی آن پاکراه　　بُدی مظهر داود رهنما
بُدی میر ویس پیر موسی وزیر　　دگر سعدیا مصطفای دلیر
بُدی احمد جامی ابرام سور　　دگر بوسعید یادگارست نور
دگر ناصرخسرو پاك طین　　که بُد مظهر پاك آن عابدین
دگر شبلیا بود پیر رستم آن　　خیام بُد نریمان درآن زمان
دگر بود لولی شه هندوی　　بُدی میر سکندر در آن معنوی
دگر بوعلی سینا سرورا　　بدی هم محمّد درآن مظهرا
چو بگذشت آن دوره ، هم شه‌رضا　　بجای دگر گشت ظاهرچو ماه

۹۷
حکایت شاه خوشین باغلامان که درلرستان ظاهر شدند وساقی‌نامهٔ مناسب

کنون وقت آنست زین بارگاه　　کنیم بهرحق جشن وسوری بپا

مغنّی بیا وقت سور آمده — دگر باره حق درظهور آمده
مغنّی بگو مطربانِ مُنیر — بیایند باساز وچنگک ونفیر
در این جشن باقی زنند سازها — کنند حمد حقرا بآوازها
بیا ساقیا می‌بیاور بَرَم — بنوشم در این جمع صاحبکرم
ایا مطربانِ درخشنده جام — نوازید پس سازها زین مقام
بنظم حقانی ببانگک ونوا — بخوانید اوصاف ذات خدا
مغنّی بدستور صاحب بقا — بده رخصتم اندر این بارگاه
حکایت کنم ازجهان کبریا — چوشد غیب زان جامه شاه رضا
ز جام خوشین شاه برون آمدی — چو خور درلرستان نمایان شدی
همین دم بفرمان پیر مغان — کنم ذکر فی‌الجمله آن داستان
نهان گشت درهند چون کبریا — زپس درلرستان بزد بارگاه
چوبشگفته شد گل‌درآن بوستان — بچینم گلی بهرآن دوستان
سپاس از خداوند دارم بسی — بجز ذات حیدر ندانم کسی
یکی داستان ازجهان آفرین — بیا بشنو ازمظهر شاه خوشین
مبارك بدی نامش از اصل کار — خوشین‌شاه لقب‌شد درآن‌روزگار
چو سلطان دین‌حیدر حیّه دِر — بیامد برون ذاتش از کان سرّ
نهادند در خان آمانه تخت — پسندیده شدآن لُرِ نیك بخت
بایل لرستان قوم سترك — بدی مرورا دستگاه بزرك
خردمند دانا ودانش پذیر — یکی دختری داشت او بی‌نظیر
جمالش چوخورشید رخشنده بود — درآن مرز چون ماه تابنده بود
تنش بِکر معقوله باهوش‌را — جلاله بُدی نام نیکوش‌را

قضا روزی آن دختر ماه چهر   نشسته بجایی که تابیده مهر
یکی ذرّه از خور بیامد دوان   فروشد بکام شه بانوان
بشد حامله دختر از ذرّه نور   که آن نور ازحق نمودی ظهور
جلاله بدی تنگدل آن زمان   بلرزه بُدی دایم از خوف جان
پس آن راز ازخلق کردی نهان   بتقدیر حق شد مقدّر چنان
جلاله درآنوقت چون بکر بود   شب وروز زین بار درفکر بود
جلاله از آن نور شد بارور   بجز حق نبودی کسی زان خبر
پس‌از چند مه گشت بارش ثقیل   پدیدار از آن نور ربّ جلیل
دگر درلرستان همه مرد وزن   شدند بدگمان زان عفیف مهن
زتهمت نظر کرده بر نیکرو   همیکرده باهمدگر گفتگو
«یقین دارد این بار ازدیگران»   باو میزدند طعنه آن همسران
گمانشان خطا رفت برمام شاه   برآن قوم مجهول شد اشتباه
ندانسته کان نور یزدان بُوَد   که او مظهر شاه مردان بُوَد
همی میزدند طعنه برآن عفیف   بسی بود زان حرف زار ونحیف
که‌چون آن‌زمان‌ایل ِلرزان‌دیار   که چادر نشین بود احشام بار
سوی گرمیان رفته بودی همه   بآن وضع با مال وخیل ورمه
ایامی جلاله بایل پدر   ز ره باز مانده ز خود بی‌خبر
بتنها بماندی در آن سر زمین   نبد یاورش جز جهان آفرین
بنالید گفت ای جهان داورا   کمینه تویی یار وهم یاورا
پناهم بجز تو نباشد بکس   تو درماندگان‌را بفریاد رس
جلاله باین فکر بُد ناگهان   رسیدند بر او سه تن در زمان

که آن هر سه تن بوده از ناجیان … بفرمان حق آمدند آن مکان
چو یاران بآن دشت بشتافتند … بخرّمدلی مام شه یافتند
بدیدند آن ذات خاوندگار … ببطن جلاله نهادست بار
اول بود کاکاردای امین … دگر قاضی و آن خداداد دین
که کاکاردا مظهر پیر بودَ … بدرگاه یزدان بتکبیر بود
بُدی قاضی آن داود راهبر … که بُد محرم ذات آن دادگر
خدا داد بُد پیر موسی وزیر … چو دیدند آن مام شاه کبیر
نکو دیده پس روی بانو بفال … باو گفت بنیام کای بی مثال
خوشین شاه باشد از این بارتو … خوشا جلوهٔ شوق دیدار تو
خوشا زینت باغ بُستان تو … خوشا توکه شه شد بمهمان تو
که ما بندگانیم پروانه وار … که هستیم عاشق بآن نورِ یار
دگر عندلیبیم بگلزار آن … که‌شب‌زنده داریم‌همه‌وصف‌خوان
چه خواهید اکنون زماها بخواه … بجا آوریم اندر این جایگاه
جلاله بگفتا که ای راهبر … سوارم کنید هان بپشت بقر
بگفتند یاران بآن ماهرو … بما هرچه گویی بباشد نکو
بخواهی اگر جان فدا میکنیم … هر آنچه کُنی امر ما میکنیم
گرانست چون‌ذات آن کردگار … نداریم قدرت ورا کرده بار
چه گاویست قدرت کشد بار او … جهان مایلست بس بدیدار او
مگر ذات حق خود بُوَد یارما … بگاوت کنیم بار از امر شاه
وگرنه نداریم قدرت چنان … که هستیم بی قدرت وناتوان
مخور غم ایا بانوی خوش لقا … گران گشته بارت ز ذات خدا

ز پس گفت بانو بکاکاردا   که از ایل بابم بماندم جدا
از این تنگنایی مرا راهبر   رسانید ما را بایل پدر
که چون بد بمن گفته قوم جهول   کنید از کرم حاجتم‌را قبول
بپاسخ بگفتند پیرانِ راد   از این طعنهٔ خلق باشید شاد
که فردا بپیشِ خدای مجید   بآزادگی میشوید رو سفید
بطعنه ترا خسته دل کرده‌اند   ز تو ظنّ براه کجی برده‌اند
نباشید دلتنگ قوم فضول   نشو دیگر از حرفشان تو ملول
ز شرمندگی آخر آن قوم دون   بقهر جحیم میشوند سرنگون
که آخر همان ذات حق در اصول   کند بر تو از رحمت خود نزول
هر آنچه بخواهی شود زان وصول   بخوبی شود جمله عرضت قبول
ز پس پیر بنیام وداود یار   بتوفیق آن ذات پروردگار
نمودند برگاو بانو سوار   شدند همره او بآن رهگذار
رساندند اورا بایل پدر   نمودند رجعت از آن ره دگر
جلاله چو شد وارد خان باب   بشد باب از چهر او کامیاب
پدر گشت از حال او چون خبر   باو گفت ای دختر پاك ذر
بگو بهر من چون شدی بارور   که تا چاره سازم براه دگر
بپاسخ بگفتا جلاله بباب   نکردم خطا هیچ در این حساب
نشسته بُدم روزی از آفتاب   بیامد یکی ذره از آن حجاب
برفتی بکام من بی زبان   از او بارور گشته‌ام اینچنان
از این ماجرا باب شد در عجب   بترسید از قدرت ذات رب
نگفتی سخن بعدها زان سبب   خمش گشت ساکت شدی بست لب

نوازش همیکرد دختر فزون   دل بدگمان گشت از آن بخون
که تا وعدهٔ مولد شاه شد   تمامی آن قوم آگاه شد
بشد درد در بطن دختر شدید   وصال شهنشاه مردان رسید
جلاله از آن درد بی هوش شد   زمانی بآنحال خاموش شد
پناهنده در ظلّ معبود شد   پس از ساعتی محو مفقود شد
بکامش خوشین شاه تولید شد   فروزان ورخشنده چون شید شد
ملایك بافلاك شادان شدند   ز تولید شاه جمله خندان شدند
جلاله از آن بار آزاد شد   ز دیدار آن طفل دلشاد شد
زمانه ز نو باز آباد شد   دو گیتی پُر ازعدل وُ پر داد شد
وجود شهنشاه عالم پناه   چو شد آشکارا در آن بارگاه
لرستان همه از صغیر و کبیر   خصوصاً غلامان روشن ضمیر
دوان آمدند تا بپابوس شاه   رسیدند کردند بر وی نگاه
چو دیدند ذات جهان آفرین   نمودند سجده بروی زمین
زمین وزمان جمله از نور او   شده روشن از فرّ منصور او
هرآنکس که تهمت براو بسته بود   پس زانوی خویش بنشسته بود
خجلمند گشتند بر روی دهر   چشیدند بر کام تریاك زهر
پس از مدّتی آن شه دادگر   بزرگ گشته آندم بجام بشر
بهر مرز هر بوم مشهور شد   دل خلق زان مهر پر نور شد
پس از چند ایّام پیران راد   رسیدند در خدمت اوستاد
شه دین زمانی در آنجا بماند   بهرجا غلامان خودرا بخواند
چو گشتند بیدار یاران ز خواب   شدند مست حق جمله درجوش وتاب

شنیدند زالهام غیب از صواب — که ظاهر شده شاه اندر حجاب
ز پس آن غلامان پروانه وار — شدند جمع بر گردِ آن شهسوار
شدند مست از شوقِ نور رخش — بمالیده رخسار بر در کهش
چنین آن غلامان یك یك تمام — همی آمدند جمله در آن مقام
نخستین سه تن یار پاکیزه طین — که بودند پروانه شاه دین
که پیش از غلامان بصدق ویقین — رسیدند شادان بآن سر زمین
که این بود گفتم ز برنامشان — زمانه ز نو گشت بر کامشان
اول بود کاکاردای مهین — دویم بود قاضی در آن سرزمین
سیم بُد خداداد روشن زمان — بُدَند عاشق حق چو پروانگان
چو گشتند مخبر بمولود شاه — دوان آمدند هرسه آندم ز راه
بگفتند با هم نشاید چنان — رویم سر زده نزد شاه زمان
کنون گلّه‌هارا بیغما بریم — که تا شه درین جایگه آوریم
همینکه برخسار او بنگریم — ز پس هر سه سررا باو بسپریم
باین رأی هر سه ببستند پشت — گرفتند پس نیزه هارا بمشت
فرسها بجولان برانگیختند — ببردند چون گلّه ، بگریختند
بشد شور وغوغای مردم بلند — ببردند گلّه سواران چند
یکی دختری روی چون ماه بود — که او نامزد در خور شاه بود
که او مظهر شیخ حبیب شه بُدی — جبینش درخشنده چون مه بُدی
چو گستاخ با شه بمقرون شدی — بناکام زین جامه بیرون شدی
ندیدی زشه او دگر کام دل — فنا گشت ز آن دور شد منفعل
چنین بود آن داستان کهن — که چون سروران گلّه برده بفن

ز پس آن خلایق بآن بوم وبر — کمانشان که خوابیده آن دادگر
طلب کرده آن دختر خوش سیر — فرستاده شه‌را کند با خبر
بگویند با شه که طرّارها — ببردند گلّه بکهسارها
رود از پی سارقین از خرد — ز راه کرم گلّه باز آورد
ز پس آمد آن دختر ماهرو — که بودش بدیدار شه آرزو
بآهستگی گفت ای شهریار — ببردند گلّه سه تن نامدار
نداری خبر مر تو ای نیکبخت — بمردم شده کار بسیار سخت
چو بشنید شه این سخن زان حبیب — بگفتا که ای دختر نا نجیب
چرا کرده بیدار این دم مرا — نموده باین گونه چون وچرا
چو گستاخ گشتی بشه این سفر — نبینی دگر روی شه زین بشر
ز پس گفت با دختر ای بلهوس — فناشو تو با جملگی قوم و کس
که منجمله قومان وخویشان وی — همان دم فنا شد بفرمان حی
دگر شاه زان خانه آمد برون — بگفتا بیارید مرکب کنون
که تا بر برِ مرکب تند بال — شوم راکب ورو نهم در جبال
بپاسخ بگفتند قومان شاه — ایا پادشاه بلند دستگاه
ز مرکب نرو ماده زین جایگاه — نمانده همه گشته سرقت براه
تو آگاهی از حالِ ما ای شها — همه بندگانیم زین درگها
بر ما بکن چاره‌ای از کرم — که دلتنگ هستیم ازین رنج وغم
چو بشنید شه گشت رخشان چو خور — برون آمد از خانه با نور فرّ
بگفتا بآن قوم پس شاه دین — نباشید زین پس دگر دل حزین
روم گلّه‌را زان سواران گو — بگیرم بیارم همه در جلو

ازاین مژده آن ایل شادان‌شدند   بدرگاه حق عبدِ دربان شدند
دگر مرکبی لاره لاره بنام   که مُرده بُدی از قضا آن ایام
بفرمود پس شه بآن لاره اسب   بلند شو از این‌خاك دیگر نخسب
هماندم همان کُره از امر وی   بقدرت بپا خاست گردید حی
خوشین‌شاه‌بر آن‌اسب‌تازی نشست   یکی نیزهٔ جانستانش بدست
بزد تاب پس مرکب تند خو   چو باد سحر رفت تا قلب کوه
نظر کرد یاران خودرا بدید   بیك لحظه در نزد ایشان رسید
بفرمود من مظهر حیدرم   دگر ذات یکتای آن داورم
تجلّی ز نورم بُوَد ماه وخور   گهی مخفیم گاه اندر نظر
ببینند مارا همه کلّ شی   کنم مردگان‌را بتقدیر حی
بسی مظهراتم عیان در جهان   بهمراه بودید تا این زمان
اول مظهرم بود در سرّ بیا   دویم مظهرم بود در دُر اله
سیم مظهرم بود خاوندکار   بحکم سماوات شد پایدار
دگر مظهرم بود جَدْوَر مقام   دگر بودمی شاه هوشنگ بنام
ز جام فریدون کیخسروی   شدم ذات مهمان در آن معنوی
ز جام علی پس شده جلوه‌گر   شدم همچو خور طالع اندر بشر
بشاه فضل گشتم زمانی عیان   بسرهنگ گشتم دمی میهمان
ز پس هم بمحمود مهمان شدم   بجام رضا پس نمایان شدم
گهی بودم از ارض که آسمان   گهی میشدم ظاهر وگه نهان
بهر دور بر یکتن از ناجیان   دمی میشدم میهمان در جهان
گذشتم چو خورشید در هرمکان   خوشین‌شاه هستم دگر این زمان

بپوشم بتن جامهٔ رنگ رنگ بدامم گرفتار شیر وپلنگ
چو کاکاردا دید حیّ ودود بروی زمین کرد اورا سجود
بپاسخ بتسبیح زبان در گشاد بگفتا ایا شاه با عدل وداد
خداوند هستی بماها بجود تویی خالق از هرچه بود ونبود
گواهی دهم از همه نیك وبد ز تو شد مقدّر ازل تا ابد
خدایی وپیغمبری هم امام سپاس از تو دارم بهر صبح وشام
ندانم چگویم زسرّت نهان معلّق زنی هر زمان در جهان
گهی نوش مهر وگهی نیش قهر بهرد آزمایی بدونان دهر
نبودی ترا باب ومامت چه بود که یکتا بُوَد ذات حیّ ودود
امیدست هم در خفیّ وجلیّ ز پیوند یاران خود نگسلی
دهم مر گواهی باصل وبفرع بکلّ وبجزو وبحقّ وبشرع
تمامی تو بودی ونیز هم تویی که یکرنگ هستی نبودی دویی
کنون برتو یك یك گواهی‌دهم زمانی تو بودی بصاحبکرم
که بنده بُدم نیز یار جلیل از آن پس شدم نام بر جبرئیل
تو خاوندکاری منم جبرئیل ببنده شدی هادی وهم دلیل
پس آنگاه بشیث وبنوح آمدم بهر دور با یك گروه آمدم
گهی صالحم نام گهی برام گهی بود یعقوب وایّوب نام
گهی از شُعیبم برون آوری گهی یونسم هم بپیغبری
گهی از مسیحا شدم آشکار روا کردم احکام پروردگار
بهنگام طوفان بآن داوری نمودی بیاران خود یاوری
ز گرداب دادی نجات همه جهان گشت طوفان از آن جمجمه

پس از نوح گشتید یار خلیل براو گشت آن عهد روشن سبیل
بهمراش بودی خفیّ وجلی ز تو گشت ارشاد آن دم ولی
نخستین براهیم فرخنده پی زتشخیص خود یافت آن ذات حی
بهفت سالگی داور خویش دید بگردنده افلاك آن ماه وشید
از او قوم چون آگهی یافتند درآتش ورا سرنگون ساختند
تو گشتی در آنوقت هم یار او که آن نار گردید گلزار او
پس آنگاه بتخانه‌ها شد خراب بتوفیق توگشت پس کامیاب
زیعقوب گشتم از آن پس پدید شدم روشن از نور ذات وحید
زمانی شدی با فریدون یار بچهر منوچهر وسام سوار
بُدَم کاوه آندم بدرگاه تو سپردم سر وجان ابر راه تو
زپس بر نشستی بتخت کیان کنم شرح خودرا در آنجابیان
منم رستم آن پهلوان دلیر گشودم دوچنگال چون نرّه شیر
فرس چون بمیدان برانگیختم بسی خون در راه تو ریختم
بآن آهنین گُرز در روزجنگ بُدی پیش من روبه شیروپلنگ
خداوند میدید در کار زار چسان جان خود را نمودم نثار
بهرحمله زان روز درعرصه گاه نمودم دلیران لشکر تباه
دد ودیو بردام من گیر بود برزمم پلنگ همچو نخجیر بود
بسی شهر آباد کردم خراب که دیدی چه کردم بافراسیاب
بهمراه اسکندر اندرجهان حکیم فلاطون بُدَم آن زمان
زمانی شدی یار بامصطفا شریعت باحمد نمودی روا
تو حیدر بدی بنده سلمان پیر درآن عهدگشتی بما دستگیر

چو زانجا گذشتی بشاه فضل‌شاه عیان گشتی اندر تصوّف بگاه
از آن ره چو برما نکو بنگری ملك بودم آن دم بقوم پری
بُدی نام من شه جمال آن زمان بُدَم بندهات همچو درماندگان
کنم هان زشاه فضل یادآوری نمودی تو در معرفت داوری
نسیمی درآندم زتن پوسترا بکندند در راه آن دوسترا
زکریا که چون شد بارّه دوشق فدا ساخت خودرا بفرمان حق
بریدند چون ترك‌را سر زتن بُدَم شاه جمال نیز زان انجمن
چو آن دور بگذشت باردگر شدی طالع اندر بشرهمچو خور
توسرهنگ بودی بآن جام صاف که بنده بُدَم مظهرآن رُطاف
گذشتی از آن دور بار دگر شدی آشکارا چو خور در بشر
تو محمود غزنی بودی من ایاز زلطفت شدم شاد هم سرفراز
ازآن دورهم غیب گشتی چوخور شدی باز طالع بدور دگر
تویی‌شاه‌خوشین‌این‌زمان‌زین‌وطن که بابندگانت بداری سخن
چو کاکاردا حمدِ دادار خویش بیان کرد آندم بآیین کیش
خمش‌شد زپس‌قاضی آمد بنطق بگفتا بآن شاه از روی صدق
گواهی دهم توجهان داوری بهر دور ومظهر بما یاوری
در آنوقت بودی بجدور بنام بُدی نام من نیز جوهر غلام
زمانی تو بودی بخاوندکار بُدَم بنده اسراف زان روزگار
بدور بشر نوش بودم بنام تو بودی بمهمان شیث امام
دگر نام مهلایل ِبن یَرد بود که بودم بدرگاه حق درسجود
پس آنگه بسام بن نوح آمدم بآن هود باجسم وروح آمدم

پس‌از هود ازلوط ظاهر شدم — پس‌از لوط ازعیص صادر شدم
پس‌از عیص هارون ببودم بگاه — شدم زان سپس داود پادشاه
ازآن پس بالیاس گشتم عیان — بُدَم پطرس از دور عیسی بکان
دگر نام خودرا بدور کیان — نمایم بدرگاهت این دم بیان
بدور فریدون بدم سام نام — مسخّر نمودم جهان‌را بکام
پس آنکه شدم ظاهر از کیقباد — ز سهراب زان پس جهانم بزاد
ز سهراب بگذشتم از روزگار — ز کیخسروی هان بشدم آشکار
ز خسرو چو گشتم نهان در زمان — ز اسکندری بازگشتم عیان
از آن پس بدوران شرع مُبین — بُدَم قنبرا خادم شاه دین
ازآن پس بدوران شاه فضل شاه — زمنصور واز شمس گشتم روا
بدوران سرهنگ قلم بود نام — ز غزنین بُدَم انوری زان مقام
ز هندوستان در زمان رضا — بُدَم جانی حقانی درآن سرا
کنون قاضیم اندر این جایگاه — که هستم چو پروانه عاشق بشاه
چوقاضی خمش‌شد زگفتارخویش — پس آنکه خداداد آمد بپیش
بگفتا ایا شاه عالم پناه — تو شاهنشهی برهمه ماسوا
بُد آن روز خاوندکارت بنام — بُدَم من مکائیل عبد غلام
نخستین لمك بودم اندر بشر — بدم باب نوح نجی زان گذر
دگر حام بن نوح بودم بجام — شدم زان سپس هارن نیکنام
که هارن اخی بود باآن خلیل — خلیل بود هم مظهر جبرئیل
بدور دگر بود روبیل نام — بُدَم پور یعقوب رخشنده جام
ازآن پس بیوشع شدم آشکار — بموسی شدم جانشین زان شمار

بدور کیان زال بودم بجام   ارسطو بُدم دور دیگر بنام
بدوران عیسی بشمعون شدم   بدور علی جابر از دون شدم
بدوران شاه فضل بودم نسیم   بدوران سرهنگ شاه کریم
بدی روم نامم درآن روزگار   شدم روشن از نور رخسار یار
بدوران محمود در غزنوی   بُدم نام فردوسی معنوی
بهندوستان دورهٔ شاه رضا   بدی میرویس نام من ازوفا
بدوران توای جهان دادگر   خدا داد هستم کنون زین بشر
چو گفتار یاران بپایان رسید   شدند روشن ازنور شاه همچو شید
زالطاف شه هرسه گشتند شاد   شد از بهرشان نیز حاصل مراد
زپس شاه خوشین باغلامان خود   نمودند تجدید پیمان خود
بایشان بگفتا که یاران من   کنون تازه شد روزگار کهن
حبیبان چو محبوب خود یافتند   دگر بارگاهی زنو ساختند
پدیدار شد فرّ شاهنشهی   نهادی بسرباز تاج مهی
زپس شه ابا هرسه تن‌نامدار   گله را بیاورده از کوهسار
ببردند دادند بردست قوم   زدند بارگاهی درآن مرزوبوم
طلب کرد آنگه غلامان کار   بهر جابدی ذرهٔ آشکار
بنهصد بنهصد غلام اینچنین   شدند جمع برگردآن شاه‌دین
بکردار پروانه زان بارگاه   غلامان شدند مست آن نورشاه
چو برقوم لرکرد ذاتش ظهور   همه بنده‌وار از اناث وذکور
شب وروز بروی بدند حمدخوان   که او بود سلطان صاحب زمان
چو یاران شدند جمع برگردشاه   بدند دایماً مست نور لقا
نمودند برپا زپس جشن وسور   زچنگ ور باب وز ساز وطمور

بخواندند اوصاف ذات غفور   که اوبود شاهنشه نوظهور
چنان آن غلامان پاکیزه هش   بآهنگ خوب وبآواز خوش
درآن بارگه بر خداوندگار   بالحمد گویان بلبل ونهار
همه مست زان بادهٔ کوثری   بدند سرخوش ازنور آن داوری
زمانی باین شکل در لر بماند   زپس نقل کرد ودرآنجا نماند
بهر جایگه رفت تخمی فشاند   بهرشئ هرچه که دادی ستاند
بآن یافته کوه بارگاهی نشاند   غلامان درآن بار یك‌یك بخواند
همه آن غلامان نیکو لقا   شدند جمع بردرگه پادشاه
ز خرد وبزرگ وزبرنا وپیر   همه بوده حامد بذات کبیر
همه گشته روشن زانوار شاه   همه بوده ساجد درآن بارگاه
همه بوده سرمست آب طهور   همه بوده سرخوش بآن نوظهور
شب وروز باساز چنگ وطمور   بدند حامد ذات حیّ غفور
بگویم اسامی آنها کنون   که بودند موجود زان‌جام ودون
اول بود کاکاردا زان مقام   بدی پیر بنیام آن نیکنام
دویم بود قاضی بجام بشر   که بد مظهر داود راهبر
سیم بد خدا داد موسی وزیر   شدی روشن ازنور ذات کبیر
قرندی بدی مصطفای دلیر   جلاله زپس بود رضبار پیر
دگر غسل‌الدین بود ابرام شاه   دگر طاهرا یادگارست بجا
که بابا بزرگ احمد باصفاست   دگر ویس نازار سید بوالوفاست
دگر بود میرزا امان‌باب شاه   بدی مظهر حاجی عیسی بگاه
دگر بود بابافقیه میر سور   که کردی بریژاب آندم ظهور

دگر بود هندوله سید مصطفا رباب زن بدی اندر آن بارگاه
دگر نصرالدین خواجهٔ بائواب بدی آن زمان مظهر شیخ شهاب
همان دخترا بد بشه نامزد حبیب شه بدی عبد ذات احد
دگر شیخ عطار اندرآن روزگار نریمان بدی طالب ذات یار
دوجانه بدی میرسکندر ببار که حی شد دوباره بآن روزگار
که عین‌القضاة بود حرّ شهید ز پیر رستمی باز گشتی پدید
دگر خوبیار بود دون نصیر بدالاهو آندم بحق کرده سیر
بدی چند سالی بدالاهوان که تاشاه خوشین گشت ظاهر بکان
غروب کرد آنجا بفرمان شاه بیامد چو پروانه زان بارگاه
شدی نام او خشل‌الدین امین شد آزاد ازلطف‌آن شاه دین
همه آن غلامان حاضر وجود شدند شاد از امر حیّ ودود
بگویم کنون داستان سربسر که چون آمدند آن غلامان ببر
چو گشتند داخل بآن انجمن شدند روشن ازنور آن ذوالمنن
بخوردند هریك یکی جام می بصیر گشته ازشوق دادار حی
زاول زمان تاکه درآن مکان بدادند از خویش واز حق نشان
که این‌بود درپیش ، آن‌سروران سه تنشان نشان داده در هرمکان
اول بود کاکا ردای امین دگر بود قاضی درآن سرزمین
سیم بد خدا داد روشن زمان که دادند ازخویش وازحق نشان
دگر بعداز آن چار ازهفت تنان ابا آن محمّد سرهفتوان
در آن بارگاه شه لامکان بنطق آمدند گشته بینا بکان
بخواندند اوصاف شاه ودود بتسبیح گفتند یك‌یك درود

قرندی اول گفت ای دادگر … گواهی دهم در همه زیروبر
تو بودی خداوند ما بندگان … بگویم برت هان یکایك نشان
ز روز ازل تا که آخر زمان … تو بودی وهستی عیان ونهان
در آنوقت بودی تو خاوندکار … بُدَم بنده عزرایل زان روزگار
باوّل بشر اندر آن روح جام … بُدَم پور قنیان ، هم بَرْدْ نام
بدیگر بشر یافتم نام بود … تو بودی بمهمان نوح از وجود
بدوران یعقوب در آن بشر … بُدم نام شمعون صاحب هنر
بدوران موسی بُدَم پهلوان … بُدم نام بورا بقدر توان
چوآن دوربگذشت دیگرمحل … شدم ظاهر از جامآن ذوالکفل
بدور سلیمان داود یار … بُد اشلوم نامم درآن روزگار
بدوران هوشنگ بُدَم قیطران … که طهمورثم شد لقب آن زمان
بدور فریدون منوچهر بُدَم … که بر تور وبرسلم غالب شدم
ز پس از زواره بداد آمدم … ز اسکندر از طور شاد آمدم
ازآن پس شدم ظاهر از اشعیا … بدوران عیسی بُدَم یوحنا
بدور علی بود مالك بجام … بدور حسین بود عبّاس نام
بدوران شاه فضل در آن بشر … بُدی نام منآن زمان تُرك سر
بدوران سیّد جلال مهین … لطیف بود اسمم در آن سرزمین
بدوران سرهنگ حتم بود نام … که از لطفیزدان شدم شادکام
بدوران محمود غزنین دگر … بُدی نام من حشمت نامور
بدوران شاهِ رضا آن زمان … بُدَم نام سعدیِ روشن روان
قرندی بُوَد این زمان نام من … که شدروشن ازنور تو جام من

چوشد ختم حرف قرندی بکان — جلاله بیامد بگفت و بیان
بگفتا ایا پادشاه ودود — گواهی دهم مر ببود ونبود
تو بودی وهستی بهر جا وجود — کنم وصف تو از سپاس ودرود
بتخت خداوندگاری نخست — تو بودی شهنشاه در آن اَلست
بُدی نام من آن زمان رمز بار — شدم محرم ذات پروردگار
بدور بشر هم باوّل مقام — بُدَم مونس شیث حوری بنام
بدور براهیم در آن سکون — بُدَم دخت نمرود ناپاکِ دون
بدوران یوسف زلیخا بُدَم — که عاشق بآن نور والا شدم
بدور ایوب رحمه بودم بنام — شدم عاقبت شاد در آن ایام
بدوران فرعون موسای یار — بُدَم آسیه نام زان روزگار
بدور سلیمان داود راد — زمانه مرا نام بلقیس داد
گذشت آن زمان تابدور کیان — فرنگس بُدی نام من آنزمان
بدوران اسکندر پُر هنر — بُدی نام من کیسیازان بشر
بدوران عیسی در آن روزگار — بُدی مریمم نام در آن شمار
بدور محمّد رسول کبار — بُدَم فاطمه مامِ آن شهسوار
که آن شاه بودی علیّ ولی — دوعالم بنورش بشد منجلی
بدور حسین زینبم بود نام — بُدَم دخت حیدر بآن روح جام
بُدی نیز معصومه نام دگر — بُدَم دخت موسی کاظم بسر
دگر نام من بود نرگس بکان — بُدَم مام مهدیِ صاحب زمان
بشاه فضل عینی بُدی نام من — که‌روشن شد ازنورحق جان من
چوآن دور بگذشت دیگر بشر — بدوران سیّد جلال از شمر

شدی نام من هم بشاخ نبات ز دیدار حق یافتم آن حیات
بدوران سرهنگ شاهِ مُبین بُدی نام خونکار در آن زمین
بدورانِ شاهِ رضا آن زمان بُدَم مادر شاه در آن مکان
جلاله بُوَد این زمانم بنام که گشتم ز دیدار تو شادکام
چو گفتار بانو بپایان رسید دگر غسل‌الدّین گشت نطقش پدید
بگفتا ایا شاه روشن روان ز روز ازل تا که آخر زمان
گواهی دهم در زمین وسما بهرجای ، هردور ، در دوسرا
ببودید و هستید صاحب بما خداوندگارید وفرمانروا
نخستین بُدت نامِ یا آن زمان بُدَم من عقیق اندر آن جاودان
زمانی ببودید خاوندکار بُدی نام من آن زمان روچیار
بدور بشر هم باوّل مقام بُدَم نام شافیل رخشنده جام
بدوران هوشنگ بُدَم قهرمان بسی قتل کردم ز دیو وددان
فریدون بُدَم زان سپس در زمان که شد ذات حق برسرم میهمان
ازآن‌پس بُدَم طوس زرّینه کفش بدستم بُد آن کاویانی درفش
بدور خلیل بود اسحاق نام یهودا بُدی نام دیگر مقام
بُدَم پورِ یعقوبِ رخشنده جام که گشتم ز الطاف حق شادکام
بدوران موسا بگرشون نام بُدَم پور موسی بآن روح وجام
بدیگر زمام نام اخطوب بود رسول خدا بودم اندر سجود
بدور سلیمان در آن روزگار بُدم نام طالوت شائول یار
بدوران اسکندر نامدار بُدَم محمد شیرزاد از شمار
بدیگر زمان دانیالم بخوان رسول خدا بودم اندر زمان

بدوران عیسی در آن روزگار   بیعقوب شد نام من از شمار
بدور علی بود نامم حسن   بُدَم پور آن حیدر ذوالمنن
بدوران شاه فضل گشتم پدید   بُدی نام من آن زمان بایزید
بدیگر زمان بودم آن شه جلال   بمهمان من بودی آن ذوالجلال
طریق حقیقت نمودم روا   شدم وصل برذات حق در بقا
بدوران سرهنگ در آن جایگاه   بُدی حاتمم نام زان بارگاه
بدوران محمود غزنین یار   بشاه بدخشان شدم آشکار
بدورانِ شاهِ رضا در شمر   بُدَم احمد جامی اندر بشر
در اینجا توهستی خوشین شاه‌نام   منم غسل الدّین بنده‌ات‌زین‌مقام
چوخاموش‌شدغسل‌الدّین زان‌ایام   بشد ناطق آن طاهر نیکنام
بگفتا أیا پادشاهِ احد   گواهی دهم از ازل تا ابد
تو بودی وهستی بما شهریار   تو هستی خداوند ما بنده‌وار
بهرجا که شد ذاتِ تو آشکار   بتو سر سپردم شدم جان‌نثار
تو بودی درآن وقت بردونِ یا   بُدم من یقیق آندم ای کبریا
بخاوندکاری چو گشتی عیان   بُدی نام من نورعین‌آن زمان
دگر در بشر بود هابیل نام   بُدم هوش ِ بنْ شیث دیگرمقام
بدور کیومرث سیامك بُدَم   بدست بدان باز کُشته شدم
بجمشید گشتم دگر آشکار   شدم ارّه بر دست قوم کفار
بدیگر زمان ایرجم بود نام   شدم باز کُشته بدور ایام
از آن پس بنوذر شدم کامیاب   شدم کشته بردست افراسیاب
بجام سیاوخش بدیگر زمان   شدم باز کُشته بدست بدان

دگر از فرامرز گشتم عیان شدم کشته بردست بهمن چنان
بدور خلیل الله نیکنام بدم نام اسمایل در آن مقام
بدوران یعقوب درآن روزگار بدی نام من یوسف شهریار
بدوران موسی بدم الیزر که پور کلیم‌الله بودم ز سر
بدیگر بشر بودمی ارمیا درآنوقت بودم رسول خدا
بدور سلیمان بیاد آوری بدم نام شهبال شاه پری
بدیگر زمان نهمیا گشت نام شدم روشن از نور حق زان مقام
بدور سکندر بدم اصفرا شدم حیّ بلطف جهان داورا
بدوران عیسی در آن روزگار بیحیا شدم در بشر آشکار
از آن پس بجرجیس گشتم عیان شدم باز مقتول از کافران
بدور محمّد حسین بود نام که پور علی بودم اندر مقام
بهردور ، هر مظهر وهر مکان شدم کشته دایم بتیغ بدان
بدوران شاه فضل در آن زمان زکریا بدم ارّه گشتم بکان
از آن پس بدوران شاه جلال بدم نام شاه محمد نیك حال
بدوران محمود در آن مقام بدی نام من زان بشر شه نظام
بدوران شاهِ رضا زان بشر بدم بوسعید نام درآن گذر
دراینجا که تو نام داری خوشین منم نام طاهر آیا شاه دین
چوگفتار طاهر بپایان رسید صفات‌الله آندم زبان در کشید
که بابا بزرگش بدی نام آن بگفتا ایا پادشاه زمان
گواهی دهم برتو ای دادگر توهستی خداوند در هر دوسر
از آنوقت بودی تو خاوندکار صفات‌الله بودم درآن روزگار

بُدی شنطیا نامم اندر لقب   شدم شاد از لطف آن ذات رب
پس از آن شدم آدم بوالبشر   بُدَم دایماً ساجد دادگر
از آن پس شد ادریس نامم بکان   که رفتم بآن جامه درآسمان
کیومرث بودم از آن پس بجام   بالطاف یزدان شدم شاد کام
از آن پس زگرشاسب نامدار   شدم در زمانه چو خور آشکار
بدور کیان بود گودرز نام   بدوران لهراسب نیکنام
بزردشت ظاهر شدم زان مقام   رسول خدا بودم در آن ایام
بدوران اسکندر با نفوس   بُدی نام من آن زمان جالنوس
بدوران دقیانُس نابکار   بدی‌تملیخا نام من زان شمار
که بودیم یاران اصحاب کهف   شدیم عاشق حق بشوق وشعف
بدوران عیسی متّی بود نام   شدم روشن از نورحق زان مقام
بخان شریعت محمّد بُدَم   رسول همان ذات واحد شدم
شُدم ختم بر جمله پیغمبران   شُدَم سر سپرده بحق آن زمان
بدور حسین اندر آن مظهرا   بُدَم نام آندم علی اکبرا
که اکبر بُدی پور شاه شهید   شدم کشته بر دست قوم پلید
بدوران شاه فضل در آن مقام   ملا محمد روم بودم بجام
شدم عاشق شوق شمس منیر   بدیدم بمهمانش ذات کبیر
کنون این زمان اندر این بارگاه   تو شاهی و من بندهٔ بینوا
تو هستی مبارك شه ذوالجلال   منم بندهٔ تو باین ضعفِ حال
بیابا بزرگ نام دارم کنون   توهستی خدای من ای‌ذوفنون
چوگفتار یاران بپایان رسید   رضا شد از آنها خدای مجید

دگر از غلامان در آن بارگاه — بگویم اگر نام هر یك جدا
مطوّل شود نامه ام زین حساب — نگنجد دگر شرح آن در کتاب
که اصل مطالب همان هشت تن است — که محرم بدرگاه آن ذوالمن است
بود هشت تنان خانهٔ هشت بهشت — رئیسند بر کلّ خلق از نوشت
وزیرند وناظر بدرگاه شاه — شفیعند وهادی بهر دو سرا
دگر باز آیم بسوی سخن — بگویم ز آن داستان کهن
زمانی که شه بود در یافته کوه — که بابا بزرگ بود آنجا نکو
بیامد بدرگاه آن شاهِ دین — بفرمانِ شاه کرد آنجا نشین
نمودی ابا شه بسی گفتگو — زدل گشت بینا بحق کرد رو
زپس کرد سجده ابر ذات حق — بحق گشت آزاد درآن ورق
دگر آن غلامان نهصد هزار — شده جمع بر درگه کردگار
بحق گشته واصل درآن روزگار — بُدَند حامد حق بلیل ونهار
زپس شاه فرمود آن بارگاه — ببرده بالوند کرده بپا
که طاهر بُدی نیز زان جایگاه — همی خواست مهمان کند پادشاه
سه‌نان داشت در سفره از سرنوشت — دگر دیگئی ازآبگوشت چون خورشت
زپس رفت در خدمت شاه خوشین — ورادید بینا بشد زان یقین
باخلاص بنمود شاه میهمان — بآن دیك گُشت وبآن سفره نان
همه لشکر شاه با شاه دین — بیاورد در خان دادی نشین
باعجازِ آن شاه آن خرد کاخ — بزرگ گشت همچون سرایی فراخ
زپس نانها با همان نان خورشت — بیاورده زان انجمن در نوشت
باعجاز شاه باز در آن مکان — بخوردند آن خلق زان گوشت ونان

زپس شاه از مرحمت کرده سیر	در آن دیك و آن سفره پر گشت خیر
همی شاه با آن سپاه گران	بخوردند زان دیك وزان سفره نان
همه سیر گشتند زان بارگاه	که آن نان و آن دیك بودی بجا
نشد کم بتقدیر آن دادگر	ببابا نمودی زشفقت نظر
دگر خلق همدان زبرنا وپیر	نمودند وحشت زذات کبیر
فرستاده هندو بدرگاه شاه	چه مقصود دارد شهنشاه بما
باین لشکر وحشمت ودستگاه	زبهر چه آمد باین جایگاه
چو هندو بیامد بدرگاه شاه	همی دید دیدار شه زان لقا
بشد غفلت و روح شد با خبر	جلی گشت بشناخت پس دادگر
بیفتاد در خاك پایش چنان	همی سجده کردی بآه وفغان
بآواز نیکو ، بچنگك ورباب	همی خواندوصفش بجوش وشتاب
زپس گفت شه ای خردمند یار	مرا خواستی تاکه آن قوم کار
بپاسخ چنان گفت هندو بزار	که ای شاه با فرّ با اقتدار
چنین است امّید بدرگاه شاه	که جز شه ندارم کسی را پناه
نخواهم بجز شاه از قوم وخویش	همین بس که از پس برفتم بپیش
دگر شاه فرمود این گفتگو	که تا تیغ تیزست وباریك مو
که تا چرخ گردان ولیل ونهار	بود در جهان گردش روزگار
بهر دوسرا هندوست رستگار	همیشه بود پیش در هرقطار
زپس شاه گفتا بهندوی یار	ببر پس خبر بهر آن دیوسار
بگو شاه نیاید بشهر اندرون	همین چند روزی که هست از برون
ندارد بکس کار از اهل شهر	بمهرست وباکس نباشد بقهر

نخواهد مخارج نگیرد خراج   نبستاند از کس زپس خرج و باج
براحت نشینید در خان خود   شوید خوشدل از نیك مهمان خود
برفت جلد هندو وگفتا چنان   دگر کرد رجعت بیامد دوان
بدرگاه حق ماند پروانه وار   که تا بود در زندگی پایدار
شب وروز در وصف حق چنگ زد   که تا مرگ بر شیشه‌اش سنگ زد
دگر خلق همدان اناث وذکور   همه آمدند در حضور غفور
نمودند سجده بدرگاه شاه   زحق خواسته عفو جرم وگناه
خداوند زان پس بآن مردمان   ترحّم بفرمود در آن زمان
همه داد رخصت برفتند شاد   شدند داخل خانه هر یك بداد
در آن بارگاه نیز عین‌القضا   بُدی خادم طاهر با وفا
بیامد بدرگاه حق شد بصیر   شدی قلب روشن چوبدر مُنیر
پس از رحلت شاه دین بعد از آن   شهید گشت بردست آن کافران
پس آنگاه عطار شد آشکار   ورا کرد آن شاه دین هوشیار

۹۸

حکایت شیخ عطّار علیه الرّحمه که در عربستان در سر دکان عطّاری بقدرت الهی از خواب غفلت هشیار شدند

چنین بود آن شیخ زان روزگار   بدگان یك شهر بودی عطار
یکی روز بنشسته بود در دکان   که درویشی آمد برش ناگهان
بگفتا بعطّار فیضم بده   کنون دستِ رَدّ بر سر من منه
بخواهم زتو نقد یك دیگجوش   دو تومان بده زود با حالِ خوش

عطار زین سخن گشت اندر غضب		برش روز روشن بشد تیره شب
ربودی یك چوب او از زمین		زدی از غضب برسر شاه دین
درآندم بلرزید درویش و مُرد		ازآن ضرب جان‌را بقابض سپرد
چو عطّار آن دید پژمرده شد		پشیمان شد از کار، دلخورده شد
بسی تنگدل گشت وافسرده‌حال		نشد چاره آن کار در آن محال
زپس بُرد درویش‌را کفن کرد		بخاکش سپرد وورا دفن کرد
بیامد زپس رفت ودر خان نشست		در خانه آندم بخود بر ببست
شب آمد بسر روز شد آشکار		جهان گشت روشن‌درآنروز کار
دگر باره عطّار با قلبِ تنگ		بسوی دکان رفت با نام ننگ
بیامد بدکّان بنشست پس		نگفتا دگر آن گذشته بکس
که ناگاه درویش هم شد پدید		بگفتا بعطّار حرف شدید
توگفتی که درویش‌را کُشته‌ام		دل آسوده اینجای بنشسته ام
کنون بیست تومان بخواهم زتو		بگیرم زتو حال بی‌گفتگو
دگر باره عطّار شد تلخ وتار		بزد بر سرش باز چوبی بقار
دوباره بمُرد باز درویش زود		پشیمان شد عطّار زان کرد وبود
زافسوس خوردن نشد چاره‌گر		نمود کفن ودفنش دوباره دگر
باین شکل درویش‌را چار بار		بکشت وبکرد دفن درخاکسار
پس از آن بتقدیر ذات کبیر		ببار چهارم بکشت او بصیر
چو درویش آمد بنزد عطار		عطار کرد سجده برآن کردگار
بگریه بگفتا آیا دادگر		مروّت نبودت آیا من مگر
چنانم نمودی بحق شرمسار		بکُشتم ترا از غضب چار بار

کنون دارم امّید ای لایزال — کنی عفو تقصیر وجرمم بحال
باو گفت درویش ای پاکراه — اگر خواهی از من ببینی شفا
ببایدازین مال وجان بگذری — هرآنچه که گویم بجا آوری
زپس آن زمان همچو سوداگری — ببینی وصال جهان داوری
بگفت این ودرویش رفتی براه — عطار در پیش بود تا شامگاه
رسیدند هردو بیك سرزمین — نمودند یکدم در آنجا نشین
زپس گفت درویش با شیخ عطار — در اینجا نشین پاسی ازروزگار
بکش زحمتِ راه حق زین سبب — طلب کن در اینجا مرا روزوشب
که تا پاك گردد گناهت برنج — پس از رنج آنوقت یابی توگنج
پس از من که گشتم زچشمت نهان — شود کنگری سبز در این مکان
بده آب آن کنگر نو نهال — شود پرتوان وُپر ازشاخ وبال
بکن خدمتش خوب دراین زمان — که تا خشك گردد بفوس خزان
در آندم بیاید یکی تند باد — کند بتّهٔ خار از جا بداد
برد خار کنگر بهر رهگذر — توهم در پیش رو دوان چاره‌گر
بهرجا که کنگر رود تو برو — بدنبال آن باد راهی بشو
بهرجا فرو رفت کنگر بآب — توهم‌خودنگون کن شوی‌کامیاب
چواین گفت درویش پنهان‌شدی — زپس شیخ عطّار گریان شدی
همی ناله میزد بر وصل یار — جهان گشت‌بر دیده‌اش تنگ تار
بروز دگر کنگر آمد بجود — بآن نونهال شیخ خدمت نمود
چنان کرد خدمت بآن نو نهال — قوی گشت همچو شجر زان مثال
چنان بود مشغول برکار خویش — که تاآمدند نزد او قوم خویش

نصیحت نمودند هرچند زو بهر گونه با او بشد گفتگو
مؤثر نشد پند ایشان بوی ورا پست دانسته از کلّ شی
بگفتند باهم همان قوم خویش که گشته‌است دیوانه‌ایندم بکیش
گذاریم اورا باحوال خود که تا وقت پیدا کند مال خود
برفتند خویشان بخانه دگر همی داشت عطّار آنجا مقرّ
که ناگاه یکی آدم خیره سر بیامد بگفتا بشیخ این خبر
که زوجت بشوهر برفته کنون توهستی سراسیمه در این‌سکون
که مردن ترا بهتر از زندگیست برَت اینچنین‌حال شرمندگیست
چو بشنید عطّار این گفته‌را نگفتا بکس راز نا سفته‌را
علی‌رغم آن قوم برخاست زود روان شد بآنجای‌کان سور بود
یکی کاسه بردست رفتی بخان زناظر طلب کرد پس گوشت ونان
چو دیدند قومان حال ورا زدند چوب از کین بپا وسرا
ننالید زان چوب آن مرد پاك بُدی شکر گویان بآن ذات تاك
دوباره بیامد بآن جای خود همی بود در فکر مولای خود
گذشت مدّتی اندر آن روزگار که ناگه بشد تند باد آشکار
ربودی پس آن خار بُرد از شتاب که تا خار افتاد در بحر آب
عطار از پیش بود راهی دوان بینداخت خود را ببحر آنچنان
چنان بود راهی بآن بحر آب که گویا بُدی‌آب زیرش تُراب
که ناگاه آن کنگر رهنمون فتادی بگرداب شد سرنگون
عطار از پیش هم روان شد بتاب که او نیز رفتی بآن گیج آب
فروشد چو در آب وشد سرنگون بنزد شهنشاه آمد برون

در آن بارگاه وصل براصل گشت　　بحق گشت ملحق بخان بهشت
چنان بُد مقدّر بآن سرنوشت　　بعطّار زانگونه در سر گذشت

۹۹

[بقیهٔ حکایت شاه خوشین]

دگر شاه زان بارگه کوچ کرد　　بیامد بریژاب آن ذات فرد
همه خلقِ آن مرز پیش آمدند　　که هریك پیِ کار خویش آمدند
بهانه گرفتند مخلوق زان　　که خواهیم اعجاز بدهی نشان
ز پس شاه از قدرت ذات فرد　　بیک قبرستان کهنه اعجاز کرد
در آن قبرستان بودیك نیکمرد　　که دو جانه‌اش بود نام از نبرد
نظر کرد بر قبر پس آن ودود　　دوجانه دوباره بتن حیّ نمود
چو دیدند مخلوق اعجاز شاه　　همه بنده گشتند زان بارگاه
ز پس یك عجوزی کهن سال بود　　که موی سیاهش نبد در وجود
یکی شوهر پیر بودی ورا　　همی آمدند پیش آن داورا
بگفتند از عجز کای لایزال　　شدیم پیر واولادمان نیست حال
بخواهیم از قدرت دادگر　　شود این عجوزه دگر بارور
پس آنکه شهنشاه بلطف کریم　　برون کرد سیبی نمودی دونیم
یکی داد برمرد یك بر عجوز　　بخوردند آندم شب آمد بروز
بشد بارور آن عجوز زان محال　　بیاورد پوری بسی نیك حال
پس‌از مدّتی آن پسر شد کبیر　　تهمتن صفت بود روشن ضمیر
شهنشاه پس‌ازآنکه آن سیب داد　　بمکّه شد و چندگاه ایستاد

چو کردند رجعت بآن بوم وبر بیامد بریژاب بار دگر
ز پس آن پسر بود پور عجوز فقیه بود نامش چو بدر فروز
بیامد چو در خدمت شاه دین بگستاخ گفتا چنان وچنین
باو گفت پس شاه ای پور زال بشو با بصارت ببین ذوالجلال
بیاد آر اندر مدینه گذر که بودی تو عمره بجام بشر
بُدی شاطر احمد مصطفا همی کرده برخلق جبر وجفا
چو دزدان ببردی بسی مال خلق که تادور گشت‌ازتو آن کهنه دلق
که من بودم آن دم علیّ ولی گناهانت می‌دیده جمله جلی
ترا عفو کردم بناز رسول ز پس در بقا گشت حاجت قبول
فقیه چون شنید امر از شاه دین جلی گشت خودرا بدیدآن چنین
ز پس کرد بر درگهِ شه سجود که تو به کنم ای خدای ودود
بکن عفو جُرم مرا در حضور بُدَم کور نشناختم این غفور
گواهی دهم ز اوّل وانتها تو بودی وهستی بعالم خدا
ز پس شاه اورا نمودی گذشت بدرگاه حق بعدها بنده گشت
ز ریژاب هم نقل کردی مکان دوباره بیامد اَبرَ کوهستان
ز پس آن غلامان روشن زمان شب وروز خواندند توصیفِ آن
ز پیرو ز برنا کهین ومهان از او یافتند فیض در جاودان
دگر در لرستان زمانی بخیر بُدی با غلامان بهرجا بسیر
بگردش بُدی دایم اندر جهان بهر مرز ، هربوم ، در هرمکان
بسی از بیانات عهد کهن نمودند با شاه یاران سخن
که تا عاقبت شاه با آفرین نهان گشت ذاتش درآن سرزمین

چنین است آیین گردان سپهر — گهی نیش زهرست گه نوش مهر
یکی رود بود نام گام آسیاب — بزد غوطه پس شاه زان رود آب
شهنشاه چوخورشید کردی غروب — بشد غیب دیگر درآن آب جوب
ز یاران ندیدی دگر کس ورا — ندانسته کس سرّ آن داورا
دگر آن غلامان پس‌از شاه دین — برفتند هر یك بیك سرزمین
پس از مدّتی جمله کرده گذر — برفتند باز آمدند در بشر
کنون ای مغنّی برم سور کن — روان وتنم روشن از نور کن
بساطی بیارای همچون جنان — که نازل شوند اندر آن قدسیان
ز پس مطربان شکر لب بگو — بیایند زین جمع با رنگ وبو
نوازند هریك یکی سازرا — بخوبی بر آرند آوازرا
بنظم حقانی در این جشنگاه — بخوانند اوصاف ذات خدا
بنای وطمور وبچنگ وطرب — بساز وببربط بهر روز وشب
شوند ذاکر حمد آن دادگر — شوند مست زین بزم حوران زسر
ملایك‌شوند سرخوش وکف زنان — غلامان کنند رقص‌ها دف زنان
بیا ساقیا جام پرکن زمی — بده برمن وبرهمه کلّ شی
که تا مست گردیم از نور یار — چو پروانه سازیم جان را نثار
ز آن بیهشی هوشم آید بسر — بگویم حکایات پیشین ز بر
چوشدشاه‌خوشین غیب‌زان‌رودآب — بشد جلوه گر باز چون آفتاب

۱۰۰

حکایت بابا ناعوث

چنانست آیین حق درگذر — چو خورشید باشد بزیر وزبر

گهی در غروبست که در ظهور — بهر دور او هست حیّ غفور
چو آن شاه زان عصر شد ناپدید — دگر باره آن ذات جان آفرید
چو خور گشت طالع بعهد جدید — بناعوث سرکت زمان در رسید
که ناعوث سرکت بآنقدر ذات — بُدی مظهر دادگر زان صفات
بُدی مادرش هم در آن عهد بکر — چو ذات خوشین کاو نمودیم ذکر
نهان گشت زان رود آب از قَدَر — زناعوث ظاهر شد از آن بشر
دگر باز از کام تولید شد — دوباره در آن عهد تجدید شد
چنین بود آن داستان کهن — چوخاتون گُکلی کردشوزان وطن
بخان پدر پیش از شوهرش — شدی حامل از ذات آن داورش
چو در خانِ شو آمد آن نیکرو — بشوهر بیان کرد رازمگو
بگفتا بشوهر نشو بدگمان — تحمّل بکن تا بمولود آن
زکامم اگر گشت آندم پدید — بدان باشد از نورجان آفرید
غلط بود اگر اینکه گفتم بتو — در آندم بمن هرچه خواهی بگو
علی‌چون شنیداین‌سخن‌زان‌عفیف — نزَد دم دگر تابوقت شریف
درآن وعده ناگاه یکی طفل نور — زکام گُکلی کرد چون خور ظهور
علی دید چون آن کرامات‌را — نشد داخل زن زپس در سرا
زپس مادرش کردشو از رضا — که بُد نام شویش علی دلیوزا
علی و گُکلی هر دو زان بارگاه — مجرّد شدند در رهِ کبریا
ولی کس ز اسرارشان پی نبرد — نگفتند باکس که تاجان سپرد
پس آنکه بفرمان ذات کبیر — دوپستانِ خاتون بیامد بشیر
نهادند پستان بکام پسر — پسرخورد زان شیر کردآن گذر

علی داشت یك پور دیگر بخان   زِ زوج دگر گشته تولید آن
ز ناعوث اکبر بُدی او بزاد   بُدی اسم او شیرو بدنژاد
که شیرو بُدی مظهر آن یزید   که کردی حسین‌را باهلش شهید
ز پس‌چونکه ناعوث گشتی کبیر   بُدی چهره‌اش همچو بدر مُنیر
بکلبت بزد بارگاه عظیم   ز پس گفت باقومهای رجیم
شناسید ذاتم کنون زین مکان   خداوند کاریم وصاحب زمان
بدانید ای قوم من داورم   بمظهر خوشین شاه هم حیدرم
که خاتون کُلی اندرآن بارگاه   بظاهر بُدی مادر پادشاه
چو این امر از قول ناعوث شنید   چو نار فروزان زبان درکشید
بناعوث گفتا چگویی پسر   چگونه خدایی تو اندر بشر
ببیهودگی چند گویی سخن   نه سر باد اندرجهانت نه بُن
بکن توبه از قهر یزدان بترس   زبان‌را نگهدار ای بلهوس
برادرش شیرو تمسخرکنان   که اینك خدایی تو اندر جهان
اگر تو خدایی مرا خوار کن   بمن این زمان معجز اظهار کن
وگرنه زبانت ببرّم بکام   نگویی‌دگر بعدازاین ، این کلام
چو بشنید ناعوث گفتار سخت   بشیرو بفرمود ای تیره بخت
چو برمن زدی حرفهای درشت   تُرا مسخ سازم بتصویر زشت
سیاه باد رویت ابد در جهان   زکلبان نجس‌تر شوی در زمان
ز روز ازل تا ابد ای پلید   بُدی دشمن حق بظلم شدید
از اول تو قابیل وآخر یزید   که یاران ما جمله کردی‌شهید
کنون هست شیرو ترا نام بد   برو خوار شو درجهان تا ابد

بشو صورت خوك حال ای رجیم   شوی هم نگون عاقبت درجحیم
که ناگاه از قدرت کبریا   بلرزید شیرو هماندم بجا
بشد مسخ بر صورت خوك او   زحق روی برتافت و رفت سوی کوه
چو شیرو بشد خوك از امر شاه   بهر دوجهان گشت رویش سیاه
گریزان برفتی بآن کوهسار   بجاوید گردید او شرمسار
بُدی هفت کس مُفتی اندرزمان   بشیرو بُدَند جمله همداستان
بُدند هفت سردار ظلمت بعهد   یکی شمر بودی دگر ابن سعد
دگر بود آن بن زیاد پلید   که بُد قاتل آل شاه شهید
چهارم سنان بود ابن انس   که بدتر ازاودرجهان نیست کس
بپنجم بُدی مظهر بوالحنوق   حنق بود آن عوجِ اِبنِ عنق
ششم بود پس زرقة بن شریك   که درکربلا بود باآن چریك
بهفتم نظر اِبن خرشه بُدی   بکرب وبلا خصم برشه شدی
بفرمان ناعوث از قهر رب   شدند مسخ برصورت هفت کلب
بدنبال شیرو برفتند کوه   شدند در جهان زشت بی آبرو
بآن کوهها بوده تا چند وقت   شدند مبتلا جمله بر رنج سخت
سوی آب هرگاه برفتند زود   هماندم شدی خشك دیگر نبود
نه خوردند مرزوق نی دیده آب   همی بوده عطشان در آن جوش تاب
خداوند داند که تاچند وقت   گرفتار بودند بردام سخت
بگویم دگر اسمشان در کتاب   بهر مظهری کی بُدند در حساب
که شمر لعین بود عثمان دون   بُدی ابن سعد هم عمرزان سکون
دگر بن زیاد آن سگك تیره رو   بدی دون بوبکر زان رنگك رو

سنانِ انس بود طلحه بگاه   بُدی بوالحنوق آن زبیر سیاه
دگر زرقه رحمان بُد زان بشر   که دایم بُدی دشمن دادگر
نظر ابنِ خرشه معاویّه دان   بهر دور خصمند با نیکوان
چو شیرو بفرمان آن کردگار   بشد خوك ورفتی بآن کوهسار
پس از آن بفرمود ناعوث شاه   ازاین عهد تا روز محشر بپا
هر آنکس خورد گوشت خوك حرام   بروی زمانه بدور ایام
چواین خوك واین هفت سگ دردو کون   شود مرتد وزشت درلون لون
از این باب ارواح این کافران   نمودم بتصویر خوك وسگان
که دیگر کسی درجهان زین دوجنس   نگیرد اَبر دست باشند نجس
هر آنکس که از گوشت آن خوك خورد   روانش چو آنها بدوزخ ببرد
هر آنکس باعضایشان دست زد   نجس میشود غسل بروی سزد
ز شرع وزعرف وطریق وحقیق   مر این حکم را گفته‌ام من دقیق
کسی ار خورد گوشت خوك ازجهان   نبیند دگر فیض در جاودان
کسی گر خورد گوشت خوك ازیقین   دگر نیست قسمت مراورا بدین
ولیکن بنادانی هر کس خورد   خداوند بر جُرم او ننگرد
بنادان نباشد مؤاخذ چنان   که چون نیست دانا بنیك وبدان
دگر نیز هر کس برنج وبلا   بامراض پیسی شود مبتلا
بحکمت خورد گوشت خوك هر زمان   نباشد مؤاخذ دگر بعد از آن
که چون او خبیث است اندر جلیس   زاو میشود رفع امراض پیس
بشرطی پس از آن که بهتر شوند   کنند توبه وهم کفاره دهند
دگر بعد از آن گوشت خنزیر دون   حرام داند ونی خورد زان سکون

چنین است حکم جهان دادگر — حرامست خوك وسگ ازهم بدتر
پس آنکه بمادر بگفت ای فلان — نمانی دگر زنده اندر جهان
زپس جملگی قوم خویشان تو — شوند فوت این دم ز عصیان تو
که چون سخت گفتی سخن مرمرا — نبینی باین جسم آن داورا
فنا گشت مادرش آندم بکین — ندیدی دگر روی جان آفرین
دگر قوم خویشان آن نازنین — فنا گشت از امر آن شاه دین
ز خرد وبزرگ وزپیر وجوان — همه فوت گشتند در آن زمان
که بودند آن قوم ایل کبار — همی سرکت وکلبت اندر شمار
چو ناعوث زد طبل شاهنشهی — فنا کرد آن قوم از گمرهی
پس آنکه سواران زرین کمر — رسیدند در خدمت دادگر
یکی قاضی ، آن دیگری حمزه بود — دگر صالح آن یار پاکیزه بود
چهارم بُدی احمد پر هنر — همی سجده کردی بآن دادگر
دگر نعمت وآن علی وکرم — ندیدند زان عهد دیگر ستم
دگر بود قُمری بکوته لقب — همی وصف خواندی بآن ذات رب
کریم وخدا دوست ، صفدر ، نعیم — چو بودند از هفتوانه مقیم
بالطاف حق جمله شد رستگار — که خصمانشان رفته در کوهسار
نخستین که قاضی نبی نام بود — همی مظهر پیر بنیام بود
دویم حمزه آن داود رهنماست — سیم موسی آن صالح باوفاست
دگر بود قُمری همان مصطفا — که قابض بود در همه ماسوا
که خاتون کُلی بود رضبار پیر — فنا گشت از قهر ربّ کبیر
دگر احمد آن یار پاکیزه طین — بُدی شاه براهیم در آن سرزمین

دگر بود نعمت در آن روزگار بُدی مظهر پاك آن یادگار
کرم بود سید محمد پاکراه کریم بود پس مظهر بوالوفا
علی بود عیسی در آن بارگاه که بُد شوهر مادر پادشاه
خدا دوست بود میر اندر زمان بُدی صفدر آن مصطفای کهان
دگر بُد نعیم مظهر شیخ شهاب حبیب شه بُدی اصلی اندرحجاب
دگر داستان اصلی و آن کرم روایت شده در همه‌جا بدم
چو ذات خوشین گشت آنجا پدید بر آن قوم کافر غضب آورید
بفرمود تا مصطفا داودان فنا کرد از قهر آن کافران
زپس بارگاهی در آن سرزمین بپا گشته از امر جان‌آفرین
غلامان شب وروز اندر حضور همی خوانده او صاف حیّ غفور
کنون گوش کن داستان دگر زبگزاده ها چند تن نامور
برِ امتحان آمدند نزد شاه ز او خواستند معجزات خدا
بُزی داشت آنگاه ناعوث مشك بپستان او شیر گردیده خشك
بفرمود ناعوث بپیر خرد روان کن یکی تا که بُز آورد
هماندم روان شد غلامی بتاب برفتند آورده بُز از صواب
زپس شاه فرمود باآن غلام کنون بُز بدوش شیر بدهد مدام
غلام هم بفرمان آن شهریار بدوشید آن بُز درآن روزگار
زپستانش شیر آمدی زان قرار همه ظرفها پر شد ازآن نگار
ضیافت نمودند مهمانها بخوردند زان شیر پیمانها
زپس شاه فرمود زان بُز حیون بخواهم ز تو هفت بچّه کنون
هماندم پس آن بُز بآنجا ستاد بتدریج هفت بچه از وی بزاد

چو مهمانا دیده آن معجزات — شدند بندهٔ حق همه زان صفات
زپس گشت ناطق بُز اندرحضور — بگفتا آیا پادشاه غفور
گواهی دهم تو خدایی بما — نه من بلکه بر جملگی ماسوا
که من آن بُزم بود آنذر بنام — بروز ازل خلق گشتم بجام
از آن روز تا حال دراین جهان — همیشه بدم داخل حیوان
مگر چار دونم شد انسان ببار — در آنها شهید گشتم از روزگار
امیدم چنانست بخشی مرا — کُنی رستگارم بهر دو سرا
چنین گشت ظاهر بشه معجزات — که میدیده آن خلق در آن حیات
زپس آن غلامان پاکیزه طین — همی عرض کردند باشاه دین
چنین است امّیدما بعد از این — بتخت حقیقت نمایی نشین
بپرد یور این دم بهر بارگاه — نهان شو از این قوم گم کرده راه
بسرکت نمانیم پس گمره‌اند — که مردود درگاه شاهنشه‌اند
خداوند زان پس بپیران راد — درِ خیر ورحمت بروشان گشاد
نهان گشت ذاتش درآن سرزمین — جهان گشت خالی از آن قطب دین
گذشت آن زمان تا بدور دگر — شدی ظاهر و گشت روشن چوخور
چو ناعوثِ سرکت پس پرده شد — مُراد حقیقت برآورده شد
از آن قوم پس روی برتافتی — از آنها کسی یار نشناختی
که چون کور بودند از گمرهی — ندیدند آن فرّ شاهنشهی
پس از چند سال آن رحیم غفور — بشاهو بفرمود آنکه ظهور
بتصویر شهباز زان فوق کوه — بیاران خود کرد پس گفتگو

۱۰۱

[در مراتب ناس ـ اندرز]

کنون باز گردم بسوی سخن   بتمثال گویم بهر مرد وزن
ز زشت وز زیبا، سیاه وسفید   زپاکیزه طینان، زخلق پلید
بخلقت دو نوعند مخلوق ناس   که دارند هریك بیك ره اساس
اول نوریان است از طین پاك   دویم ظلمت است باشد از تیره‌خاك
دگر نوریان گویم از اصل وفرع   دو فرقه‌ند آنهم بتحقیق وشرع
هر آنکس که از اصل دارد مقام   بُوَد صادق وپاك رخشنده جام
مقیّد بامر عمل باشد او   دگر ملتفت نیست بر گفتگو
بفرمان حق هست او در قیام   نباشد سخن ساز شیرین کلام
بمعنی شوند طالب امرِ یار   بتمجید صورت ندارند کار
نه اینست حرفی بگیرند یاد   عمل ناورند آنچه گفت اوستاد
نه اینکه کند حق بورد زبان   شود مرتکب فعل بد درنهان
هر آنکس که فرعست، ازمغزْ پوست   بتصویر ورد زبان هست دوست
بظاهر بترتیب بارنگ وبوست   ولیکن بباطن همی بد عدوست
بظاهر مقدّس، بباطن پلید   سخن سنج باشد بگفت وشنید
برِ خود نمایی بمسجد رود   بتسبیح بر مهر ساجد شود
ولیکن بباطن تهیدست هست   که‌چون‌خودپسندست وظاهرپرست
تهیدست‌را بر عبادت چسود   بعیدست رحمت بقوم حسود
گرفتار برقهر داور کسی است   که‌شرطش‌فراوان‌وقولش‌بسی‌است

کسی حق بخواهد آبا بانیاز نهان باشد از خلق باحق براز
بآن صدق دل میکشد نالەرا ببخشد باو جرم صد سالەرا
پناهنده گردد کسی بر خدا دوشاهی کند نذر بر کبریا
کند سبز اورا بجمع صفا همان‌دم شود حاجت او روا
خداوند وی‌را کند سرفراز ببیند بسی فیض از کار ساز
که‌یزدان نخواهد بکس‌قال‌وقیل بآهسته باید بیزدان دخیل
کسی بندگی کرد چون زاهدان شود عاقبت داخل مرتدان
بُو دزاهدآ نکس که‌اوعیب‌جوست بافعال واعمال خود هست دوست
که کردار مردم نسازد پسند نباشد بپیشش کسی سودمند
بُوَد خود فروش در همه کارها کُند وصف خود هم ببازارها
کسی طالب حق بود در شمار نداند کسی بد بهر روزگار
فروتن بُوَد ، نیست وهم بُردەبار بجز حق ندارد بکس سر وکار
بدرگاه حق دایماً با نیاز بعجز وبلابه کند ساز راز
همین قدر شد مست از بوی یار بدنیا وعقبی شود رستگار
کسی یك دو دینار از بی‌ریا تصدّق دهد در ره کبریا
دهد جامەیی مربیك بینوا بیارد بجا امر ونهی خدا
بُوَد بهتر از صد هزاران ایام که باشد مقیم برصلوة وصیام
دگر نیز آنکس بکبر وبفخر کند خود نمایی باصحاب فقر
مخارج کند مال خود ز افتخار شود در دوگیتی ز پس شرمسار
بآنکس خداوند بنمود لعن مخارج کند مال خود بهر شأن
ز روی صداقت دوشاهی نیاز مقدّم بیکماه روزه نماز

بجمع حقیقت رود هر کسی ببیند یقین فیض از حق بسی
بآن جمع حق مطلبش حاصلست که چون صادق وپاك روشندلست
دگر گویم از خلقت ظالمان ز معنی واز پوست، ازجسم وجان
سیاهند وبدکار هم تلخ ترش اگر یابد از خان حق پرورش
تمامی رسولان با اولیا دهند شستشو مر بخلق سیاه
دهند تربیت هم بآن خلق مرّ چو گردند ظاهر بهرکان سرّ
نگردد بشستن سپید آن سیاه بهر جامه باشد عدوی خدا
بدست وز نیکی ندارد ثمر همان بد نژادست هم بد سیر
دگر خلق مرّ هم بآن تربیت نه شیرین شود نی که یابد صحت
که هم خودپسندند وهم بد مزاج ندارند دیگر بحق احتیاج
که‌هرخودپسندی‌چوخردر گلست دگر رستگاری برش مشکلست

خاتمه پذیرفت جلد اول از شهنامهٔ حقیقت

جلد دویم

جزو اوّل

مسمّی به

خلد

در ذکر داستان حضرت سلطان صحاك
تا غیب شدن او وولیعهد شدن
شاه ابراهیم

١٠٢
مناجات

نخستین سپاسم بجان آفرین   خداوند افلاك روی زمین
أمیدم چنانست آن شاه دین   کُند لطف بر حال این کمترین
کند عفو جرمم بصدق ویقین   کند پاك قلبم ز آن کفر و کین
دگر نیز مارا بجنّت برد   ببنیام دایم سرم بسپرد
خدایم علیّست بنیام پیر   دلیلم بود داود دستگیر
شفیعم شود پیر موسی وزیر   بُوَد هادیم شاه براهیم شیر
ز قهر غضب مصطفای دلیر   شوم ایمن از لطف ذات کبیر
همی یادگار مر مرا یار باد   بهر دوسرا قلب من باد شاد
شود آن زمانی که محشر بپا   جدا گردد از هم سفید وسیاه
در آن روز محشر نگردم خجل   ببینم ز الطافِ حق کام دل
نشینم بجاوید اندر جنان   شوند همدمم دایماً حوریان
بجز هفتنان کس ندارم پناه   که دارم ز آنها همین التجا
شفاعت کنندم بدرگاه شاه   شوم وصل بر اصل خان بقا
اگر نیك وَار بد بُوَد دین من   حقیقت بُوَد دایم آیین من
أمیدم چنانست زان کردگار   بهرجامه ، هر مظهر ، از هر دیار
نسازد مرا خارج از دین یار   شوم مست زان بادهٔ خوشگوار
شوم روشن از جلوهٔ ذات حق   مهی حق پرست باشم از هرورق
بهر جامه هر دون نمایم گذر   شود پیر بنیام بمن راهبر
که حشرم ببنیام پیر اوفتد   سرم خاك راهِ پیِ او فتد

ندارم کسی‌را بجز پیر وشاه … نهندم همیشه سعادت براه
ایا دوستان نکو اعتقاد … نشد هیچکس پیش خود اوستاد
کسی تا ندارد دلیلی بپیش … نخواهد رود سالم از جای خویش
کسی تا ز مرشد نبیند مُراد … نگردد بدرگاه حق قلب شاد
که بی‌مقتدا کس بحق نی رسد … کسی داشت مرشد بحق میرسد
کس‌ازعقل‌خود حق‌نیارد بچنگ … بخودبینی‌انسان‌کند خویش‌رنگ
ندارد کسی رهبری ار بپاك … یقین است زان راه گردد هلاك
کسی حق بقانون ایمان بخواست … همی بایدش بود پیری براست
کجا روز محشر همه در نظر … شمارند مردم ز پا تا بسر
محاسب بفرمان شاه کبار … همه نیك وبد آورد درشمار
در آنوقت از حکم آن کبریا … جداگردد از هم سفید وسیاه
هرآنکس سفیدست وپاکیزه کار … بتخت جنت میکنندش سوار
نشیند بآن تخت باقی مُدام … جمال علی بیند در صبح وشام
هرآنکس که کجباز گمره بُود … خجلمند ومردود درگه شود
ایا پادشاه جهان دادگر … تو آگاهی از من بهر زیر و بر
ندانم چگویم بدر ماندگی … که هرگز نکردم بحق بندگی
ز کردار خود نیز شرمنده‌ام … ز حق هست گرمرده گرزنده‌ام
تهیدستم و بُرده بر حق پناه … بمحشر نسازد مرا روسیاه
اگر صد گنه کار هستم کنون … ندارم بجز پیرکس رهنمون
گرفتم دو دامان بنیام پیر … شود هرزمانی مرا دستگیر
شفاعت کند بهراین کمترین … کند عفو جرمم جهان آفرین

کجا میتوانم که وصف ترا — بجا آورم ای جهان داورا
از این بیش نتوان دگر دم زدن — ندانم چگویم بوصفت سخن
ندارد ز اسرار توکس خبر — بخواهی کنی زیر عالم زبر
تو قادر بهر کار هستی چنان — که در قلب موری بسازی جهان
بریدم دگر دست از این وآن — بجز تو ندارم کسی‌را گمان
پناهم تویی یاعلی در جهان — بفریاد رس چون ندارم توان
نجاتم بده از کرم این زمان — رها سازم از دست این ظالمان
بده فرصتم اندر این دهر دون — کنم ظالمان‌را چو موران زبون
بدستم شکن این طلسم فنا — کنم دین آیین حق‌را روا
هر آنچه ز تو خواهم ای دادگر — أمیدم چنانست از هر دوسر
برآورده سازی مرادم بکام — شوم شاد آزاد در هر ایام
بباقی شوم وصل وخرّم شوم — باین مجرمی هم بمحرم شوم
دو باره روم سوی آن داستان — بگویم حکایات زان راستان

۱۰۳

[زمان ظهور سلطان صحاك]

دگر گویم از چند تن بخردان — که بودند خود عارفان زمان
اول نعمت‌الله ولی بود سر — همی شاه براهیم بد زان بشر
بدی ذات یزدان براو میهمان — خداوند بودی بقدر وتوان
طریق تصوّف نمودی روا — شدی نیز عارف بسرّ خدا
زمانی که سلطان نمودی ظهور — در آندم مشرّف شدی در حضور

پس آنگاه از لطف آن دادگر … شد آزاد دلشاد در هر دوسر
در آن عهد بر دین حق سر سپرد … ز هر چار ارکان رحمت ببرد
دگر بود حافظ که بنیام بود … بدرگاه حق بود اندر سجود
دگر لطف الله بود داود یار … بدی قطب دین مصطفای قهار
دگر بود سلطان حسین امیر … بدی مظهر پیر موسی وزیر
دگر شاخ نباتست رضبار پیر … که بودند طالب بذات کبیر
حکیم نظامی بدی یادگار … که بودند عاشق بدیدار یار
که آنها همه از غلامان بدند … برنج وریاضت بسلطان شدند
که هریك بیك ذره زان صاحبان … بمهمانشان بود اندر جهان
بهر جامه هر مظهر وهر ایام … بحق وصل بودند وهم شاد کام
گذشتند جمله بدور زمان … ز جای دگر باز گشته عیان
چو خور شاه باناجیان در جهان … گهی گشته ظاهر گهی در نهان
چنین بود آیینشان در گذر … بگردش بُدَند دایماً در بشر
گذر کرد چون طیر در آن مقام … همیشه جلی بوده باروح جام
بهر دور رفتند باز آمدند … که تا در حقیقت فراز آمدند
چو اندر حقیقت شدندی عیان … جهان گشت برکام آن ناجیان

۱۰۴

حکایت ظهور ذات حق بجامهٔ حضرت سلطان اسحاق که آیین حقیقت وبنای دین حقیقت را نهادند وساقی نامه

مغنّی بیا در دلم سور کن … دلم روشن از جلوهٔ نور کن
بساطی چو جنّت برم باز کن … بیاد بقا نیز پرواز کن

دگر مهوشان ، مطربان منیر   ز پس گلرخان پاك روشن‌ضمیر
بیارید در جمع یاری مقام   بچنگ و رباب و بساز و کلام
شوند ذاکر ذات حق صبح وشام   بنوشند هم می پیاپی ز جام
بده ساقیا می با هل حقیق   که تامست گردند وروشن طریق
شوند جمله بینا بانوار یار   شناسند حق را بهر روزگار
کنون داستان راز سلطان صحاك   کنم نقل بر دامن دایراك
زسلطان بیان سازم آن داستان   که‌چون گشت‌ظاهر بروشن‌زمان
چوناعوث اندر جهان شد غروب   زظلمت سیه گشت دیگر قلوب
پس از مدتّی باز از امر حق   همی تیره شب رفت آمد شفق
طلوع کردپس ذات حق همچوشید   جهان کرد روشن بدور جدید
نخستین چنین بود بنیام پیر   که‌کم‌گشتی‌ازخویش‌وذات‌کبیر
بدرگاه مردی شدی برزگر   نبودیش دیگر ز یزدان خبر
بپاوه بدی مسکنش آن زمان   که نامش خدر بود بس ناتوان
ز بنیام ناگه مرض شد پدید   شداز جان شیرین دگر ناامید
شب و روز با بخت در جنگ بود   از آن درد بسیار دلتنگ بود
ببستر بخوابید بیهوش شد   بسر آمد ارباب در جوش شد
بگفتا چرا ناتوان گشته ای   که گویا ازاین رنجها خسته‌ای
که اکنون مرا موقع زندگیست   ترا کی دگر طاقت بندگیست
همی گفت با آن دل افسرده را   نخواهم دگر برزگر مرده را
بتو نی دهم مزد ایّام پیش   که چون‌نیستی درسرکار خویش
من اکنون روم دیگری برزگر   همی آورم تا بود کارگر

دهم اجرت اورا باین روزگار   نداری دگر تو زمن مزدکار
چرا بر سر کار من نیستی   بخسته دلی این زمان زیستی
اگر به شدی زین مرض ای پسر   بیاد آورم یوم یوم از شمر
کنم آن زمان با توزینسان حساب   اگر داشتی مزد بدهم جواب
وگر نه دگر نیست حقّی بمن   همین است گفتم بتو این سخن
بگفت این وآن مرد رفتی دگر   بیاورد برجاش یك برزگر
زپس پیر را تن مرض سخت شد   نفس تنگ بیزار از لخت شد
گذشت چند روزی بآن بینوا   که ناگه بیامد ملایی ز راه
یکی مرد بنمود وی را خبر   ز آن رمل زن عالم پر هنر
باو گفت رافع ایا نازنین   یکی رمل زن آمده پس چنین
برو نزد او اندر آن سرزمین   بهر نیك و بد طالع خود ببین
چو بشنید بنیام زان کس سخن   بنالید از دست رنج و حزن
بنزدیك ملاّ روان شد بتنگ   همی رفت نالان زپس لنگ لنگ
نه در سر بدی هوش نی جان بتن   که تا رفت در خدمت رمل زن
بفرمود بنیام بارکن الدین   نظر کن کنون بخت حالم ببین
نظر کرد بر رمل چون رکن الدین   بگفتا بآن پیر کای دل حزین
باین شرط سازم ترا آگهی   از آن قسمت خویش بخشم دهی
بیزدان بکن یاد سوگند را   بگویم برت تا که آن پندرا
بدنیا و عقبی مرا یار باش   گناهم بمیزان نگهدار باش
بگفتا زپس پیر اقرار باد   اگر من شوم در جهان قلب شاد
زپس هرچه خواهی بیابی دگر   ز احوال خویشم بکن با خبر

بگفتا بنیام پس رکن‌الدین نخستین تویی محرم شاه دین
در عالم نباشد ز تو بهتری مقرّب بپیش جهان داوری
مقام تو در آسمان و زمین بود افضل از امرجان آفرین
بدیوان یزدان تو داری نشست کلید دوعالم تو داری بدست
چو خورشید نورت بروی جهان شود روشن ازتو زمین و زمان
پناهم بتو ای درخشنده جام بمعنی بود پیر بنیامت نام
مقدّر چنانست زین بوم و بر شفا چون بیابی نمائی دگر
برو فوق شاهو در آنجا نگر که یزدان‌بیاید برت زان‌گذر
یکی شاهبازیست با بال و پر نشو گم از او ، دار از وی خبر
که بنده بفرمان آن شاهباز برت آمدم تا کنم با تو راز
پس از من روان شو بفوق جبل بتو میشود ظاهر آن لم یزل
بیاید بسروقت یاران خویش بخواند ترا نیز آندم بپیش
سه تن مرد آیند آندم بکوه که باحق کنندآن زمان‌گفتگو
خداوند آید در آندم بجهد ندانم چه باشد بیارانش عهد
همین دم بتوگویم ای‌نیك بخت بشاهو برو زود باجهد وجخت
زملا چو بشنید پیراین سخن بشد فارغ از درد رنج وحزن
دگر رکن‌الدین یك‌کفی پرزآب بدادی بآن پیر عالی جناب
بشد رفع آندم مرضها ز تن شدی چشم ودل روشن اندر بدن
چنان گشت بنیام قلبش منیر بشد همچو اول بیزدان بصیر
زپس یادش آمد زدور کهن دوباره برفتی سوی آن وطن
از آن بیهشی چونکه باهوش شد بشد شادمان بعد خاموش شد

سخنهای ملّا چو در گوش کرد غم ورنج دوران فراموش کرد
زپس در زمان پیر در جستجو بشاهو روان گشت تافوق کوه
بدیدی یکی چشمه آبی روان در آنجا نشسته دمی ناتوان
ز راه آمدندی سه درویش راد ز دیدار بنیام گشتند شاد
یکی بد همان رکن‌الدین دبیر که بد مظهر پیر موسی وزیر
دگر بود موسی سیاوه که آن بدی مظهر داود اندر زمان
سیم بود ایوت پس آن پاکراه حسین شهید بود از فرّوجاه
بهر دوسرا در همه جایگاه بود محرم ذات آن کبریا
زپس پیر پرسش نمود از سه‌تن کجا بوده‌اید ای رفیقان من
ز دیدارتان شاد گشتم بسی بجز از شماها ندارم کسی
کنون مژدهٔ وصل شاه جهان شنیدم ز ملّا که شادم از آن
بپاسخ بگفتند پس آن سه تن کنون آمده هریك ازیك وطن
بفرمان آن پادشاه کبار که هریك بجایی شده هوشیار
بما امر فرمود آن کردگار بسوی تو آئیم زین کوهسار
کنون هرچه گویی بما مهتری بجا آوریمش بفرمان بری
که چون برهمه خلق تورهبری امین ووکیل جهان داوری
دگر گفت بنیام با آن سه تن الا ای رفیقان همراز من
بگویید هان از کجا آمدید بجویای این بینوا آمدید
اول گفت موسی سیاوه بآن بشهر خراسان مرا بُد مکان
بامر خدا آمدم نزد تو که‌چون هستی‌اندر دوگیتی‌نکو
دگر گفت ایوت که از اردبیل همی آمدم نزد تو زین سبیل

دگر گفت ملّا منم از دمشق ... همی آمدم زین ره از سوز عشق
بسی مدّتست اندرین روزگار ... که هستیم جویای پروردگار
که تااینکه درخواب آن دادگر ... بما گفت این رازرا سربسر
هم اینك آیا پیر هم یار ما ... بده رونق اکنون ببازار ما
در این کوه زین گونه بشتافتیم ... بفرمودهٔ حق ترا یافتیم
چنان داده وعده بما بی‌نیاز ... در اینجا بیاید بتصویر باز
کند عهد تجدید در این ایام ... ببینیم دوران حق را بکام
نشینیم هر چار پس زین مکان ... که تا شاه آید بروشن زمان
بشاهو نشستند پس چارتن ... همی کرده دروصف یزدان سخن
سه روز وسه شب بوده اندر طلب ... بروزه بُدند بهر حق روز وشب
بدل بوده بیدار خامُش بلب ... همی خواستند وصل آن ذات رب
بنظّاره بودند در آن مکان ... که پیدا بشد ذات حق از نهان
بصورت یکی شاهبازی سفید ... بپرواز تا نزد یاران رسید
بروی یکی سنگ کردی نشین ... چو خورشید بودی درخشان جبین
چو یاران بدیدند آن ذات پاك ... بسجده فتادند بر روی خاك
بگفتند ای پادشاهِ کریم ... بیاد آور آن شرط عهد قدیم
که جانمان زتنگی بلب آمده ... همی روز روشن بشب آمده
دگر وقت آنست ای دادگر ... شوی همچو خور ظاهر اندر بشر
کنی دین و آیین حقرا روا ... جدا سازی از هم سفید وسیاه
بپیر دیور ایدون ببر بارگاه ... که عالم شود روشن از نورشاه
بخدمت نشینیم با قلب شاد ... شود روسیه خلق بی اعتقاد

سپاس از تو داریم از التجا بکن عرض این بندگان مستجا
امیدم چنانست ای کردگار حقیقت کنی در جهان آشکار
بپاسخ بفرمود پس کردگار ایا عندلیبان گلزار یار
شوید شادمان اندرین روزگار بجا آورم شرط وعهد وقرار
نهان چون شوم بعد ای دوستان روید سوی برزنجه دل شادمان
کنید خدمت شیخ عیسی بداد که تا وقت حاصل شودآن‌مراد
یکی شیخ باشد درآن مرزوبوم بُوَد سیّد و پاك هم خوش قدوم
پس آنکه بامّید بهر نشان بکارید آنجا یکی بوستان
شود ایوت آندم بوی پاسبان شود حامی بوستان زان مکان
کند خدمتش تا بوقت نشان که ظاهر شود شاه درآن زمان
دگرچوب نیم سوز خشکی‌درآن نشانید در قلب آن بوستان
هرآنوقت‌حیّ شدهمان‌چوب‌خشك ز بُستان خوش بوی آمدچومشك
بدانید آید زمان وصال درآن چوب بنشیندآن ذوالجلال
زمانی رسد میوهٔ بوستان شوم ظاهر آندم اَیا دوستان
هرآنچه بگویم شما زان مثال بجا آورید امر آن ذوالجلال
چو آن بوستان‌را بَرَم کاشتن* بامیدواری سر افراشتن*
نشینند ز پس ایوت آنجا مقیم بمانند بر این عهد خود مستقیم
کنون هرسه تن نیز از امر شاه روید سوی برزنجه زان بارگاه
ببینید آن مرد پیر و کهن که سالار باشد در آن انجمن
که آن‌مردشیخی است عیسی‌بنام دوصد سال عمرش گذشته تمام
بیارید بهرش یکی زوجه پاك بُوَد نام آن زن همی دایراك

چو آن توت نیم سوز ای دوستان   نشانید زاندم بآن بوستان
شود برگ او سبز هردم بگاه   نشان باشد آید همان لحظه شاه
برید آن زمان زان مکان دایراك   گشاید بَرَم دامن جام پاك
من آنکه نشینم بآن دامنش   برآرد بهم چاك پیراهنش
دوباره گشاید چو بیند مرا   شوم شکل یك طفل پاکیزه راه
بریدم پس آنگاه بآن خانقاه   شوم پور عیسی در آن بارگاه
بُوَد دایراك دخت یك مردخوش   حسین بگك بُوَد نام آن پاك هُش
بُوَد صاحب ایل جلدآن امیر   بمظهر بُوَد روچیار کبیر
نباشد کنون مخبر ازحال خویش   ندارد رهی او بآیین وکیش
چو یاران شنیدند این گونه راز   نهان گشت بر چشمشان شاهباز
هرآنچه که شاهباز فرموده بود   عمل کرده آنرا همه زان ورود
پس از امر یزدان سه تن بخردان   ببرزنجه رفتند بس شادمان
چو رفتند پس هرسه درآن زمان   بخان همان شیخ در آن مکان
پس آنکه غلامان روشن ضمیر   برفتند در نزد آن شیخ پیر
شدند جمله بنده بدرگاه او   نمودند تعظیم اَبَر جاه او
نهادند برسینه دست ادب   بخدمت ستاده بهر روز وشب
نشستند با شیخ پس آن سه تن   نمودند هرگونه با او سخن
بگفتند ای شیخ والا گهر   دهی شو تو از حالمان باخبر
نموده بسی در جهان جستجو   بسی کرده با مرد وزن گفتگو
بجویای معبود در هر مکان   بهیچ جا ندیدیم از وی نشان
که تا دیده درخواب خوش این زمان   بیابیم آن ذاته زین خاندان

یقین مطلب ما ز تو حاصلست ... یکی آرزو این زمان در دلست
کنی عرض این بندگانت قبول ... بجا آوریم بعد شرط واصول
بپاسخ پس آن شیخ روشن‌ضمیر ... بگفتا بیاران صاحب بصیر*
بخواهید هر مطلبی‌را ز من ... اطاعت کنم نیست دیگر سخن
ز عیسی شنیدند گفتار خوش ... بگفتند ای شیخ پاکیزه هُش
که در جاف باشد یکی‌ماهرو ... چو او نیست بانو در عالم نکو
بُوَد دایراك اسم آن نازنین ... ندارد دگر مثل در سرزمین
حسین‌بگ کنون‌باب‌آن‌دخترست ... بزرگست بر قوم جلد مهترست
بدرگاه تو هر سه تن چاکریم ... بخواهید آن زن بَرَت آوریم
بیاران بفرمود پس شیخ راد ... ابا دوستان نکو اعتقاد
چوکافور گشتست مویم سفید ... بدوشم چسان بار زن می‌نهید
بپاسخ بگفتند پیران دگر ... مقدّر چنانست از دادگر
چنان بکر باشد زپس دخترا ... تو اسباب باشی براو ای سرا
که آن دخت باید بُود بکر پاك ... بدامنش بنشیند آن ذات تاك
بشکل یکی باز اسپید رو ... بیاید نشیند بدامان او
چو دامن بهم برنهد دایراك ... شود باز برشکل یك طفل پاك
زپس بهر او سربسر داستان ... بگفتند مخفی در آن آستان
از این‌مژده هم شیخ مسرورشد ... دگر آگه از قصد و منظورشد
زپس گفت عیسی کنون آن‌رواست ... که‌مقصود من بر رضای شماست
بکردند تحسین آن نیکمرد ... کزین پس تحمل نبایست کرد
برفتند یاران همان دم براه ... رسیدند در خانهٔ مامِ شاه

کشیدند زان ره فراوان جفا   که تا گشته وارد بآن خانقاه
بماندند آنجای چند روز وشب   نمودند از باب دختر طلب
حسین بگ بگفتا بدرویشها   کجا آورید در بَرَم شیربها
کسی زن بخواهد نشاید بمفت   که گفتارتان باخرد نیست جفت
بپاسخ بگفتند درویشها   بشیرین زبانی بآن باب شاه
کنون هرچه خواهی زماها بخواه   بتو میدهیم نقد دختر بها
گمانت ز زر دست ماها تهیست   ولی کان ما گنج شاهنشهیست
حسین بگ ز پس گفت هفت ناقه بار   بخواهم ز دُر و گهر بی‌شمار
هر آنوقت موجود شد آن بها   دهم دختر آندم بدست شما
ز پس هرسه تن رفته اندر طلب   بگفتند در دل بآن ذات رب
کنون از کجا آویم گنج وزر   بهر گونه دانی بما ده خبر
در این دم ندا آمد از لایزال   روید این زمان برسر آن جبال
بگوییدِ با آن جبل ای جبل   چنانست فرمان از لم‌یزل
چو فردا برآید بلند آفتاب   هر آنچه حسین گفته‌است زان حساب
بیاید که موجود گردد بتو   نداریم جز این بتو گفتگو
چو یاران ز حق این خبر یافتند   بسوی جبل هر سه بشتافتند
هر آنچه بایشان خدا گفته بود   بگفتند با آن جبل در ورود
چو بگذشت شب، روز آمد بکار   بجود آمده اشتران پُر ز بار
ز گنج نهانی فراوان ز غیب   بر آنها شده بار بی نقص وعیب
ز پس آن غلامانِ زرّین کمر   بیاورده آن اشتران با گهر
همانِ دم سپرده بدست حسین   حسین‌را شده خیره از آن دو عین

بدادند زان سان بها بی شمر   ز درّ وز مرجان ولعل وگهر
حسین بگ از آن در تعجّب فتاد   ازآن گنج وزر گشت حاصل مراد
باعجاز آنها چو بنمود سیر   بحق گشت نزدیك ، خارج زغیر
هماندم بفرمان حق شد بصیر   شد آگاه زیاران روشن ضمیر
ببوسید پاشان بعجز ونیاز   ز دیدارتان گشته‌ام سرفراز
کنون این زمانم حلالم کنید   زلطف وکرم بی ملالم کنید
بگفتند یاران بدان پاکراه   زتو باد سلطان مردان رضا
حسین بگ درآندم بدی شاه‌برام   دگر بود مالك طیارش بنام
زپس آن غلامان درآن سرزمین   گرفتند از باب آن نازنین
نمودند سجده بآن پاك طین   نهادند اورا ابر خان زین
بتعجیل افتاده آندم براه   چو اختر زدند حلقه برگردماه
رسیدند تا خانهٔ شیخ راد   بخرّم دلی جمله گشتند شاد
سپردند بر شیخ پس دایراك   همه چشم برراه آن ذات پاك
بگفتند آن راز با ماهرو   که اینست اسباب سرّ مگو
باین رمز آید بدامانت شاه   شود رویِ ناپاك زاده سیاه
زپس خلق گفتند این زن چه‌بود   که آورده درویشها زین ورود
یقینست از بهر خودشان بود   بعیسی باین حال کی زن سزد
کجا شیخ مایل باین کار هست   که‌چندیست زین‌کارهاشسته دست
بآن شیخ گفتند پس خویشها   عیارند زین باب درویشها
یقین دان باین زن مصاحب شوند   بدرگاهت از مکر حاجب شوند
بگو تا کنیم این زمان قتلشان   شود قطع پیوند بر وصلشان

بپاسخ بگفت شیخ با مردمان نخواهم شنیدن دگر قولتان
که پوچست چون جمله گفتارتان نباشد بمن بعد ازین کارتان
چو مأیوس گشتند قومان شیخ چنان بُد که برچشمشان رفته میخ
همی میزدند طعنه برمام شاه که داری سه شوهر درین بارگاه
بُدی دایراك پیش آن خلق زشت که تا چند ماهی از آن در گذشت
که تا که رسید ایوت آندم زراه شده سبز آن توت بستان شاه
بیاران بخرّم دلی مژده داد که اکنون بما گشته حاصل مراد
شنیدند چون مژده پس دوستان برفتند جمله بر بوستان
بدیدند آندم زکوه زان فراز پدیدار گردید یك شاهباز
نشستی اَبر فوق آن چوب خشك که بویش بُدی بهتر از بوی مُشك
در آنوقت حاضر بشد دایراك بر شاه بگشود دامان پاك
که ناگاه بپرید آن شاهباز بدامنش بنشست در آن فراز
همان لحظه از شوق دامن گشود بدیدی یکی طفل آمد بجود
چو بانو بدید ذات حیّ ودود بدیدار او دیده روشن نمود
بخرّم دلی بعد از آن دایراك بیاورده در خانه آن طفل پاك
نمودند یاران زپس جشن وسور بگفتند زآهنگ خوش باسرور
زهی از سعادت ازین قرص نور که ذات خوشینست کرده ظهور
بگردش نشستند پروانه‌وار همی وصف خواندند بر کردگار
زیاران چو گردید حاصل مراد نشسته در آن کاخ با قلب شاد
شب وروز بودند خدمتگزار شدند روشن از شعلهٔ نور یار
کنون مختصر بشنو از من بیان چو ذات خدا گشت آندم عیان

منوّر شد از نور او سرزمین   که در خدمتش بوده آن هفتنین
چو آن هفتنان محرم یار شد   حقیقت در آندم پدیدار شد
اول دایراك نکوکار بود   که او مظهر پیر رضبار بود
دویم بود بنیام پیرِ مُبین   بُدی محرم ذات سلطانِ دین
سیم بود داود روشن ضمیر   چهارم بُدی پیر موسی وزیر
دگر مصطفا بود مرد دلیر   که بُد مظهر مالك شیرگیر
درّه شیش بُد مسکنش آن زمان   بصیر گشت بگذشت از خانمان
بیامد چو بلبل بگلزار یار   شدی مست از بوی آن گلعذار
ششم ایوت و هفت طیّار بود   که طیّار حسین‌بگ باقرار بود
حسین‌بگ بتقدیر آن لایزال   چو طیران پرّنده بگشوده بال
پس از دختِ شد مست نور منیر   بیامد بپابوس ذات کبیر
از آنجای‌خود کرده پروازچون   بیامد بخدمت شه ذوفنون
از آن باب خوانند اورا طیار   که پرّنده بودی در آن روزگار
شب وروز در خدمتِ شاه دین   همی حمدگویان بُدَند هفتنین
بخوانند اورا بسلطان صحاك   که بُد مظهر حق بآن ذات پاك
گذشت آن‌زمان تاپس‌ازچندگاه   بزرگ گشت‌سلطان‌در آن‌بارگاه
یکی تکیه بودش آن شیخ پیر   همی خواست براو نهد چوب‌تیر
بهرجا درختِ بلندی بُدی   ببردند در تکیه ، کوته شدی
حزین بود زین کار شیخ زمان   که تا پادشه یك شبی در نهان
آبا داود یار پس کار ساز   نمودند آن تیر کوته دراز
بر آن‌تکیه‌آن تیرها گشت راست   بشد تیر بندی بدلخواه وخواست

سحر که بگفتند با شیخ راد   که ای مهتر پاك با عدل وداد
که امشب بتقدیر ذات خدا   شده تیر بندی آن خانقاه
چو بشنید این وبرفت از شتاب   از آن کار گردید بس کامیاب
ز پس گفت عیسی بآن هفتنان   که کردست این تیربندی بخان ؟
بپاسخ بگفت شاه اندر میان   که من کردم این کار امشب عیان
چو بشنید شیخ این سخن زان پسر   همی گشت حیران بشد چاره گر
ز پس شیخ گفتا بآن ذوالمنن   آیا تو پسر جان شیرین من
بگو راستی بامن ایندم سخن   عجب دارم ازکارتان زین وطن
بکن فاش این هفتنان کیستند   چگونه در این جایگه زیستند
توهم کیستی این کرامات چیست   دل من از این رمز آگاه نیست
بکن آگهم جان بابا کنون   که راحت شود قلبم ازاین فنون
بفرمود سلطان بشیخ زمان   همین دم بشو سوی کعبه روان
چو وارد شدی هرزمانی بخان   هم آنجا بیابی زماها نشان
بدانید آنوقت ما کیستیم   زبهر چه زین جایگه زیستیم
چو بشنید عیسی ز سلطان سخن   سفر کرد اندر زمان از وطن
بکعبه روان گشت پس شیخ پاك   که تا گشت وارد در آن ملك خاك
بر آن خانه چون دیدهٔ دل گشاد   بدیدی که سلطان نشسته بشاد
نظر کرد هر جا بدریا وخاك   بدیدی همان ذات سلطان صحاك
زفرش زمین تا بعرش برین   شده روشن از نور آن شاه دین
ندا آمد آنگه بآن شیخ راد   نخواندی مگر درس از اوستاد
بهرجا روی شاه دارد مقام   زعرش وز فرش وزبیت الحرام

بهرجا که سلطان زده بارگاه / بِرِ خلق باشد همان قبله گاه
نظر کن که آن بارگه در کجاست / همان خانهٔ شاه عالم پناست
که آن خانه بُد خانقاه خودت / که سلطان همیشه بهمدم بُدَت
چرا خویش کردی بحق شرمسار / نبینی دگر خانه وآن دیار
چو بشنید عیسی کلامات شاه / بگفتا دریغ از جفاهای راه
کشیدم فراوان بلا وتعب / چشیدم بسی زهر در کام ولب
ببیهوده در کعبه بشتافتم / ز سلطان صحاك روی برتافتم
خدایا نکن جان مارا هلاك / ببینیم یك بار دیگر صحاك
بخواهم از او عفو جرم وگناه / از آن پس کند در جهانم فنا
زکردار خود شد پشیمان چنان / نبودی بَرَش سود غیر از زیان
زکعبه چو برگشت عیسی دوان / رسیدی بمابین ره ناگهان
در آندم بفرمان شاه جهان / بشد امر بر مصطفا داودان
کندقبض روحش در آن سرزمین / نبیند دگر روی سلطان دین
زپس مصطفا اندر آن روزگار / روان شد بتعجیل از امر یار
گرفتند عیسی در آن مسکنش / نمودند تسخیر ملك تنش
بدست غضب داد اورا فشار / فنا شد بفرمان پروردگار
چنین است قانون حق در محك / بآیین حق هر که آورد شك
نبیند دگر روی حق‌را عیان / ز بیحاصلی گم شود در جهان
ز پردیور ایندم نمایم بیان / که گردید زانجا حقیقت عیان
چو عیسی در آن مرز گشتی هلاك / ندیدی دگر روی سلطان صحاك
سه فرزند بودیش عیسی بخان / که بودند منکر بشاه زمان

یکی قادره بود دیگر خدر سیم بُد سلامت که بعد از پدر
شدند دشمن ذات سلطان صحاك که بودند خلقت ز آن تیره‌خاك
عمر بُوَد قادر ، خدر شمر نیز بحق بوده دایم بکین وستیز
سلامت بُدی مظهر بن‌زیاد که تا روز محشر براو لعن باد
عُمر آن بنی سعد بُد ، آن عمر عدو بود دایم آبا دادگر
دگر شمر عثمان بودی بدون که از جامهٔ خدر آمد برون
دگر بن زیاد بود بوبکر پیر سلامت بُدی این زمان آن‌شریر
زپس قادر آن کافر تیره بخت برآن قوم چیچك بغرّید سخت
نخواهید سلطان که افسونگرست که او دشمن دین پیغمبرست
کنون خواهم‌اوراز این مملکت برون سازم اورا بخوار وخفت
همه قوم گفتند فرمان تُراست که فرمان تو ازصداقت بجاست
چو بشنید سلطان ز قادر سخن بیاران خود گفت درآن وطن
کنون خواهم این‌جانمانم دگر که هستند این قوم ز اهل کفر
زپس گفت با قادر شوم زشت هرآنچه که در خاطرت میگذشت
عمل کن بما آنچه خواهی بکین که تافوت کردی دراین سرزمین
منم در جهان صاحب تخت وتاج ندارم باین ملك تو احتیاج
همین هفت‌تن یار مارا بس است که ذات خداوند برما کس‌است
کنون میروم هرچه آید پیم بدان پس خداوندگار ویم
چو بشنید قادر زشه این سخن بگفتا برو هرچه خواهی بکن
که بیزار باشم من از تو چنان نخواهم بمانی در این خاندان
که چون تو نداری ز عیسی‌نشان حرامزاده باشی بخلقت عیان

چو سلطان شنید این سخن زان لعین ز وی روی برتافت از خشم و کین
پس آنگاه هفتن آبا دادگر برفتند شادان سوی پر دور
بمرنو کشیدند پس بارگاه شدند ابتدا داخل آن جایگاه
چو هفتن شدند راحت از رنج راه نشستند در خدمت پادشاه
که ناگاه همه مال عیسی بگاه فتاده بدنبال سلطان براه
ز اسباب خانه زخیل حشم هر آنچه که عیسی بدش در رقم
تمامی بقدرت بره آمدند بدنبال آن پادشه آمدند
چو قادر آبا قوم دیدند این شدند جمله از عجز زار وحزین
زپس قادر از مکر قاصد دوان فرستاد در نزد شاه زمان
گذشت کن گناهان مارا کنون اگر چند بودیم ببد رهنمون
یقینست سلطان تویی زین بشر نباشی مقیّد باین گنج زر
زدرگاه تو دارم این التماس بما بخشی این گنج ومال واساس
زپس شاه بگذشت زانها همه بفرمود آن مال وگنج ورمه
بقدرت برفته همه در عقب ببخشید بر قادره زان سبب
چنین است قانون تقدیر رب بخواهد کند هرچه ، نبود عجب
ولیکن سه وصله ازآن مال وحال بشد در تصرّف شه ذوالجلال
یکی سفرهٔ قدرتی بود آن که هرچه بخواستی ازاوشدعیان
دگر بود قالیچه‌ای زان قرار که هرگاه نشستی براوجمع یار
بقدرت همیرفت ره آنچنان بیک لحظه میکرد طی این جهان
دگر چشمه آبی بدی خوشگوار که آنهم بیامد بدنبال یار
بهمراه حق بودآن چشمه آب که تاماند درکوه شندربخواب

کنون هم درآن کوه باشد مقیم   که باشد نظرگاه شاه عظیم
چو سلطان برفتند در مرّ نوه   یکی غار بودی درآن قلب کوه
چوگشتند داخل بآن خان نوه   نشستی در آنجا بفرّ وشکوه
غلامان بُدَند مست حق روبرو   أبا حق بسی داشتند گفتگو
چو حق منجلی گشت زان جام نور   بخان حقیقت نمودی ظهور
بخدمت ستاده همه هفتنان   بگفتند ای صاحب انس وجان
تو آگاهی از حال ماهر زمان   چسان جبر دیدیم از کافران
که ماها همه آرزو داشتیم   بسی تخم نیکی بدون کاشتیم
بسی انتظاری کشیدیم ما   بسی روزگاران بدیدیم ما
تو آگاه هستی ز کردارمان   نبودی بجز حق کسی یارمان
بهر دور وهر عهد و هر روزگار   که اندر بشر گشته‌ایم آشکار
نبودیم طالب بگنج وگهر   بُدیم دایماً بینوا در بشر
در این کوچ گردان، این رهگذر   همیشه بُدیم طالب دادگر
کنون وعدهٔ وصل یار آمده   درخت حقیقت ببار آمده
غلامان همه انتظار آمده   دگر دور آخر بکار آمده
از آن میوهٔ حق دراین روزگار   بده تا بنوشیم در جمع یار
که دلخسته‌ایم از جفاهای سخت   کنون دیده‌ایم بارحق از درخت
بفرما دراین جمع یاری مقام   بریزد همان باده ساقی بجام
دهد بادهٔ ارغوانی بما   که تا مست گردیم از نور شاه
بده آب کوثر بلب تشنگان   بکن عفو تقصیر این بندگان
زپس گفت سلطان بپیران راد   کنون این زمان گشته حاصل مراد

نشینید بر جمعِ باقی بشاد / زمانِ گذشته نیارید یاد
جفاها کشیدید در راه من / ز جمله بُدستم بس آگاه من
کنون وعدهٔ روز آخر رسید / شود رستگار آنکه زحمت کشید
نکو شُد کسی امر یزدان شنید / بآن خستگی حال راحت بدید
کسی تا جفایی نبردی بکار / نشد راحت از امر آن کردگار
کسی ار بخواهد که باری برد / که فیضی بدیدار یاری برد
بباید ریاضت کشد او فزون / بدست بدان دل شود پُر ز خون
کند صبر تا کِشت او در رسد / از آن صبر آخر بحق میرسد
ببیند از آن حاصل خود ثمر / شود منعم از فیض آن دادگر
اگر طالب روی دلبر بُوَد / همیشه بر او یار یاور بُوَد
اگر گل بچینند بگلزار یار / شود ریش دستش زآن نیش خار
اگر یار خواهد بآیین خویش / بنیشِ بدان میشود قلب ریش
هرآنچه جفا برده ز ایام پیش / کنون فیض بدهم زاندازه بیش
نشینید اکنون باین جمع راست / دهم فیض هر کس زمن هرچه خواست
ببندند زین جمع جنّت کمر / بخوانند اوصاف بر دادگر
بفرمود زان پس بروحانیان / بحور و ملایك ، بهفت آسمان
هرآنچه فرشته بُدی در جنان / همه جمع بستند در آن مکان
دگر گفت شه با مغنّی بخوش / که ای خوشنوا پاك بیدار هُش
کنون آمده وقت آن جشن وسور / بساطی بیارای با فرش نور
بگو مطربان تا بساز وطمور / کنند زمزمه راست باعشق وشور
بچنگك ورباب وبنای وبنی / بخوانند اوصاف دادار حی

بنظم ومقام وببانگ کلام — شوند کف زنان اهل حق زین مقام
بیایید ای ساقیان کف زنان — بیارید مَی از خم چلتنان
کنید پُر از آن خُم غراب بلور — بدست دگر ساغری پر ز نور
بریزید آن می بجام بقا — دهید پس بیاران نیکولقا
بنوشند زین حال آماده‌را — شوند مست از آن خداداده‌را
ز پس ساقی جمع جاوید مقام — بگردش درآورد زرّینه جام
بفرمان یزدان دارار حیّ — بدادی بیاران پس آن جام می
بخوردند یاران همه پی بپی — شدند مست جمله بدیدار وی
امین خرد پیر بنیام راد — شدی ساقی وباده بر جمع داد
زپس هفتنان جمله زان بارگاه — شدند مست از شوق دیدار شاه
چو جنان جاوید شد آن بساط — همه شاد وخرّم بجشن ونشاط
بیاران بفرمود پس شاه دین — بخوانید اوصاف جان آفرین
که‌این‌جمع‌یارست‌زین‌جشن‌وسور — نوازید در قلب ساز وطمور
همه چپ زنان شادیانه کنید — دل آباد زین آشیانه کنید
کلامی حقانی بخوانید خوش — شوید همچو بلبل همه باخروش
که گلزارحق تازه بشگفته است — که زاغان زبویش برآشفته‌است
هرآنچه که قادر بما گفته بود — یقینست از غافلی خفته بود
اگر آید اینجاپس آن‌درورود — گرفتار گردد بقهر ودود
نباشید دلتنگ ازین روزگار — شوید مست از شوق دیدار یار
سرافراز باشید آزاده دل — شوند کافران عاقبت منفعل
چو این‌مژده یاران شنیدندپس — نکردند وحشت ز‌َبر هیچ کس

زدند ساز وطنبور زان جشنگاه بخواندند آنروز را عید شاه
پیاپی همی خورده زان جام می بآن جمع یاری زدند ساز و نی
بآواز خوش گفت پس کردگار بده ساقیا می بر این جمع یار
بنوشید ای جمع بر دست پیر شوید مست از شوق ذات کبیر
که این باده از آب کوثر بُوَد نصیبِ حبیبانِ حیدر بُوَد
بده ساقیا بار دیگر شراب بنوشند یاران عالی جناب
ببینند یاران که این قرص نور چو خورشید کرده‌در اینجا ظهور
پس از این رویم‌سوی آن‌پردور حقیقت شود زان محل جلوه‌گر
چو آیین حق راست گردد در آن دهم فیض باقی بآن ناجیان
که‌چون ناجیان رنجها برده‌اند زظلم بدان خونِ دل خورده‌اند
بدانید کاین مجلس خالقست رحیمست ، رحمان وهم رازقست
بزن ساقیا جام بر خُم می که مستند یاران بآواز نی
همی داد ساقی پیاپی نبید بیاران بفرمان جان آفرید
که حق بود ظاهردر آنجاچوشید منوّر از او گشته عهد جدید
هر آنکس که آن‌صوت‌یزدان‌شنید دگر در دو عالم جفایی ندید
بحق گشت واصل بایمان رسید بجنان جاوید پس آرمید
ملایك از این جشن در آسمان برقص آمدند جملگی کف زنان
همه مست گشتند از صوت حق ز حور وملکها طبق درطبق
بخوردند آن جمع چندان شراب شدند جمله از فیض حق کامیاب
ز روحانیان از همه کلّ شی بالطاف حق آن زمان گشته حی
ولی کافران خفته اندر عنود ندیدند الطاف حیّ ودود

از آن غافلی عاقبت آن کفار　　شدند سرنگون جمله درقهر نار

۱۰۵

حکایت لشکر کشیدن قادره ناپاك برسر حضرت سلطان صحاك و فناشدن او

کنون بشنو از قادر خیره سر　　که باشاه مردان شدی کینه‌ور
ز قهر وغضب پس بنالید زار　　باسب اجل گشت آندم سوار
بگفتا بآن قوم شوریده بخت　　که بر ماشده کار بسیار سخت
باسحاق خواهم که جنگ آورم　　جهان پیش چشمش بتنگ آورم
بیاید هرآنکس که نام آورست　　که این رزم اسحاق جادوگرست
برآن قوم افتاد غوغا وشور　　همه زین نهادند بر پشت بور
نشستند بر خانِ زینِ فَرس　　جهان کرشداز بانگ‌نای‌وجَرَس
کمر بسته در رزم سلطان‌دین　　بره او فتادند دل پُر ز کین
برآمد چو آواز روئینه خم　　بشد در فلك نالهٔ گاو دُم
فَرس‌را بجولان برانگیختند　　ز مرنو پس آنکه سپه ریختند
بفرمان قادر پس آنکه سپاه　　زدند حلقه برگرد یاران شاه
سراپا شده غرق فولاد چنگ　　بزوبین وشمشیر وتیر وخدنگ
دگر چون غلامان آبا پادشاه　　بمرنو کشیدند آن بارگاه
که قالیچه باسفره همراه بود　　شب وروز بودند اندر سجود
پس آنکه خداوند حیّ ودود　　درِ تیره بر روی قادر کشود
چنان خیره شد قادر نابکار　　بیامد آبا شه کند کارزار
در آنوقت سلطان با آفرین　　بُدش در دل غار مرنونشین

بُدی چندتن یار پاکیزه طین ‏‏ ‏ ز مخلوق بودند افضل ترین
نخستین بنیام و داود یار ‏‏ ‏ دگر پیر موسی زپس رمز بار
دگر مصطفا ، ایوت وهم طیار ‏‏ ‏ که بودند در خدمت کردگار
همی پیر بنیام سلمان بُدی ‏‏ ‏ که عاشق بدیدار حیدر شدی
که سلطان صحاك بودآن حیدرا ‏‏ ‏ همان ذات حق بود اندر سرا
دگر بود داود قنبر بجام ‏‏ ‏ بُدی در حضورِ علی صبح وشام
دگر پیر موسی بُدی جابرا ‏‏ ‏ که سرمست گشتی از آن کوثرا
دگر مصطفا بود مالك بنام ‏‏ ‏ که‌با کافران جنگ کردی مُدام
دگر گویم از جام مالك طیار ‏‏ ‏ حسن بود هم مظهر روچیار
دگر ایوتا بود دون حسین ‏‏ ‏ بنزدِ خداوند بُد نور عین
در آن غار بودند در نزد یار ‏‏ ‏ بُدَند مست حق جمله پروانه‌وار
که ناگه ز قادر شده باخبر ‏‏ ‏ که لشگر بیاورده زان بوم‌وبر
خیالش چنین است با شاه دین ‏‏ ‏ کندجنگ‌از کین دراین سرزمین
بگفتند یاران هفتن بشاه ‏‏ ‏ الا ای خداوند عالم پناه
کنون قادره آمده با سپاه ‏‏ ‏ کند جنگ باتو در این رزمگاه
ببینید لشگر کران تا کران ‏‏ ‏ دلیران خونخوار نام آوران
باین سرزمین آمد از روی کین ‏‏ ‏ نظر کن بصحرا وآنرا ببین
سپاهی باین خشم از کافران ‏‏ ‏ احاطه نمودست مارا چنان
کنون چارهٔ درد مارا کنید ‏‏ ‏ بخرمانشان آتشی برزنید
چنین قادر از کین بجنگ آمده ‏‏ ‏ زمین زیر اسبان بتنگ آمده
بفرمود سلطان بآن هفت یار ‏‏ ‏ نباشید دلتنگ از این کار زار

هم اینك بایشان غضب آورم … برش روز روشن بشب آورم
براین قوم ناپاك گم گشته راه … جهان تیره سازم چو زاغ سیاه
بفرمود آنگه بداود یار … بتنها برو سوی آن نابکار
بآن قوم کفّار رزم آورید … برایشان بقهر وغضب بنگرید
همین دم بپشت فرس برنشین … چو باد سحر رو بمیدان کین
ببرهم ازاین جایکی مشتِ خاك … بیفشان برآن تا که گردن هلاك
همی قادره با همه قومها … باین خاك گردند جمله فنا
زپس داود از امر پروردگار … روان شد هماندم سوی کارزار
برانگیخت مرکب بمیدان‌کار … بغرّید چون شیر بر آن کفار
یکی مشت خاکی بفرمان شاه … فشاندی برآن قوم گم‌کرده راه
پس از قدرت قهر آن کبریا … جهان گشت بر چشم ایشان سیاه
چنان تیره شد عالم از آن غبار … نه‌خورشید پیدا ، نه مه آشکار
سه روز وسه‌شب آنچنان تیره شد … که چشم خلایق بآن خیره شد
دگر قوم آن کافر کینه‌خواه … بقهر الهی همه شد فنا
نه راه نجات ونه بُد رهنمون … بنار جحیم جمله شد سرنگون
زپس آن غلامان سه‌روز وسه‌شب … زبان مُهر بودند بر حمد رب
نخوردند چیزی در آن روزگار … که عالم بُدی همچنان تیره‌تار
بگفتند یاران آیا کردگار … ز رحمت بکن رفع آن خشم قار
جهان بار دیگر بکن پُرضیا … شود منجلی در سما شید وماه
بجا آور آن عهدوشرط وقرار … حقیقت بکن بعد از این آشکار
شود دور برکام مخلوق یار … زهر دوجهان یارکن رستگار

دگر عرض مارا بفرما قبول   در عالم شود فیض رحمت نزول
ز راه کرم پادشاه کبار   دگر برطرف کرد آن خشم‌وقار
جهان گشت‌روشن درآن‌روزگار   بشد پاك عالم ز گرد وغبار
دوباره خور وماه شد آشکار   شدند منجلی هم بلیل ونهار
جهان گشت آرام از امر شاه   چو سابق بشد باز دوران بپا
زپس آن غلامان رخشنده جام   نهادند آنروزرا عید نام
شدی رسم بریارسان زان مقام   از آن عهد تا روز حشر وقیام
بفصل زمستان بآن اربعین   بماه سفیدی ده ودو چنین
که هرساله زانوقت درآن ایام   سه روز وسه شب روزه گیرندتمام
هرآنکس نگیرد سه‌روزازشمار   نگردد دگر در دوسر رستگار
زپس آن غلامان روشن ضمیر   بگفتند ای پادشاه کبیر
که چون جمله مخلوق نفسانیند   گرفتار بر دام این فانیند
ندارند طاقت سه روز وسه شب   بگیرند روزه برنج وتعب
امید آنچنانست بر ذات رب   سه روز دگر روزه برجای‌شب
بگیرند یاران چنان زان ایام   که شش روز باشد بقانون تمام
بهر شب یکی خدمتی پایدار   کنند سبز از عشق یاران غار
شب هفتمین نیز از عشقِ شاه   بُوَد خدمتی سبز زان جشنگاه
که قانون هرخدمتی این بُوَد   بیاران اصولات آیین بُوَد
برنج یك منست کوفته در اصول   دگر روغنست ربع من در نزول
اَبا یك خروس چارماهه زسر   کنند پخته با یك منی نان زبر
بجمع حقیقت بَرَند از نیاز   کنند مهر سربسته قسمت بناز

دعا خوانده برحکم آن کارساز / که تا در دو گیتی شوند سرفراز
بهر خدمتی یك نیاز دگر / کنند بخش از امر آن دادگر
شب هشتمین گرده رمز بار / کنند سبز هرسر یکی ازشمار
در آن عید شاهی بصلح وسبیل / سرانه دهند مر بپیر ودلیل
بهر سال باید سری سه هزار / بپیر ودلیل هم دهند زین قرار
دوتا مال پیر ویکی بر دلیل / دهند دایم از امر ربّ جلیل
زپس شاه این عهد واین رسم وراه / قبول کرد آن شرطها از بقا
بفرمود سلطان بآن هفتنان / که کردار این روزهٔ یارسان
بدادم بیاران مرنو نشین / که گیرند شش روز یاران چنین
ایا یارسان نکو اعتقاد / بگیرید این رسم از بنده یاد
که چون هفتنان باخداوندگار / بآن گونه بستند عهد وقرار
بباید که یاران بجا آورند / که چون هفتنان برهمه یاورند
تمرّد یارکان حقّ راه نیست / هرآنکس کند، در بقا جاه نیست
کنون من بشرح مفصّل تمام / کنم آشکارا بهر خاص وعام
چنان بود قانون حق آن زمان / که تا شد عیان آن قوالطاسیان

۱۰۶
حکایت طلب نشستن هفت نفر قوالطاس

چنین است شرح قوالطاسیان / باین مقتضی کردم اینجا بیان
چو دین حقیقت بشد پایدار / غلامان شدند جملگی هوشیار
شب وروز در خدمت شاه بُدَند / مقیم بر سر رسم آن راه بُدَند
که تا هفت‌تن یار از کردستان / شده ظاهر وآمده آن مکان

زراه تکبّر پس آن هفت‌کسان ببستند جمعی نشسته در آن
نرفتند در نزدِ سلطان دگر طلب‌کرده زان جمع در آن گذر
که‌خواهیم سلطان‌دراین‌جمع ِما بیاید کند حاجتِ ما روا
چنین عهد بستند جمله بآن که تا شه نیاید در اینجا عیان
تجاوز نخواهیم زین‌شرط کرد نشینیم اینجا چو مردان مرد
زپس هفت‌کسان مستعد زان‌نبرد طلب‌کرده زانسان‌آن ذات فرد
بحق گشت ظاهر چو گفتارشان مبدّل ببد شد همه کارشان
که سلطان غضبناك شد زان هدف بفرمود تا آمد آن باد وبرف
سه‌روز وسه شب برف آمد ببار فنا گشته جمله بطوف قهار
بماندند در زیر برف قهار که تا پیر زانها بشد هوشیار
سه‌روز وسه شب باهمه یاوران گرفتند روزه بَرِ هفت کسان
که تا شه ببخشد گناهانشان دوباره کند حی پس آن جانشان
اسامی آنها بگویم کنون که بودند مغرور بی رهنمون
نخستین ُقلی ُبد ، دگرشابدین دگر شاکه وشاه نظر از یقین
مرادست وسلمان وپیره دگر شدند فوت از قهر آن دادگر
دگر در مدینه بگویم ِکیند ز دنیا بری طالب باقیند
ُقلی بود عبدالله بن عباس بنی‌عم ُبدی بارسول از قیاس
دگرشاه بدین ُبد عقیلِ گُزین که بودی برادر َابا شاه دین
دگر شاکه ُبد مظهرآن بلال که دایم ُبدی حامد ذوالجلال
دگر شاه نظر بود سعد وقاص غلام علی بود بصدق وخلاص
مرادست بوالمعجنِ نامدار غلام علی ُبد در آن روزگار

دگر بود سلمان بصالح مقام   بَری گشت آخر زقوم ظلام
که پیره عدی بن حاتم بُدی   که آزاد از لطف خاتم شدی
که چون درمدینه بُدند حق‌شناس   نمودند خدمت بآن خیرناس
همی عادل وبا ترحم بُدند   از این سان مقرب بیزدان شدند
بجای همان عدل واحسانشان   شد اجرا بحق دین وایمانشان
که‌چون‌چند کس‌وصل‌برحق شوند   از این دهر آزاد مطلق شوند
اول عادل وبا صداقت بدان   دویم با سخاوت کرامت بخوان
سیم از شجاعت براه جهاد   چهارم بپاکی ونیکو نهاد
بپنجم یقین است با اعتقاد   ششم عفو در قدرتست آن بداد
بهفتم بُوَد عارف وبا کمال   که‌هر کس‌از آنهاست‌نیکست‌حال
که‌آن هفت کسان‌داشتند‌این‌هنر   از آن رو شدند از خدا باخبر
یقین است داور بآن طبع وشان   بآن حال نیکو کند عفوشان
ولیکن بهر دور وهر مظهری   شوند طالب فخر هم مهتری
تکبّر کنند دایماً از هوس   بجز حق نباشند تابع بکس
دوباره بگوییم آن داستان   که چون فوت شدآن قولطاسیان
زپس هفتنان از ره التجا   پناه برده برحق بخواندند دعا
بگفتند ای خالق ماه وشید   بدرگاه تو هست مارا امید
کنی آن قوالطاسیان‌را معاف   اگر چه نموده بارکان خلاف
دوباره کنی زنده‌شان در جهان   بیایند آزاده وراستان
چو کردار آن روزهٔ یارستان   بما داده است پادشه در جهان
کنیم نصفه با آن قوالطاسیان   سه روزش بآنها دهیم این زمان

سه روز دگر باشد از بهر ما   کند عرضمان پادشه مستجا
بنابر دعای همان هفتنان   گذشت کرد شه جرم آن هفت کسان
دوباره زقدرت قولطاسیان   خداوند بنموده زنده بجان
دگر پادشه با همان هفتنان   برفتند سوی قولطاسیان
شدند داخل جمع ایشان بمهر   برحمت برایشان گشودند چهر
بیاورده آنها بدرگاه خویش   نمود عفو زانها گناهانِ پیش
درآن عهد آن روزهٔ یارستان   سه روزش سپردند برآن کسان
باین رسم وارکان شدی برقرار   بگیرند شش روز روزه شمار
سه روز بهر یاران مرنونشین   همه یارستان از کهین ومهین
ز چلّه ده ودو بماهِ هلال   بفصل زمستان بهر دور سال
بحمد و بتبسیح آن ذوالجلال   بگیرند آن روزرا بی‌ملال
سه روز دگر روزه پیوست آن   بگیرند بهر قولطاسیان
ده وپنج از ماه در بطن چل   بگیرند آن روزه‌را متّصل
هرآن قوم منکر شود زین اصول   همین امر حق‌را نسازد قبول
بدین حقیقت شود بدگمان   دوبین گردد از هفتن وهفتوان
بمرنو نشین روزه گیرد بجود   بیار قولطاس نارد سجود
و یا از قولطاس آرد یقین   شود منکر عید مرنو نشین
خداوند زان قوم زشت دوبین   غضبناك گردد بروز پسین
کند رانده قوم دوبین از شمار   بحق میشوند در دوسر شرمسار
که هرقوم اندر حسابات خویش   بگیرند شش روزه را پس‌وپیش
شوند شاد آزاد در هر دوسر   بحق وصل گردند در هر بشر

حسابات ییلاق با گرمیان　　چهل روز فرقست در بینشان
که هرکس بهر چلّه آردنیت　　بجا آرد این رسم دارد صحت
بگیرد همان روزه شش‌را تمام　　بپیش و بپس دایماً زان ایام

۱۰۷

[قانون نذر ونیاز]

ولی هفت خدمت که سابق از این　　بگفتم بدفتر بقانون دین
بباید باین قسم پس یارستان　　کنند سبز از عشق آن هفتنان
دو خدمت دگر نیز ازعشق شاه　　بهر دو نیت سبز سازند بگاه
که قانون خدمت بموزون چنان　　بُوَد این چنین رسم گفتم عیان
برنج یکمن از وزن شد کوفته　　اَبا یك خروس چهار ماه روفته
دگر روغنش ربع یکمن تمام　　اَبا یکمن از نان پخته بکام
بجمع حقیقت بَرَندش تمام　　کنند جملگی سبز در آن مقام
چنین‌خدمتان هریکی‌جای‌خویش　　کنند سبز تا خیر آید بپیش
بتو گویم ای طالب از ابتدا　　همه حسن خدمت بیاور بجا
نخستین خدمت بماه کمان　　بکن سبز بر مصطفا داودان
زپس اوّل عید تا انتها　　سری چار پول هرشبه ده دعا
که سرفطر یاران بُود آن نیاز　　کنند سبز از حکم آن کارساز
سه شب مال یاران مرنو بُود　　سه شب بر قولطاس نیکو بُود
دویم خدمت از عشق پیرامین　　باوّل نیت سبز کن اینچنین
سیم بهر داود سیزده بماه　　بکن سبز آن خدمتت از وفا
دگر چار خدمت بَرِ رمز بار　　بکن سبز بر جمع خاوندکار

ولی خدمت رمز بار رضا — بجای خروس مرغ قربان نما
شب پانزدهم عید مرنو نشین — یکی خدمت مهر از رسم دین
بکن سبز از عشق خاوندکار — که تا شادگردی بهر روزگار
دگر آن شب پانزده آن زمان — بُوَد روزهٔ آن قولطاسیان
شب شانزدهم خدمتی زان مقام — بکن سبز از عشق آن شاه برام
شب هفدهم خدمتی زان قرار — بکن سبز از عشق آن یادگار
شب هیجدهم عید سلطان بُوَد — مبارك اَبر جان یاران بُوَد
بکن خدمتی مُهر زان شب بپاك — بکن سبز بر اسم سلطان صحاك
شب نوزدهم کردهٔ رمز بار — بکن سبز زان جمع حق پایدار
در ایّام تعطیل آن عید دین — سرانه سری سه هزار اینچنین
بپیر ودلیل دِه بقانون پیش — که گفتند یاران بآیین وکیش
دلیل داودست پیر روح الأمین — بآنها رسد هرکه بُد جانشین
دو ثلثش بپیر ویکی بر دلیل — دهید آن سرانه بعید جلیل
شب بیستِ شش خدمتی‌را تمام — بکن سبز از عشق موسی بنام
بهر خدمتی یك نیازی دگر — بکن سبز هرشب اَبر جای پَرّ
پِران خروسان چه باشد بها — بباید شود نذر از امر شاه
همینست قانون نذر ونیاز — که گفتم بفرمان آن کار ساز
دگر چار خدمت بباید تمام — شود سبز از حکم حق زان ایام
دگر باقی خدمتان زان ورود — اگر جمله موزون کامل نبود
بکن جایشان سبز هرچه که بود — قبولست بر درگه آن ودود
ولی چار خدمت که گویم بزیر — نباید شود ناقص از شرط پیر

اول خدمت مصطفا داودان کند سبز اورا بماه کمان
بماه نیت خدمت دو یمین شود سبز زان عید مرنو نشین
در آن پانزدهم بهر خاوندکار شود صرف در جمع حق پایدار
سیم خدمت شاه سلطان صحاك که در هیجدهم سبز گردد بپاك
چهارم ز خدمت زُمن یادگیر شب بیستِ شش بهرموسی وزیر
اگر بر کسی باقی آن خدمتان نشد ممکن از جمع آن یارستان
تمام کرده دخلش بیارد بجا نباشد مؤاخذ بحکم خدا
چرا از بضاعت یقین بینواست هر آنچه‌ازاوممکنست آن رواست
ولی هر که بُد در جهان مالدار نیاورد آن امرهارا بکار
شود رانده از درگه دادگر نبیند دگر فیض حق دردوسر
چنین گشت آن روز تجدید عهد بگفتم بَرِ یارسان بهرِ بعد
دگر هر گروهی بفرمان پیر زییلاقی واهل آن گرمه سیر
بروی حسابات خود آن صیام بگیرند زان فصل در آن ایام
اگر یارسان خواستند در دوماه بگیرند آن روزه بهرِ بقا
بآن چلّهٔ گرمیان زابتدا بگیرند روزه ده ودو بماه
سه روز روزه از عشق مرنو نشین بگیرند آندم بقانون دین
چهار خدمت آندم بجا آورند بآن جمع هریك بیك شب بَرَند
کنند صرف برحق همه‌بسپرند فرامش کنند و دگر نشمرند
دویم نیّت از چلّهٔ ترکشان ده وپنج از ماه اسپید آن
بگیرند روزه سه روز از شمار بعشق قولطاس در آن گذار
چهار خدمت دیگر در آن مقام کنند سبز بر جای خود بالتّمام

که هردو قبولست آن دونیت   بهردو حسابات دارد صحت
بفصل زمستان بدو اربعین   بدو ماه اسپید در راه دین
بییلاق ودر گرمیان هردورا   قبولست بر درگه کبریا
دگر باز گویم همان داستان   که در پیش گفتم بَر ِ راستان
چو قادر ابا قومهای کفار   فنا گشت از امر آن کردگار
سه‌روز وسه‌شب هفتنان زان‌مکان   زبان ‌ٌمهر بودند پس بعد ازآن
ثواب همان روزه جان آفرین   بدادی بیاران مرنو نشین
شدی رسم بر یارستان زان ایام   بگیرند شش روز روزه تمام
سه برجای لیل وسه جای نهار   گرفتند روزه بشش در شمار
پس آنروزرا پیر رخشنده جام   بخواندی مرآن عید شاهی بنام
زپس در زمان قولطاسیان   بشد رسم بر یارستان در جهان
سه روز بهر ِ یاران مرنو نشان   سه روز دگر بر قولطاسیان
بگیرند آن روزه‌را اهل یار   کند عفو جرمهایشان کردگار
همه رسم ارکانها زان قرار   بیارند برجا شوند رستگار
بفرمود سلطان در آن بارگاه   نگیرند یاران اگر روزه را
اگر روزی یك گاو قربان کنند   نگردد قبول ونباشد پسند
نگیرد کسی روزه‌را بالتّمام   نگردد روا خدمتش زان ایام
کسی رسم ِ ارکان این عید شاه   بهر اسم ِ رسمی نیارد بجا
شود خارج از شرط دین بقا   بهردو جهان میشود روسیاه
دوباره روم بر سر داستان   بگویم حکایت زشاه زمان
بُدَند چند روزی بمرنو مکان   بخدمت بُدَند هفتنان شادمان

زپس گفت سلطان بآن هفتنان رَویم سوی پردیور این دم چنان

۱۰۸

حکایت کوچ کردن حضرت سلطان
با غلامان بپردیور

که آیین حق‌را کنیم پایدار حقیقت شود در جهان آشکار
پس آنکه غلامان بفرمان شاه همه کوچ کردند آندم براه
همی آمدند تا بشندر جبل بپا کرده شد بارگاه آن محل
نشستند سلطان اَبا هفتنان درآن کوه از مردمان در نهان

۱۰۹

ذکر قربانی کردن کله زرده

زپس گفت سلطان ببنیامِ پیر برو سوی کوه کَلُ بزی‌را بگیر
بیاور در اینجا که قربان کنیم بیاییم تجدید پیمان کنیم
همان شرط اقرار یاد آوریم همه سر بآیین حق بسپریم
چو بنیام بشنید از شه سخن بیاد آمدش روزگار کهن
برفتند پس سوی آن کوه سنگ بدیدند یك کَلُ بزی زرد رنگ
چو بنیام رفت اندر آن کوهسار بدیدی که کَلُ بز نکردی فرار
تعجّب نمود پیر زان ماجرا بفهمید سرّیست در آن سرا
برفتند بنیام در نزد آن گرفتند پس شاخهایش گران
کشیدند آن کَلُ بزِ نیکرو بیاورد اورا بپایین کوه
ببردند در خدمت شاه دین همی شاه کردی بوی آفرین
زپس شاه آن احمد باصفا طلب کرد از غیب زان بارگاه

درآندم بمابین آن شاخ گَل   پدیدار شد آدمی چون اجل
بیامد بپایین در دم نشست   بگفتا که ای پادشاهِ اَلست
بیاد آور آن روزگار قدیم   که من بودم اندر بَرَت مستقیم
بُدی نام من احمد باصفا   بآن جمع چلتن بُدَم پادشاه
دگر آدم بوالبشر گشت نام   زمن گشت تولید انسان تمام
چو بگذشت آن دور دیگر ایام   شدم احمد مصطفا زان مقام
شدم مهتر ناس از خاص وعام   اَبا تو بُدَم دایماً در قیام
کنون گشتم از شاخ گَل آشکار   بُوَد پیرعلی نام من در شمار
چه داری بمن کار پس امر کن   که آرم بجا جمله از سرو بُن
زپس گفت سلطان که ای پیرعلی   صفات منی در جُهان منجلی
ترا دوست دارم باقرار خود   ولیکن بباید زکردار خود
شوی با خبر سرسپاری بحق   بحق وصل گردی طبق درطبق
شوی تابع امر بنیام پیر   که باشد ترا در بقا دستگیر
که چون در مدینه بعجز ونیاز   همی خواستی تا شوی سرفراز
بگفتی سرمرا بروح الامین   سپارید آندم بشرطِ مُبین
بدین حقیقت در آن روزگار   ببنیام آندم سرمرا سپار
کنون وعدهٔ وقت آن آمده   که شاه حقیقت عیان آمده
بپاسخ بگفت پیر علی ای‌خدا   تو هستی مرا شاه فرمانروا
بهرگونه مختار هستی بمن   ندارم دگر قدرتِ دم زدن
بیارم بجا امر فرمان ترا   شوم بندهٔ آستان ترا
اطاعت نمایم بامرت کنون   امیدست باشی بمن رهنمون

زپس شاه گفتا درین انجمن — بکن صلح باپیر و کم کن سخن
بپاخیز واز صدق دستش ببوس — که چون‌او بود پیر برهر نفوس
هماندم بپاخاست پس پیر علی — ببنیام بسپرد سر یکدلی
ببوسید دستش تمنّا نمود — بخاك قدومش نمودی سجود
بگفتا ببنیام کای باکمال — امیدست از حق ببینم وصال
بهر عهد برمن شوی راهبر — بآیین تو هی سپاریم سر
نباشیم خارج زدینت دمی — که چون دردو گیتی بحق‌محرمی
زپس پیر بنیام با آن مراد — بشرط حقیقت بوی قول داد
که هیچوقت از وی نگردد جدا — همی مشترك سازدش در بقا
بآن عهد وپیمان حق شد گواه — زپس دین وآیین حق شدروا
بپیرالی آندم بفرمود شاه — بده تیغ قربان این دم دعا
زپس ذبح کن صید را زین‌مقام — که تا عهد اقرار گردد تمام
دگر پیرعلی تیغ دادی دعا — زپس صیدرا ذبح کرد از وفا
چنان قامت صید سر تا بپا — برون کرد از پوست از امر شاه
کشیدند بر سیخ پس آن شکار — برشته نمودند از تاب نار
درآندم که بنیام رفتی بکوه — بیاورد آن صیدرا با شکوه
بشد جان ایوت هماندم فنا — روانش بفرمان آن کبریا
بجام همان صید شد جلوه‌گر — بشد شکل آن صید در آن گذر
چو آن صیدرا بود ایوت بجام — بقربان حق گشت هم زان مقام
چوایوت فنا گشت از این نهاد — بآن صید کوهی بشد حی بداد
چوشد ذبح آن صید از امرشاه — حقیقت روا گشت زان بارگاه

در این بارگاه هم همه کلّ شی   بمعنی همه روحشان گشته حی
زانس و ز جنّ وپریزادگان   زوحش و زطیر وز دیو وددان
همی آمدند فیض حق خواستند   گروها گروه صف صف آراستند
زپس شاه فرمود هشت پاره‌لحم   بریدند زان صید پاکیزه دم
برشته نمودند اوّل ورا   دعا داده از امر آن داورا
که هر لقمه یکتن بخوردند آن   زپس داده قسمت بروحانیان
که‌چند چیز زان صید حلال وحرام   جدا گشته از عضوهایش بخام
اول خون ودیگر سپرز وذکر   دگر روده وبا سرشك ، آبخور
دگر آبگیر وچهار پاچه‌هاش   همی زهره وباگده ، تخمهاش
بخوردند اجناس آنها بخام   گروها گروه از حلال وحرام
هرآن جنس خوردی زعضو حلال   حلال گشت از امر آن ذوالجلال
هرآن جنس خوردی زعضوحرام   حرام گشت از امر شه تا قیام
ولیکن گروه خبیثان چنان   گزنده آبا جنس درّندگان
نبردند قسمت ز فیض بقا   شدند راندهٔ درگه پادشاه
چو مخلوق حیوان برفتند همه   شدند غیب جمله درآن جمجمه
پس از آن بیاورده قربان شاه   برشته نهادند در پیشگاه
همیداد پیرالی اورا دعا   آبا شرط بنیام اقرار شاه
براه ردا داود رهنما   بآن زر قلم موسی با وفا
بآن خدمت پاك رمز رضا   بحکم خداوند ارض وسما
قبول باد قربان ، حاجت روا   شوند وصل یاران بحق در بقا
چو شد آن بیان بستِ باقی تمام   نمودند تجدید عهدی بکام

دگر گفت سلطان بآن هفتنان   خورید گوشت اعضای صید آنچنان
بماند بطون جمع آن استخوان   نگردد جدا رزمهایش بکان
غلامان بفرمان حیّ قیوم   بخوردند آن گوشت زان مرز و بوم
زپس شاه فرمود آن استخوان   همه رزمها کرده بر پوست آن
غلامان زپس رزمها آنچه بود   نهادند بر جا بامر ودود
هماندم بفرمان آن کردگار   بشد صید حی رفت در کوهسار
پس آن ذات ایوت از اوشد جدا   نزول کرد در جام یك خوش لقا
که آن اصغر لعل خفتان بُدی   تنش بی روان سالم از کان بُدی
چنین بوده از ابتداء داستان   که در عهد پیش آن گو پهلوان
فتاده بامر خدا در طلسم   بُدی خفته زان کوه باروح و جسم
که تا این زمان حق شدی آشکار   شدی ایوت هم فوت زین روزگار
بآن جسم اصغر روانش بتافت   بشد زنده اصغر بَرِ حق شتافت

۱۱۰

حکایت از خواب هشیار شدن اصغر پسر اسکندر و بدرگاه سلطان آمدن وملقب شدن بیار احمد

که ناگه بُدَند هفتنان در نظار   بدیدند از کوه یکی مرد یار
سرازیر گشتی از آن کوهسار   بیامد بدرگاه آن کردگار
بسجده فتاده بآن خاكِ راه   بگفتا سپاسم بتو ای شها
که چندین زمانست در غار کوه   که خفته بُدَم در طلسمات او
ندانسته تا حال از خود خبر   که تا این زمان آمدم زین گذر

همی شاه دیدم شدم با بصر شدم آگه از حال خود سربسر
که پور سکندر بُدَم آن زمان بُدی نام من اصغر پهلوان
از آنوقت کاسکندر پُر هنر جهان کرد تسخیر از پا وسر
هماندم بافسون جادو بجسم فتادم در آن غار اندر طلسم
از آنوقت تا حان هستم بخواب ندانم دگر گردش آفتاب
چه بوده‌چه کرده‌در آن روزگار همین است عرضم آیا کردگار
زپس گفت سلطان بآن هفتنان که این مظهر ایوتست این زمان
از آنکه که ایوت بشد جان فنا بجام همان صید رفتی بگاه
زپس صید چون ذبح شد ازشکوه برفتی همان روح در غار کوه
که‌این جسم‌اصغر درآن‌مرده‌بود برفتی بجامش ورا حیّ نمود
کنون آمده نزد ما این زمان بُوَد یار احمد دگر نام آن
دگر هفتنان شاد گشتند بس اَبا یار احمد شدند هشت کس

۱۱۱
[هشت تنان]

همین هشت تن ز اوّل وانتها شریکند با هم بملك بقا
بموزون‌حق‌چونکه‌آن‌یکمن‌است بهشت‌قسم‌بروزن‌این هشت‌تن‌است
بکلّ خلایق بارض وسما شدند هشت تن بر همه مقتدا
که آن هشت‌بهشت‌است‌زانها‌قرار بُوَد حق برخسارشان آشکار
نباشد میانشان دگر چون چند چو افلاك هستند بپست وبلند
بگویم کنون در حقیقت کیند که سردار بر اهل نورانیند
اول پیر بنیام ، داود یار دگر موسی ومصطفای قهار

بپنجم بُدی رمزبار از شمار   دگر شاه برامست وبا یادگار
بهشت بُد محمّد صفات خدا   که هستند یکتن بذات وصفات
که آن هشت تنان نیز هریك بکان   سری شش‌نفر همچو خودخادمان
بآن مخزن خویش دارند نهان   بفرمانشان تابعند در جهان
که‌آن هشت تن هریکی هفتن‌است   بگردش یکی هفت،هفت یکتن‌است
که هریك بیك چتر دارند مقام   بهشت آسمان مالکند مستدام
بتخت همان عرش دارند نشین   که باشند عبد جهان آفرین
اول عرش کیوان بود جای حق   زپس هشت‌تنندهریك ازیك طبق
رئوس فلك هست جای امین   که او هست محرم بآن شاه دین
که‌آن خانه فردوس باشد بکان   بهشتی است نامش بُوَد جاودان
سمای قمر شد بداود مقام   بُوَد حاجب حق بهر صبح‌وشام
بآن خانه خُلد برین است نام   بُوَد جای یاران رخشنده جام
سمای عطارد بموسی وزیر   جنان است آن‌خانه روشن ضمیر
بآن ناجیان بلند اقتدار   تعلّق گرفته ورا یاد دار
فلك زهره باشد برضبار پیر   که خادم بُوَد مر بذات کبیر
فلك شمس شد جای ابرام سور   که زوگشته ایجاد آن قرص‌نور
بُوَد آن مکان خان رضوان بنام   بُوَد جای مردان باقی بکام
سمای مریخ مصطفا راست کان   بُوَد قابض روح روحانیان
جیحم است آن خانهٔ پُر زنار   بُوَد جای مخلوق ظلم وکفار
فلك مشتری یادگارست خان   که زانجا شده جنّت حق عیان
همان جنّت است‌گشته نامش بقا   بَرِ ناجیان آن جنت شد بنا

که خوبان شوند داخل آن‌جنان		بحق وصل باشند در هر زمان
دگر حق بعرش است در نُه سما		نشسته بکرسی در آن بارگاه
دو پایش بجنّت نهاده بمهر		که جنّت بُوَد جای ایوت بچهر
بدویم سماوات بنموده جا		بُوَد مشتری خان آن مه لقا
سمای زحل جای پیرالی است		بهشت است لیکن زحق خالی‌است
بمعنی ز دیگر ملل همچنان		هرآنکس بُوَد خلقت از نوریان
چو رحلت کند میرود زان‌بهشت		چرا در حقیقت سپرده نگشت
شوند راحت وشاد دل زان طبق		ولیکن نبینند دیدار حق
هرآنکس سپرد در حقیقت‌سرش		بجنّت رود بیند آن داورش
سمای مریخ معدن دوزخست		که آن خانهٔ زحمت و برزخست
هرآنکس بود عاصی وشرمسار		چه از کفر باشد چه ازاهل یار
بهر ملّت و مذهبی جان بداد		روانش بدوزخ برند زان مراد
در آن نار سوزد بروز وبشب		گرفتار گردد بآن قهر رب
اگر آید از دون دوران دگر		درآن خانهٔ دوزخست آن بشر
گرفتار گردد برنج وعذاب		نگردد دمی راحت از رنج وتاب
که تاپاك گردد گنه زان‌حساب		زپس میشود راحت ازآن ثواب
در آن جامهٔ پاك آخر سرا		شود عفو از لطف آن داورا
اگر در حقیقت سپرده سرش		رود در جنت نوشدآن کوثرش
اگر در شریعت بتقوی بُوَد		بهشت جنانش بمأوا بُوَد
اگر هم بیاید بدون جهان		شودآن بشر در برش‌آن جنان
بخوش‌حالی ونیکویی زان ایام		زرحمت شود دور دنیا بکام

اگر هیْ بود مرتد ونابکار / شود سرنگون آخر ازقهر نار
چنین است قانون آیین حق / بر خلق گفتم طبق در طبق
دو باره بگویم ز آن داستان / که‌چون گشت موجود آن هشت تنان
سپردند سر در حقیقت چنان / شده رسم زین قسم اندر جهان
دو باره کنم ذکر آن هشت تن / که موجود بودند زان انجمن
اول پیر بنیام ، داود یار / سیم پیر موسی با رمز بار
بپنجم بُدی مصطفای قهار / ششم بُد حسن مظهر روچیار
که بودی در آن عهد مجنون‌وار / پس از رحلت ذات مالك طیار
بجام حسن گشت آن آشکار / بُدی محترم بر در کردگار
دگر هفتمین یار احمد بُدی / پس از ایوت آن‌جسم احیا شدی
بهشتم بُدی پیر علی از صفا / که بودی محمّد رسول خدا
چوآن هشت تن همچوپروانگان / شدند روشن از نور حق زان‌مکان
زپس شاه فرمود باهشت تنان / رویم سوی پردیور ایندم چنان
بیارید هم نعش ایوت براه / که مدفون سازیم درآن جایگاه
که‌آن قبر او در حقیقت مُدام / شود قبلهٔ یارستان تا قیام
گسسته نگردد دگر آن بشر / بخواب حیاتست نبوَد خبر
نشان باشد از بین یاران وما / زمانی که گردد قیامت بپا
کنم آن زمان ایوتا هشیار / شوم بر سر تخت او استوار
که چون‌خوبروی‌است ایوت‌بجام / بر آن جامه گیرم بباقی مقام
کنم آن زمان در حقیقت ظهور / منوّر کنم هردو عالم ز نور
در آنوقت کلّ خلایق بسان / بیایند صف صف زنیك وبدان

محاسب شود موسی از هرحساب　　بموزون میزان گناه وثواب
که داود شود حاکم وزن آن　　بمیزان کشد جمله نیك وبدان
هر آنکس زنیکان بُوَد آن زمان　　شود رستگار ورود در جنان
هرآنکس که بدباشداز کشت کار　　گرفتار گردد بآن قهر نار
شود آنزمان دور باقی بکام　　دگر دور فانی بگردد تمام
در آن عهد یاران شوند شادمان　　بحق وصل گردند زان جاودان
ولیکن ازین پس بدور زمان　　بهر دور یکبار اندر جهان
شوم برغلامان خود میهمان　　کنم عهد تجدید با یارستان
من وپیردر دور چون ماه وخور　　بگردیم اندر جهان در بشر
شب وروز با یارستان همدمیم　　خصوصاً که موجود در هر جمیم

۱۱۲

[جمع حقیقت وآداب آن]

هرآنکس دوشاهی نیاز از صفا　　کند سبز در جمع حق بی‌ریا
زآواز تکبیر زان جمع راست　　شویم‌حاضر ومیدهیم آنچه‌خواست
دگر هر کسی کرد نذر از ریا　　نیاید در آن جمع پس پیر وشاه
نه کردار مقبول نه حاجت روا　　چنان بلکه گردد بحق روسیاه
دگر هر جماعت بصلح وصفا　　نشینند بجمع حقانی بگاه
در آن جمع حاضر شود کبریا　　هرآنچه بخواهند گردد روا
دگر هر جماعت بکین وکدر　　نشینند بجمع جهان دادگر
خداوند زان جمع ناید دگر　　نگردد دوا دردشان زان بشر

کسی گر بُوَد بر کسی کینه دار — چو در جمع یاران بگیرد قرار
بباید که با او کند قلب پاك — که تا وصل گردد بآن ذات تاك
نگه دارد ار کینه‌را بد بُوَد — نباید بجمع حقیقت رود
که‌چون‌هر که درجمع یاری‌مقام — نشیند شود کینه‌ور زان ایام
خداوند بر او غضب آورد — بسلك کفاران ورا بشمرد
هر آنکس کند پاك دل‌را ز کین — شود شاد از لطف جان آفرین
دگرهر که صدقش بهر کس بُوَد — از آن پس مرادش روا میشود
اگرچه بُوَد آن چویك بتّه خار — بآن نیتّش میشود خار یار
کسی چون ندارد صداقت بکار — اگر هم رود سوی آن کردگار
ببیند ورا همچو خور آشکار — شود باز قلبش از او تیر وتار
نگردد مرادش برآورده چون — بوسواس گردد ببد رهنمون

۱۱۳

[در طبایع مخلوقان]

دگر یك مثل گویم از بهرتان — که تا حق بیابید در خانتان
خداوندچون آب‌چون آن خوراست — بهرظرف هرشیشه جلوه گر است
بریزند وتابند زان لون لون — بآن رنگ جلوه کنند در دو کون
چوآن آب باشد بظرف سیاه — سیه می‌نماید همان آب‌را
چو برظرف اسپید گیرد مقام — سفید است آن آب درقلب جام
دگر خور بتابد بهر شیشگان — بآن رنگ جلوه کند درجهان
سفیدان سفیدست تیره سیاه — که تیره نگردد زآن‌خورضیاء

که معنی براینست ای بخردان / که حق پیش مخلوق نیك وبدان
چوآیینه باشد بخلقت نکو / هرآنکس کند سَیر برروی او
همان خویش بیند سیاه یا سفید / بجز خود دگر کس درآیین ندید
اگر نیك نفس است نیکوبدید / وگر نه نبیند سیه‌را سفید
کسی نیك باشد بحالت تمام / بنیکو نظر می‌کند بر امام
کسی خلقتش زشت ناپاك بود / چو خفّاش برخور ندارد سجود
ولی‌مرد حق همچو خورظاهرست / بتابد بهر شی هی قادرست
بمرده بتابد بگنداند او / زبویش همان خلق آید ستوه
بگلزار تابد معطّر شود / همه خلق زان حال بهتر شود
بمعنی براینست هرکس بدست / بحق کفر گویان وهی مرتدست
کسانی‌که باشند نیکو سرشت / بهرحال خوشبو شوندچون‌بهشت
دگر هرچه خور تابشش پُرشود / چو فصل شتا پر شرر میشود
بهر مرده تابد تعفّن از او / فزون‌تر بخیزد ببد رو برو
دگر در زمستان همه مُردگان / بخوابند نبود تعفّن چنان
که‌چون خورندارد حرارت بتاب / از آنست مرده نگندد بخواب
بمعنی بر اینست تا مرد حق / نگردد عیان همچو خوردر ورق
نگردد دگر نیك وبد امتحان / نگردد بد ونیك از هم عیان
چو شب بگذرد روز آید بکار / شود در جهان نور خور آشکار
بآن نور خور غنچهٔ گلعذار / شگفته شودخوش درآن‌قلب‌خار
دلایل براینست نیك وبدان / چو خار وچو گل‌خفته‌دریك‌مکان
دگر نیز گر مرد حق چون بهار / جلوسش بهرشی شد آشکار

چنان جمله مخلوق از آن بهار   شوند جمله احیا بآن روز کار
همه کلّ اشیا شود تازه رو   شود سبز وخرّم گروها گروه
همه چشمه دونان بطغیان شود   هر آن هرچه باشد نمایان شود
چو آن نوبهار از زمان بگذرد   بفصل شتا کلّ شی بسپرد
در آندم معیّن شود هر نگار   باثمار هر شی شود آشکار
گل وخار از هم بفصل محك   شود آشکارا همه یك بیك
درختان پُر بار با ثاربند   معیّن شود میوه‌شان بند بند
که اثمار اشجار از تلخ وترش   معیّن شود آندم از پرورش
همه‌چشمه دونان شودخشك پس   دمی بود طغیان آن بُلهوس
دگر کوره چشمان اَبد آبدار   بماند بآن حال خود بر قرار
بمعنی کَسانی که خشکند بار   بطغیان دمی میشوند اهل یار
پس آنکه شوندخشك‌از آن‌شرار   بحق خصم گردند همچون کفار
کسی را که‌یك ذرّه ازحق ببار   بباشد ، بهر جا شود رستگار
که معنی بر اینست تمثالها   زخورشید واز آب از سالها
همه معنی نیك وبدها کنم   که هستند هردو باین معدنم
بُوَد نیك حال ِخوشم بَد غضب   غضب سازد انسان مخاصم برب
که‌هر کس بُوَدحال‌خوش‌درجهان   فرشته بُوَد روح وجسمش جنان

۱۱۴

حکایت بپردیور قرار گرفتن حضرت سلطان

هر آنکس که بَدخلق بدمعدنست   تنش دوزخ وروح اهریمنست

که نارونعیم هردو دریك صفات شده جمع برجامهٔ کاینات
هرآنکس بود جامه‌اش ازجنان شود وصل برحق بهردو جهان
هرآنکس بود جامه‌اش ازجحیم بهر دور گردد لعین ورجیم
چو این گفتگو شاه باهشت تنان نمودند اتمام در آن مکان
بپا خاستند بعد ازآن زان مقام بفرمان شه پیر رخشنده جام
نمودند کوچ وروان شد براه بپردیور آمد بزد بارگاه
درآن جای حالا که‌آن‌قبله است بریارستان خانهٔ کعبه است
همان نعش ایوب که همراه بود غلامان بفرمان حیّ ودود
نمودند مدفون ایوب درآن زپس گفت سلطان بداود چنان
بسازید یك کوشك خان برسرش بسنگ وبگل‌آنچه بد درخورش
که تاقبله باشد بَرِ یارستان بدین حقیقت شود این نشان
هماندم بفرمان سلطان دین رهی گشت داود بآن سرزمین
بگل‌کاری آندم چو مشغول گشت عمل کرد آنچه که معمول گشت
زپس شهرت شاه باهشت تنان بشد پخش آندم بگرد جهان
بهرجا بُدی یك غلامی بخواب شدی هوشیار آمدی ازثواب
سپردی سرش‌را بآیین حق زشب درگذشتند دیده شفق
که هریك یکی جرعه ازانطهور بخوردند گشتند روشن بنور
همه قلب روشن درآن بارگاه شدند حامد وساجد کبریا
شب وروز بودند ذاکر بیار شدند جمله ازلطف‌حق رستگار

۱۱۵

حکایت پیرمیکائیل دودانی وبلب سیروان آمدن و دعوا کردن او باداود وخبر دادن بسلطان

قضا ُبد غلامی مکائیل نام		خبر شد در آن عهد از آن مقام
مکائیل ُبد مهتر قوم جاف		که ُبد باکرامات هم شیخ صاف
بدودان ُبدی آن زمان مسکنش		یکی شیر غرّان ُبدی توسنش
بمیکایل گفتند آن شاه دین		َابا آن غلامان کرسی نشین
همی آمده اندر آن سرزمین		لب رود سیروان نموده نشین
دگر آن شهنشاه با نور فرّ		خیالش چنانست در آن گذر
َابا آن غلامان پاکیزه راه		نمایند منزل در آن جایگاه
در آن ملك خانه بسازد همی		ُبوَد مقصدش شاهی وحاکمی
مکائیل چون این سخنها شنید		چو نار فروزان زبان در کشید
بگفتا که باشد صحاك این زمان		که بی رخصت من نموده چنان
چگونه ُبوَد قدرتش زان مکان		نشیند کند مهتری در جهان
پس آنگه یکی شیر غرّان ببر		بیاورد بر او نشستی دگر
یکی مار بردست همچون شلاق		زدی هی بر آن شیرزان کوه راق
چنان آمد ازتاب تا نزد رود		در آنجا که داود در آن‌خانه بود
بغرّید بر داود شهسوار		چه سازی در این ملك جا ومدار
که این ملکهاجمله ملك منست		کنون شیخ اسحق آن ُپرفنست
که بی‌رخصتم آمده زین مکان		همی خانه سازد تعجّب در آن
کند دعوی شاهی و داوری		در این جا کند قصد سوداگری

حرامست بر او بقانون دین که خانه بسازد در این سرزمین
چرا این زمین ملك مال منست که اوغیر وهم خارج‌ازمسکنست
حرامست بروی همین‌ملك وخان چرا میرساند بملکم زیان
بگو نیز برمن که تو کیستی بفرمان کی زین مکان زیستی
چو داود از امر سلطان دین بدیوار آن خانه بودش نشین
چو دیدی مکائیل‌را آنچنین سوارست بر پشت شیر عرین
بزد هی بدیوار افتاد راه بیامد بنزدیك آن خوش لقا
بپاسخ باو گفت داود راد که ای بی‌خبر شیخ نیکو نهاد
غلامم من اکنون بدرگاه شاه ندانی که اوهست ذات خدا
تمامی جهان سربسر مال اوست بهرجا نشیند گوارا نکوست
کنون توبه کن ترك بنما سخن بیادآور آن روزگار کهن
که درکربلا آن زمان باحسین شدی قتل از دست آن کافرین
بُدی آن زمان پور حُرِّ شهید شهید گشتی از دست قوم پلید
چو دیدی درآنوقت ظلم شدید بدرگاه حق گشت رویت سفید
بدیگر زمان باز میآ بهوش بچویان نمودی توآن سنگ نوش
سلیمان بُدی نام تو زان مکان خدا باز دیدی بجام جهان
درین‌جامه هم گشته ظاهرچوشید کنون نی‌شناسی خدای مجید
مکائیل بشنید چون آن سخن بیاد آمدش آن زمان کهن
که در یك زمانی‌دوصد سال پیش بیك سرزمین دیده دادار خویش
چنین بُد حکایات زان روزگار در آن عهد پیشین بتقدیر یار
مکائیل روزی بیك رهگذار سلیمان بُدی نامش اندر شمار

بدیدی بیك جای آن کردگار   نشسته بیك چشمه ومرغزار
شدی بابصارت هم اندر زمان   برفتند در پیش سجده کنان

۱۱۶

حکایت پیر میکائیل که در دو صد سال پیش در یك مظهری در یك سرزمین صاحبکرم‌را دیده ودیدهٔ او بیناگشته وحق‌را شناخته وگریبان حق‌را گرفته وظهور حقیقت از او خواسته

بسجده فتادی ونالان شدی   بر وصل حق زار گریان شدی
گرفتی دو دامان آن کبریاش   بمالید رخسار بر خاك پاش
بگفتا که ای پادشاه جهان   بیاد آور آن عهد در آن زمان
بروز ازل باهمه اهل نور   نمودی تو اقرار در آن حضور
پس از خاتم انبیاء از سرور   کنی در حقیقت بر ما ظهور
همه اهل حق را کنی شادمان   روا گردد آیین حق در جهان
چو خور در حقیقت شوی آشکار   کنی حق پرستان همه رستگار
محمّد گذشت وولایت گذشت   رسیده است وعده بحق درنوشت
کنون وقت آنست ای دادگر   شوی ظاهر اندر جهان همچوخور
سراسر جهان‌را مسخّر کنی   همه قلب یاران منوّر کنی
بتخت حقیقت نشینی بشاد   کنی عهد تجدید از عدل‌وداد
همینست عرضم همینست کار   در اینوقت خودرا کنی آشکار
بپاسخ بگفتا جهان کردگار   که ای مرد پاکیزه وهوشیار
بقانون دین وعدهٔ روزگار   بدوران بمانده دمی در شمار

در این روح واین جام آن عصررا   نبینید ای مرد پاکیزه راه
تحمّل بکن تا بدونِ دگر   ببینی وصال حق از آن بشر
مکائیل چو بشنید فرمان یار   کشید از درون آه ونالید زار
بگفتا آیا کردگار مجید   چنان باشد از تو پناه وامید
همین دم کُنی وعده‌را آشکار   که چون قادری در همه روزگار
غرض آنچنان بُد مکائیل مست   نپذرفت امر خدای الست
هرآنچه خداوند گفتا بآن   که ماندست وعده دمی درزمان
مکائیل از شوق ذوق خدا   نبشنید آن امر از کبریا
زپس شاه یك رنگ‌را ساز کرد   مکائیل زان رنگ دمساز کرد
فریب داد اورا بتقدیر خود   ورا کرد هم حبس زنجیر خود
عوض کرد اورا بجام بشر   بماند آن حکایت بدور دگر
چنین بود آن داستان از شمار   چو میکایل حجّت نمودی بکار
بفرمود داور که ای مرد راه   کنون هرچه خواهی بیارم بجا
ولیکن بباید که مردانِ راد   شوند حاضر اندر حضور از مراد
در آنوقت باهم کنیم عهد بست   بیاریم احکام حق را بدست
بیك دست ناید صدا در ظهور   نیایند یاران اگر در حضور
نگردد روا مطلبت این زمان   بهر کار باید سبب ساخت هان
نگردد درست کار از بی‌سبب   چنین است احکام دادار رب
مکائیل چو بشنید از شه سخن   بگفتا که ای داور ذوالمنن
تویی قادرِ کار در هر زمان   مقدّر بکن تا که آن ناجیان
همین دم بیایند اندر حضور   کنند سجده بردرگهت ای غفور

پس آنکه هر آنچه بُوَد میل‌حق   بقدرت بجاآر در این ورق
بهانه ندارد خدا در وجود   هر آنچه بخواهی بیاید بجود
زپس شاه گفتا بمیکایل راد   بهر کار قانون باشد بداد
که تا نذر قربان نباشد بگاه   بدنیا نیایند یاران براه
هر آنوقت قربان بُدی در حضور   کنند ناجیان آندم ازسرّ ظهور
مکائیل گفتا آیا کردگار   کجا آورم حال قربان بیار
بفرمود داور بآن کوهسار   نظر کن ببین گلّهٔ بی شمار
برو یك سرمیش از آن شبان   بگیر وبیاور کنون زین مکان
که تامیش‌را ذبح سازیم بخوش   بیایند یاران بیدارهُش
ببندیم جمعی بسازیم کار   حقیقت کنیم در جهان آشکار
چو بشنید میکایل از شه کلام   نظر کرد در کوه در آن ایام
بدیدی یکی گلّهٔ بی‌شمار   چرا میکنند اندر آن کوهسار
بدنبال آن گلّه یك مرد راه   پرستار باشد بر آن میشها
مکائیل آندم بفرمان یار   روان شد بتعجیل زان کوهسار
نظرکن دگر از کرامات شاه   ملایك بُدند آن همه گلّه‌ها
بُدی مالك الموت چوپان آن   بُدَند در چرا آن ملکها چنان
از این رو مکائیل از شوق یار   روان شد بتعجیل زان کوهسار
چنان رفت تا در حضور شبان   بدیدند خوابیده چوپان بکان
مکائیل آندم در آن بوم وبر   تهی بود دستش زسیم وز زر
نبُد یك فلوسی برش آن زمان   بخود فکر کردی چنان باشبان
بُوَد طالعم نیك با بخت جفت   که چوپانِ گلّه در ایندم بخفت

چو بیدار گردد زخواب ازشگفت   بمن کی دهد شیشك خود بمفت
همین بهترست این شبان خفته است   برم شیشکی آنچه شه گفته است
کنم ذبح در حضرتِ کبریا   زپس گر شبان خواهد از من بها
بخانه روم آن بهاش آورم   هر آنچه بخواهد بوی بسپرم
روم گر بَبر پول ایندم بخان   که تا باز آیم دو رَه زین مکان
مبادا نماند گله با شبان   ویا شاه گردد زعینم نهان
کنون تا شبان است درجام خواب   برم شیشکی سوی حق با شتاب
که تا کام دل بینم از دادگر   بحق سر سپرده شوم زین بشر
ببینیم فیض بقا زین ایام   بدیدار یاران شویم شادکام
زخواب ارشود این شبان هوشیار   نخواهد دهد میش بر من زقار
بمن میکند از غضب کارزار   مرا دزد خواند در این کوهسار
چرا نیست در پیش من سیم وزر   چه بد هم باو نیست چاره دگر
که تا گشته بیهش گله‌بان بخواب   همین دم برم شیشکی‌را بتاب
پس ازفکرها رفت یك شك بکوه   گرفت وببردی بتاب از شکوه
هماندم بتقدیر پروردگار   شبان گشت از خواب خوش هوشیار
چوبیدار شد دید زان کوهسار   یکی دزد بگرفته میشی بکار
برد آنچنان میش‌را از شتاب   ازآن سنگهامی پَرَد چون عقاب
شبان نیز برداشت یك سنگ سخت   بینداخت از بهر آن نیکبخت
قضا سنك آمد بزد بر سرش   شکستی بسختی سر وپیکرش
بیفتاد بر خاك مدهوش شد   چراغش از آن ضرب خاموش شد

فنا گشت آندم بتقدیر یار ‌‌ ‌‌ ‌‌ گذشت از سرش آنچنان روزگار
دلا گر خدا نبود از تو رضا ‌‌ ‌‌ ‌‌ ترا همچو میکایل سازد فنا
که بهتر همینست صابر شوی ‌‌ ‌‌ ‌‌ هر آنچه خدا خواست شاکر شوی
بچنگال شهباز بازور فرّ ‌‌ ‌‌ ‌‌ نباشد بجز صبر چاره دگر
رضا شو بتقدیر حق از صواب ‌‌ ‌‌ ‌‌ که کاری نگردد وصول از شتاب
دگر گوش کن از مکائیل یار ‌‌ ‌‌ ‌‌ چو شد کشته بردست چوپان بقار
در آن جامه چون شد فنا در بشر ‌‌ ‌‌ ‌‌ دگر باره حی شد زجام دگر
بُدی نامش ایندم مکائیل یار ‌‌ ‌‌ ‌‌ که باز هم بشد در جهان هوشیار
چنان بود میکایل از اقتدار ‌‌ ‌‌ ‌‌ بُدی شیر مرکب، شلاقش زمار
چوزین جامه بیدار گشتی زخواب ‌‌ ‌‌ ‌‌ بُدی پُر زحق جامه‌اش از ثواب
چنان بود مغرور از کبر ومن ‌‌ ‌‌ ‌‌ نبودش بیاد آن زمان کهن
که تا نام سلطان شنیدی بگوش ‌‌ ‌‌ ‌‌ بیامد سوی دادگر از خروش
چو وارد شدی درلب رود آب ‌‌ ‌‌ ‌‌ بدیدی که داود زان رو بیاب
یکی خانه سازد بسنگ وبگل ‌‌ ‌‌ ‌‌ نشسته بدیوار با کام دل
چو داود دید آن مکائیل را ‌‌ ‌‌ ‌‌ سوارست بر شیر غرّان بگاه
بزد هَی بدیوار از امر شاه ‌‌ ‌‌ ‌‌ شدی راهی آن گل چومرکب براه
مکائیل چون دید از وی هنر ‌‌ ‌‌ ‌‌ بشد ساکت ودم نزد بیشتر
چو داود بیامد بنزدیك او ‌‌ ‌‌ ‌‌ ورا کرد هشیار زان گفتگو
زگفتار داود چو شد با خبر ‌‌ ‌‌ ‌‌ زخود گشت آگاه از پا وسر
گذشتی دگر از سر کبر ومن ‌‌ ‌‌ ‌‌ بشد آگه از حق بهر سروبن
دوباره مکائیل بهوش آمدی ‌‌ ‌‌ ‌‌ بَرِ دیدنِ شه بجوش آمدی

مکائیل چو بشنید آن کاینات زآن مردگی آمد اندر حیات
بداود گفتا برو نزد شاه بگو یك فقیری که گم کرده راه
بدیدار تو دارد این آرزو نشینیم با هم کنیم گفتگو
اگر گشت ثابت بمن مهتریش در آندم بجان میکنم کهتریش
وگرنه براو تیره سازم ایام وراهم کنم خارج از این مقام
چو بشنید داود بتعجیل وزود بنزد خداوند گفت آنچه بود
هماندم خداوند از مرحمت روان شد بیامد همی با صحت
بداود فرمود قالیچه نیز ببر روی سیروان بینداز تیز
زپس داود از امر سلطان بتاب همان لخت قالیچه همچون‌سحاب
ببرد وبینداخت بر روی آب بشد از کرامات حق کامیاب
خداوند پس رفت بروی نشست بقدرت روان کرد آندم دودست
مکائیل بودی بآن طَرفِ رود همی صد قدم ازخدا دور بود
خداوند اورا ربودی بداد بیاورد برروی قالی نهاد
مکائیل چون دید دیدارِ شاه شدی با بصیرت در آن جایگاه
خداوندرا دید بشناخت پس بگفتا اَیا پادشاه اَلَس
غلط کرده‌ام من بآن اختلاف امیدست مارا بداری معاف
زپس شاه اورا نوازش نمود گذشت ازسرِ جُرم کاو کرده بود
مکائیل پس گفت ای دادگر کنون سیر کن مرمرا زین گذر
گرسنه شدم حال از بوی تو کنم ضعف از شوق آن روی تو
هماندم خداوند قدرت نمود ببرد دست را ازکرم سوی رود
یکی ماهی آورد از آن برون برشته شده تازه از اندرون

بتقدیرِ آن پادشاه کبیر   بقلب یکی نان خوان بُد مُنیر
پس آنکه خداوند خوان‌رابداد   نهادی بپیشِ مکائیلِ راد
بفرمود آنرا بخور از مراد   بشو شاد از رحمتِ اوستاد
ولی استخوانش نسازی جدا   بخور گوشت او ایندم از اشتها
مکائیل پس گوشت ماهی بخورد   بصدق وارادت بحق سر سپرد
درآندم یکی ماهی از آب رود   برون کرد سررا بگفت‌ای ودود
همی جفت خواهم‌زتو این زمان   بکن رحم بر بندهٔ ناتوان
هماندم خداوند زان استخوان   بقدرت ورا کرد سالم چنان
بینداخت در آب در آن محل   بشد حی پس‌آن‌حوت همچون‌اول
برفتی اَبا جفتِ خود ساختی   بلطف الهی سر افراختی
مکائیل چون آن کرامات دید   شدی قلب او منجلی همچو شید
بگفتا اَیا شاهِ عالم پناه   یقینم چنانست در دو سرا
خداوند هستی جهان دادگر   بجز تو نباشد خدایی دگر
امیدم چنانست در هر بشر   کنی عفو جرمم بهر زیر وبر
بهر دور ، هرجامه ، درهر ایام   شوم دایم از لطف حق شادکام
زپس‌پیرِ دَوْدان‌چوشدحق‌پرست   مطیع‌گشت بر امر شاه الست
سرش را بآیین حق بسپرید   بفیض بقا کامل از حق رسید
دوباره بگویم ز آن مرد سر   زمالك طیار آنکه گفتم زبر
درآنوقت مالك طیار شد فنا   پس از آن بجام‌حسن شد روا
بُدی مظهر شاه براهیم سور   که در دور دیگر نمودی ظهور
همیکرد رفتار دیوانه وار   ولی بود محرم بآن کردگار

گذشت آن‌زمان چندروزی‌دگر   درآن مرز بودی یکی نامور

۱۱۷

حکایت میر خسرو

که آن مرد میرخسروش‌نام‌بود   قضا حاکم جاف در جانرود
گرفتی و را حبس زندان نمود   در آن حبس دیگر نجاتش نبود
در آنوقت سلطان بتخت مهی   زدی در جهان کوس شاهنشهی
بکلّ جهان گشته مشهور نام   که هر کس ورا خواست‌شدشادکام
که تا اینکه خسرو بخوددرنهان   چنان عهد کردی اگر این‌زمان
از این‌حبس زندان مرّخص شوم   چوآن بندگان سوی آن شه روم
چومیرخسرو این‌عهد باحق نمود   هماندم ززندان رها گشت زود
محبّت بر او کرد حاکم زیاد   ورا کرد خلعت بعدل وبداد
چو خسرورهاشد ازآن بندسخت   زپس گشت اندر جهان نیکبخت
شد آزاد از امر آن دادگر   برفت سوی خانه پس‌ازآن دگر
یکی دختری داشت نیکولقا   که خاتون بشیر بود نام ورا
بعنوان تقدیم آن پادشاه   بیاورد دختر روان شد براه
که تا نزد سلطان عالم رسید   هرآنچه بدش قصد از حق بدید
ببخشید دختر بشاه زمان   زالطاف حق بس شدی شادمان
زپس سر بشرط حقیقت سپرد   برفتی بخانه هماندم بمرد
دگر شاه آن دختر نیکنام   برِ خود ببست عقد در آن مقام
زوی هفتوانه بگشتی عیان   زپس میکنم ذکر آن داستان

دگر گویم از آن غلامان شاه　　که چندی عوض گشته‌زان‌بارگاه
بدور دگر باز گشته عیان　　شدند آشنا باحق اندر زمان
در آنجای هم پیر علی شد فنا　　چو او کرد رحلت بفرمان شاه
زجای دگر باز آمد برون　　بیان میکنم داستانش کنون

۱۱۸

حکایت فنا شدن یاراحمد وروح اوبجامهٔ گوزن رفتن درکوه وقربانی کردن آن وبارگاه برپا نمودن شاه ودختر میر خسرو بپرده بردن و هفت نفر از غیب بوجود آوردن

زپس‌آن غلامان یکی بارگاه　　نمودند بر پا بامر خدا
خداوند زان بارگاه آرمید　　منوّر بُدی همچو رخشنده شید
بسی از غلامان چوگردنده مهر　　نهان گشته از نو نمودند چهر
که یاراحمد آندم فنا شد بوزن　　روا ْنش ْ رفت برجام گاو گوزن
زپس غیب شد نعش اوزان محل　　برفتی در آن غار که بود از اول
بُدی نام او اصغر نیکنام　　که حی شد بیاراحمد ازاین مقام
که تا روز محشر نهانست آن　　بمحشر شود حی بآن‌جسم وجان
کنون گویم از هفتوان کریم　　چسان گشته ظاهر بخان نعیم
زپس شاه چون رفت دراندرون　　بهمراه خود بُرد خاتونه چون
بفرمود با آن غلامانِ راه　　کشیدند پرده بآن بارگاه
سه روز وسه‌شب اندرآن شدنهان　　پس ازآن طلب کرد پیر ازمیان

چو رفتند بنیام در بارگاه | بدیدی نشسته درآن هشت خدا
زپس عرض کرد ای خدای بهشت | ندیدیم تا حال داور بهشت
بپاسخ بفرمود شاه الست | برو زود داود بهٔ شُندَر فرست
یکی گاو کوهی درآن کوه هست | بامر خداوند آرد بدست
بیار وبکن ذبح پس پخته ساز | بکن قسمتش در زمان با نیاز
از آن بخشها هشت قسمت بیار | خوریم تا شود اصل وفرع آشکار
که آن گاو یك شاخ دارد بسر | گوزنست نامش بُود مارخور
چو بشنید بنیام آمد برون | بگفتا بداود روان شو کنون
بآن کوه شُندَر یکی گاو هست | برو زود او را بیاور بدست
زپس داود از امر بنیام پیر | برفتی در آن کوه دردم دلیر
گرفتی همان گاو آورد زود | چو آورد در خان وذبحش نمود
بفرمان شه مغز رأس ورا | برون کرد آن پیر نیك اخترا
چنان گشته مرسوم ازآن ایام | که آن مغز آرند بیرون بخام
کفن کرده حاضر بآن جمع پاك | در آن جمع کردند مدفون بخاك
که چون مغزاو جام ایوت بُدی | پس از فوت احمد بآنجا شدی
بباید زپس مغز هر گاوها | شود دفن تا حشر گردد بپا
که هر گاو قربان شود دربشر | بُودَ جای مردان بآن مغزِ سر
زپس گوشت آن گاو درديك تاب | نهادند پخته بشد در حساب
ولی چار پاچه، گده ، خون ورود | نپختند از آن پخته خارج نمود
دگر زهره ، آبشخور وآبگیر | همی با ذَکَر جمله از امر پیر
جدا کرده از خام در آن زمان | نمودند در جای دیگر نهان

زپس پخته‌شد گوشت قربان چنان　　کشیدند آن گوشت قربان بخوان
بیاورده در جمع داده دعا　　بدادند قسمت بهر کس روا
چوشد جمع حق‌ختم‌پس‌زان گذر　　نمودند مدفون مغز بقر
بماندی در آن خاك اندر شمار　　که تا روز محشر شود آشکار
در آن حشر آن مغزهای بقر　　شوند حی برند اجر از دادگر
ولی باقی اعضای خام از درون　　پس از ختم جم آوریده برون
از آن‌پس هر آنچه که بودی‌حلال　　بپختند خوردند هم بی ملال
دگر هرچه ازعضوها بُد حرام　　نمودند مدفون همه زان مقام
دگر هشت قسمت از آن‌بخشها　　نمودند از امر سلطان جدا
ببردند در خدمت پادشاه　　بخوردند آن هشت تن از بارگاه
هماندم همان هفت شد چون بشر　　میانشان بُدی ذات‌حق جلوه‌گر
چو معلوم شد شاه با بندگان　　بحق عرض کردند پس هفتنان
بگو بهر ما ای خداوندگار　　کیانند این هفت‌کسان در شمار
زپس گفت شه ابتدا دونشان　　که بودند اصحاب کهف آنزمان
پس‌از آن حوارون عیسا شدند　　شب وروز اندر کلیسا بُدَند
از آن چون گذشتند بدیگرزمان　　بیثرب شدند با محمّد عیان
یکی بُد محمّد دگر حمزه دان　　سیم بود عمران وعیسی بکان
چهارم بُدی عمره عیّار وار　　بپنجم بمقداد شد نامدار
ششم بُد اباذر بحاجت قبول　　دگر بود زهرا صبیّهٔ رسول
از آن چون گذشتند تااین زمان　　که پیرالی از کوه کشتی عیان
بُدی پیر علی احمد با صفا　　که شش‌تن دگرداشت در قلب جا

چوبگذشت پیرالی هم زان بشر — در این خانهٔ سرّ بر او کن نظر
اول کس از اینها بُود پیرعلی — که سیدمحمّدست حال نامش جلی
دگر شیخ موسی است ظاهر شدی — که با شیخ عیسی برادر بُدی
کنون نام او این زمان بوالوفاست — بقانون دین حال فرزند ماست
دگر شیخ عیسی است باب مرا — که شد فوت در پیش در بطن راه
دگر با بو عیسی است نام ورا — بقانون بُوَد حال پور مرا
دگر هست میر خسرو نامدار — که دخترش بخشید بر کردگار
کنون میرِ برّنده نامش بُوَد — زمانه بخوبی بکامش بُوَد
دگر مصطفایست اسمش بکار — که مقداد بودی در آن روزگار
دگر شیخ شهابست گویم بحرف — که باشد زیاران اصحاب کهف
که اندر مدینه بُدی بوذرا — خداوند آزاد کردی ورا
دگر گویم از کلب اصحاب کهف — که شد داخل مردمی زان شرف
خداوند آن جام کلبیش را — بدقیانس دادی از آن پیش را
که دقیانس بودی نبی زاده چون — از آن باب زان جلد خود شد برون
شریف بود آن جام نیکو ببر — ولیکن روانش بُدی در کفر
روانش چو اندر جهنّم ببرد — دگر جامه‌اش را بآن سگ سپرد
مقرّب بشد سگ چو انسان بحق — آبا یاورانست در هر ورق
کنون نام او گشته است شیخ شهاب — زالطاف حق گشته هم کامیاب
در اینجا روایت شده مختلف — باصحاب کهف حرف شد منحرف
بانجیل نوشته چنان در کتاب — که پنج مرد و یك سگ بُدی در حساب
بقرآن نوشته که آن بخردان — که شش مرد و یك سگ بُدی زان مکان

بقول حقیقت بُدی پنج نفر　　که باکلب کشتند شش تن بسر
ندانستمی بُد صحت از کدام　　کدامین روایت بود مستدام
زپس کردم از دل سؤال ازامام　　زغیب آمد از بهر من این پیام
که اعداد اصحاب کهف زان ایام　　اَباسگ بُدند شش‌تن از آن مقام
زپس بنده از امر آن مقتدا　　نوشتم بشش تن اَبا سگ بجا
که آن شش تن اینان بدندزین میان　　که کشتند ظاهر بآن هفتوان
اول بُد محمّد ، دویم بوالوفاست　　سیم حاجی عیسی ومیر شفاست
بپنجم بُوَد مصطفا در حجاب　　بشش بُد همان کلب شیخ شهاب
دگر شیخ حبیب است‌خاتون‌بشیر　　که شد مونس پادشاه کبیر
چنان گفت سلطان بآن هفتنان　　شریکید از حق اَبا هفتوان
که باشند هر هفت پوران من　　شریفند سیّد بهر انجمن
پس از من شوند درحقیقت امام　　همی خاندانشان بُوَد تا قیام
که قطبند اندر حقیقت مدام　　چرا پورهای حقند زین ایام
ولی شیخ شهاب باحبیب‌شه‌بخان　　ندارند دیگر نشان در جهان
چرا شیخ شهاب غیر انسان بُدی　　حبیب هم اُنائست زینسان شدی
ولی حکم آن با دو باران بکان　　بُوَد زان دوتن دایم ازهر زمان

۱۱۹

حکایت آمدن چهل تن صوفی بدرگاه شاه وقسمت خواستن از قربانی

در این گفتگو بود شاه با امین　　همیکرد تجدید ارکان دین

که ناگه رسیدند چلتن فقیر   که بودند صوفی روشن ضمیر
بدرگاه حق صف بیاراستند   زقربان حق بخش در خواستند
دگر پیر بنیام در نزد شاه   بگفت حال چلتن رسیده زراه
نمانده دگر بخش از آن بقر   چه بدهیمشان حال ای دادگر
بپاسخ بفرمود با هفتنان   دهیدشان بقسمت همان استخوان
که بویی زگلزار حق بشنوند   شوند مست لیکن بحق نگروند
که چون چلتن ابدال خاکی بدند   زمحمود پاطل بجود آمدند
دگر چلتن از گنبد الخضر نور   بمهمان ایشان شدی در حضور
زپس چلتن نور زان چل کسان   بلند گشته رفتند در آسمان
دگر چلتن ابدال از چلتنان   جدا گشته برخاك گشتند نهان
کنون نیستشان قسمت از نوریار   ولی میشوند صوفی وتوبه‌کار
که همدست باشند با زاهدان   همیشه بحق میشوند بدگمان
بوسواس تقوی بیارند جا   بذکر زبانی کنند حمد شاه
بدل نیستشان با خدا سر وکار   بظاهر شوند بر خدا بنده‌وار
ندارند آیین حق‌را قبول   مطیعند بر شرع دین رسول
نبینند دیدار آن کبریا   بهشت جهانشان بود جایگاه
که‌چون راست باشند وپاکیزه‌کار   ستایش کنند هم بآن کردگار
بآسودگی میشوند پرورش   نشینند برخوان با نان خورش
زپس استخوانها بفرمان شاه   بدادند بر چلتن ابدالها
دگر چلتن ابدال آن استخوان   ببردند خوردند رفته بخان
دگر از غلامان بگویم خبر   در آندم فنا گشته بعضی ز سر

بجام دگر باز کرده ظهور   شدند باز روشن بآن جام نور

۱۲۰

حکایت فناشدن حسن دیوانه وبجامهٔ هیبت ظاهر شدن

یکی آن حسن بود دیوانه وار   فنا گشت از امر آن کردگار
بهیبت دگر باز شد آشکار   زمانی ُبدی اندر آن روزگار
زپس گشت هیبت دوباره فنا   دگر باره . شد ظاهر از قرّجاه
که نامش نهادند ابرام شاه   ُبدی پورسید محمد خوش لقا
بمانَد پس این داستان در برا   که تا جای خود ذکرسازم ورا

۱۲۱

حکایت عالی قلندر

زعالی بگویم دگر داستان   چگونه بشد ظاهر از راستان
در آن جمع ُبد شاه با هفتنین   که ناگه بیامد صدایی حزین
بدیدند از کوه تن بی سری   رسولی ، امینی وپیغمبری
گرفته سرش را بدستش چنان   همی آمدی تا رسید آن مکان
بسجده فتادی بدرگاه شاه   زپس شاه گفتا بخیز و بیا
هماندم سرِ او بتن گشت وصل   بیا خاست رفتی بنزدیك اصل
بگفتا سپاسم بتو ای خدا   غفوری ، رحیمی وهم کبریا
زدنیا وعقبی ترا یار بس   بجز تو نباشد پناهم بکس

امین گفت زانپس ایا دادگر — امیدست مارا کنی باخبر
که این مرد بی‌سر که‌شدآشکار — چسان باشدش حال وچه‌روزگار
زپس گفت سلطان بپیر امین — که یحیا بُوَد آنکه بُدقطب دین
بدوران عیسی در آن بوم وبر — رسول خدا بود در آن گذر
در آنوقت هیرودس نابکار — ورا کُشت ازحکم زان روزگار
بامر خداوند جان آفرین — در آن روزگار ودرآن سرزمین
ورا کرد عیسی بغاری نهان — چنان ماند آنجا که‌تااین زمان
که‌چون‌یار احمدعوض کرد وزن — برفتی بآن جام گاو گوزن
زپس چون گوزن آمد وذبح شد — مبرّا زعصیان واز قبح شد
دو باره برفتی روانش بغار — بیحیا نزول کرد وشد هوشیار
بشد حیّ وزان تن که بی‌سر بُدی — بیامد که تا نزد داور شدی
کنون‌دیده‌اید حال‌این‌حق‌پرست — بفرمان حق باز شد تن درست
مسمّا در این عهد عالی بنام — قلندر لقب گشت در این مقام

۱۳۲

حکایات غلامان است که کلیم‌الله می باشند

چوعالی بشد داخل جمع یار — بشد شاد از لطف آن کردگار
نشستی در آن جمع باقی مدام — بُدی حامد حق بساز وکلام
همی خورد باده پیاپی بجام — بُدی مست مسرور حق زان ایام
چو سلطان در آن بارگاه بقا — بُدی بر دو گیتی بفرمانروا
بپیردیورا همچو خور بُد جلی — که بُد مظهر ذات پاك علی

دو عالم شدی روشن از نور او   حقیقت بُدی دین ودستور او
هرآن ذرّه داری درعالم بُدی   تماماً بفرمان وی حیّ شدی
بتدریج هریك بیك بوم وبر   شدند هوشیار آمدند در نظر
بدرگاه سلطان رسیدند چون   برآنها بشد پیر پس رهنمون
بهریك یکی جرعه باده بداد   بخوردند روشن شدند زان مراد
تماماً ببنیام بسپرده سر   شدند شاد از لطف آن دادگر
زهفت هفتوان وزچل چلتنان   زهفتادِ دو پیر روشن زمان
بجمع غلامان هزاران هزار   بدفتر بیامد همه در شمار
زبیور غلامان همه ذرّه وار   بیامد بدرگاه آن کردگار
سپردند جمله ببنیام سر   زاعلی وادنی همه زان بشر
چنین بود یاران طبق برطبق   که بودند پروانهٔ شوق حق
بهشت انجمن از کهین و مهین   بدرگاه حق بوده اندر نشین
اول بود هفتن دویم هفتوان   سیم هفت سواره بدور زمان
چهارم بُدی آن قولطاسیان   بپنجم بُدی رتبهٔ چلتنان
بشش آن غلامان زرّین کمر   هزار وصد وشصت وشش نامور
بهفت بود پیران روشن ضمیر   بُدند یکصد وهفت ده ویك امیر
بهشت رتبهٔ آخرین در شمار   زهفت هفت کسان بود بیور هزار
همه آمدند آن مکان شریف   شدند جمله بینا و پاك ولطیف
دگر چند تن بود مرد کبار   که بودند زان اهل حق سرقطار
اول هفتن وهفتوان بُد مقام   که گفتم بشهنامه یك یك بنام
دویم بُد قولطاس هفت سروران   بگفتم همه نامشان با نشان

دوباره کنم اسم جمله بیان   که تا حق شود ثابت اندرجهان

۱۲۳

طبق اوّل اسامی هفتن مقرّب

نخستین بگویم ز آن هفتنان   که افضل بُدَند بر خلیق جهان
اول هفتنان بود بنیام پیر   دویم بود پس داود دستگیر
سیم پیر موسی ، چهار مصطفا   دگر پیر رضبار و ابرام شاه
بهفتم بُوَد یادگار مُنیر   که این هفت باشند زعالم کبیر

۱۲۴

طبق دویم هفتوانه است که بر حسب ظاهر فرزندان سلطان محسوب میشوند واز سرّ قدرت درسه روز ایجاد شدند

دگر گویم از هفتوان امیر   بُدَند محرم پادشاه کبیر
اول هفتوانه سید محمدست   که اندر مدینه همان احمدست
دویم بوالوفا وسیم عیسی است   چهار میر بُرّنده آقاسی است
دگر مصطفا پس ششم شیخ شهاب   بهفتم حبیب شه بُدی در حجاب

۱۲۵

اسامی هفت سردار که هریك برجماعتی مهترهستند

سیم گویم از هفت تن سروران   که بودند سردار بر تاجیان

اول عابدین بود دونِ نُصیر / که موسی کایم بود سابق بسیر
که سردار دین حقیقت بُدی / دگر مقتدای طریقت بُدی
دویم میر سکندر که در کربلا / شهید گشت از دست آن اشقیا
بُدی مظهر قاسم بن حسن / که رنگین بخون کرد آندم کفن
سیم میر ورچم بتکرار بود / همیشه بحق بود اندر سجود
که اندر مدینه بُدی جعفرا / فدا گشت در راه آن داورا
چهارم نریمان گوره سوار / بلطف خداوند شد هوشیار
که سرحلقهٔ هفت کشور بُدی / بدرگاه حق دایم اکبر بُدی
همان که بُد اعمّار یاسرش نام / غلامِ علی بود در آن ایام
بپنجم بُدی پیر رستم ببار / که برجمله پیران بُدی سرقطار
بُدی در مدینه بمقبل نشان / که بُدعارف وسالك وخوش زبان
ششم آنکه احمد بهاوار بود / بُدی حامد حق بذکر وسجود
بیثرب بُدش نام عبّاس راد / که بودی عموی محمّد بداد
بهفت موسیاه بود اندر شمر / بُدی قابض مصطفا از قدر
در آن عهد شد پاك وروشن جلا / فنا گشت در دهر وحی در بقا
محمّد حنیفه بدی در عرب / که شد غیب در مکّه از امر ربّ
که تا این‌زمان شاه‌سلطان ضحاك / شدی ظاهر از دامن دایراك
چو بر کوه شندر نمودی مکان / طلب کرد آندم محمّد زکان
محمّد ز قدرت بشد آشکار / بیامد آبر خدمت کردگار
بُدی موسیاه نام او زین بشر / که بُد تیغ بُرندهٔ دادگر
سرش‌را سپردی ببنیامِ پیر / دلیلش بشد داود دستگیر

چنان شد مقدّر که موسی سیاه   شود قابض روح آن مصطفا
که در دیه نوسود بُد مسکنش   ز پس هم بشد غیب در معدنش
چنان هست حیّ تا بمهدی ظهور   شود آن زمان باز ظاهر بنور
سپهدار گردد بصاحب زمان   کند او مسخّر سراسر جهان
پس از آن بملکی شود پادشاه   کند جملگی ظالمان‌را فنا
ولی تابع مهدیست زان وصول   که مهدی بُوَد صاحب هر اصول

۱۳۶

طبق چهارم یاران قولطاس است که در زیر برف فوت شدند بعداز آن بشفاعت هفتنان مقرّب باز احیا شدند

چهارم ز اهل قولطاس‌هان   بگویم مکرّر بشرح بیان
چنین بود یاران قولطاسیان   پس از هفتوان آمدند درجهان
طلب کرده‌زانسان که گفتم بپیش   که آن گونه مُردنددرجای‌خویش
زپس هفتنان در حضور خدا   شدند شافع مُردگان از وفا
سه روز وسه شب بوده اندر طلب   شدند ملتجی بر همان ذات ربّ
که زنده کند مُردگان زان ایام   بیایند در جمع یاری مقام
خداوند از خاطر هفتنان   نمودند حی آن قولطاسیان
بیاورده آنها بصلح وسبیل   شدند داخل جمع ربّ جلیل
بخواندند اوصاف شاه عدیل   سپردند سرپس ببیر ودلیل
همه داستانشان بسابق چنان   نمودم بیان بهر آن دوستان
دراینجا دگر اسمشان برده شد   پس از هفت سردار بشمرده شد

نخستین قولطاسیان بُد قُلی　　عیان شد بآن جامهٔ کاملی
دگر شاه بدین، شاکه وشاه‌نظر　　مرادست، سلمان، پیره دگر
که‌این بیست‌هشت‌تن بهردوجهان　　شدستند برتر ز خلق زمان
همان بیست‌هشت‌حرف لفظ‌جهان　　بدین بیست هشت تن بگشته عیان
دوگیتی ابا کلّ خلقت بکان　　بآن بیست هشت حرف گشته‌بیان

۱۲۷

طبق پنجم چهل چهلتنان است

بپنجم بگویم ز آن چلتنان　　که بودند پیوسته قطب زمان
دگر چلتنان هریکی چل نفر　　غلامان چوخودشان بُوَد در بشر
که چلتن بمعنی بچل چلتن است　　دگر جملگی یکتن ازمعدن‌است
که آن یکتنه بود محمود نام　　چنان گفتم از پیش شرحش‌تمام

۱۲۸

اسامی هفت خادمهای‌جمع حقیقت که درزمان سلطان مقرّر شده

دگرگویم از خادمان هفت تن　　که بودند خادم بهر انجمن
اول خادمان بود احمد بکار　　دگر نادر ویوسف است از شمار
چهارم خدر، پنجمین صفدر است　　ششم صالح وهفت رحمان براست

۱۲۹
اسامی هفت یساولان

دگراز یساول بگویم سخن ـ بُدَند پاسبان بر درِ ذوالمنن
۷۵۲۰ نخستین نریمان که سرداربود ـ همیشه یساول بدربار بود
دویم بُد رشید وسیم بُد مُراد ـ دگر بود شعبان وسلمان راد
ششم بود قربان وایمان دگر ـ که بودند بر درگه دادگر

۱۳۰
اسامی هفت سقّای جمع حقیقت

نخستین حیات ودگرمارف است ـ سیم شاه قُلی چارمین عارف است
به پنجم سعید است ، شش پیرولی ـ بهفتم بُدی آنزمان ویسقلی

۱۳۱
اسامی هفت فرّاشهای جمع حقیقت

۷۵۲۵ ز فرّاشها پس نمایم بیان ـ که بودند بر درگهش پاسبان
نخست باقرست وبُد الماس دو ـ سیم یار قُلی ، چار طهماس گو
دگر پنج قیطاس ، شش بُد عباس ـ بهفت پیرویس بود صاحب اساس

۱۳۲
اسامی هفت‌خلیفه‌ها که درجمع نذرقسمت مینمودند

زهفت تن خلیفه دگرگوش کن ـ که بودند پاکیزه از سرو بُن
نخست بود شاه شاه که‌تارك شدی ـ بآخر ملقّب بشاه شك شدی

زبا پیره بگذشته اسمایل دان   دگر شاه ویردی والیاس خوان
عزیز بگ زپس بود بابالی آن   خلیفه بُدند جمله در آن زمان

۱۳۳
حکایت خلیفه شاه شاه که آخر ملقّب بشاه شك شد

حکایات شاه شاه بگویم دگر   چسان گشت شاه شك بشو باخبر
زمانی خروج کرد تیمور ترك   که بودی زاهل مغول بزرگ
بصاحب قران گشت مشهور او   جهان کرد تسخیر پس آن نکو
در آن عهد سلطان بهورام بود   بنزدیکی آبِ سیروان رود
غلامان همه از کهین ومهین   بُدند جمله در خدمت شاه دین
در آندم تمرخان بامر ودود   در املاك هورام کردی ورود
بیامد اَبر خدمت شاه دین   کمر بسته گردید بصدق و یقین
زپس رفت زانجا جهانگیر شد   بشاهنشهان جملگی میر شد
زمانی که آمد بحق سر سپرد   همه مال هورام بیغما ببرد
که چون جاف هورام کمره بُدَند   پس از امر حق جمله غارت شدند
در آنوقت شاه شاه زن ومالشان   بهورام بُد تلخ شد حالشان
زپس گفت باید مرخّص شوم   بهورام ایندم سوی خان روم
غلامان گفتند بشاه شاه چنان   که هرخیر وشرّ باشد ازاین مکان
بتقدیر حق جمله هورامیان   شده غارت از دست تیموریان
نبد شان صداقت چو با اهل حق   ازآن رو پریشیده شد شان ورق
تو خود این زمان چاکر درگهی   شب وروز در خدمت این شهی

چگونه شود مال تو برطرف — که باشد بحفظ امیر نجف
نشد مطمئن باز شاه شاه ازآن — بحق بود شك دار وكشتی روان
چو درخانه رفت وز حق رونهفت — زنش رو ترش کرد وبا او بگفت
که ای ناکس مُشركِ بد سیر — چرا پشت کردی تو بر دادگر
کنون بر سرخان خود کن نظر — که پولاد گشته ز پا تا بسر
که تا حال در حفظ داور بُدیم — زاین قتل وتاراج ایمن شدیم
تو از نادرستی وشرك وبدی — از آن روز روشن بشب آمدی
تو تا آمدی ، زین مکان مالمان — بشد غارت وتلخ شد حالمان
چو شاه شاه دید حال اموال خود — پشیمان شد ازکار و افعال خود
زافسوس خوردن نشد چاره گر — از آن پس شدی شاه شك در بشر
بدرگاه حق گشت چون شرمسار — دوباره بیامد بدرگاه یار
بکرد توبه وعفو شد زان گناه — دگر باز شد خادم پادشاه
که مقصود این بود دراین مثل — که هر کس بآن شاه عَزّ وَجَلّ
پناهنده شد ، از قضا وبلا — شود ایمن از لطف آن پادشاه
کسی شك بیارد بذات خدا — چو شاه شك شود در بلا مبتلا

۱۳۴

اسامی هفت نفر سازنده های جمع یاری

دگر بشنو از هفت سازنده‌ها — که بودند آندم نوازنده‌ها
نخستین تمریار ، محمّد ز پس — که بودند در نزد شاه الس
دگر پیر کرم ، بعدازآن بُد رضا — زپس شاه ویس ، حمزه دربارگاه

اَبا عبدالرحمن صاحب مقام   همی میزدند ساز در آن نظام
زهفتاد دو پیر گویم سخن   که بودند سالار در انجمن

۱۳۵

اسامی هفتاد ودو پیر که هر یك از ولایتی هشیار شدند وبحضور حضرت سلطان صحاك مشرّف شدند ودر اصطلاح مظهرهفتاد ودوتن شهیدان کربلا هستند .

نخستین پیر رستم نامور   که بُد مظهر حُرّ در آن بشر
دگر حیدر وپیر نغمین بخوان   زپس پیر معنا واحمد بدان
دگر پیر طیّار ونازار گو   دگر پیر خدر بود مرد نکو
زپس پیر براهیم ومحمد ببار   دگر پیر مقصود شد هوشیار
دگرشمس الدّین بودبا رکن الدین   دگر پیر فاضل بصیر ومُبین
دگر پیر مکائیل ، اسمایل بین   دگر پیر علی ، طاهر پاك طین
دگر نجم الدین پیر صفدر نگر   زپس پیر یحیا ، مهدی ز بر
دگر پیر سعدی وعبدالعزیز   دگر قاسم وحاتم است پیر نیز
زپس پیرخالق ، زسلمان بگو   دگر پیر منصور ، یعقوب جو
دگر صید علی ، هم قلندر ببین   دگر پیر مالك بگویم چنین
زپس پیر قابل ، دگر ناصرست   دگر پیر قنبر ، زپس جعفرست
دگر پیر تکاور ، زعیسی رواست   زپس پیر جلیل ، پیرحمزه بجاست
دگرپیر حبن بود ، پس پیرحیاس   دگر پیر الیاس با التماس

دگرپیر طهماس ، پس مؤمن است — دگر پیر کنعان ، صفی اَیمَن است
دگر پیر موسا ، پس پیر صبور — دگر عبدالله ، فتح‌الله درحضور
زپس پیر صادق دلاور بدان — دگر صفدر و پیر تیمور بخوان
دگر پیر معبود ، قانون بپیش — دگر پیر سعیدست بایارخویش
دگر پیر حمیدست محبوب یار — دگر پیر عزیزست با شیخ غفار
دگر پیر اکابر ، زپس فارغ است — دگر پیر معروف درخارغ است
دگر پیر جُنیدست با پیر حسین — دگر پیر مراد وقرندی بعین
دگر پیر هادی ویوسف غلام — بهفتاد دو پیر کشتی تمام
اگر اسمهای غلامان شاه — بگویم همه اندر آن بارگاه
نگردد بصد جلد دفتر تمام — همین بس که گفتم سرانشان بنام
زعالی دگر گویم آن داستان — که چون گشت داخل بآن راستان
قضا روزی عالی زدرگاه شاه — مرخّص شد ورفت در سیرگاه

۱۳۶

حکایت درّه شیش

بملك دره شیش روان شد براه — که تا گشت وارد در آنجایگاه
بُدی چند روزی درآن سرزمین — بقوم دره شیش شد همنشین
آبا پیر وبرنا ، اناث وذکور — شدی آشنا در سلوك وامور
دگر خلق آن مزرعه هم بمهر — بعالی ز نیکی نمودند چهر
گذشت چند روزی ازآن ناگهان — شدند قوم ازوی همه بدگمان
زتهمت ورا زشت پنداشتند — زفعلش بزالی گمان داشتند

چنان بود آن قصهٔ ناگوار که شد قوم بد دل بآن شهریار
قضا بُد در آن ده یکی نازنین که‌چون‌خور درخشنده بودش‌جبین
براه حق آن بانو نیك‌رو شدی عاشق عالی از رنگ وبو
چو پروانه بُد عاشق نور یار بُدی سرخوش از وی بلبل ونهار
دمی‌نی‌شدی آن زن از یار دور بُدی دایماً مست اندر حضور
شده بیخود ازخود زآن شوق نور باو بدگمان گشته‌آن خلق کور
از این روی هم عالی پاك طین بُدی دوست ایمان بآن نازنین
غَرَض آنچنان کار بی‌پرده شد بهر دو بزانی گمان برده شد
زپس خلق بر قوم خویشان زن زدند طعنهٔ سخت از هر سخن
چنان قوم زن از ره کفر و کین شدند در پی قتل آن پاك طین
بفتوای آن قوم زشت ونژند همی خواستند تا که قتلش کنند
از این‌رو شهنشاه صاحب فنون شدی آگه از نیّت قوم دون
غضبناك گردید زان مردمان بفرمود تا مصطفا داودان
رود در دره شیش آندم بتاب کند پاره از روی عالی نقاب
ورا لخت سازد ز سر تا بپا کنندخلق دون سیر بروی نگاه
بدانند عالی بُوَد شیخ صاف نگردیده داخل بفعل خلاف
پس‌آنکه که‌آن‌خلق گردد خجل بآن بدگمانی شوند منفعل
زپس قتل کن جمله از امر رب که یزدان بر آنها نموده غضب
چو بشنید از شه سخن مصطفا روان شد سوی قوم با آن بلا
بشد داخل مردم نابکار طلب کرد جمله زُخرد و کبار
بخواندحکم سلطان بر آن‌خلق‌دون پس آنکه بیاورد عالی برون

بحکم خداوند دادار فرد — ورا سر بپا از بدن لخت کرد
نشاندی ورا نیز بر یك شجر — بخواند قوم دون در برش سربسر
همه سَیر بنموده بر عورتش — بُدی صاف چون دُرّ همه قامتش
چو دیدند آن قوم عالی بپاك — شدند مجرم درگه شاه ضَحاك
خجل گشته آن خلق ازمرد وزن — شدند روسیه بر در ذوالمنن
بعالی بگفت مصطفا بی حجاب — کنون رو سوی پردور از شتاب
که چون گشته مغضوب قوم فضول — برآنها شود درد طاعون نزول
چو بشنید عالی همااندم بتاب — روان شد سوی پردور از شتاب
بشد وارد حضرت ذوالمنن — نشستی بدلشاد در انجمن
دگر بشنو از مردم آن محال — شدند چون مقصّر بآن ذوالجلال
زهرسو شدند زان سپس چاره گر — نبدشان دگر چاره در آن گذر
زپس مصطفا آندم از امر رب — شدی مست پُر از بلا وغضب
چو گرگ درنده شدی پُرزیان — نبودی دگر مخبر از این وآن
بُدَش نیزخود در درهشیش مکان — زن و بچه‌هایش بُدی اندر آن
چو ابر بهاران زبار وبا — ببارید بر روی قوم دغا
اول گشت وارد بآن خان خود — فنا کرد اولاد وخویشان خود
زپس گشت وارد بآن مردمان — همی کُشت زان مردم بدگمان
قضا میر سکندر درآن بوم وبر — بتقدیر حق مینمودی گذر
برفتند آن خلق در نزد آن — پناه برده بر آن همه مردمان
بگفتند ای شیخ صاحب نَفس — نداریم جز تو امیدی بکس
کنون بین چسان گشته‌ایم مبتلا — گرفتار گشته بدرد وبلا

بما کرده طاعون مرگی نزول — بسی خانمانها ز ما گشته چول
نمانده یك از صد زماها دگر — فنا گشته‌اند جمله زین‌بوم وبر
کنون چارهٔ درد مارا بکن — شده مبتلا جمله از سر و ُبن
چو دیدی سکندر بلای شدید — شده نازل از قهر جان آفرید
همه خلق آن مرز کرده فنا — نمانده دگر کس درآن جایگاه
همیخواست بر حق برد او پناه — کند رفع زان قوم درد وبلا
اول شد بیزدان بمعنی دخیل — زپس گفت با قوم خوار وذلیل
همه جمع گردید در این مکان — ببندیم جمعی بحق این زمان
کنیم سبز نذر ونیازی بگاه — که شاید شود رفع درد وبلا
بفرمان اسکندر پاك طین — همه مرد وزن از کهین ومهین
شدند جمع بر گرد آن شیخ پاك — که شاید نگردند باقی هلاك
که ناگاه از قدرت کبریا — سکندر بشد زان بلا مبتلا
زتیر قضا وز قهر وبا — فنا گشت از حشمت مصطفا
چو مخلوق دیدند آن نیکبخت — بشد فوت از تیر طاعون بسخت
بهاوار ُبردند آن نعش پاك — بقانون حق کرده مدفون بخاك
پس آنکه خلایق ُاناث وذکور — پناهنده گشتند بر آن غفور
شدند جمله از جان خود ناامید — شدند ناتوان زان بلای شدید
دگر داستان بشنو از پیره‌زن — یکی داشت پوری درآن انجمن
که تا مصطفا گشته مشغول کار — دونان پخت بر عشق داود یار
ببستی اَبَر دوش آن نو پسر — ورا کرد راهی سوی پردور
زپس مصطفا شد ازآن با خبر — بزد چند تیری بپشتِ پسر

بخوردی بآن جملگی تیرها — نشد کارگر بر پسر آن وبا
پسر گشت از رحمت حق رها — چنان رفت تا حضرت کبریا
بشد واردِ جمعِ اهلِ بقا — دگر گشت راحت زآن رنجها
زپس روح اسکندر نامدار — بیامد چنان در بَرِ کردگار
در آن معنوی برده برحق پناه — بگفتا که ای خالق مهر وماه
نمودم ازین باب خودرا فنا — اجابت کنی از من این التجا
کنی عفو زان قوم جرم وگناه — شود رفع زانها همه دردها
بگیری دگر حکم از مصطفا — نسازی دگر باز مانده فنا
زپس شاه دین بهر اسکندرا — از آن قوم بنمود رفع بلا
بفرمود تا داود دستگیر — رود در دره شیش بحکم کبیر
بگیرند آن حکم از مصطفا — شوند قوم آزاد از آن بلا
همانده بامر جهان کردگار — روان شد تبعجیل آن شهسوار
بشد واردِ ده بحکم خدا — بزد بر پس گردن مصطفا
برون شدپس آن‌حکم شه‌ازدهان — بشد بعد چون مورکی ناتوان
چنین است حکم خدایی بکار — کند مورکی از توان پیلوار
بگیرد اگر حکم از شیر نر — شود شیر چون مورکی بی‌هنر

۱۳۷

داستان عالی قلندر

دگر باز آیم سوی داستان — ز کردار عالی نمایم بیان
زپس شاه مردان بگفتا بوی — که ای نیک کردار دایم بحیّ

کنون رو بگرد جهان زین بشر هر آن یار دیدی ورا سر سپر
زپس عالی از امر سلطان دین روان شد بگشت جهان اینچنین
دوتن بُد مر اورا غلامِ گزُین یکی بُد علی ودگر بُد حسین
که چون خودمجرّد بُدی درجهان نبودیش اولاد و هم خانمان
مریدان ببخشید بر دو غلام که آنها بر آن قوم گشتند امام
غلامان شب و روز اندر بَرَش همیکرده خدمت بوی در خورش
دگر در جهان کرد گردش چنان که بسپرد سر بس برِ پارسان
علی گشت پیر وحسین شد دلیل شد اولاد آنها زپسها وکیل
قضا روزی عالی براهی گذشت بُدی چند مشرك درآن پهن‌دشت
گرفتند عالی بریدند سر نَبد ترسشان دیگر از دادگر
بآن حال عالی بپا خاسته روان شد تن بی‌سر آراسته
که تا رفت در نزد سلطان دین سرش‌را نهادی بروی زمین
باو گفت یزدان ایا پاك طین رضا گشتم از تو بعهد مُبین
کنون رو بآنجا که بودی بپیش بشو راحت از درد درجای خویش
که تا روز محشر شود آشکار بیارم ترا باز اندر شمار
کنم سرفرازت بکلّ جهان امیرت کنم بر همه قدسیان
هزار ویکی دونهایت تمام همه سالمست تا بیوم قیام
درآن روز جمله بصف آورم همه قاتلانت بکف آورم
کنم سرنگون جمله درقهر نار گرفتار گردند زان چاهسار
زپس از عوض مُزد برتو دهم همان تاج حق برسرت می‌نهم
بهر دوسرا سر فرازت کنم همان جامهٔ تو شود مسکنم.

بتخت بقا جانشینم شوی — وکیل ووصی هم امینم شوی
پس از خود ترا دردو گیتی‌چنان — کنم مالك الملك وصاحب زمان
تویی من ، منم‌تو ، بشرط اصول — که یاران گواهند کردم قبول
زپس غیب شد عالی از امر شاه — برفتی بآن جایِ خود در بقا
در آنجا که یحیا باتّام پیش — شده دفن رفتی بآن جای خویش

۱۳۸

حکایت پیر اسماعیل

دگر گویم از پیر اسمایل یار — چسان گشت واصل بحق زان‌شمار
در آندم که یاران پاکیزه‌طین — بُدَند در حضور خداوند دین
یکی مرد پیری بُد اسمایل نام — محاسنش اسفید بودی تمام
بیامد بدرگاه سلطان ضحاك — بر او سجده کرد وفتادی بخاك
بگفتا اَیا شاه عالم پناه — بکن عفو مارا زجرم وگناه
که هفتاد سالست در این گذر — ترا منتظر هستم ای دادگر
تو خودوعده دادی‌بمن زین شمر — ببینم ترا همچو خور در بشر
حکایت چنان بود آن پیر یار — بهفتاد سال پیش ازآن روزگار
بدیدی بسر چشمهٔ خوشگوار — نشسته همان ذات حق آشکار
دودامانش بگرفت محکم بدست — از او خواست آن قول روزالست
که آید بمظهر بآخر زمان — کند دین حق‌را بمردم عیان
زپس شاه با او چنان قول داد — در این‌جسم گردی توحاصل‌مراد
برو گفته بودآن زمان کردگار — بروچند اشجار این دم بکار

درآن باغ چندین نهال از انار — نشان در زمین تا که هر روزگار
بگیرد ثمر آن درختان بفال — ببینی درآن عهد از حق وصال
هرآندم که اشجارهای انار — بآن موقع خود بیامد ببار
که این آیه باشد نشان بین ما — در آنوقت ظاهر شوم باضیا
بگفت این سخن را وزوشد نهان — ز پس پیر اسمایل اندر زمان
روان شد بخانه درختهای نار — بکارید وبنشست در انتظار
که هفتاد سالی گذشت زان ایام — ندادی ثمر آن درختها بکام
که تااین زمان شاه کردیظهور — گرفتی ثمرآن درختان بنور
از آن چند دانه بچیدی بحال — بیاورد در خدمت ذوالجلال
زپس پیر گفت ای شها یادآر — که آنوقت بامن نمودی قرار
که اندر حقیقت ببینی ظهور — همین است دیدم ولی گشت دور
چرا نیست دیگر توانی بتن — نباشد برم خوش ایا ذوالمنن
همانـدم بفرمود سلطان بپیر — کنونخیزو می دهباینخوشضمیر
که تا نو شود جامهٔ کهنهاش — که چون رنج بسیار دیده تنش
بیا خاست آندم امین خرد — بداد یك دوجامی بآن پیرهمرد
جوان گشت دردم بذات وصفات — بشد حیّ دوباره بجمع حیات
بشد موی اسپیدهایش سیاه — شد آزاد از لطف آن کبریا
زپس شاه اورا بمیل وصفا — بآن جمع پیران بدادیش جا
زهفتاد ودو پیر گشتی حساب — زفیض بقا هم شدی کامیاب
کنون مجرما شاه باتو چوآن — نمودست هم عهد در این زمان
که بینی وصالش باینجام وجسم — دهد برتو فیض بقا هم بقسم

توهم مثل اسمایل کامل شدی هرآنچه که‌حق گفته‌عامل شدی
کنون وقت آنست از مرحمت شود ظاهر از خانه با مکرمت
دهد جام می‌برتو از عین خویش که هم تازه گردی بیایی بپیش
شوی مستِ حق همچوپروانگان بحق وصل گردی بآن جاودان
دگر موی ابیض بگردد سیاه شوی شاد از لطف آن کبریا
کنون برسر عهد خود پایدار بمانید تا حق شود آشکار
که سلطان‌آبا هر کسی کردعهد بجاآورد هردم از جخت وجهد
باُمّید کامل بکش انتظار که آخر یقین وصل گردی‌بیار
دگر باز گویم حکایات را بپایان رسانم روایات‌را
چو اسمایل آورد آن‌نارها بآن جمع دادی بآن یارها
پس آنکه بفرمان سلطان صحاك نمودند قسمش درآن جمع پاك
دگر این حکایت بماند ز بر ز دخت مکائیل گویم خبر

۱۳۹

حکایت پیرمیکائیل دختر خود بنیاز دادن بحضرت سلطان

دگر بشنو از پیر مکائیل راد چو شد روشن از نور آن اوستاد
بهر دو سرا گشت حاصل مراد که دختش در آندم بسلطان‌بداد
زپس شاه آن دختر خوش‌لقا ببخشید بر پور خود بوالوفا
بوقت عروسی چو آن بوالوفا سوار گشت بر پشت اسب سیاه
برفت در جلوگاه آن نو عروس بُدی مست مغرورهمچون خروس
ببی رخصت شاه چون شد سوار روان شد بسوی عروس نگار

ز وی بخت برگشت آن روزگار ٭ فنا گشت از قهرآن کردگار
که سلطان به‌آن کار راغب نبود ٭ بباطن براو پس غضب کرده بود
که اسب سیه مال سلطان بُدی ٭ چو باد سحر تُند جولان بُدی
همینکه عروس آمدش روبرو ٭ بفوری بزد بوالوفاَ هیْ بر او
چو اسب سیه گشت پرجستِ‌خیز ٭ بزد بر زمین بوالوفا سخت تیز
همانَدم بشد فوت، پس نعش وی ٭ بشد غیب از امر دادار حیّ
درآن جام چون بوالوفا شد فنا ٭ بخان جنت رفت اندر بقا
بنزد خداوند هم شد معاف ٭ که‌چون کرده بُدرخُیاتآن‌خلاف
بآن مُردنش حق زاو در گذشت ٭ بشد داخل خان باقی بهشت
ولی بوالوفاپیش از آن یك پسر ٭ بُدَش نام او عود در آن بشر
شدی جانشین پدر زان ایام ٭ بآن خاندان گشت پیر وامام
پس ازآن عروس همچنان‌استوار ٭ بیاورده در نزد آن کردگار
زپس شاه‌او را بمحرم نمود ٭ بدرگاه خود نیز خادم نمود
شب وروز در خدمتِ شاه بود ٭ بصدق ارادت بدرگاه بود
که تاآن زمان پیر اسمایل یار ٭ بیاورد در جمع حق آن انار

۱۴۰

حکایت بوجودآمدن بابا یادگار

نمودند قسمت چون آن نارها ٭ ببین تا چه سازد خدا کارها
در آندم یکی دانه از نار تیز ٭ بپرّید در دامن دخت نیز
جوآن دانه‌را دخت‌خوردی دگر ٭ زنور خدا گشت او بارور

پس از مدتی یك پسر ماه رو — زکامش تولد شدی بس نکو
بفرمود سلطان که این یادگار — پس از من بماند بحق پایدار
که این تاجدارست هم شهریار — حقیقت نشانست باقی مدار
بوَد مظهر ایوت نازنین — که یار احمد وعالی‌است وحسین
بدور دگر جانشینِ منست — که چون یادگار شه ذوالمنست
دگر گویم از شاه براهیم‌خبر — که چون گشت تولید درآن بشر

۱۴۱

حکایت بوجود آمدن شاه ابراهیم

همانوقت آن نارها بخش شد — بهر جایکی دانه ای پخش شد
درآندم سید محمد از خان‌خود — برفتی بدرگاه سلطان خود
یکی دانهٔ نار برچید و بُرد — بدادی بزوجش همانده بخورد
زپس زوجه زان‌دانه حامل بگشت — که تا آخر وعده کامل بگشت
یکی پور زان زن تولّد نمود — جبینش درخشان چوخورشیدبود
ببردند این مژده از بهر شاه — که ای پادشاه خلایق پناه
یکی پور از خان محمّد بزاد — که چون او پسر کس نیارد بیاد
چو خورشید رخشنده باشد بنور — که گویا خداوند کرده ظهور
بفرمود سلطان که آن نیك رو — بیارید پیشم که شادم ازو
همانده روان شد محمّد بخان — بیاورد آن پور روشن زمان
ببردی بپیشِ خداوندگار — خداوند بگرفتش اندر کنار
بگفتا بیاران در آن انجمن — بوَد این پسر مظهر آن حسن

که هم روچیارست هم مجتبی   بخوانید اورا براهیم شاه

که هم عهد آن یادگار منست   که هردودو فرزند بر نوالمنست

پس از من نشینند بر جای من   شوند روشن از نور والای من

که‌حق‌چون گلست‌این‌دو کس‌چون گلاب   دگر بوی گل از گلابش بیاب

بیك وزن باشند نور دوعین   براهیم حسن ، یادگارست حسین

بذات و صفات نیستشان کم وبیش   که هر یك خدایند‌درجای‌خویش

که ذاتم برایشان بُوَد میهمان   بهردور باشند صاحب زمان

بباید که یاران از جزءِ و کل   بهردو شوند بنده از صدق دل

هرآن یار نبود بآنان مطیع   بزیر اوفتد از مکان رفیع

شود خالی الوجه گم کرده‌راه   بباید بایشان برد او پناه

اطاعت بایشان کنند ، زان سبب   شوند باز محرم بدرگاه ربّ

که این‌هردو شهزاده درهرزمان   خداوندگارند اندر جهان

از این روز تا حشر گردد بپا   بهر مظهری هردو هستند شاه

بباید که یاران بامر اِله   بهر دو کنند دایماً اقتدا

که هردو بفرمان من حجّتند   دگر صاحب دوزخ وجنّتند

بخواهند هر کس بجنّت برند   خداوند ومختار وهم داورند

بخواهند هر کس بدوزخ نگون   کنند ، قادرند‌نیستشان‌چندوچون

کنون این دوفرزند خودمستدام   نهادم اَبَر تخت خود تا قیام

هرآنکس بخواهد شود رستگار   بباید بهر دور ، هر روزگار

شود تابع حق بعهد وقرار   کند بندگی بر دوتن شهسوار

هرآنکس بخواهد بُوَد شرمسار   بپیچد سر از امر وپیمان یار

شود منکرِ حکم ذات خدا — بشهزادگان نی کند اقتدا
بهر دوسرا میشود خوار زار — شود سرنگون هم بآن قهر نار
نمودیم اتمام حجّت کنون — بنیکی بیاران شدم رهنمون
ببد بد، بنیکان نکویی کنم — همین است اقرار وز گفتنم
زپس آن غلامان همه سر بسر — بگفتند زان جمع ای دادگر
همه بندگانیم سلطان پرست — زخرد وبزرگ وز بالا وپست
همه تابع امر آن داوریم — بهر کس که گویی سری بسپریم
که مقصود ما بر رضای تو است — که مطلوب ماآن بقای تو است
بهر جا که ذات تو گردد پدید — باو بنده‌ایم نیست از ما بعید
چنانست امّید ماها بتو — که اینست گوییم بتو روبرو
بهرجامه، هر مظهر وهر زمان — بما یار باشی بقدر توان
ببینیم وصلت همیشه بکام — از این بگذرد تا بیوم قیام
نباشیم غافل نگردیم فنا — شویم حیّ همیشه بلطف خدا
بپوشیم دایم بتن جامه پاك — نگردیم آغشته با تیره خاك
چه یك دون هزاره چه صددون هزار — بماها شود سهل از امر یار
همین قدر باشی بما یار وبس — نداریم جز تو پناهی بکس

۱۴۲

حکایت اینکه حضرت سلطان در عالم غیب خودرا بحاجی بکتاش ظاهر فرمودند

دگر یك حکایت نمایم بیان — که سلطان ببکتاش چون شد عیان
زمانی که داود عوض کرد دون — ببکتاش آمد دوباره برون

همان ذات حق شد براو میهمان   بقدرت خدا گشت وصاحب زمان
چنان بود سلطان پیر دیورا   بگشتند یاران گُم از داورا
پس از آن خدا رفت اندرحجاب   نهان کرد خود را بزیر نقاب
زدند غوطه در بحر چون هفتنان   فتادند در سَیرِ گرد جهان
بتقدیر حق اندر آن روزگار   ببکتاش گردید حق استوار
که‌بکتاش بُد داود ازجسم وجان   بشد ذات سلطان بر او میهمان
دگر نیز چند از غلامان کار   برآنها بشد ذات هفتن سوار
غرض ذات سلطان آبا هفتنین   چو گشتند ظاهر بقسطنطنین
در آن‌عهد شد همچو خورآشکار   بهرجا غلامان نمود هوشیار
شدند باخبر جمله پروانه‌وار   بگردِ شه آمد هزاران هزار
چنین بود مقصود آن کبریا   شود خاندان حقیقت بپا
همی خواست تا حق نماید روا   بقسطنطنیّه بزد بارگاه
بیاورد پیران هم اندر نظر   ولیکن نَبدشان از آن سرّخبر
یکی پیر کابر ، دگر کاعرب   حیات دوست بُد قائل ذکروب
سیم بود قایا نسز ابدال‌را   دگر بود گُل باب ذوفال‌را
قریب وصنم بود با شمس‌الدّین   ذَهب بود وطاووس با صفی‌الدّین
اول کاعرب بود احمد چنین   که ابرام بروی نمودی نشین
که قایا نسز ابدال عیسی بُد آن   که داود بر او بشد میهمان
دگر پیر کابر بُدی بوالوفا   که بنیام‌بَرَش گشت مهمانِ راه
دگر بود گل باب ذوفال هان   بُدی میر سور مصطفا میهمان
دگر بُدحیات دوست سیدمصطفی   که موسی براو گشت مهمان بجا

قریب بُد شهاب یادگارش بجام — بُدی شاه صنم آن حبیب شه بنام
دگر داستان قریب وصنم — روایت کنند عاشقان دم بدم
قریب خورداز دست بکتاش می — شدی ناطق وسرخوش‌از بانگ نی
دگر شمس‌الدین بود آن عابدین — بُدی صفی‌الدین پیر رستم‌چنین
دگر آن ملك طاوس نامدار — نریمان بُدی اندر آن روزگار
ذَهب بود پیر محمد بارگاه — که حق دید بر جام بکتاش شاه
پس از چند ایّام شه زان مقام — طریقی در آنجا نمودی تمام
بسی تکیه‌ها کرد آنجا بنا — در آن مملکت شد حقیقت روا
پس اعجازها کرد آنجا عیان — بقیصر همی داد معجز نشان
چنین بود بکتاش‌را داستان — بقسطنطنین بود در آن زمان
بقیصر بُدی چند که میهمان — بپرسش باو گفت قیصر چنان
که ای شیخ دارم سؤالی ز تو — چه خوبست از بهترینها بگو
بپاسخ بگفتا پس آن شیخ راد — الا ای خدیو نکو اعتقاد
بُوَد بهتر ار بهترین خوردورید — بهشتی است بر خلق حق آفرید
برآشفت قیصر نکردی پسند — بگفتا که نَبوَد مر این سودمند
بپاسخ بگفت باز بکتاش راد — بخور پس نده‌آنچه خوردی توزاد
ازین حرف قیصر برآشفت سخت — بگفتا ببکتاش ای تیره بخت
جسوری کنی در بر قیصری — هم اکنون کنم عَزلت‌از مهتری
بفرمود قیصر بآن خادمان — برید شیخ این دم بر حبسخان
ورا حبس سازند تا وقت کار — کنم قتل اورا بتیغ قهار
هماندم غلامان بفرمان شاه — برون کرده بکتاش زان بارگاه

ببردند او را بزندانِ خان ببستند اورا ببندِ گران
گذشت آن زمان شب بیامد ببار بشد حال قیصر بسختی بکار
بخوردی هرآنچه زپس آن نرید بشد درد در بطنِ او بس شدید
چنان سخت شد درد در بطن او نه تاب وتوان ماند نی رنگ ورو
ازآن درد ناچار بیهوش شد زخود رفت واز ناله خاموش شد
یکی برد اخبار بر مامِ شاه ألا بانوا بشنو این ماجرا
چنان گشته احوال قیصر تباه قریبست زان درد گردد فنا
چو بشنید بانو سخن از غلام بشد خواب وآسایش ازوی حرام
دوان رفت برسوی قیصر بگاه بقیصر نگاه کرد زان بارگاه
بدیدی چنان گشته حالش تباه قریبست گردد روانش فنا
از آن خادمان کرد پرسش چنان چرا زین سبب گشته شه ناتوان
غلامان بگفتند آن داستان ز بکتاش گفتند چنین وچنان
بپا خواست آندم شهِ بانوان روان شد بنالان سوی حبسخان
چوشد داخل حبسخان آنزمان بگفتا ببکتاش هان الامان
زراه کرم کن نظر سوی ما بکن عفو قیصر ورا ده شفا
دگر شاه بکتاش از مغفرت بگفتا ببانو ایا با عفت
برو عفو کردم ز پورت گناه از آن درد وامراض گردد رها
چو بشنید بانو زشیخ این سخن بشد فارغ از درد رنج و محن
که تا رفت درکاخ قیصر بجخت رها گشت قیصر از آن درد سخت
زپس قیصر ومام هر دو بداد برفتند در خدمت شیخ راد
نمودند سجده بخاک درش ستادند چون بنده در محضرش

شدند درحضورش چنان عذرخواه — که بکتاش گشتی از آنها رضا
زپس قیصر آن شیخ کردی رها — بیاورد بنشاند بر تخت گاه
دگر گفت قیصر ببکتاش هان — چه خواهی بجا آورم در زمان
بگفت شاه بکتاش بر قیصرا — بخواهی شوم بر تو این دم رضا
بهر شهر یك تکیه بهرم بساز — که تا گردی اندر جهان سرفراز
بکن وقفِ آن تکیه‌ها ملك‌ومال — از این روز تا حشر هر چند سال
دهی خرج بر زایر تکیه‌ها — شوند طالبانم ز غمها رها
زپس قیصر از امر بکتاش شاه — بهر شهر یك تکیه کردی بنا
هرآنچه که بکتاش شه گفته‌بود — بیاورد برجا همه زان ورود
سپردی سرش نیز بر کیش او — بُدی همچو یك بنده در پیش او
از آن باب شد تکیه‌ها پایدار — که قیصر براو گشت پس بنده‌وار
دگر شاه بکتاش زان روزگار — نشستی بتخت مهی پایدار
بهرجا بُدی مرد صاحب قرار — بیامد بدرگاش شد توبه کار
بهر تکیه هرچند بُد ساکنان — همه گشته آزاد اندر جهان
بخوردند مرزوق از قیصری — بجا ماند آن وقف یادآوری
شدی مدّتی شاه زان مملکت — زمان گشته خرّم چو باغ جنت
شدند جمع مخلوق برگرد او — روا گشت حکمش بهرجا نکو
بسی مردمان دیده فیض بقا — شدند وصل برذات آن پادشاه
گذشت آن زمان شاه با نورفرّ — نهان گشت درچاه مغرب‌چو خور
چو بکتاش رحلت نمود زان مکان — بشد وصل بر حق بآن جاودان
دو باره خداوند از کان سرّ — برون آمده هم جهان کرد پرّ

عیان گشت چون شید در پردور غلامان دو باره همه در نظر
خبر کرده آمد همه در خصور شدند شاد روشن از آن قرص نور
چو نوشد زمانه دگر باره سر غلامان همه آمدند در بشر
نبودند از حال خودشان خبر نبرده پی از سرّ آن دادگر
ندانسته چون رفته باز آمدند بهمراه حق سرفراز آمدند
درآن دم شدند چون ز خود باخبر همی دیده هستند در پردور
کمر بسته در جمع بودند پس بجز حق ندانست آن راز کس
دگر باره آن کردگار مجید بپردیورا مدّتی آرمید
غلامان شدند جمع زان بارگاه همی خوانده اوصاف آن پادشاه
شکسته چو خان شریعت بجام برون شد از آن دانهٔ حق بکام
رواگشت دین حقیقت چنان که مشهور گردید اندر جهان

۱۴۳
(برقرار کردن خاندانها)

در آنوقت هفت خاندان گزین بیا گشت از امرآن شاه دین
که آن هفتنان مقرّب بُدَند بکلّ خلایق مقدّم شدند
بحق حکمشان گشت اجرا تمام بشرط وباقرار شد مستدام
چنان بود هفتن همه زان ایام مجرّد بُدَند در جهان نیکنام
نَبدشان دگر نسل هم خانمان مقید نگشته بمال جهان
ولی سایرین ، آن غلامانِ شاه بُدَند صاحب مال وهم دستگاه
که چون آن غلامان درآن مکان همه خانمان داشتند آن زمان

ز سلطان همه مال وزن خواستند هرآنچه زحق خواسته یافتند
همه نسل واولادشان بود چون زحق خواستندآن زمان رهنمون
بگفتند آیا پادشاه جهان که چون هفتنان نیست اولادشان
همه یارسان هم بپیر ودلیل سپردند سررا بصلح وسبیل
پس‌از آن بآنها ِ که باشد وکیل همه قبله خواهیم از هر قبیل
که بنیام پیرست در جاودان دلیلست داود بهر دو جهان
ولی ظاهر امر اولادمان چنان ُپشت در ُپشت در هر زمان
همی دستگیر خواهد از امر شاه که براهل‌حق گردد او ُبتّه گاه
چه دستور باشد ایا کبریا که از امر شه آوریم آن بجا
بفرمود سلطان که این هفتوان که پنج تن ازآنها ُبوَد خاندان
دراین حال واین‌جامه واین روان بقانون آیین حق این زمان
وکیلند بر جای بنیام پیر از این روز تا روز حشر کبیر
بظاهر بیاران شوند دستگیر ندارند دیگر عدیل ونظیر
بدور دگر نیز آن هفتنان شوند ظاهر از هفتوان خاندان
که هفتن ُبوَد دانه ، خان هفتوان شوند خاندانها روا در جهان
وکیلِ دلیلی داود چنان بهفتادِ دو پیر کردم نشان
ولی بعداز این هر که شد خاندان ازین گاه تا حشر در جاودان
بآیین حق میشود مقتدا َبرِ یارسان باشد آن قبله گاه
ولی پیر بنیام وداود راد از این روز تا یوم محشر بداد
خدایند بر جملگی خاندان که پیر ودلیلند در جاودان
تمامی خلایق بهر دو جهان سپردیم بر دست آن هفتنان

که آن هفتنان مالکند در اصول　　بُوَد هفتوان جزوِ ایشان قبول
بمعنی هرآنکس که ازپیر وشاه　　نشان داشت خواهد شود بُتّه گاه
که بیش ازده ودو بحق خاندان　　ندارد صحت دیگر اندر جهان
که‌چون مَه‌دوازده‌بُوَدش‌برج‌هان　　پسرهای یعقوب هم بُد چنان
ده ودو کواکب بود ز آسمان　　حواری عیسی ده ودو بخوان
ده ودو امامند در شرع جا　　ز آیین حق هم ده ودو بخواه
ولی صاحب عهد چون آفتاب　　بهر دور ظاهر شود از حجاب
منوّر کند ملك آیین‌را　　کند عهد تجدید با دین‌را
هرآنوقت خان شد ده ودو تمام　　بُوَد خاتمش پیر در آن ایام
شود حق در آنوقت ظاهر بجام　　نشیند اَبر تخت مهدی امام
هرآنکس که بودیش ازحق نشان　　چه از عام باشد چه از سیّدان
ولیّست هم حجّت دین یار　　بهر دور چون خور شود آشکار
که چون مقتدایی بمیراث نیست　　جزازپیرشاه‌خاندان گو که کیست
که خانه ز بنیام گردد تمام　　در آن دانهٔ حق نشیند بکام
دگر حجّت حق شود دیده دار　　که در هرزمانی شود هوشیار
بباید که یاران بفرمان او　　شوند عامل عهد وپیمان او
که چون‌درحقیقت‌سیه خط‌نی‌است　　سفید خط درآیین حق باقی است
سفید خط بمعنای یاری بُوَد　　که مخبر بارکان ایمان شود
بدور زمان هرکه شد هوشیار　　خبر داد از سرّ حق آشکار
همو حجّت دین آیین بُوَد　　بدو یار باید ز دل بگرود
هر آنکس که از راه کبر ومنی　　بآن دیده داران کند دشمنی

شود مرتد از در که دادگر شود عاقبت داخل آن سقر
هر آنکس بآنها همی بگرود بآزادگی سوی جنّت رود
چو بشنید بنیام فرمان شاه بپا خاست آندم در آن بارگاه
مریدان ببخشید بر هفتوان وکیل کرد آنها زپس در جهان
بگفتا پس از من ایا یارسان بدانید این هفتوان خاندان
که هر وقت آیم بدور زمان شوم ظاهر از خانهٔ هفتوان
که چون پورسلطان شدم ازاصول از آن بابِ ایشان نمودم قبول
دگر داود یار آنهم چنین بفرمان حق پیرهای گزین
وکیل کرد درجای خود بعداز ین که باشند رهبر بقانون دین
چو شد ختم گفتار زان بارگاه غلامان شدند روشن از نور شاه
که هفت خانه زان دورشد پایدار شدند قطب آیین حق در شمار
که از هفتوان پنج تن داشت خان دو دیگر نگشتند داخل بآن
نبودند راغب بمال فنا مجرّد شدند در رهِ کبریا
یکی شیخ شهاب ویکی بُد حبیب که فیض بقاشد بآنها نصیب
از آنروز تا حشر از امر شاه شدند شاد آزاد اندر بقا
بگویم اسامی هفت خاندان که گشتند هادی بآن یارسان
شدند دایر ازعهد سلطان صَحاك شدند مقتدا بر غلامان پاك
اول بود سید محمد پاك طین بُدی ارشد اولاد سلطان دین
که ابرام شاه بود پورش چنین بسلطان صحاك گشت او جانشین
پس از دادگر گشت فرمانروا برفتی ببغداد وشد پادشاه
زپس داستانش بخواهی شنود کهدرجای خود ذکرخواهم نمود

دویم خاندان بود سید بوالوفا ... بُدی عود پورش درآن بارگاه
که از عود تولید شد شیخ علی ... پس‌از شیخ خاموش شد منجلی
که خاموش بن شیخ بنیام بود ... بدرگاه حق بود اندر سجود
اکابر بُدی نام خاموش پیر ... که خاموش شد او بفرمان میر
که میره بُدی پور ابرام شاه ... بُدی مظهر یادگار از وفا
حکایات آنها بماند دگر ... که در جای خود باز گویم خبر
سیم خاندان بود عیسی بنام ... بُدی حاجیِ حج روا مستدام
چهار خاندان میر بُرّنده بود ... بُدی پور قهّار حیّ ودود
بپنجم بُدی خانه سید مصطفا ... که بُد دون مقداد آن باوفا
که آن پنج خانه بُد از هفتوان ... شدند قبله بر جملهٔ پارسان
ششم خانه بُد عالی تاجدار ... بهفتم بُدی خانهٔ یادگار
که هردو یکی اند در مظهرا ... ولیعهد باشند بر داورا
که تختِ بقا مال ایشان بُود ... برآن تخت دادار مهمان بُوَد
دگر شیخ شهاب وحبیب شه دوتن ... نگشتند داخل بآن انجمن
نکردند دنیا بدوران قبول ... برآنها بشد فیض باقی نزول
شدند در بقا هر دو حاصل مراد ... شدند نیز مالك ببورانِ باد
شهابست مالك بباد شمال ... حبیب شه ببوران شده نیك حال
زپس خاندانها بفرمان شاه ... بهم بسته عهدی در آن بارگاه
بفرمان شاه وبدستور پیر ... بدین حقیقت شدند دستگیر
دگر زین سبب ساز اسباب شد ... بجوز وسکه دین حق باب شد
دو باره سپردند سرها چنین ... بدستور آیین روح الأمین

اول هر سری رسم کشتی چنان ‌ ‌ کسی بشکند جوز از یارسان
باین رسم وقانون که کویم بنام ‌ ‌ در آن جمع شد عهد وحجّت تمام
اول بوالوفا سر بمحمد سپرد ‌ ‌ محمد بر بوالوفا سجده برد
دکر میر وعیسی بسید مصطفی ‌ ‌ سپردند سررا بصدق وصفا
زپس مصطفا سر بدادی بمیر ‌ ‌ همه از وکالت بآیین پیر
دکر عالی ویادکار هر دوتا ‌ ‌ سپردند سررا باابرام شاه
که ابرام پور محمّد بُدی ‌ ‌ سرافراز از لطف واحد شدی

۱۴۴

(رسم جوز ونیاز)

دکر خدمت جوز سر با نیاز ‌ ‌ بهر کس چنین رسم شد برفراز
برنج کوفته یکمن از وزن شاه ‌ ‌ ابا یك خروس پنجماهه بکاه
دکر ربع یکمن بُوَد روغنش ‌ ‌ نیازی ویك جوز در مخزنش
ابا یکمن نان پخته بکام ‌ ‌ کنند سبز وآرند در آن مقام
اول تیغرا با نیازی دعا ‌ ‌ دهند ، بعداز آن رسم آرند بجا
بدان تیغ سازند ذبح آن خروس ‌ ‌ ورا پخته سازند بدیك نفوس
پس از آن کنند خدمت آراسته ‌ ‌ بیارند بر جمع پیراسته
نشینند مردان بجمع ارم ‌ ‌ کنند بخش قربان وخدمت بهم
سه بارش بخوانند بر سر دعا ‌ ‌ کنند صرف بر اسم آن کبریا
کنند ختم آن جمع از امر شاه ‌ ‌ شکسته نگردد دکر بارگاه
زپس جوز بنهند در بطن قاب ‌ ‌ سه دینار زَرّ پای جوزست باب

که دینار اندر حقیقت شمار　　بارکان بُوَد اسم او یکهزار

کنون ای مُریدِ حقیقت طلب　　بجا آور این رسم از امر رب

پس از ختم آن خدمت پادشاه　　در آن جمع آن خادم خوش لقا

بپیش آورد جوز وآن قاب‌را　　بروی یکی جامهٔ پاک‌را

نهد در حضور همان پیر راد　　ابا تیغ ویك دستمال از مراد

دوشاهی نیاز هم بجمع آورند　　پس از آن باین قسم سر بسپرند

دو شاهی بُوَد رسم هم یکهزار　　کنند سبز از بهرآن سر قطار

چو موجود شد آن نیاز حضور　　پس آنکه بفرمان شاه غفور

نهند قاب بر روی آن دستمال　　بیارند بر جمع بر این مثال

اول آن دوشاهی نیاز بخش کن　　دو بارش دعا داده از سر و بُن

دوشاهی ابا جوز در آن مقام　　بُوَد مال بنیام رخشنده جام

ز پس تیغ آن جوزرا ده دعا　　بایستد پس آن سر سپرده بپا

اگر طفل باشد وکیلش بجا　　قبولست از امر آن کبریا

دگر باره آن پیر ، حجّت تمام　　کند با همان سر که دارد قیام

بگوید چنین ای فلان در اصول　　نمودی تو آیین حق‌را قبول

مُرید گوید آمین قبولست آن　　دگر پیر گوید دوباره فلان

خدایت بُوَد شاه سلطان صحاك　　بُوَد پیر بنیام پیرت بپاك

دلیلت بُوَد داود از جاودان　　وکیلند زانها همین خاندان

دوباره مُرید گوید آمین قبول　　سپردم سرم‌را بشرط واصول

دگر پیر گوید دوباره فلان　　که این شرط شد با تو تا جاودان

بآیین دین گر کنی اختلاف　　نگردی بدرگاه یزدان معاف

اگر بشکنی عهد وپیمانت‌را — شود باطل این دین وایمانت‌را
اگر بگذری تو زآیین دین — شوی مرتد ازقهر جان آفرین
کنون شرط باشد باین دین یار — بباشی بآیین حق پایدار
بپاکی ونیستی وباشرط عهد — شوی عامل دین حق پس بجهد
که شرطست مظهر بمظهر کنون — شناسی خداوند زان رهنمون
بآیینِ حق گر کنی اختلاف — نگردی بدرگاه یزدان معاف
دگر آن خداوند در روزگار — ستایش کنی در بشر زان قرار
زمردان حق هرکه ظاهر شود — روانت بآن ذات او بگرود
خدایت بشر جمع شد قبله گاه — ز فانی گذر تا ببینی بقا
که‌چون حق بمهمان مردان شود — چو خورشید در دور گردان شود
بفرمان حق اینکه گفتم بتو — قبول کردی ایندم همه روبرو
بباید همه امر ونهی خدا — بجا آوری باهمه رسم وراه
بگوید مُرید آنزمان در حضور — قبولست آرم همه در ظهور
ز پس سیّد آن جوز مهر أَحد — بر آن سکهٔ احمدی بر نهد
اگر سکهٔ احمدی زان مقام — نشد ممکن از بهر او زان ایام
دگر سکهٔ شاه ظاهر بجام — بیارند باشد قبول از ایام
سر جوز بُرَّد بآن تیغ تیز — زپس جوز سازد همه ریز ریز
زپس اهل جمع جملگی با ادب — نهند پشت دست یمین روی چپ
همان دستهای یمین بر یسار — نهند پشت بر روی هم از شمار
دگر خادم آن جوزرا ریز ریز — نهد بر کف دست آن جمع نیز
دگر خادم آن حمد وتکبیر شاه — بخواند در آن جمع حق از صفا

بخواند زپس آن سید این دعا　　بآن شرط بنیام واقرار شاه
براه ردا داود رهنما　　بآن زر قلم موسی باوفا
بآن خدمت پاك رمز رضا　　بآن حشمت قدرت مصطفا
بآن تیغ بُرّانِ ابرام شاه　　بآن حجّت یادگار از بقا
بناز هفتوان چلتن پاکراه　　بناز غلامان در بارگاه
بحکم خداوند ارض وسما　　شود خدمت واین دعا مستجا
مراد حاصل ومطلبان هم روا　　ببینند یاران بقای خدا
که خدمت بُوَد مال ذات کبیر　　بباشند جوز ونیاز آنِ پیر
باین شرط سررا بحق بسپرد　　زپس جوزرا هرکه خواهد خورد
بُوَد خادم از پیش ورهبر بپس　　مُرید چاك دامان رهبر بدس
که خادم وکیلست بر جای پیر　　برای دلیل ومرید دستگیر
دگر دست رهبر بدامان پیر　　کنند دست بوسی بجمع کبیر
چو در جمع شد دستبوسی تمام　　کنند جمع‌را ختم درآن مقام
دگر آن نیاز ونقود زان سبیل　　کنند قسم ثلثش بپیر ودلیل
یکی بر دلیل ودوقسمت بپیر　　دهند بر وکیلان شده دستگیر
دهند دستمال نیز بر آن دلیل　　که چون رهبرست اوبصلح وسبیل
چو بسپرد سر هفتوان زان مکان　　نمودند بیعت بهم آنچنان
زپس آنزمان جملگی یارسان　　سپردند سررا بآن هفتوان
در آندم شدی جوز وسگه روا　　بدستور پیر وبفرمان شاه

۱۴۵

(تفصیل خاندانها)

چو اتمام حجّت بشد زان مقام — زپس گویم از خاندانها تمام
که هریك کنم ذکر بر جایشان — چگونه بُوَد رسم هم رایشان
دگر آن علی شد زعالی نشان — پس از آن قلندر شدی خاندان
بابرام او نیز سررا سپرد — بالطاف شه فیض از حق ببرد
علی بود بنده بعالی چنان — پس‌از عالی او گشت صاحب مکان
که عالی نشد داخل دهر دون — مجرّد بُدی هم قلندر سکون
دگر یادگار نیز زان بارگاه — سپارید سررا بابرام شاه
در آن عهد و آن دور هفت خاندان — بیا گشت از امر شاه زمان
اول خاندان بود عالی بنام — غلامش علی بعداز او شد امام
دویم بود ابرام شاه مقتدا — ولیعهد بودی پس از کبریا
سیم خاندان بود سید بوالوفا — چهارم بُدی عیسی با وفا
بپنجم بُدی میر وشش مصطفا — بهفتم بُدی یادگار از بقا
بُدی یادگار هم مجرّد بجام — نشد داخل مال وزن زان مقام
دوتن داشت بنده خیال ووصال — شدند جانشینش بپیری مثال
غلام دگر داشت ایمان بنام — دلیل گشت زان دو ده در آن مقام
چنان گشت دین حقیقت بپا — بآن شرط بنیام واقرار شاه
که پیر ازل گشت روح الأمین — روا شد از او شرط ایمان دین
بامر خداوند پیراز یقین — ملقّب بشد احسن الخالقین
پس از کبریا پیر باشد خدا — بهر دو جهانست فرمانروا

دگر جملگی خاندانها بعهد　　شدند نایب پیر با جخت وجهد
که بنیام چون مالکست در جهان　　همه خاندان کدخدایند هان
هر آن کدخدا بود پاك ودرست　　بدرگاه خالق تقرّب بجست
هر آن کدخدا گشت نااهل حال　　شود عزل وخارج دگر زان محال
که هرسال یعنی بدوری زمان　　حسابست از گردش این جهان
بهر سال يك مرد صاحب بصیر　　شود ضابط ملك بر امر پیر
که هرملك يك‌خاندان شدحساب　　بيك مملکت جمله گردد خطاب
که آن مملکت از حقیقت بُوَد　　خداوند آن پیر قدرت بُوَد
بهرملك يك مرد یزدان پرست　　شود ضابط ورسم گیرد بدست
اگر کدخدا ورعایای آن　　شوند تابع امر ضابط چنان
بلطف خداوند از امر پیر　　شوند قلب آباد وروشن ضمیر
اگر کدخدا ورعایای دین　　شوند منکر امر ضابط بکین
بقهر خداوند وبا خشم پیر　　شوند سرنگون اندرآن چاه قیر
بدرگاه حق میشوند رو سیاه　　نبینند دیگر وصال بقا
که آن ضابطان مردهای حقند　　همیشه درستکار بارونقند
چو مأمور فرمان حق میشوند　　لزومست یاران بآن بگروند
چرا حکم حق هست دربارشان　　رواجست احکام گفتارشان
که آن حجّتان حقند در زمان　　گهی در زمینند گه آسمان
گهی با گدایند گه باشهان　　که قطبند اندر حقیقت بدان
چو خورشید هردور باری چنان　　بیایند روشن بگرد جهان
که دارند از دانهٔ حق نشان　　ببنیام باشد همه خانشان

همی میشوند زان سبب خاندان — که باشند مُرشد ابر یارسان
ولی خاندانها بحکم خدا — بَرِ اهل ایمان شده قبله‌گاه
هرآن دیده داری نماید ظهور — بُوَد مُرشد رهبر اهل نور
نباید سپارد سری بهر خویش — بُوَد خاندان قطب آیین کیش
نه اینست هرکس بدور جهان — شود عالم وخویش داند بخان
هرآنکس عمل کرد بر امر حیّ — شود مقتدا آنکس از کلّ شی
حقیقت نباشد ببرک ولباس — بعلم وزبان وبشأن واساس
بارث وبمیراث واز گفتگو — بدرگاه حق کس نگردد نکو
هرآنکس بُوَد پاك وصادق بحال — مقرّب بُوَد بر درِ ذوالجلال
اگر اوست سیّد وگر اوست عام — بُوَد بندهٔ خاص حق زان ایام
هرآنکس بُوَد بد دل وبد عمل — بُوَد مرتد از حکم آن لم یزل
اگر چه بُوَد سیّد آن بدگهر — زنسل علی نیست ، هست از عمر
اگر پاکدل باشد از عامیان — سید باشد آن عام از اصل کان

۱۳۶

(آیین حقیقت)

بدین حقیقت بهر خاندان — هرآنکس بُوَد پاك یارش بخوان
غرض حق بُوَد در بر نیکوان — کسی نیك باشد بُوَد خاندان
بقانون آیین پیغمبران — حقیقت بُوَد بر سر عاملان
هرآنکس عمل داشت از راستی — دهد حق باو هرچه در خواستی
عمل کرد هرکس بفرمان حق — خدا حیّ بدانست در هر طبق

شود آنکس آزاد در هر دوسر … بُوَد محرم حق بهر زیر و بَر
بامر خداوند جان آفرین … بتو گویم ای طالب حق بدین
روانیست تقلید بر میّتان … مقلّد بحیّ شو اَبَد در جهان
دگر نسپرند سر بآیین چول … که تقویم پارین نگردد قبول
هر آن حکم بگذشته در روزگار … نخوانند اورا دگر در شمار
هر آن خور که شد غیب اندرجهان … رواجست حکمش بدیگر زمان
بگویم کنون معنی آن کلام … که تاحق شود ثابت خاص وعام
میت آنکس است نیست ایمان ورا … بُوَد مرتد از درگه داورا
بُود زنده دل آنکسی درجهان … که حق‌را بموجود داند بخان
تقی ومقدّس بُوَد در جهان … بُوَد ذات یزدان براو میهمان
ز صورت گذشته بمعنی رسد … شود میهمانش خدا در جَسد
بُوَد تخت چول خانهٔ پُر زکین … شده خالی از نور خارج زدین
دگر حکم تقویم پارین وپیش … بُوَد آنکه بگذشت از عهد کیش
هرآنکس زپیمان حق بگذرد … روانیست کس سر بوی بسپرد
دگرحکم بگذشته‌را آنکس است … که طالب باین دُنیی ناکس است
خور دی بُوَد مردهای خدا … بفردا شود باز فرمانروا
دوباره روم بر سرداستان … حکایت نمایم زآن راستان
دگر چون بپردیور از امر شاه … حقیقت روا شد بشرط وبقا
شدی عهد وحجّت درآنجا تمام … که بنیام شد بر دو عالم امام
زپس خاندانها همه زان مقام … شدند نایب پیر رخشنده جام
دگر آن غلامان اهل نظام … بالطاف حق جملگی شادکام

ز هفت هفتوان وز چل چل شمار   زپیران ، غلامان بپور هزار
شدند منجلی جمله از روح وجام   کمربسته درجمع بوده مُدام
بساز وبصحبت ببانگ کلام   همه حمد گویان بهرصبح وشام
همه کف زنان‌ذکر و تسبیح خوان   باوصاف حق برگشوده زبان
نبودند در قید مال جهان   شده فارغ از دهر از این وآن
همه تن جنان وفرشته روان   همه ذاکر حق همه وصف خوان
همه باده خورمست دیدار حق   همه پاك طینان ، اسپید ورق
همه مه جبینان همه خور لقا   همه حق شناسان اهل بقا
چنان بود دوران باقی بپا   که جمله شدند وصل برپیر وشاه
بگرد جهان هرکجا یار بود   شدند جمع برگرد حیّ ودود
بروی زمین هرکه شد هوشیار   بپردیور آمد در آن روزگار
همه قسمت خویش دریافتند   خداوند از صدق بشناختند
گرفتند دامان پیر ودلیل   شدند شاد از فیض ربّ جلیل
دگر ز ابتدای ظهور صحاك   زوقتیکه ظاهر شد از دایراك
که تا انتها شاه کشتی نهان   سه صد سال موجود بُد در جهان
بظاهر عیان بود اندر بشر   بدیدی ورا هرکه بُد پاك ذرّ
ولی هر که نا پاك بودی بحال   نمیدید دیدار آن ذوالجلال

۱۴۷

(ملقّب شدن مؤلف بحاجی وهّاب)

کنون‌هم‌حی‌است‌آن خدای کبار   نهانست بر عین خلق کفار

ولی هر که باشد بهر عهد پاك   رود زان مکان باز بیند صحاك
شود حاجی آنکس بدور زمان   مُرادش شود حاصل اندر جهان
که بنده دراین‌جام واین‌روزگار   ده ودو مراتب زره در شمار
برفتم بطوف همان خان یار   شدم وصل برذات آن کردگار
در آن عالم معنوی چند بار   شدم داخل جمع مردان کار
درآن جمع باقی بامر غفور   بخوردم از آن بادهٔ انطهور
زخود بی خبر گشته پروانه وار   شدم مست روشن بانوار یار
بدیدم همان شاه با نور وفرّ   بتخت زرین همچو خور جلوه گر
نظر کرد برمن بلطف وکرم   نهادی یکی تاج او بر سرم
بهر دو سرا کرد مارا معاف   اگر چه بُدَم غرق بحر خلاف
لقب داد مارا بحاجی وهاب   سر افراز گشتم بحق کامیاب
وهاب از عدد چهارده هست باب   که طغیان کند بردوهفت عین‌آب
بدستور آن پیر عالی جناب   بخوردم ازآن آبها بی حجاب
از آن پس خداوند بهر ثواب   مرا کرد آزاد در هر حساب
ولی هر که ناپاك باشد بجام   رود روز صد بار در آن مقام
نبیند وصالِ شهِ لم یزل   شود عاقبت زشت هم کور وشل

۱۴۸

[سلطان وغلامان حق]

دوباره روم بر سر داستان   بگویم حکایات سابق عیان
چنان آن غلامان ومردان کار   آبا جمله یاران صاحب بصار

بهر دور ، هر مظهر و هرمکان … برفتند باز آمدند در جهان
که هریك دوبار وسه ره تاچهار … فنا گشته در دور آن روزگار
دگر باره هم حیّ شدند در جهان … عوض کرده هم نام وهم خانمان
بهر جایگه میشدند هوشیار … دوباره شده مست پروانه‌وار
همی آمده یك بیك آن مقام … بدیدار حق میشدند شادکام
بحق سر سپُردند از هر ورق … که بودند دایم خریدار حق
ولی آنکه شد دور زان بزمگاه … بشد کافر ومرتد وروسیاه
غرض دین وآیین حق درجهان … روا گشت از حکم شاه زمان
همه یارسان آندم از امر ربّ … بُدَند حامد حق بهر روز وشب
ز پیر وز برنا ، اناث وذکور … ز خُرد وبزرگ ، ازهمه‌اهل‌نور
بالطاف حق جملگی سرفراز … بِکشت وبکردار نذر ونیاز
بُدَند حامد وساجد آن غفور … همیشه بُدَند حاضر اندر حضور
همه وصل گشتند بر بی نیاز … شدند دور از خلق اهل مجاز
نه در قید مال ونه در قید جان … بُدَند مست حق همچو پروانگان
دگر هفتنان دایم از امر شاه … بیاران بُدَند هادی ورهنما
که آن هفتنان مالکند درجهان … شفیعند ورهبر آبر انس وجان
کلید دار عرشند وصاحب زمان … امین خدایند در آسمان
هرآنکس که از هفتنان یاد کرد … خداوند ویرا دل آزاد کرد
اول پیر بنیام روشن ضمیر … دگر داود و پیر موسی وزیر
چهارم بُدی پیر رضبار پاك … بُدی خادم ذات سلطان‌صحاك
بپنجم بُدی مصطفی داودان … که شد قابض روح برانس وجان

ششم شاه برامست ، هفت‌یادگار / شریفند در نزد پروردگار
دگر هفتوانه که بودی وکیل / شدند سیّد از امر ربّ جلیل
بگیرید یاران پس آن هفتنین / که هستند اندر جهان‌قطب دین
که هستند محرم بآن کبریا / بآیین حق هم شده قبله‌گاه
دوهفتند پیوسته چون تاروپود / بهم وصل گشته بذکر وسجود
یکی‌اند هفتن بذات وصفات / صفات هفتوانست ، هفتن چوذات
کنون ای محبّان بیدار هوش / بگیرید این پند از من بگوش
که آن هفتن وهفتوان در ایام / پس از پادشاهند صاحب مقام
خدایند بعد از خداوندگار / بمخلوق صاحب ، بحق بنده‌وار
بخوانید توصیف آنها مُدام / کنید سجده خاکشان صبح وشام
زنوع دگر گویم از هفتنین / یکی آسمانند ، دیگر زمین
همان هفتوان ارض، هفتن‌سماست / زسر هرچه آید بپایین رواست
بارض هرچه روید بخیزد بپا / شود قامتش راست رو برسما
دگر هفتن است ذات اندر حیات / بُوَد هفتوانه چو جام وصفات
دگر هفتنان جوهرند در اصول / بُوَد هفتوان ظرف اندر وصول
دگر مغز باشند هفتن بکان / بُوَند هفتوان پوست اندر جهان
نباشد اگر ظرف در کاینات / نگنجد بکان جوهر بی‌صفات
درختی که بی مغز باشد ببار / وَیا مغز بی پوست باشد بدار
نروید بجا ونگیرد ثمر / خوش‌است‌مغز باپوست درهرشجر

۱۴۹

[نسب هفتوان]

دگر باز آیم سوی داستان — کنم شمّه‌یی ذکر از هفتوان
بظاهر چنین بود اندر نژاد — بُدَند هفتوان سیّد از هرمراد
بصورت بُدَند ابن سلطان صحاك — که سلطان بُدی ابن عیسیِ پاك
که عیسی بُدی سیّد موسوی — ببر زنجه گشتند زانسان قوی
زموسی کاظم ز هفتم امام — بُوَد جایشان تا بیوم قیام

۱۵۰

[تاریخ ظهور وسنوات حیات سلطان]

کنون باز آیم سوی داستان — ز تاریخ سلطان نمایم بیان
شدی آشکار از چه دور زمان — دگر تا یکی بود اندر جهان
کنم ذکز از مظهر پادشاه — ز روز ازل تا در آن انتها
زمانی که سلطان نمودی ظهور — بیاد آوریم این زمان از سرور
از آن گه که شد ظاهر ازجام‌نور — الی آن زمان گشت‌غیب‌ازحضور
نخستین ظهور همان شاه دین — بتاریخ هجر رسول امین
سنه بُد بششصد ده ودو چنین — که شه گشت ظاهر درآن سرزمین
ازآن پس سه صدسال بُد درجهان — پس‌ازآن چو خورشید گشتی‌نهان
نهان گشت در سرّ بآن جام حیّ — خداوند بودی بهر کلِّ شی
هرآنچه خدا آمد از آن پسین — تماماً بُدی عبدِ آن شاه دین
که هریك زیك ذرّه روشن‌شدند — خداوند آن بوم ومسکن شدند

که هریك زیك خاندان درجهان   شدند صاحب تخت در آن مکان
زهفت هفتوان وزچلتن بُدَند   همی رفته هم باز می‌آمدند
از امروز هم تا بیوم قیام   هرآن شاه آید بُوَد او غلام
چنان تا بمحشر همان شاه صحاك   بُوَد حیّ درعالم بآن جام پاك
هرآنوقت محشر شود آشکار   در آنوقت هم ذات آن کردگار
شود همچوخور در زمانه پدید   کند باز عهدی بیاران جدید
نشیند اَبر تخت باقی مدار   شود آن زمان دین حق پایدار
در آن روز آخر بیوم حساب   بعدل وبمیزان گناه وثواب
محاسب شود بر همه مردمان   جدا میکنند نیکوان از بدان
بدان سر نکوننند در قهر نار   شوند نیکوان تا ابد رستگار

۱۵۱

[بازهم در بارۀ سلطان وغلامان حق]

دو باره روم بر سر داستان   چوشد دین حق ثابت اندرجهان
زپس آن خداوند درآن زمان   زیر دیور آندم چوخورشد نهان
همه آن غلامانِ حق بالتّمام   عوض گشته از جام در آن مقام
گذشت آن زمان بازدیگر ایام   شدند آن غلامان ظاهر بجام
بابرام شد ذات حق میهمان   حقیقت روا کرد اندر جهان
دگر آن حکایت بماند بجا   که تا وقت خود ذکر سازم ورا
دگر باز گویم ز سلطان خبر   چو بگذشت آن دور از زیرو بَر
بیان سازم اکنون حکایات پیش   درآنوقت‌سلطان درآن‌روزخویش

نشسته بتخت مهی پایدار　　بُدی در جهان همچو خور آشکار
بگردش بُدَند آن غلامان کار　　شب وروز بودند خدمتگزار
در آن دور باقی‌درآن روزگار　　غلامان بُدَند در جهان بیشمار
زشوق همان جلوهٔ کردگار　　همه مست حق بوده پروانه‌وار
شب وروز حامد بُدَند بر وَدود　　بخواندند توصیف حق زان ورود
همه بوده عابد بذکر وسجود　　همه بوده ساکت زگفت وشنود
در آن مجلس‌حق ز خُرد و کبار　　ز هفت هفتوان وز چلتن شمار
همان پیرهای نکو اقتدار　　همان پاك طینان غلامان کار
همه بوده حاضر در آن انجمن　　کسی را نبُد قدرت دم زدن
بُدی حوض کوثر درآن‌جمع یار　　یکی جام بودی درآن زرنگار
چنان بوده یاران پاکیزه هُش　　چو بیدار گشتندی ازخواب‌خوش
بهر صبح یاران بصدق وصفا　　روان میشدند سوی آن بارگاه
همه شاد رفتندی اندر حضور　　همی دیده رخسار شاه غفور
همه میشدند خرّم وبا سرور　　جلی میشدند جمله زان فرّ ونور
ازآن پس یکایك بدنبال وپیش　　همه می‌نشستند بر جای خویش
همه بیخودازخود چو پروانگان　　همه میشدند مست حق زان مکان
همه یاك دوجامی زآن‌آب نور　　همی خورده از امرحق درحضور
همه میشدند سرخوش ازشوق‌یار　　بُدَند وصل دایم بآن کردگار
چنان بود قانون ، هر روز وشب　　بُدَند جمله یاران بدرگاه رب
پس آنکه بفرمان آن دادگر　　همی امر میشد بآن پیرسر
کنون ای مغنّی بیا خیز هان　　بساطی بیارای همچون جنان

بگو مطربانِ شکر لب چو حور بیایند رقصان همه در حضور
بیارند آن سازها با نفیر زنند در حضور خدای کبیر
بنای وبطنبور وساز ورباب بچنگ وچقانه بدفها بتاب
نوازند پرجوش زین بزمگاه که یاران شوند مست نور لقا
بخوانند اوصاف ذات خدا که رقصان شوند درسما مهروماه
ملایك آبا جملگی قدسیان شوند کف زنان جمله درجاودان
دگر حور وغلمان اهل جنان شوند ذاکر حق سر وپا فشان
همه کلّ شی ازکهان ومهان همه کلّ مخلوق هر دو جهان
هرآنچه بُوَد طالب حق بجان زطیر ووحوش و زانس وز جان
چو بینند این جمع واین زمزمه شوند بیخود ومستِ ایمان همه
همه خلق ، هرشی ، درهرمکان شوند پایکوبان هم کف زنان
که جمله بیك‌صوت وبا یك زبان شوند ذاکر حق بروز وشبان
بگویید هم ساقی خوش لقا پریشان کند گیسوان سیاه
بکف گیرد آن ساغر زرنگار خورد چرخ در جمع پرگاروار
شود مست مسرور از شوق یار شود بی‌خود ازخویش پروانه‌واز
بگو هم بآن ساقی پاك هُش زند جام در حوض کوثر بخوش
کند نیز آن جام‌را پُر ز می بیاران دهد زین مکان پی بپی
همه اهل دین ، جمع یاری مقام خورند هریکی چند جامی بکام
که تامست گردند پروانه وار شوند زان سپس وصل با کردگار
پس آنکه همان پیر روشن‌ضمیر در آن جمع از امر جان آفرین
همی گفت با آن مغنّی بشاد بیارای بزم حقانی بداد

همه مطربان گو بدلخواه شاه — کنند زمزمه اندر این بارگاه
که تاحق شودخوش دل ازبندگان — شوند بندگان نیز خوش در جنان
غرض هرچه سلطان بفرمود پیر — بجا آورید وبشد دل پذیر
چنین بود دایم همه رسمشان — که بودند سرمست حق زان مکان
شب و روز ذاکر بیزدان بُدَند — همه روشن از نور ایمان شدند
همه آن غلامان روشن زمان — ز برنا وپیر از کهان ومهان
شب وروز در جمع یار پایدار — بُدَند در حضور خداوندگار
همه گشته روشندل از نور یار — همه زنده دل گشته وهوشیار
همه بوده ذاکر بحق زان ایام — همه بوده سرخوش ببانگ کلام
همه خورده زان بادهٔ خوشگوار — همه مست گردیده پروانه وار
همه همچو بلبل بران گلعذار — شده شاد وخرم دل از بوی یار
همه پای کوبان ، چهچه زنان — همه‌شکر گویان، همه‌وصف‌خوان
همه مطربان وهمه دف زنان — همه خوش‌سرودان همه کف‌زنان
شده ملحق حق در آن جاودان — همه تن بهشتان ، ملایك روان
دگر ساقی از امر پیر مغان — همیشه در آن جمع روشن دلان
بچرخ وبجولان بُدی همچو شید — همی کرد پُر جام از آن نبید
پیاپی همی داد بر آن سران — که تا میشدند مست بیخود ازآن
بر آنها همی گشت حق جلوه گر — همه میشدند روشن از نور فرّ
پس آنگه بالطاف آن دادگر — بحق میشدند وصل در هر دوسر

۱۵۲

[شوخی سلطان]

دگر بشنو از شوخی دادگر ‌ ‌ بُدی خوش أَبا ناجیان در دو سر
قضا روزی آن داور دین پناه ‌ ‌ نشسته بُدی اندر آن بارگاه
بگفتا بنیام پیر امین ‌ ‌ که‌خواهم زتوخوش‌دراین‌دم‌چنین
کنی خویش‌را در بَرِ من نهان ‌ ‌ که تا سازمت در همه کان عیان
بپاسخ بگفتا امین خرد ‌ ‌ چه جایی شوم شه بمن ننگرد
دو عالم بعین خداوندگار ‌ ‌ چو یك بیضه مرغی بُوَد آشکار
خدا گفت باشد چنین میل من ‌ ‌ کنون رو نهان شو بهرجا بفن
که تامن برآرم ترا زان مکان ‌ ‌ باین خوش مزاجی شوم شادمان
زپس پیر از امرِ آن کبریا ‌ ‌ بشد غیب اندر زمین وسما
بهرجا نهان شد بُدی شاه‌دین ‌ ‌ باحوال او بود داور مُبین
پس از خستگی پیر آمد نشست ‌ ‌ از او گشت مسرور شاه الست
دگر بار گفتا خدا با امین ‌ ‌ کنون من شوم غیب ومارا ببین
چواین گفت شه گشت پنهان‌بکان ‌ ‌ زدیدارِ بنیام گشتی نهان
زپس پیر بنیام در هر گذر ‌ ‌ ز ارض وسما وز بحر وز بَر
پیِ دادگر گشت هر جایگاه ‌ ‌ نجستند شه‌را بهر دو سرا
بهرجای صوت خدا می شنید ‌ ‌ بُد آسیمه سر لیك اورا ندید
چو شد خسته بنیام آمد نشست ‌ ‌ که ناگاه دیدی خدای اَلَست
شده اندرآن صدر مجلس نهان ‌ ‌ درآن بارگه باز هم شد عیان
چنین بود خوش حال آن دادگر ‌ ‌ بیاران بُدی همدم در هر بشر

خوشا حال آنان بهر جایگاه   شدند در حقیقت بحق آشنا
دریغا براحوال من این زمان   نه حق دیدم ونی بُدَم زو نشان

۱۵۳
ذکر حکایت شیخ رشید که آخر ملقّب بشیخ رَش یعنی روسیاه شد

کنون داستانها نمایم بیان   درآن بارگاه هرچه گشته عیان
اول گویم از داستان رشید   که آخر چگونه شدی آن پلید
بدرگاه حق مدّتی بنده بود   ولی در ازل زشت شرمنده بود
معاویّه بودی بجام سرشت   بُدی اهل ظلمت در آن سرنوشت
بپیردیور آن بد رگ بد نژاد   شُدی شیخ رشید نام‌او چون بزاد
چو شد مرتکب آن گناه کبیر   سیه گشت سر تا بپا همچوقیر
بشیخ رَش مسمّا شدی بعدازآن   بشد خارج از حق بهر دو جهان
چنان بود آن داستان قبیح   زمانی رشید بُد غلامی فصیح
بدرگاه حق دایماً بنده‌وار   در آن جمع حق بود خدمتگزار
قضا روزی آن مردك بدخصال   نشسته بُدی در گذاری بحال
که ناگه زنی دید حوری مثال   روان بود با بس وقار وجلال
زنی بود زیبا زنی نازنین   بُدی شوخ همچون گلندام چین
جبینش چو خورشید بُد جلوه گر   چو شیرین ارمن بُدی زان بشر
دو پور گزین بود با آن عفیف   که بودند آن طفلگان هم‌شریف
بُدی زن بپیش و پسرها ز پس   که تا آمدند نزد آن بلهوس

یکی کاسهٔ ماست بودش بدست　　همی بُرد بهر خدای الست
چو آن بلهوس دید رخسار زن　　باو روی بنمود حال کهن
بجوش آمدی نفس دون در برش　　نشستی یکی اهرمن بر سرش
بطغیان درآمد همان شهوتش　　ببد روی بنمود پس فطرتش
بحق گشت کمره چو ایّام پیش　　بشد مست شهوت بهنگام خویش
برخسار زن همچوسگ بنگرید　　بشد طالب وصل زن آن پلید
بگفتا بآن زن که ای خوش سیر　　کجا خواهی اکنون روی زین گذر
بپاسخ بگفتا باو مه جبین　　که خواهم روم سوی شاه مبین
دگر بار آن مرد گفتا بزن　　چه در دست داری بگو بهر من
بپاسخ بگفتا که ای زشت رو　　چه خواهی زمن تو ازین گفتگو
یکی کاسهٔ ماست دارم کنون　　برم نزد آن شاه صاحب فنون
ببانگ آمد آن مرد گفتا بزن　　که‌ای زن‌دگر بیش‌ازین‌دم‌مزن
که من طالب وصل تو گشته‌ام　　بخاکِ درِ کویت آغشته‌ام
بده بوسهٔ چند بر من کنون　　ز بهر تو رو کرده بر من‌جنون
چو بشنید زن این‌خبر زان دنی　　که گشتست کمره زحق ازمنی
بپاسخ بگفتا ایا زشت رو　　نمانَد دگر در جهان آب رو
تو خودگویی هستم غلام صحاك　　چرایی تو غافل زآن ذات پاك
چگونه دهم بوسه برتو کنون　　روم من بطوف شه ذو فنون
بکن شرم زان شاه‌ازحق بترس　　که جز او نباشد بما یار و کس
دویم باره گفتا بزن آن پلید　　بکن ترك دیگر تو گفت وشنید
نه یزدان پرستم نه سلطان صحاك　　نباشد زکس دیگرم خوف وباك

وَ یا وصل ده یا همین دم بتاب یکی از پسرهات نازم بآب
که تا سرنگون گردد در آب قهر دگر کام تو تلخ گردد بزهر
چو بشنید زن گفت ای نابکار من از پور بگذشته ام بهر یار
اگر هردورا هم بآب افکنی نبینی وصال مرا ای دنی
چو بشنید آن سگ سخن زان عفیف بینداخت در آب طفل شریف
بشد غرق درآب آن طفل راد تو گفتی که هرگز زمادر نزاد
نشد تنگدل آن زن پاك طین روان شد سوی کعبهٔ شاه دین
چو مرد دنی کرد این کار زشت خمش گشت تاساعتی زان گذشت
پس از ساعتی باز آمد بجوش روان شد بدنبال زن با خروش
دوان گشت تاآمد اورا بپیش دوباره بیان کرد آن گفتِ خویش
بگفتا آیا زن ز تو نگذرم که تا جان براهت زتن نسپرم
ویا وصل ده یاکه قتلم نما که هستم بتو عاشق ای مه لقا
دو باره عفیفه بگفت ای پلید زتو باشد این آرزوها بعید
که چون توغلام همان داوری اگر زین خیالات بد نگذری
گرفتار گردی بقهر ودود فنا میشوی در دو سر از وجود
دو باره بپاسخ بگفتا دنی نیم طالبِ ذات آن ذوالمنی
نترسم ز قهرش نخواهم ورا همین عاشقم بر تو ای مه لقا
اگر مشکلم را نسازی بحلّ نبینم ز وصل توهان کام دل
دویم پورِ تو ایندم از راه کین بیندازم در آب ای مه جبین
که تا همچو اوّل پسر اندر آب شود سرنگون باز گردی خراب
بپاسخ بگفتا آیا نابکار دویم پوررا هم دهم بهر یار

کنون هرچه خواهی بوی کن تو قهر　　نگردد دلم تنگ از این بدهر
پس آنکه بکین آن سگ روسیاه　　نترسید از قهر آن کبریا
دویم پور آن بر گرفت ازجفا　　بینداخت در رود کشتی فنا
عفیفه نشد تنگدل زان خطر　　ره خودگرفت وروان شد ز بر
که تا رفت در پیش درگاه شاه　　نگفت هیچ دیگر ازآن روسیاه
بتقدیم شه کاسهٔ ماست خود　　سپردی بحق با سجود ودرود
بگفتا ایا داور دین پناه　　امیدم چنانست در دو سرا
کنی عفو جرم وگناه مرا　　شوم داخل جنّت عنبرا
بهر دور ، هر مظهر وجایگاه　　خدا باشد از این کمینه رضا
بپاسخ بفرمود سلطان باو　　اَیا خوب سیرت بخلقت نکو
رضا هستم از تو بهر زیر وَبر　　که رحمت بتو باد از پا وسر
بهر دور وهرجای ودر هر بشر　　بُوَد از تو راضی شه دادگر
مقرّب بدرگاه داور توبی　　زنسوانها جمله بهتر توبی
توبی از خواتین درگاه شاه　　بحق محرمی در همه بارگاه
هرآنچه درین راه از آن کَفَر　　بظلم و تعدّی بیامد بسر
همه دیدم از خوبی ورای تو　　که بودم در آنوقت همپای تو
نمودم ترا زان جهت امتحان　　که تا شاد گردی بهر دو جهان
هرآنچه که آن کافرِ بدسیر　　بتو ظلم کردی بهر زیر وَبر
همه بودم آگاه ، ایندم کنون　　پسرهات از آب آرم برون
سپارم بدستت چو اوّل بگاه　　بآن طور زنده کنم هر دورا
ولی آن سگِ روسیاه تا قیام　　بباید شود رانده در هر ایام

چو این گفت داور بآن نیکزن ‌‌ ‌‌ بشد شاد آن زن در آن انجمن
همی گفت ای داور دین پناه ‌‌ ‌‌ دو پورم نموده براهت فدا
نخواهم بجز تو کسی در دو سر ‌‌ ‌‌ همین بس که هستی بمن دادگر
پس آنگه خداوند درآن حجاب ‌‌ ‌‌ ببردی یکی دست قدرت بآب
برون کرد هردو پسر تندرست ‌‌ ‌‌ بیاورد بنهاد در آن نشست
باعجاز خود هردورا زنده کرد ‌‌ ‌‌ دوباره بآن زن بنیکی سپرد
چوزن دید این لطف از شاه دین ‌‌ ‌‌ بشد شاد آزاد زان سرزمین
بفرمان شه پیر زان انجمن ‌‌ ‌‌ بدادی یکی جام کوثر بزن
چو نوشید زان بادهٔ کوثرا ‌‌ ‌‌ بشد روشن از نور آن داورا
بشد سرخوش ومست پروانه‌وار ‌‌ ‌‌ بحق گشت ملحق درآن روزگار
آبا طفلگان ماند در بارگاه ‌‌ ‌‌ شب وروز بودی بدرگاه شاه
که تا وقت مُردن آبا دو پسر ‌‌ ‌‌ بُدَند خادم درگه دادگر
همان دو پسر گویم اندر مثال ‌‌ ‌‌ یکی بُد خیال ودگر بُد وصال
خداوند آنان بآن روزگار ‌‌ ‌‌ ببخشید بر دستِ آن یادگار
شدند هردو خادم بدرگاه آن ‌‌ ‌‌ بحق گشته ملحق بهر دو جهان
که تا آخر از لطف پروردگار ‌‌ ‌‌ نشستند بر تختِ آن یادگار
پس از یادگار آن دومیر کبار ‌‌ ‌‌ شدند رهبر اهل حق زان شمار
تمامی مریدان آن یادگار ‌‌ ‌‌ سپردند سر بر همان دو سوار
شده زنده زانسان بهر دو جهان ‌‌ ‌‌ که گشتند صاحب بآن خاندان
دگرزین‌طرف گوش کن زان‌پلید ‌‌ ‌‌ چو بنمود بازن خطای شدید
پس از زن زخود گشت‌بس‌منفعل ‌‌ ‌‌ بدرگاه حق گشت خوار وخجل

پشیمان شد از آن گناهِ کبیر　　بشد چاره گر بهر خود آن شریر
بگفتا مرا نیست چاره دگر　　که گشتم خجل بر درِ دادگر
نباشد بَرَم چاره جز این مگر　　روم بر درِ کبریا زان شمر
اگر بخشدم ور فنا سازدم　　همینست راه وهمین بایدم
چو این گفت آندم روان شد براه　　که تا گشت وارد در آن بارگاه
بشد داخل جمع در دم نشست　　خمش گشت از ترس لبها ببست
چو سلطان بدید آن سگ نابکار　　غضبناك گردید گفتا بقار
که هر کس گناه‌کار باشد کنون　　رود او ازین جمع باقی برون
چو آن هفت هفتن ابا چلتنان　　شنیدند این امر از حق چنان
همه لرز لرزان همه ترسناك　　شده بیهش از قهر سلطان صحاك
برون آمدند جمله زان انجمن　　نبودی بکس قدرت دم زدن
رشید هم ابا اهل آن جمع یار　　برون آمد از ترس پروردگار
دویم باره سلطان بگفتا بقار　　که هر کس بُوَد عاصی وشرمسار
بیاید همین دم بخان اندرون　　شود آشکارا بیاران کنون
دوباره همه اهل جمع کبار　　بگاه اندرون آمده بنده‌وار
همه آن غلامان پاکیزه راه　　خجل‌مند مانده بدرگاه شاه
همه خویشتن‌را ز خُرد و کبار　　گنهکار دانسته زان روزگار
تریمان تبر داشت آن دم بدوش　　ستاده بپا آن یل پاك هوش
بدل بود بیدار واز لب خموش　　از آن حکم حق دلش آمد بجوش
چو بر آن کلامات حق داد گوش　　چو شیر غُران آمد اندرخروش
بگفتا بسلطان نباشد روا　　چنین حکم واورنه آری بجا

غضبناكِ گشته بيك تن پليد — كنی قهر بر جمله ياران شديد
زروی عدالت تَبر راست كرد — بَر شاه دين‌حمله درخواست كرد
همی خواست بروی زند آن تَبر — گريزان زوی گشت آن دادگر
نريمان بگفتا بآن اوستاد — كه ای پور عيسی نه اينست داد
در اين انجمن يك نفر بد بُوَد — چرا اينهمه يار مرتد شود
زكی‌داری اغماض، از كيست باك — جدا كن ز هم خلق عاصی وپاك
همه اين غلامان از قهر شاه — روانشان ز تن گشت مات وفنا
زپس پير گفتا بشاه كبار — گريزان چرا گشتی ازآن سوار
چرا خوف كردی ز ضرب تَبر — بگو بهر ما ای شه دادگر
چگونه تَبر اندر اين كار زار — شود كارگر بر سر كردگار
چسان بنده‌را هست قدرت ببر — زند ضرب بر فرق شاه از هنر
چه قدرت بُود در نريمان چه‌زور — كه ضربت زند بر سرآن غفور
بپاسخ بگفتا خداوندگار — كه ای پير عادل ز من گوش‌دار
چو اين ضرب بودی بعدل وبداد — همی كار ميكرد بر او ستاد
كه چون حكم وارونه كردم‌بكار — همی شرم كردم بران شرمسار
ازاين پس كنم حكم‌بربندگان — بهر دور ، هر مظهر وهر مكان
بروی عدالت كنم بازخواست — بنيك وببد هركه هرچه رواست
بنيكان نكويی كنم از ثواب — گرفتار سازم بدان در عذاب
دگر كس بمخلوق بد ننگرد — فرامين حق بهرشان نشمرد
نسازد كسی شرم از راندگان — هماره كند لعن ونفرينشان
غضب ميكند حق بر آن متّقی — كه اندر جهانست يار شقی

ازآن پس خداوند از روی قار　　بفرمود با آن سگ نابکار
هرآن کس بُوَد غرق‌جرم‌و گناه　　سرا پاش گردد چو قیر سیاه
هماندم بفرمان ذات کبیر　　سیه گشت رویش بمانند قیر
زسر تا بپایش شدی قیرگون　　نمودند یاران وراهم برون
بفرمان سلطان در آن بارگاه　　غلامان ورا کرده بیرون زگاه
گرفتار درد پلیدی شدی　　که چون عاصی‌ازدرگه شه بُدی
سراپای اعضاش مجروح گشت　　بهر دو سرا گشت او روی زشت
خلایق همه از صغار وکبار　　براو کرده نفرین بهر روزگار
مسمّا برش شد پس آن نابکار　　بشد خوار ومردود در هر شمار
که معنای رَش در لغت تیره است　　که اندرجهان تیره رو خیره‌است
خلایق ورا کرده از ده برون　　گرفتار شد بر بلا آن هیون
چنان بود زان درد بد در عذاب　　که بگذشت زوچندسال‌از حساب
قضا روزی آن پیر صاحب کمال　　فتادش گذر بر سر بد خصال
چو رَش دید بنیام گریان شدی　　پریشان وپیچان ونالان شدی
سوی پیر با تاب آمد چنان　　بر او سجده کرد وبگفتا امان
اَیا پیر بر من ترحّم نما　　شفاعت کن ازمن بر کبریا
که هستم گنهکار وهم روسیاه　　بجز حق ندارم بدنیا پناه
بُوَد چند سال ومه از این جهان　　شده مبتلا زین بلای گران
خوشا نار دوزخ که سوزم بتاب　　بُوَد بهتر آن نار از این عذاب
زکلّ خلایق فزون در زمین　　شده خوار وزار وپلید وحزین
امیدم بتست وتو هستی پناه　　بکن التجا بر در کبریا

مرا عفو سازد دگر زین بشر بعقبی نگون سازدم در سقر
که دوزخ بُوَد بهتر از این جفا که گشته بدرگاه حق روسیاه
پس آنگه امین خرد زان پلید ترحّم نمودی بروز جدید
روان شد بدرگاه آن کردگار بگفتا که ای پادشاه کبار
یکی عرض دارم اَیا دادگر دهی رخصتم تا بگویم ز سر
بپاسخ بفرمود سلطان بپیر اَلا ای خردمند روشن ضمیر
هرآنچه بُوَد در نظر کن بیان که آگه بُوَد حق ز سرّ نهان
شفاعت همی خواهی ازآن پلید کُنی بر درِ پادشاه مجید
نباشد روا عفو او از گناه که چون کرده با دادگر اوخطا
خطای کبیره نمودست آن که بدتر از او نیست در دو جهان
بُوَد رانده از درگه کبریا از آن روشده روی زشتش سیاه
چنان باخودم عهد کردم دگر نسازم ورا عفو در هر دو سر
دگر باره بنیام با التجا بگفتا اَیا شاه عالم پناه
تو آگاه باشی باسرارها که هم قادری بر همه کارها
همی عالم الغیبی وذوفنون رحیمی، کریمی وبی‌چندِ چون
نباشد مرا قدرت دم زدن ولی کن اجابت زمن یك سخن
نگویم که آن نابکار دغا بکن عفو جرمش بهر دوسرا
همین عرض دارم که آن روسیاه شده بر بلاها کنون مبتلا
درین جامه زین روزگار فنا بده از کرم درد او را شفا
که چون هست مشهور اندرجهان بُوَد خادم شاه در این زمان
بر اسم حق ناروا باشد این که چون بوده‌است‌سر سپرده‌بدین

کنون یاد آور آیا شاه دین　　که کردی تو اقرار با کمترین
که هر کس بُوَد سر سپرده بیار　　بهر جامه ، هردور ، در هرشمار
اگر بار او پر بُوَد از گناه　　شفاعت کنی بهر او از خدا
ببخشم گناهش بآیین تو　　که چون سر سپردست بر دین تو
کنون ای شها این پلید کفر　　سپرده سرش‌را بحق زین بشر
بمیزان اقرار آیین وجود　　روا باشد ای پادشاه ودود
کنی عفو اورا بمن زین بشر　　بماند حسابش بدور دگر
بپاسخ بفرمود پس پادشاه　　آلا ای خردمند نیکو لقا
تو هم یاد آور کلام مرا　　که گفتم بروز ازل مرترا
نگفتم که هر کس بدور فنا　　شود مرتکب برسه کار خطا
نخواهم کنم زان خطاها گذشت　　اگر چه بود خلق اهل بهشت
اول هر که از عهد وپیمان دین　　شکست‌آورد برحق‌از کفر و کین
دویم هر که باجفت همدین یار　　کند اختلافی بهر شکل کار
سیم هر که در خاندان خدا　　شود مرتکب بر خطا و گناه
نباشد زاین خائنان حق رضا　　بباید شوند در دوسر روسیاه
بدرگاه حق باز بنیام راد　　بعجز وبلابه زبان در گشاد
که ای پادشاه زمین وسما　　تویی قادر وحاکم دو سرا
بر خاطر من همه مجرمان　　هرآنکس در آیین حق شد نشان
ببخشا گناهانش این روزکار　　بجام دگر کن نکونش بنار
چو زین جام زین دور گردد فنا　　بدور دگر کن ورا روسیاه
بجام دگر خارجش کن زدین　　بپوشان بر او جامهٔ آتشین

همین قدر خارج شد از شرط من   مرا نیست دیگر اَباحق سخن
چوسلطان شنیداین سخن ازامین   پسندید این رای از راه دین
پس آنکه خداوند دادار فرد   بنا بر دعای همان نیکمرد
ببخشید بروی ، پس آن نابکار   ز آن درد وآزار شد رستگار
شفا داده اورا بَرِ پیر راه   در آن جامه گردید دردش دوا
ولیکن بشد رانده زان سرزمین   ندیدی دگر درگه شاه دین
برفت وآبا قوم خارج نشست   دگر رشتهٔ حق نیامد بدست
چو ابلیس زان جام بودی رها   که تا گشت اندر زمانه فنا
بجام دگر گشت داخل بنار   گرفتار شد هم بدرد قهار
کنون ذکر سازم که آن نابکار   چگونه زآن دردشد رستگار
زمانی که بنیام با التجا   بدرگاه حق بهر آن روسیاه
شفاعت همیکرد بر کردگار   شود آن دنی زین بشر رستگار
از آن پس بنا بر دعای امین   شفا خواست بدهد براوشاه دین
دگر آن خداوند با عدل وداد   درآندم پس از گفتگوی زیاد
بگفتا بنیام ای پاك راه   اگر خواهی این سگ بیابد شفا
برو یك گرازی زآن کوهسار   که خنزیر می‌باشد اندر شمار
بکن صید اورا بَرِ این پلید   که چون دارد امراض درتن‌شدید
بُوَد رنج امراض او سخت پیس   که تانی‌خورد گوشت خوك خبیث
نیابد شفا ونبیند خوشی   گرفتار باشد باین ناخوشی
که چون درد وامراض‌بددرمزاج   بباید شود از خبیثان علاج
زبد یابد هر خلقت بد شفا   که‌مجروح سگ یابد ازسك‌دوا

زپس پیر از امر آن کردگار   روان شد همان دم‌سوی کوهسار
یکی خوك ناپاك کُشتی بتیر   بیاورده لحمش بَر آن شریر
زپس آن دنی باهمه آن عذاب   زآن گوشت خنزیر کردی کباب
بخوردی ازآن گوشت تا سیر شد   از آن پس روانش چو خنزیر شد
چو شد سیر خفتی ببستر بگاه   شدی بیهش از خواب تا صبحگاه
بروز دگر چونکه بیدار شد   تنش سالم از درد آزار شد
چنان یوم بر یوم آن نابکار   شدی حال او بهتر از روزگار
که تا به شدی همچو اوّل بکام   شدی راحت از درد باروح جام
کنون ای محبّان حق بشنوید   هر آنکس‌خورد گوشت‌خوك پلید
نبیند دگر فیض اندر بقا   نگردد دگر داخل جمع شاه
شود رانده از درگه کبریا   بهر دوسرا میشود روسیاه
که چون پادشه خوك کرده‌حرام   خبیث و پلیدست از روح وجام
باین واسطه پیر درآن ایام   ز بهر دوا کُشت آن زشتنام
خبیث‌است‌چون گوشت خوك‌ازمزاج   ازآن رو کند دردِ بدرا علاج
که‌چون‌خورد رَش گوشت‌خوك‌حرام   بشد رفع آن درد پیشش بجام
از آن پس بفرمان آن دادگر   ورا رانده کردند زان بوم وبر
بجای دگر رفت دوران براند   درآن ملك دین حقیقت نماند
چوشد خارج ازدین حق‌زان‌بشر   فنا گشت زان پس بدور دگر
گرفتار گردید بردام بد   بدوزخ نگون گشت اندر ابد
چنین است آیینِ حق در فنون   که هر کس گنهکار باشد بدون
اگر سر سپرده بنیام بود   براو نیست‌زان جام گفت وشنود

خداوند مهلت دهد مرورا — که تا زان بشر گردد آنکس فنا
بدور دگر آن گنهکارِ زشت — شود خارج از حق بآن سرنوشت
شود داخلِ جامهٔ مشرکین — شود مرتد از حق بآیین دین
خداوند زان جام از روی قار — بپوشد براو جامهٔ پُر زنار
گرفتار گردد ببرگ بلا — شود سخت بر درد بد مبتلا
اگر جرم او بیش باشد بکان — گرفتار گردد بجام بدان
گهی کلب گردد گهی حیوان — گهی میشود خوك گاهی ددان
اگر هم بانسان بیاید برون — شود ناقص‌وزشت‌زان جام ودون
بگردد بدوران بآن جام نار — که تا پاك گردد گناه شمار
زمانی که شد پاك اندر حساب — شود فارغ آنکه‌زدرد و عذاب
اگر هَم نشد پاك در روزگار — در آن گردش دون اندر شمار
اگر یك هزار واگر صد هزار — براو بگذرد نی‌شود رستگار
براو بگذرد هرچه دوران بکار — شود دایماً داخل جام نار
که تا روز آخر بیوم شمر — شود سرنگون تا ابد در سقر
دوباره روم بر سر داستان — روایت کنم در بَرِ دوستان
چو آن داستانِ رشید سیاه — گذشت آن زمان بازران بارگاه

۱۵۴

حکایت پیره زن وقاوید او

یکی سیرِ دیگر بیامد بپیش — ورا ذکر سازم کنون جای‌خویش
حکایات گویم زآن پیره زن — در آن عید شاهی در آن انجمن

زمانی که سلطان آبا تاجیان   در آن عید شاهی ببسته میان
نشسته بُدی شاه برتخت نور   غلامان همه حاضر اندر حضور
بجمع حقیقت نشسته چنان   همه مست بودند پروانه سان
بُدَند شادوخرم بآن جشن وسور   همه بوده حامد بذات غفور
همه خورده زان بادهٔ انطهور   همه بوده سرخوش بآن شوق نور
مغنّی در آندم بفرمان شاه   در آن عید شاهی در آن بارگاه
بیاراسته یك بساط از سرور   چوفردوس بودی پُر از زیب نور
همه آن غلامان در آن بارگاه   بُدَند چون ملایك بدرگاه شاه
بتهلیل وتسبیح آن دادگر   همه بوده ذاکر زخود بی‌خبر
زپس مطربان شکر لب بناز   همی میزدند نای و طنبور وساز
همه آن غلامان در آن جمع یار   بُدَند ذاکر ذات پروردگار
همه پای کوبان همه کف زنان   همه صوت گوی و همه دف زنان
همه بوده سرمست بانگ کلام   همه بیخود از خود شده زان ایام
دگر ساقی از امر پیر مغان   بگردش در آورد جام گران
یکی جام زَرِّش بر کف دست بود   همی خوانده اوصاف حیّ ودود
بُدی عین کوثر در آن بارگاه   که طغیان نموده باعجاز شاه
زپس ساقی مه لقا زان مکان   شده مست حق باهمه قدسیان
همی جام پُر کرده زان آب نور   بدادی بیاران حق از سرور
از آن عین کوثر همه زان مقام   پیاپی همی خورده باده بجام
که تامست گشتند در آن بساط   بُدند سرخوش ازبزم وجشن ونشاط
چنان بوده آن تاجیان مست حق   همه گشته ملحق بحق زان ورق

که تا ختم شد جشن و بزم کلام   همه گشته خامش دگر زان ایام
زپس شاه فرمود با پیر راد   کنون ای خردمند با عدل وداد
بگو تاغلامان پس از جشن وسور   کنون هر کسی هرچه دارد نذور
بیارد بدرگاه حق در حضور   که تا صرف گردد بحکم غفور
پس آنگه غلامان روشن ضمیر   هماندم بفرمان ذات کبیر
هر آن کس هر آن نذرو کردار داشت   بیاورد در جمع باقی گذاشت
بقربان وخدمت بنذر ونیاز   بهر کس هر آنچه بُدی کار ساز
همه کرده موجود درجمع یار   بُدَند تابع امر آن کردگار
همه بوده در جمع در انتظار   همه دست برسینه پروانه‌وار
نشسته در آن جمع باقی مدام   بُدَند روشن از نور حق زان مقام
همه بوده ساکت درآن انجمن   نبودی بکس قدرت دم زدن
همه منتظر بوده بر امر یار   که تا چه شود حکم از کردگار
غرض جمله آن نذرها همچنان   بماند ونبد رخصتِ صرفشان
نشد امر از جانب کردگار   نشد صرف آن نذرها در شمار
که تا آخر آن پیر روشن زمان   بپا خاست بنشست سجده کنان
زراه شفاعت زبان بر کشود   بگفتا آیا پادشاه ودود
چنین التجایم بُوَد بر درت   دهی رخصت اکنون آیا مغفرت
که تا جمله این نذرها در حضور   شود صرف از امر حیّ غفور
بپاسخ بفرمود شه با امین   تحمّل بکن یکدمی اینچنین
که تا پیره زن هم بیاید بگاه   شود آن زمان صرف این نذرها
چرا تا نیاید همان پیره زن   نگردد روا نذر کس زین سکن

هرآن وقت آن زال آمد ببار رسیدند در حضرت کردگار
نیازش زپس هرچه بُد از شمار شدی صرف پیش از همه اهل یار
درآنوقت این نذرها در نزول شود جمله بر درگه حق قبول
کنون یکدم ازپیره زن گوش کن که بُد مشت قاویدش از سرو بُن
بخانه بُدی آنچنان شرمسار نبودش دگر چیز دیگر بکار
خجل بود چون آوَرد آن نیاز چسان هم رود خدمت کار ساز
در این کار خود بُد بسی منفعل ولیکن خدا بود آگه ز دل
بفرمود از جمع یکتن غلام روان شد پی پیره زن زان مقام
چو خادم شدی داخل خان زن باو گفت پیغام آن ذوالمنن
که شه گفته‌ای پیره زن باش شاد که حق میکند بر تو حاصل مراد
کنون شاه با جمله یاران کار براه تو هستند در انتظار
چنان گفته سلطان بآن یاوران چوآن پیره زن نیست دراین مکان
نذورات کس نیست برمن قبول بجزمشت قاوید زن در وصول
کنون یاوران کرده ازحق دعا که تو آیی ایندم درآن بارگاه
چوآن پیره زن این بشارت شنید زافسردگی گشت روشن چوشید
همانذم همان مشت قاوید خویش بهمراه آورد آمد بپیش
چنان تارسیدی بآن بارگاه بشد روشن از نور آن کبریا
بسجده فتاده ببوسید خاك همی خواند اوصاف آن ذات پاك
زپس گفت سلطان بآن پیره زن زتو نیست بهتر در این انجمن
زکردار از جملگی برتری مقرّب بدرگاه آن داوری
کنون هرچه داری نیاز ازسرور بده تاشود صرف اندر حضور

پس آنگاه آن زال شد شادمان   سپردی نیازش بآن خادمان
بفرمان سلطان پس آن نذر زال   درآن جمع شد صرف ومقبول‌حال
پس از نذرِ آن زن همه نذرها   شدی صرف در جمع از امر شاه
همه نذرهای غلامان کار   بآن مشت قاوید شد پایدار
چنانست رسم جهان دادگر   کسی از صداقت مویزی زبر
کند نذر در راه حق بی‌ریا   قبولست آن نذر بر طبع شاه
که یك دان مویزی بصدق وصفا   هرآنکس کند سبز بر کبریا
بُوَد برتر از چند خروار زر   که انسان کند صرف‌از کبروشرّ
هرآنکس کند نذر خود بازگفت   نگردد مقابل بکردار جفت
بدرگاه حق نذر واگفته‌هان   نگردد قبول ای برادر بکان
دگر هرکه از راهِ کبروغرور   ثوابی کند در ره آن غفور
خداوند آن نذرها در حساب   ندارد قبول چونکه نبود ثواب
هرآنکس بخواهد که‌احسان کند   بباید بدرماندگی آن کند
شود ملتجی بر درِ دادگر   بپستی کند نذر حق زان‌گذر
کند صرف ونارد دگر در نظر   شود تا قبول نذر آن در شمر
بخواهد زحق مطلبی زالتجا   برآورده گردد بامر خدا
هرآنکس که کردار نارد حساب   زحق هرچه خواهد شودمستجاب
دگر باز گویم یکی داستان   هم از عهد ودوران شاه زمان

۱۵۵

حکایت کُشتی گرفتن میر با داود

یکی روزگاری خداوندگار   نشسته بتخت مهی پایدار
غلامان همه حاضر اندر وجود   بُدَند حامد حق بذکر وسجود
بساز وبصحبت ببانگ ودرود   همی خوانده اوصاف حیّ ودود
پیاپی همی خورده از انطهور   همه مست بودند ، روشن زنور
قضا میر پُر دل چنان مست شد   که از پست بگذشته درهست شد
بنطق آمدی آندم از کبر ومن   بگفتا بآهنگ با ذوالمنن
اَلا ای خداوند عالم پناه   بتو دارم این دم یکی التجا
کنی سگ‌ام در دو عالم روا   مقدّم شوم بر غلامان شاه
اگرچه بُوَد بردرت این گناه   امیدست از لطف بخشی مرا
بداود دوشاهی که دادی کنون   ببخشی ببنده ایا ذو فنون
که برتر ز داود این دم منم   اگر امر سازی در این‌مسکنم
یکی رشته بر گردنش افکنم   اگر سر بپیچد ورا بشکنم
کَه چون حق بُوَد میهمان‌برتنم   کرا هست قدرت شود دشمنم
پس آنکه خداوند با عدل وداد   چو بشنید این حرف از میرِ راد
خمش گشت دیگر ندادی‌جواب   که چون بودآن حرفها ناصواب
از این سر بفرمان آن بوتراب   بجوشید داود چون بحر آب
بگفتا ایا میر پرخاشجو   زراه خرد ترك کن گفتگو
تویی شاهزاده دراین بارگاه   یکی بنده‌ام من بدرگاه شاه
روا نیست اینسان شوی کینه‌ور   بده گوش بر امر آن دادگر

هرآنچه بمامیدهد امر شاه   همان امر باشد بماها روا
بجا آوریم اندرین بارگاه   نسازیم خود را بحق روسیاه
بپاسخ بگفتا دگر میر راد   بگفتا بداود ای خوش نهاد
یکی بارگاهیست اینجا ببین   که حق کرده بر تخت اینجانشین
من وتو در این بارگاه کبار   بگیریم کُشتی بتوفیق یار
بپیچیم برهم بقدرت بکار   هرآنکس که شد غالب ازکارزار
سرافراز گردد در این روزگار   بَرد آن دو شاهی اَبد تا شمار
چوبشنید داود زو این سخن   خمش گشت دیگر در آن انجمن
چو سلطان بدید داود باحیا   نگفتی دگر حرف از ناسزا
زحق میکند شرم در بارگاه   خمش گشته در انجمن از حیا
براو رحم بنمود سلطان بمهر   بگفتا اَیا داود پاك چهر
زگفتار پورم چرا این زمان   حزین گشته‌یی ای یل پهلوان
اجازه دهم برتو ای خوش‌ضمیر   اَبا میر گو ، هان‌تو کشتی بگیر
دراین بارگاه هر که هستی کند   ز نابخردی خویش‌را بشکند
بگیرید کُشتی دو پُردل بهم   هرآنکس که‌شدغالب‌ازبیش‌وکم
باو میدهم آن دوشاهی نیاز   شود نیز محرم بآن کار ساز
زپس هردو پُر دل بفرمان شاه   بپا خاستند هردو در بارگاه
بکُشتی گرفتن نهادند سر   گرفتند محکم دوال کمر
بپیچیده برهم بچنگك قلاب   بهم زور کردند با جوش وتاب
بگفت میر از زور آن شاه دین   ربایم حریفم زنم بر زمین
چنان گفت داود بتوفیق یار   بآن قدرت اهل جمع کبار

ربایم حریفم چو یك پرّه کاه　　زنم برزمین اندر این بارگاه
بشد عرضِ داود بحق مستجاب　　بزد بر زمین میر وشد کامیاب
که چون میر از یك وجود خدا　　همی خواست قدرت نشد مستجا
ولی داود از یار واز اهل یار　　مدد خواست، شدغالب از کارزار
که هم قدرت. شاه هم یاوران　　مدد کرد بروی بشد باتوان
چوشد میر مغلوب زان کارزار　　برنجید از حق نمودی فرار
بداود شد آنچنان کینه‌ور　　زکین روی برتافت از دادگر
نماندی دگر آن مکان او بقین　　بُدی در پی قتل داود زکین
برفتی نشستی بیك رهگذر　　هرآنوقت داود بیند زبر
ورا قتل سازد بتیر جفا　　نبودش دگر شرم از پیر وشاه
چنین بود در فکر میر دلیر　　که داود کند قتل از تاب تیر
گذشت آن‌زمان تاکه روزی ببار　　گذر کرد داود درآن رهگذار
بُدی میر اندر کمین آنچنان　　بزه کرده بُد تیررا در کمان
همی خواست آن تیر سازد رها　　بدید شاه بنشسته آن جایگاه
سه ره اینچنین میر در آن گذر　　بداود شدی آن زمان کینه‌ور
همیخواست سازد رها آن‌خدنگ　　که سلطان بداود نشستی بهنگ
شدی داود آندم بتصویرِ شاه　　خجل گشت میر از شهِ کبریا
دگر میر زاپس بشرم وحیا　　پشیمان شد از آن گناه وخطا
بدل کرد توبه بدرگاه شاه　　بیفتاد در خاك شد عذرخواه
از آن نیّتِ بد دلش کرد پاك　　بحق سجده کرد و ببوسید خاك
بشد دوست با داود راهبر　　بداود نبُد بعدها کینه‌ور

بپای برهنه بعجز ورجا بیامد بدرگاه آن کبریا
پناه بُرد بر پیر روشن ضمیر شفاعت کند بهر او از کبیر
امین گشت شافع بَرَش آن زمان زحق خواست عفوش کند در جهان
خدا بر بنای دعای امین گذشت کرد بر میر از راه دین
چو شد عفو تقصیر میر دلیر بشد باز محرم بذات کبیر
اَبا داود را هبر بعد از آن شدند وصل برهم چو جسم و چو جان
کنون داستان دگر گوش‌دار روایت کنم زان دوشاهی ببار
در آن روزگار آن خداوند داد چسان آن دوشاهی بداود داد

۱۵۶

ذکر حکایت گلیمه کول ودوشاهی داود

زمانی که بنیام در آن بشر عوض گشته از حکم آن دادگر
بجام دگر باز کردی ظهور دوباره دلش گشت روشن بنور
ایام گذشته بیاد آمدش بَرِ دیدن یار داد آمدش
گذشتی ز مال وز قوم وز خویش بری گشت از دهر ز آیین و کیش
بَرِ فرقت یار مجنون شدی سراسیمه بر کوه وهامون شدی
همی بود در ناله گریه کنان نه اورا خور وخواب بُد نی توان
نه در سَرِشْ هوش ونه در تن روان همی بود حیران چو سرگشتگان
ز هجران آن یار از خود گذشت همیشه بُدی منزلش کوه ودشت
بالفاظ کُردی بیان گشته آن که آن پیر زان دور در آن مکان
بُدی لخت وعریان ، زار وحَزَن بُد از سروپا یك گلیمی بتن

مسمّا بمسکین شده نام او　　ولی پیر بودی بآن جام او
قضا روزی از آن وطن دور شد　　بجویای آن یار منصور شد
بچندین شب وروز طیران بُدی　　بهر کوه وهر دشت سیران شدی
چنان بود ویلان وهم چاره‌گر　　همی بود جوینده دادگر
که تا وارد بحر آبی بشد　　زپس داخل یك غُرابی بشد
نشستی بکشتی در آن روزگار　　که مخلوق بودی در او بی‌شمار
رئیس همه بود یك مردکار　　بُدی نام او میرهٔ باش تجار
روان شد چو کشتی‌در آن بحرآب　　بناگه پدیدار شد طوف تاب
چنان شد پدیدار طوف قهار　　ز روی زمین تا سما گشت تار
زسر ژاله بارید از جوش اوج　　زیم کرد طغیان چنان موج‌موج
چنان در تلاطم بُدی آن غُراب　　که نزدیك بودی شود غرق‌آب
زپس ناخدا بر کشیدی غریو　　بگفتا بمیره که ای مردِ نیو
دگر نیست چاره بما ، ناگهان　　همه غرق خواهیم شد این زمان
که طوفان پُر از قهر باشدهمی　　شده تیره گون آسمان تا زمی
بکن چاره از بهر خود ای امیر　　شدیم اندر این بحر ناچارگیر
بجز حق نباشد کس ایندم پناه　　ببرهان بآن ذات حق التجا
بگو هم باین جمله مخلوقِ راد　　که بنشسته در کشتی نامراد
که هر کس بآیین خود رونهد　　بآن پیر خود نذر نیکو دهد
پناهنده بر درگه حق شوند　　باخلاص بر پیر خود بگروند
که شاید خداوند ازاین بلا　　همه خلق زین بحر سازد رها
وگرنه بظاهر دگر نیست چار　　همین بود گفتم بمن گوش‌دار

چو بشنیدآن خلق این پندوحرف بحیرت بیفتاد زان رود ژرف
زپس میره گفتا بآن مردمان کنون‌هر که‌خواهدحیات وتوان
بدرگاه یزدان بانور وفرّ شود التجا آور در این مقرّ
که شاید از این کشتی پرخطر نجاتی بیابید زین رهگذر
وگرنه همه گیر گشته بشرّ شویم غرقه جمله بنار سقر
بجز لطف حق نیست چاره بما بخواهید از حق نجات وشفا
پناهنده بر درگه حق شوید بپیران خود نذرهایی دهید
که شاید زراه کرم دادگر بماها شود این زمان چاره‌گر
کند برطرف این بلاهای سخت رهاند در این بحر مارا ببخت
زپس گوش کن زان گروها گروه که بودند در بحر با آن شکوه
یك بُدکلیمی ، یك عیسی پرست دگر کس زگبرانِ ترسا پرست
یکی بُت پرست ویکی بُد مجوس یکی ازفرنگ ویکی بُد ز روس
یکی بود شیعه ، یکی بُدسُنی یکی بُد نصارا ، یکی ارمنی
همان مرد مسکین بود از حقیق که بُد طالب ذات‌حق زان طریق
که هریك یکی مذهبی داشتند بعجز وبلابه سرافراشتند
هرآنکس بآیین خود دم زدی پناهنده بر قطب اعظم شدی
بسی نذرها کرده در راه دین نشد چاره‌گر بهر کس اینچنین
که بدتر همی گشت طوفان قهر همه تلخ شد کام مردم بزهر
بشد وقت کان مردم وآن غُراب شود غرق از تاب طوفان بآب
که ناگاه میره نظر کرد سخت بدیدی در آنجا یکی نیك بخت
نشسته بکُنجِ غُراب او حزین ندارد دگر قید از آن واین

زپس میره روکر بر آن فقیر سرودش که ای مرد روشن‌ضمیر
نداری مگر تو خبر زین بلا که گشته همه خلق زو مبتلا
که هریك ازین خلق دراین غُراب بحق روی کرده نشد مستجاب
کنون نوبتِ تُست ای نیکمرد کنی رو بآن ذات یزدان فرد
بآیین خود کن طلب دادگر بفریاد ماها رسد زین گذر
اگر حق بآیین تو شد سوار رها کرد مارا زطوف قهار
بُوَد شرط هرچه بُوَد مال وزرّ ده و دو بتو بردهیم از شمر
بآیین تو جمله سر بسپریم دگر شك بآیینِ تو ناوریم
چو بشنید آن مرد مسکین سخن بیاد آمدش روزگار کهن
بپردیور آندم بآن ذات فرد در آن تنگنایی زدل دادکرد
بگفتا که ای پادشاه جهان اَیا صاحب ارض هم آسمان
تو عالم بهر کار از هر سری هم از حال این بینوا مخبری
مگر نیست بریاد شرط ازل که کردی اَبا من اَیا لم یزل
بهر دور وهر مظهر وهرمکان مرا یار باشی بجسم وروان
کنون اهل کشتی بطوف قهار گرفتار گردیده ای کردگار
ببنده همی گشته‌اند ملتجی مرا کرده شافع چو نوح نجی
بدرگاه تو دارم اکنون امید کنی این زمان روی ماراسفید
همه اهل کشتی زطوف شدید رهانی اَیا پادشاه مجید
که من جز تو ای داور دین پناه ندارم امیدی بهر دوسرا
اگرچه غریقم ببحر گناه ولی دارم از تو همین التجا
کنی عرض مسکین همه مستجاب بدادم رسی اندر این بحرآب

چو گفتار مسکین بپایان رسید / ز پردیور آندم خداوندِ شید
شدی آگه از رازِ مسکین بداد / همانَدم بگفتا بداود راد
بروهان بتعجیل سوی عمان / در آن بحر گیرند بس مردمان
گرفتار گشته همه بر بلا / بقهر وبطوفان شده مبتلا
درآن جام هم پیر بنیام راد / بُوَد برگه او یك گلیمی بداد
که مسکین بُود نام او زان حساب / گرفتار گشته بطوفان آب
بفرمان حق شو بمرکب سوار / بزن هی برآن مرکب راهوار
بفریاد مسکین برس از شتاب / اَبا اهل کشتی رهانش زآب
چو بشنید داود از حق کلام / بسی گشت از امر حق شادکام
چوبنشست برمرکب آن نیکحال / همانَدم روان شد چو باد شمال
شتابان برفتی چو باد از سما / که تا گشت وارد بآن جایگاه
بزد هَیْ بمرکب درآن بحرآب / گرفتی جلوگاه کشتی بتاب
برون کرد کشتی ز بحر آنچنان / شدند اهل کشتی همه شادمان
بحکم خدا رفع شد آن بلا / بشد ساکت آن موج طوفان زراه
جهان گشت روشن زسر تا بپا / نگشتی کسی زاهل کشتی فنا
چو داود آن کشتی از بحرآب / برون کرد سالم ، شدی کامیاب
دگر کشتی آورد اندر کنار / بایستاد لنگر فکندی ببار
همه اهل کشتی ازآن رهنمون / شدند شاد وگشتند زانجا برون
بساحل نشستند یك یك بشاد / نمودند شکر خدا از مُراد
همه اهل کشتی ز خُرد و کبار / نمودند سجده بداودِ یار
بخاك کف پاش بوسه زدند / همه نزد وی بنده‌وار آمدند

زپس میره گفتا بآن خازنان بیارند گنج و گهر در زمان
نشسته بُدی داود راهبر براو ریختند آن همه گنج زر
بشد غرق داود در آن زرچنان بجز گردن وسر نبودی عیان
از آن گنج بارانِ در آن زمان دوشاهی بماندی بمندیل آن
نبودش دگر زان دوشاهی خبر بمندیل او مانده بود از قدر
زپس یار داود همه گنج وزر ببخشید بر بینوایان بفرّ
نبردی فلوسی از آن زر ومال گذشتی از آن در رهِ ذوالجلال
زپس یار داود بمسکین راد نظر کرد بشناخت اورا بداد
بدیدی که پیرست شیدا شده ز برگک گلیمی هویدا شده
ببوسید دستش بشد نیك حال بگفتا آیا پیر صاحب جمال
چسان اندر این بحر گیر آمدی ترا نیك آید نیاید بدی
بپاسخ بگفتا پس آن پیرِراد الا ای خردمند روشن نهاد
چو زان جامهٔ پیش گشتم فنا درین دور و جامه شدم باضیا
مرا یاد آمد زمان کهن زآن جشن شادی زآن انجمن
زهجران سلطان جنون گشته‌ام که دیدی چنین برغم آغشته‌ام
کنون ای برادر مرا راه بر رسان بنده‌را بر درِ دادگر
که روشن شود باز عینان من کنم سجده بر حق درآن انجمن
بنوشم ازآن بادهٔ خوشگوار شوم مست روشن درآن جمع یار
شب وروز حامد بیزدان شوم بدین حقیقت زنو بگروم
چو بشنید داود ز پیر این کلام زگفتار او گشت بس شادکام
ازآن پس‌همه خلق کشتی نشین شدند جمع آنجا بصدق و یقین

باقرار شاه وبشرط امین   سپردند سرها بآیین دین
در آنوقت داود درآن سرزمین   بشد پیر از امر جان آفرین
دلیل گشت‌مسکین بآن مردمان   شدند وصل بر حق همه آن زمان
زپس داود راهبر از یقین   همه رسم وارکان دین مبین
نشان داد برقوم از فرع واصل   پذیرفته جمله بحق گشته وصل
دگر میره از لطف حق شاد شد   آبا آن همه قوم آزاد شد
که میره بُدی مظهر یادگار   بحق گشت واصل درآن روزگار
پس آنگاه میره همان‌مردمان   که هر یك براهی نموده روان
بدادی بایشان همه گنج وزر   شدی طالب وصل آن دادگر
چو بینا شدی خویش بشناختی   زخرّم دلی گردن افراختی
چوبشناخت‌خود میره درآن‌بشر   بگفتا بداود ابا راهبر
کنون رهبری کن بما هردوتن   که تا وصل گردیم بر ذوالمنن
پس آنگاه داود آبا آن دویار   شدند برفرس هرسه باهم سوار
بیك طرفةالعین آن هر سه تن   رسیدند در خدمت ذوالمنن
زمرکب پیاده شدند آن زمان   شدند داخل جمع سجده‌کنان
ببوسیده هر دو کف پای شاه   شدند روشن از نور آن کبریا
نشستند در جمع از امر حق   شدند وصل بر حق زنو زان ورق
پس آنکه بامر جهان داوری   بخوردند آن بادهٔ کوثری
شدند مست‌سرخوش‌چوپروانگان   بحق گشته واصل درآن جاودان
دراینجا روایت شده بر دوتا   که گویند سلطان درآن بارگاه
گرفتی بداود ایراد سخت   از اینکه همه اهل کشتی ببخت

سپردی سرانشان بَر خویشتن — خطا کرده بر پیر زان انجمن
بغرّیده سلطان بداود یار — بجایی که بنیام دارد قرار
دگر نیست کس قادر دم زدن — چسان جوز بشکسته بر خویشتن
دگر داود از هیبت ذوالجلال — بشدبیخود وگشت هم گنگ ولال
بقهر خداوند داود دین — سراپاش شد آب ورفت در زمین
پس از ساعتی پیر رخشنده جام — بپاخاست گفتا بشه زان مقام
امیدم چنانست ای کبریا — کُنی عرض این بنده‌ات مستجا
کُنی رحم بر داود راهبر — ببخشی گناهش ز پا تا بسر
زپس پادشه بر دعای امین — برون کرد داودرا از زمین
دوباره ورا سر بپا حیّ نمود — بسی رحمت وخیر بروی نمود
زبهر نشانه بداود یار — شش انگشت شد بر یَدش استوار
چنان اندر آن عهد وعصر وایام — بداود قُل گشت مشهور نام
بفرمان آن پیر رخشنده جام — بشد پیر آن اهل کشتی تمام
شنیدم من این راز از مؤبدان — نمودم بیانش در این داستان
پس آنکه خداوند با عدل وداد — بگفتا بداود آیا خوش نهاد
چه بهرم بیاوردی از گنج وزر — که خواهم کنم برتو نیکو نظر
بپاسخ بشه گفت داود یار — تو خود آگهی ای خداوندگار
که چیزی نیاورده زان مال وزر — همه داده در راه تو زان گذر
زپس گفت سلطان بداود یار — تو مندیل خودرا گشا زین شمار
بمندیل تو تا بدانیم چیست — بُوَد پُر ز زر یا که اینک تهیست
چو بشنید داود زشه این سخن — خجل‌مند گردید زان انجمن

بترسید از حق شدی ناتوان — همی گفت در دل خدایا اَمان
هماندم گشودی چو مندیل سر — بدیدی دوشاهی درآن از شمر
خجل گشت ازحق شدی خوفناك — بلرزید افتاد بر روی خاك
بنطق آمد و گفت ای کردگار — تو آگاهی از ما بهر روزگار
خیانت نکرده بدرگاه یار — ندانم چگویم کنون زین شمار
ندارم خبر من از این کاربار — که گشتم بدرگاه حق شرمسار
چو دیدند سلطان که داود راد — خجل گشت در پیش آن اوستاد
زپس گفت سلطان بآن پاکراه — نکن خوف از حق ، نداری گناه
بتقدیر من این دوشاهی نیاز — بمندیل تو گیر آمد بساز
بانعام دادم بتو از کرم — ببر شادمان شو اَیا محترم
براتت بُوَد تا بیوم قیام — بهردور ، هر مظهر وهر مقام
بتو میرسد این دوشاهی مُدام — که چون رهبری بر خلایق تمام
کسی از صداقت بَرَد از تو نام — دوشاهی کند نذر در هر ایام
همه مشکلاتش نمایم بحل — ببیند ز تو در دو سر کام دل
دوشاهی هرآنکس بپاك وبراست — کند نذر بر تو دعا مستجاست
چنین گفت سلطان بآن جمع یار — از امروز تا وقت روز شمار
چنان آن دو شاهی بهر کس عیان — کند نذر داود در هر مکان
بمشرق ، بمغرب ، ببحر و ببرّ — بکوه وبهامون ، در هر گذر
بدادش رسد داود شهسوار — نجاتش دهد از همه گیر ودار
مرادش کند حاصل ازهر شمار — شود شاد وآزاد در روزگار
دو شاهی بقانون وآیین دین — بُوَد برتر از یك بقر با یقین

چو گفتار سلطان بپایان رسید بشد داود آندم زحق روسفید
بشد شاد از لطف پروردگار سرافراز گردید زان جمع یار
از آن پس بفرمان شاه الس بهر دو جهان داود از پیش وپس
بخلق زمانه بهر یار و کس بهر تنگنایی شدی داد رس
از آنست داود در هر گذار بُوَد رهبر خلق در هر شمار
بُوَد پیر شافع ، دلیل رهنمون بهرجامه ، هر دور ، در هرسکون
هرآنکس بُوَد طالب دین یار پناهنده گردد بآن دو سوار
اگر مجرمست واگر شرمسار بتوفیق حق میشود رستگار
ولیکن کسانی نیند از حقیق بهر رشته باشند از هر طریق
اگر نیك باشند اگر نابکار بعدل وبمیزان ، بیوم شمار
بقانون آیینِ خودشان بباب محاسب بر آنها کشد آن حساب
بفرمانِ حق آن غلامان کار درآن روز آخر بخار وبیار
بیوم شمر از گناه وثواب بمیزان عدل و بروی کتاب
محاسب شوند برهمه انس وجان بد ونیك گردد در آنجا عیان
هرآنکس بُوَد بدسرشت ورجیم نگون گردد در قهر نار حجیم
هرآنکس بُوَد پاك ونیكو بکار بهر دو جهان میشود رستگار
ولی طالب دین حق هرکه بود اگر پاك باشد بجان و بجود
بروز شمر هم بآن تار وپود شود روشن از نور ذات ودود
شود داخل جنّت جاودان شود باملایك همی همزبان
شود همدم حور وغلمانیان شود ذاکر حق آبا قُدسیان
شود شاد آزاد در آن جنان بحق میشود مست در هرمکان

امیدم چنانست زان کردگار — من ودوستان را بهر روزگار
بیامرزد از راه پیر ودلیل — شویم شاد آزاد در هرسبیل
گذشت آن حکایت ، دگر داستان — بگویم ز پردیور از راستان

۱۵۷

حکایت مست شدن پیر بنیامین

زمانی که سلطان درآن خان نور — نشسته بر آن تخت حیّ غفور
بُدَند هفتن وهفتوان در حضور — همی‌خوانده اوصاف آن نو ظهور
درآن پردهٔ انوری شاه دین — بُدی با غلامان خود آنچنین
در آندم بفرمود سلطان بشاد — بپیر مغان ای نکو اعتقاد
بکن‌راست‌بهرم کنون جشن‌وسور — بخوانید اوصاف ذات غفور
دوباره بگفتا جهان دادگر — مغنّی بیا خوش بخوان در نظر
بگو مطربانِ زرین جام‌را — بیایند زین جمع خوشکام‌را
نوازند بهرم بساز وطمور — شوند سرخوش اندر سما ماه‌وهور
بیا ساقیا زلفها کن پریش — برقص‌آی در نزد دادار خویش
بزن جامِ زَر برخُم می بشاد — پیاپی بیارید از روی داد
دهید بر غلامان می از صواب — که تامست گردند دراین‌حجاب
کنون ای غلامان ببانگ کلام — بخوانید اوصاف حق زین مقام
بساز وبصحبت ، بشادی کنان — شوید ذاکر حق آبا کف زنان
دگر ساقی از امر آن دادگر — بجولان بیاورد آن جام زَر
همی کرد پر از میِ ارغوان — بدادی بیارانِ روشن زمان

همه آن غلامان در آن انجمن — چنان مست گشتند وبیخود زتن
که تا بوده هشیار در آن مکان — همه بوده برداد گر وصفخوان
شدند بیهش آخر در آن بارگاه — که گم گشته جمله بآن سروپا
همه مطربان نیز در بزمگاه — زدند ساز نی‌را ببانگ نوا
غلامان همه بوده دل شادمان — برقص وبشادی همه کف زنان
خصوصاً امین خرد زان مقام — بنوعی شده مست وبیخود زجام
که خودرا بسلطان بینداشتند — بهستی چنان سر بر افراشتند
بگفتا منم ذات آن کردگار — خلایق بُوَد پیشِ من بنده‌وار
بهریك غلامان نمودند رو — بگفتا بیاران همان گفتگو
گواهی دهید برمن از این مکان — که هستم کنون شاه صاحب‌زمان
چویاران شنیدند از وی سُخن — بگفتند از پیر از سر و بُن
که ای پیر دانا بشو هوشیار — نظر کن ببین ذاتِ حق آشکار
نشسته بتخت مهی پایدار — که ما بندگانیم ، او تاجدار
غرض پیر با هفتن وهفتوان — اَبا هفت سردار با چلتنان
بهریك زهستی نمودی سؤال — که هستم منا کنون شه ذوالجلال
همه یك بیك از کهین ومهان — بگفتند ای پیر روشن زمان
بشو هوشیار ومگو اینچنین — در این جمع موجود حق‌را ببین
مکن خویشتن گمره ازحق کنون — مشو از حقیقت بری زین سکون
غرض هرچه بنیام گفتا چنان — نگشتند یاران باو همزبان
نکردند تصدیق بر حرف او — ندانسته کس طبع اورا نکو
از آن پس امین خرد از کدر — بیاران بشد جملگی کینه‌ور

زپس گفت با آن جهان دادگر — که اینک آیا پیر با نور فرّ
بخوان وصف ذاتم در این انجمن — که یاران همه گشته گمره زمن
کنون خیز برپا ویك یك ببند — نگویند بامن دگر چون وچند
هماندم خداوند از روی مهر — بگفتا بنیام ای نیك چهر
گواهی دهم بر تو هستی خدا — غلامان شده جمله گمگشته‌راه
هم اکنون بفرمان تو جمله را — ببندم در این بارگاه ای خدا
چو بشنید بنیام از شه کلام — زشه گشت آندم بسی شادکام
هماندم خداوند از امر پیر — بپا خاست زان بارگاه مُنیر
همه آن غلامان بخم کمند — زدست وزپا جمله بستی ببند
پس از ساعتی پیر شد هوشیار — بشد حالی‌از خویش‌از گفت وکار
خجل گشت‌ونادم شداز کارخویش — پناه برد آندم بدادار خویش
از آن سو خداوند تقدیر کرد — زپیران بسی آفرید از نبرد
که هر یك بتشبیهِ بنیام بود — صف آراسته جمله درآن ورود
زبان بسته شد پیر ازگفتگو — بشد گم در آن جمع پیران برو
که پیران باعداد اندر شمار — بهفتاد دو بوده اندر هزار
زپس شاه یاران نمودی رها — بدیدند پیران روشن لقا
همه زان مکان صف صف آراسته — چو بنیام جمله بپا خاسته
نمودند گم پیر روشن ضمیر — پس آنگه بگفتند با آن کبیر
چنان هست مارا بحق التجا — کنی عرض این بندگان مستجا
دهی پیر اصلی بماها نشان — که گم گشته درجمع این‌مردمان
بپاسخ بفرمود بر آن سران — اجابت کنم عرضتان زین مکان

کنون این زمان پیرهای جدید نشانید در جمع ذات وحید
پس آنکه نیازی در این انجمن دعا داده بر رسم آن ذوالمنن
ز پس داود یار با هفتنان کنید دستبوسی این مردمان
فشارید در این مکان دستشان هر آن دست او را نبد استخوان
بدانید آن دستِ پیرِ سرست که برجمله یاران من رهبرست
زپس هفتنان اندر آن انجمن هماندم بفرمان آن ذوالمنن
بپاخاسته اندر آن بارگاه در آن جمع پیران زسر تاپپا
ببوسیده دست همه زان نشان نبودی کسی دست بی استخوان
چنان تا جماعت بآخر رسید درآن جای آن پیر گشتی پدید
گرفتند دستش نبد استخوان ازآن گشته یاران بسی شادمان
گرفتند دستش بعجز وامان بیاورده در پیش شاه زمان
همه آن غلامان در آن بارگاه بحق کرده از بهر پیر التجا
زپس پادشه پیررا عفو کرد یکی جامِ میِ هم بدادش بخورد
دوباره بشد ناطق وباجلال بشد شاد از امر آن ذوالجلال
دوباره بآن کرسی خود نشست کلید دوعالم بدادش بدست
خداوند همچون اول آن امین بیفراخت، کردش بسلطان دین
دگر زان گذشته نیاورد یاد دوباره بشد پیر حاصل مراد
دگر آن غلامان روشن نهاد بالطاف حق جمله گشتند شاد

۱۵۸

[خوان بقا وخوان فنا]

زپس آن خداوند با عدل وداد بفرمود آندم ببنیام راد

هم‌اکنون دوخوان آر در بارگاه — یکی پُر زباقی یکی از فنا
بیارید در پیش این مردمان — زهر خوان بخواهند دردوجهان
بایشان دهم از ازل تا ابد — جدا سازم از هم همه نیك وبد
کنون خوانها دِه بایشان نشان — کنند سَیر برهردو ازجسم وجان
برند قسمت‌خویش ازهردوخوان — زباقی وفانی در هر زمان
زپس پیر از امر آن دادگر — بیاورد آن خوانها زان شمر
ببردند در جمع آن مردمان — زباقی و فانی بدادی نشان
بهفتادِ دو انجمن زان مکان — صف آراسته آن همه مردمان
که هرصف‌هزاران بُدی‌ازشمار — بهرصف یکی بود هم سرقطار
غرض پیر چون خوانهای زرین — ببردند در انجمنها چنین
در آن‌خوان باقی یکی‌نان بجام — نهاده بُد وسفره بُد بی طعام
ولی خوانِ فانی بُدی پُرنگار — هزاران طعامات خوش بُد بکار
چوآنمردمان بردوخوان‌زان گذر — نمودند بر قلب هر دو نظر
پسند کردهٔ آن خوان فانی زبر — بخوردند از آن در آن ماحضر
همه داخل رنگ فانی شدند — زحق درگذشتند فانی شدند
ولیکن همه سرورا ْنشان بدین — شده روشن از نور شاه مُبین
نخوردند زان نانِ فانی دگر — جدا گشته زان مردم گاو خر
بهفتاد دو پیر گشتند نام — بحق وصل گشتند در آن ایام
زخوان بقا نیز خورده طعام — زلطف الهی شدند شادکام
پس‌آن‌مردمان جمله درهر دوسر — شدند رانده از درگه دادگر
نبودند چون طالب کردگار — از آن باب گشتند اهل کفار

کنون در جهان در همه جامه‌ها — شوند هرزمان ظاهر از نامه‌ها
شوند عابدِ حق ز بهر فنا — کنند توبه از کذب هم ازریا
زبهر فریب خلایق بفن — شوند زاهد توبه‌کار از سخن
ندارند کردار جز گفتگو — بباطن بَدَند وبظاهر نکو
ندارند معنی وهم رنگ وبو — که دنیا پرستند ، افسانه‌گو
نگردند داخل بعقد زنان — مجرّد شوند دایم از هر زمان
نه دنیا بکامست ونی عاقبت — شوند خارج از مذهب هرملت
که چون خواستندفانی‌ازذات‌رب — خداوند کرده بر آنها غضب
بخسران بگردند در دون دهر — بعقبی شوند هم نگون در سَقَر
که‌آن مردمان را زِ روزِ نوشت — تن وروح بُد خاك اندر سرشت
کنون تا ابد هی شوند غرق خاك — نباشند طالب بآن ذات پاك
بُوَد مویشان زرد چشمان کبود — باین آیه آیند اندر وجود
زرنگ ولبیبند، هم خوش کلام — مُحیل ومکارند ، باطن حرام
هرآنکس بخواهد شود نیکنام — بپرهیزد از آن گروه در ایام
که‌آن خلق‌در هرزمان‌زین نشان — شوند منکر حق زمردم نهان
ندارند خوش از کلام خدا — نباشند مایل همی بر بقا
بُوَد دین وآیینشان زیب وزر — خورند وبخوابند چون گاوخر
بَرِ خودنمایی کنند بندگی — ندارند ایمان بجز راندگی
گذشت آن حکایت درآن‌انجمن — زدیگر زمان باز گویم سخن
یکی داستان هم ازآن روزگار — بیاد آمده مُجرما گوش‌دار
کنم آن روایت بتوفیق یار — بدوران سلطان در آن روزگار

۱۵۹

حکایت یوسف برهنه که با داود برادر اقراری بودند

بُدی یك غلامی بدرگاه شاه — که یوسف بُدی نام آن خوش‌لقا
مقرّب بدرگاهِ دادار بود — شب وروز بودی بذکر وسجود
همی خواند اوصاف حیّ ودود — بساز وبصحبت ، بحمد ودرود
بدین حقیقت در آن روزگار — اَخی بود با داود شهسوار
ولی بود در دهر بی‌گنج ومال — تهی بود دستش ز زَر از وبال
بیوسف برهنه ملقّب بُدی — شب وروز در ذکر یا ربّ بُدی
که تا روزی آن یوسف ناتوان — بگفتا بداود ای پهلوان
سزاوار نبود در این روزگار — بباشم چنین در جهان خوار زار
برادر چوتو هست مارا کنون — چرا اینچنین زار باشم بدون
چنان دارم ازتو امید ای اَخا — کنی عرض بر درگه کبریا
بما لقمه نانی کرامت کند — تنم‌را ز این رنج راحت کند
چو بشنید داود زیوسف سخن — روان شد بدرگاه آن ذوالمنن
بگفتا اَیا شاه عالم پناه — یکی عرض دارم بکن مستجا
دلم سوخته بهر یوسف چنان — که بی‌مال وحالست ، بی‌خانمان
تهی باشد از مال و زَر دستِ او — باین تنگنایی نباشد نکو
امیدم چنانست ای کردگار — بیوسف دهی لقمه نانی ببار
بتوفیق حق اندر این روزگار — شود شاد وخرم دل ورستگار
که چون بامن این‌دم برادر بُوَد — بدرگاه حق عبد کهتر بُوَد

روا باشد ایزد بلطف و کرم　　رهائی پس اورا ازین همّ وغم
چو بشنید سلطان زداود سخن　　بگفت ای هشیوار محرم بمن
اگر نان دهم بر برادرتْ هان　　برادرتْ گمره شود بعد از آن
نیاید دگر بر درِ بارگاه　　شود دون پرست وبری از خدا
چو بشنید داود زشه این کلام　　دگر از برادر نبردند نام
هماندم بپا خاست آمد برون　　طلب کرد یوسف پس آن رهنمون
بیامد چو یوسف بنزدِ آخی　　بگفتا چه خواهی زمن ای‌سخی
زپس داود آنچه که شه گفته بود　　بگفتا بیوسف همه زان ورود
بپاسخ بگفت یوسف ای راهبر　　کنم شرط زین پس اَبا دادگر
رسد گر بمن لقمه نانی بیار　　اگر گمره گشتم بهر روزگار
فنا سازدم در جهان زین بشر　　بعقبی نگونم کند در سقر
برو عهد کن با خدای جهان　　زقول من ای رهبر باتوان
چوبشنید داود زیوسف کلام　　بیامد بدرگاهِ شه زان مقام
بحق سجده کرد وبپا ایستاد　　بگفتا ایا شاه با عدل وداد
همه امر وفرمان تو سربسر　　بگفتم بیوسف ز یوم شمر
بپاسخ بمن گفت یوسف بداد　　کنم شرط اقرار با اوستاد
بمن ار رسد لقمه نانی زشاه　　نگردم دمی دور زان بارگاه
شب وروز در خدمت کردگار　　شوم جان فشاننده، خدمتگزار
اگر گمره گشتم بدرگاه شاه　　هماندم کند جان مارا فنا
چو بشنید سلطان زداود خبر　　بخندید گفتا اَیا راهبر
که من می‌شناسم خلیق ورا　　اگر بدهمش مال گردد فنا

ولی بر دعای تو ای پاکراه — دهم لقمه نانی بوی چندگاه
دگر شرط اینست زین روزگار — هرآندم که یوسف شود قلب‌تار
شود گمره از حق نشیند بپست — زحق دور گردد شود دون‌پرست
بتوآن زمان امر سازم چنان — ورا بر دری همچو درّندگان
چوشد ختم این عهد در بارگاه — گذشت آن‌زمان تاپس ازچندگاه
بتوفیق حق یوسف اندر شمار — بشد در جهان منعم ومالدار
قریب دوصد میش و بز بد ورا — دگر ترک کردی جهان داورا
شب وروز با گلّه دمساز بود — دگر بی‌خبر از حق وراز بود
زپس گفت سلطان بداودکنون — که یوسف شده گمره‌ازحق‌بدون
نگفتم بتو در اول زان شمر — برو زود اکنون وراکن خبر
اگر سوی حق نی کندبازگشت — پشیمان نگردد ازآن کار زشت
بقهر وغضب سازم اورا فنا — که تا غرق گردد بنار جفا
چو بشنید داود هماندم دوان — بشد در پی آن برادر روان
ورا یافت در قلب یك کوهسار — که گلّه چراندی درآن روزگار
زپس گفت داود بیوسف بقار — اَیا ناخرد بندهٔ شرمسار
توکردی اَبا حق چنین شرطِ کار — اگر حق بتو نان دهد در شمار
نگردی بحق گمره ودون پرست — شوی خادم حق بهرپیش وپست
اگر گمره گشتی بهر روزگار — ترا فوت سازد جهان کردگار
کنون بین تو احوال خود ای اَخا — شدی گمره ودور از کبریا
شب وروزهان دون پرستی کنی — بجان وتن خود غضب افکنی
همی ترسم آن روز کان کبریا — بتو قهر آرد شوی جان فنا

کنون زود بشتاب، رو سوی شاه   که تا عفو سازد زتو این گناه
چو بشنید یوسف زداود سخن   بگفتا ایا صاحب کار من
مگر حق ندانند بدل روز وشب   کنم حمد وتسبیح آن ذات رب
بهرجای باشم خدا با منست   خصوصاً دلم منزلِ ذوالمنست
همیشه بمعنی در آنجاستم   بمن میدهد آنچه زو خواستم
ولیکن بظاهر نباشد مجال   که آیم همیشه سوی ذوالجّلال
که او از کرم مال وحالم بداد   زالطاف او گشته‌ام قلب شاد
کنون مُلتجی ام بشاهِ مجید   مرا هان نسازد دگر نا امید
نگیرد زدستم همین مال وحال   کند عفو جرمم بلطف وجلال
اگر ساعتی دور گردم زگاه   همه میش وُبزهام گردد فنا
بجای همان خدمتم این قرار   که هرچند گلّه برآرد ببار
کنم نذر سلطان براست وبپاك   همین قدر مارا نسازد هلاك
مرا واگذارد باین رأی خویش   کنم حق پرستی در این جای خویش
چو داود زیوسف شنید این کلام   بیامد بدرگاه شه زان مقام
هرآنچه که یوسف بیان کرده بود   همه عرض بنمود برآن ودود
غضبناك گردید سلطان بوی   بگفتا بداود که ای نیك پی
نخواهم کنم نذر اورا قبول   که چون شرط بشکسته در این وصول
چنین است آیین ودین حقیق   شکست هرکسی عهد درهر طریق
اگر هرچه دارد کند نذر حق   نگردد دگر عفو در آن ورق
کنون روسوی یوسف دون پرست   وراکن فنا تا شود خوار پست
همی خواست داود بدرگاه شاه   بعجز وبلابه کند التجا

کند عفو تقصیر یوسف بگاه / که یوسف نگردد زقهرش فنا
خداوند آندم بخشم وبرود / بداود چنان تند سیری نمود
که داود بشدبیخود ازخود چنان / بتصویر شد همچون گرگ دمان
همانذم بفرمان حق شد روان / پی قتل یوسف چنان بُد دوان
که تا یافت اورا بیك کوهسار / براو بنگرید داود از روی قار
درآن‌لحظه یوسف بُدی بردرخت / همی‌ریخت برگ‌درخت اوبسخت
که تا گلّه در زیر زان برگها / خورند وکنند صاف پس اشتها
زفوق درخت دید یوسف چنان / که‌آمد یکی گرگ بهرش دمان
اول بر دهن زد بقیل وبقال / که شاید ازاو بگذرد آن قتال
بدیدی که‌آن گرگ ازقال ِقیل / نترسید آمد بنزد نخیل
چویوسف بدید هان‌نیست‌چاره گر / که این آن بلایست آمد زَبر
که دی گفت داود بفرمان یار / بیاید بَرَت یك بلای قهار
اگر سوی حق ناوری بازگشت / ترا قتل سازد ندارد گذشت
درآندم پشیمان شدآن‌دون پرست / بگفتا اَیا یاد شاهِ الست
کنون توبه کردم ز کردار بد / مرا عفو کن از کرم ای‌احد
دوباره بنالید گفت ای اَخا / اَیا داود یار ره برنما
در این تنگنایی بفریاد رس / که جز تو ندارم دگر یار و کس
غرض هرچه یوسف بشاه وبپیر / بداود و یاران روشن ضمیر
پناه بُرد بهرش نبودی نجات / که‌چون‌عهد بشکسته درآن‌صفات
چنان بُدبناله پس‌آن دون پرست / که آمد زقهر خدایش شکست
همانذم همان گرگ آنجا رسید / بشد حمله‌ور بر اخی او شدید

اخی بود بیهش در آن فوقِ دار　　دو پایش گرفت گرگ از روی قار
بقدرت ورا سخت آورد زیر　　بزد برزمین کرد او را اسیر
هماندم بفرمان شه چون پلنگ　　بدّرید اورا بگاز وبچنگ
چو سرتا بپایش بهم بردرید　　بشد فوت دیگر کس اورا ندید
زپس گرگ رجعت نمودی دوان　　که تا آمدی نزد شاه جهان
دگر باره سلطان بداودِ یار　　نظر کرد آندم بشد هوشیار
چو داود بهوش آمد درآن مکان　　نظر کرد بر سوی خود آنزمان
بدیددست وپایش بخون گشته رنگ　　از آن کار بسیار شد دلش تنگ
بدانست از حکم پروردگار　　شده قاتل یوسف نامدار
زپس زان کرامات چیزی نگفت　　زخوف خداوند آن دُرّ نسفت
برفت درلب رود خود را بشست　　ولی بود بهر اخی پای سُست
شب وروز محزون بُدی آنچنان　　که تا چند روزی گذشتی از آن
فراموش بنمود دیگر ورا　　رضاشد برأی جهان داورا
چنین است هر کس که پیمان شکست　　شود آخر از قهر دادار پست
اگر جمله دارائیش در زمان　　کند نذرِ حق نیست بهرش امان
ولی هر که بشکست پیمان بکار　　کند بازگشت سوی پروردگار
کند توبه از صدق در هر نوشت　　خدا میکند جُرم اورا گذشت
وگرنه کسی همچو یوسف بدون　　شود گمره از حق ببد رهنمون
بحکم خدا گرگهای دمان　　ورا میکنند پاره اندر جهان
دگر توبه کردن بآخر چسود　　نگردد قبول عرض آن زان ورود
خداوند فرمود با پیر راد　　که هر کس کند توبه از هر مراد

نگردد زخود مخبر از فوت جان   اگر یکدمی‌حیّ بُوَد بعد ازآن
بمیرد بحکم خداوندگار   بُوَد توبهٔ او قبول از شمار
اگرچه بُوَد غرق بحر گناه   خدا عفو سازد ورا در بقا
بلطف خدا میشود رستگار   نبیند دگر آن عذابات نار
شود داخل جنّت جاودان   شود وصل بر حق بهردو جهان
ولیکن کسی گیر آید بموت   بداند یقین میشود جانش فوت
اگر هرچه دارد کند نذرِ یار   اگر چه شود نادم وتوبه‌کار
نگردد دگر توبهٔ او قبول   شود مرتد از امرِ زوج بتول
ورا در عقوبت کند شرمسار   شود سرنگون هم بآن قهر نار
گذر کن از آن‌مجرم ازروی‌داد   حکایات دیگر بیاور بیاد
یکی داستان دگر گوش کن   غم این جهان‌را فراموش کن

۱۶۰
حکایت شاه صفی اردبیلی

درآندم که سلطان‌درآن‌روزگار   بتخت حقیقت بُدی پایدار
یکی مرد بودی صفیّ نام او   که بودی یکی ذرّه در جام او
بُدی مظهر پیر سماعیل یار   که گفتم حکایات آن ازشمار
اَبا عیسی آن مرد نیکو لقا   کشیدند هیمه بدرگاه شاه
زعیسی بگویم در آن جسم وجام   زهفتادِ دو پیر بودش مقام
ولی داشت عیسی حماران ببر   بحمار هیمه کشیدی ز بَر
صفی هیمه با پُشت خودمیکشید   ازآن باب رویش شد از حق سپید
اول بشنو از عیسیِ پهلوان   کشیده بحمار هیمه چنان

که تا یك بلا بهر اوشد روان　　همی دید هر روز گرگ دمان
در آندم که هیمه بُریدی زدار　　براو میشدی نازل آن گرگ هار
دریدی یکی از حماران او　　نشد چاره گر هرچه شدچاره‌جو
که تا آخر عیسی ایامی بکین　　پیِ قتل آن گرگ بُد در کمین
نظاره همی کرد در هرمکان　　که ناگه همان گرگ آمددمان
زدرگاه سلطان شدی‌آن برون　　بیامد دمان تا بنزدِ حیون
دریدی حماری ورفتی بپس　　بشد داخل جمع شاه الس
پس آنگاه عیسی بحال خراب　　روان شد بدرگاه حق با شتاب
نشست وبدرگاه حق دم نزد　　بدل گفت ای پادشاه احد
امیدم چنانست در هر شمار　　کنی حفظ مارا زگرگانِ هار
زدرگاه تو میشود آن برون　　حماران کند قتل دراین سکون
همه خیر وشرّ در همه زیر وبر　　زتو میشود نازل ای دادگر
امیدم چنانست زین بعدها　　نسازی حواله برم گرگها
ندارم توانی دگر بیش از این　　بهرکار واسرار هستی مُبین
اگرچه گناهم بُود بی شمار　　ولیکن نیم من زخود هوشیار
زبهرچه این گرگ نازل کنی　　که هر روز قلبم بآن بشکنی
چوگفتار عیسی بپایان رسید　　ندا آمد از کردگار مجید
که ای مرد بگذر از این کارها　　دگر نی شود کشته حمّارها
پس از آن دگر عیسی پهلوان　　ندیدی دگر گرگهای دمان
که تا عمر بودش درآن روزگار　　بدرگاهِ حق بود خدمتگزار
بپاداش آن رنج آخر بکار　　شدی شاه در خان او آشکار

که آن‌شاه بودی‌همان شاه‌حیاس که با دستور گشت همدم براس
بگویم ز پس آن حکایات‌را دگر از صفی‌گو روایات را
زمانی صفی همچنان زان ایام کشیدی بپشت هیمه‌ها را بکام
که تاروزگاری صفی در زمان بشد خسته از رنج در آن روان
بگفتا بعیسی که ای همزبان نمانده دگر در برم هان توان
بنه بار من برسر یك حمار که راحت شوم یکدم ازروزگار
چو بشنید عیسی سخن از صفی بگفتا روا باشد این ای اخی
هماندم صفی بار خود زان گذار نهادی آبر روی دوش حمار
از آن پس شده هردوتن باتوان بدرگاه حق آمده شادمان
پس آنکه صفی بود غافل بآن هزاران قدم راه رفتی چنان
که ناگه بشد نادم ازکار خویش کشیدی زدل آه وآمد بپیش
بگفتا دریغا ازین روز وحال که کردار خودرا نمودم بطال
بُوَد چند ایّام وسال از شمار آبر پشت خودهان کشیدیم بار
نگشتیم خسته نشد حال سخت شدیم این‌زمان از کجی‌تیره‌بخت
بگفتا صفی پس بعیسی براه که بارم بنه برزمین ای اخا
هرآنچه که کردار دریاد بُد همه رنج وکردار من باد شد
بقول صفی عیسی آندم براه نهادی بروی زمین باررا
پس آنکه صفی بار خودرابداشت ببردی که تاجای اوّل گذاشت
درآنجا دوباره همان بارسخت بخود برنهادی پس آن نیکبخت
بیاورد تا درگه شاه دین بتن خستگی خود زدی برزمین
دگر رشتهٔ بار از خود گشود بجان وروانش توانی نبود

در آنجا یکی بود پالانِ خر کشیدی برو گشت بیهش دگر
هماندم خداوند زان بارگاه بشد از صفی در دوعالم رضا
زآن بارگاه مهی کردگار بیامد برون ، کرد زانجا گذار
بعمدا نشستی بپالانِ خر صفی گشت بیدار وشد باخبر
بجنبید بر خود بنالید زار بکن رحم برمن آیا کردگار
گناهم ببخشا بشرط وقرار بکن در دوسر هم مرا رستگار
بپاسخ بفرمود پس شاه دین آلا ای صفی مردك پاك طین
خدا در دوسر باشد از تو رضا دگر هم معافی بهر دو سرا
زتو آید احسان نیاید گناه کنون‌هرچه‌خواهی‌زیزدان‌بخواه
صفی گفت ای شاهِ عالم پناه ز تو خواهم آزادی از دوسرا
پس آنکه خداوند از روی مهر بپاخاست گفت ای درخشنده چهر
برون آی از زیر پالانِ خر بشو شاد آزاد در هر دوسر
صفی چون شنید ازخدا این سخن بشد شاد وروشن دل از سرو بُن
پس آنکه صفی در بَرِ کردگار بسجده فتادی چنان هفت بار
بالطاف حق شد چنان نیك حال که‌شد روشن ازنور آن‌ذوالجلال
پس آنکه خداوند گفت ای‌صفی زمن بشنو اسرار های خفی
بدادم بتو لقمه نانی چنان که سلطان شوی تو بعهد وزمان
بایران وتوران ، در هند وروم شهنشه شوی در همه مرزوبوم
زتو تا چهار پشت گردد ولی پس آنکه شود پادشاه جلی
ازآن پشت تا هفت پشت از شمر شوند پادشه در همه بوم وبر
شریعت ، طریقت بدست شما روا گردد اندر زمانه براه

که هم شهریارید هم پیشوا — شوید در دو گیتی بفرمانروا
کنون رَو بگیلان هم اردبیل — در آنجا بحق میرسی زان سبیل
برو خدمت شیخ زاهد بکن — غلام حقست او بآن سرو بُن
زهفتاد دو پیر دارد مکان — بُوَد پیر موسی براو میهمان
مریدان فراوان بُوَد در بَرَش — یکی تاج حق باشد اندر سرش
لقب رکن الدّین است در آن صفات — تصوّف بُوَد مذهبش زان حیات
بُود اهل عرفان وسالك براه — بتو میشود یکدمی پیشوا
زپس دختر خود بتو میدهد — از آن پس زحق آنچه خواهی رسد
صفی چون شنید این سخن از خدا — بشد شاد آزاد در دوسرا
پس آنکه باذن خدای جلیل — روان شد بیامد سوی اردبیل
از آن کوچ کرد و بگیلان رسید — بدرگاه زاهد دمی آرمید
صفی پس در آن خانقه از شمار — کشیدی بسی رنج زان روزگار
که تا قلب او گشت ازحق مُنیر — نشستی اَبر تخت زاهد دلیر
هرآنچه که سلطان بآن وعده داد — برش گشت حاصل همه زان مراد
یکی دختری داشت زاهد چوماه — زبهر صفی عقد بستی بگاه
یکی پور تولید گشتی ازآن — که بُد صدرالدین نام آن درزمان
ازآن صدر هم گشت علی آشکار — زخواجه علی شد براهیم یار
ز ابرام گشتی جُنید آفرید — دگر از جُنید گشت حیدر پدید
زحیدر سماعیل تولید گشت — سماعیل شد شاه اندر نوشت
بایران زمین گشت او تاجدار — زنسل صفی بُد در آن روزگار
همان شاه سماعیل آن شاه عباس — بُد از نسل آن مرد یزدان‌شناس

که هردو بُدَند مظهر یادگار — بُدی ذات حقشان بجامه سوار
دگر آن حکایت بماند بجا — که چون نقل گشته بتاریخها
بُوَد مقصدم از حکایات شاه — هرآنچه که بگذشته زان بارگاه
زآیین حق مختصر زان ایام — دهم شرح از روی قدسی کلام
دگر داستانی زآن پیره زن — بیان سازم اکنون درآن انجمن

۱۶۱

حکایت پیره زن که مادیانش گم شده بود

یکی پیره‌زن اندرآن روزگار — یکی مادیان داشت حامل ببار
قضا مادیان گم‌شدی‌زان محال — ورا هرچه جستی ندیدی وصال
که تاپیره زن نزد داود رسید — بگفتا بداود باه شدید
چنان گم شده مادیانی مرا — نکردم ز هیچ جای پیدا ورا
بزن گفت داود برو زان گذار — بآن چشمه آبی درآن مرغزار
بُوَد مادیانت در آنجا کنون — برو آر اورا باین رهنمون
نشانش بُوَد اندر آن مرغزار — یکی کره آورده ماده ببار
بپیشانیش هست خال سفید — چنین دیده در عین باطن بدید
هماندم عجوزه برفتی دوان — بسی جستجو کرد در آن مکان
نه چشمه بُد ونی که آن مرغزار — بُدی سنگلاخ اندرآن کوهسار
ندیدی از آن مادیان هم نشان — که تارفت در سنگلاخی گران
بدید مادیان زاده در سنگلاخ — چه جاییست ناراحت و پُر زراخ
یکی کرّهٔ نر بُوَد در بَرَش — سپیدی نباشد در آن پیکرش

عجوزه ز گفتار داود چنان — بشد تنگدل گشت هم ناتوان
بیاورد پس مادیان‌را بزیر — همانَدم بیامد بنزدِ کبیر
هرآنچه که گفتار داود بود — بیان کرد درحضرت آن ودود
که داود چنین بوده بامن کذاب — مؤاخذ نما بروی از این حساب
که تابعد ازاین کس‌نگویددروغ — زحکم حق آید همیشه فروغ
بپاسخ بگفتا بزن شاه دین — برو هان در آنجا آنها ببین
که داود همه راست گفتی‌بنام — منش‌کرده وارو همه زان مقام
که تابعد از این بندگان خدا — نسازند مکشوف اسرارها
که چون قادرست آن شه دادگر — سران‌را بپا ، پا نویسد بسر
اگر چه بُدَند هفتنان مقتدر — حقیرند لیکن برِ دادگر
که تا حق نخواهد همان هفتنان — ندارند قدرت کنند این وآن
خدا گر بُوَد میل او با کسی — اگر همچو موریست یاچون‌خسی
بزور هنر میشود پیل‌وار — شود رهبر دین وهم باابصار
وگر میل حق نبود باهربشر — اگر باشد آن مرد صاحب بصر
شود عین دل کور در هرشمر — نگردد زاسرار کس باخبر
ولی سوی هر کس بُد از حق نظر — شود قطب دین در همه بوم وبر
بحکم خدا قادرست در دوسر — شود صاحب عصر در هر بشر
بکن مختصر مجرما این سخن — بگو داستان دگر بهر من

۱۶۲

حکایت عابدین

حکایت کنم اینَدَم از عابدین　　که چون بُود او خصم بر شاه‌دین
یکی مرد پاکیزه بُد آن زمان　　پسر چار بودش در آن خاندان
خودش باسه پورش بُدی شه شناس　　ولی پور کهترش بُد شبهِ ناس
بُدی عابدین نام پور کهین　　چنان بود منکر بسلطان دین
کسی بُردی آر نام شه آن زمان　　بُدی عابدین دشمن جان آن
شب و روز با اهل حق بُد بکین　　بُدی دشمن دین جان آفرین
زهر راه مردم بآن صدق وصاف　　همی آمدند سوی حق برطواف
در آن راهها عابدین از کدر　　بینداخت بس خارها در گذر
از آن ره اگر اهل‌حق بگذرند　　بآن خارها پایها بسپرند
شود رنجه زان خارها پایشان　　که تا ترك سازند آن رایشان
غرض اینچنین عابدین بُد بکین　　که مخلوق زو گشته بس دل حزین
که تا بابش آمد بدرگاه شاه　　شد عارض زدست همان کینه‌خواه
بگفتا ایا شاه عالم پناه　　چنان هست بر درگهت التجا
کنی عابدین‌را بقدرت فنا　　نگردیم زین بیشتر روسیاه
بفرمود سلطان بآن مرد راد　　معافست آن عابدینت بداد
کند هرچه در راه حق کفر کین　　شوَد عفو از لطف جان آفرین
سه‌پور مهان بهرتو ، این ، زمن　　رضا هستم از او بهر انجمن
بُوَد ذات او خالص وپاك طین　　مکن شکوه دیگر از آن عابدین
که آن عابدین ، عابدِ دین‌ماست　　خداوند در هردو سرزو رضاست

چو بشنید باب پسر این کلام — خمش گشت بگذشت چندین ایام
قضا عابدین روزی از مدرسه — همی درس خواندی بآن وسوسه
که ناگه بر او گشت نوری جلی — ورا کرد تسخیر چون اوّلی
سراپاش شد غرق آن بحر نور — بشد روح موسی ودل کوه طور
بشد مست انوار حق آنچنان — بشد عارف از حال خود در زمان
بر او شد چنان نور حق جلوه گر — چو خور گشت روشن ز پا تا بسر
بشد عین بینا دلش پُر زنور — بشد آگه از سرّ ذاتِ غفور
چنان گشت بینا در آن روزگار — ز روز الست تا بیوم شمار
زهردور ، هر مظهر ، از هر گذار — براو گشت اسرار حق آشکار
زخود باخبر شد بحق آشنا — بهرجا نظر کرد دیدی خدا
نظر کرد بر کتب قرآن پاک — بدیدی همه ذات سلطان صحاک
کُتُبها وقرآن همه زان حساب — بمستی بینداخت در حوض آب
در آندم تنی چند از دختران — بدند در لب حوض آب روان
چو دیدی فقیه عابدین گشته مست — گمانش برِ دختران مست هست
فقیه گفت ای عابدین زین خیال — گذر کن نباشد زبهرت حلال
شدستی چنان مست بر دختران — بترس از خدا وامام زمان
بپاسخ بگفت عابدین با ملا — که ای مرد ناپاک گم گشته راه
نیم عاشق دختران زین محل — شدم عاشق شاه عزّ وجَلّ
که آن شاه سلطان صحاک است بنام — بُوَد مالك الملك عالم تمام
بهر دور ، هر مظهر وهر ایام — خدایست وبودست در هر مقام
باو گفت ملا که ای خیره سر — مکن کفر برحق چو اهل کفر

خدا یك بُوَد لامکان در سما / که سلطان بُود بندهٔ آن خدا
چگونه تو مخلوق خوانی بحق / که آن حق بُوَد حاضر ازهر ورق
بپاسخ بگفت عابدین باملا / مکن بیش بامن تو چون وچرا
ببین هان که حالم دگرگون شده / زدل دیو پتیاره بیرون شده
زسر تا بپا غرق گشتم بنور / بقلبم طلوع کرده آن ماه وهور
بهرجا نظر میکنم هی خداست / بهرجا گذر میکنم پادشاست
دگر هرچه گویی بمن نارواست / همه گفتگویت بمن ناسزاست
که‌سلطان‌مرا آن جهان کبریاست / چوخورشیدنورش همی پُرضیاست
تو کوری نبینی ضیاء ورا / جهان گشته روشن زآن داورا
بگفت عابدین این وآمد برون / ببستی دگر لب‌زآن چند وچون
چنان بود سرمست انوار یار / زخود بی‌خبر بود پروانه‌وار
روان شد سوی کعبهٔ پردور / بتعجیل رفتی چنان نوحه‌گر
بهر راه وهرجای کردی گذر / همی شاه بودش بپیشِ نظر
همی دید سلطان بعین بصر / بجز حق نبودش خیال دگر
زشوق جمال شهِ لامکان / شده بود رقصان چو دیوانگان
چنان بود در راه اندر شتاب / نه‌آرام بودش نه‌خورد و نه‌خواب
گهی بود گریان گهی شادمان / نماندی دگردر بَرَش آن توان
بره بود زانسان زخود بی‌خبر / که تا گشت وارد بآن پردور
بهرجا غلامی بدیدی ورا / بگفتند اینست آن کافرا
که بودی عدو باحقیقت چنان / نرفتی زترسش کسی نزد آن
غلامان بُدَند در تعجّب از او / چگونه شده عابدین نیکخو

چوماها بسلطان ستایش کند   دگر خار در راه کس نفکند
غلامان بُدَند اندر این گفتگو   که شد داخل جمع آن نیکرو
بگفتا بیاران نباشد عجب   بسر بگذرد چونکه آن تیره‌شب
شود روز روشن عیان در جهان   شود نیز خور طالع اندر زمان
جهان میشود روشن از نور وی   بتابد بجام همه کلّ شی
کنون برمن آن شب گذشته بجام   بمن گشته طالع خور از این ایام
شده روح وجسمم منوّر از آن   بهرجا نظر میکنم در جهان
همان شاه بینم بعین وبدل   ز کردار خود گشته‌ام منفعل
آیا دوستانِ نکو اعتقاد   نیارید بگذشته از من بیاد
که چون دیو بُد آن زمان برتنم   بخان ظلومت بُدی مسکنم
نبشناختم ذات آن داورا   شدم زان جهت مرتد وکافرا
بتوفیق آن داور دین کنون   شده دیو از روح وجسمم برون
زظلمت گذشته مُنیر آمدم   بپابوس ذات کبیر آمدم
کنون دوستان رهبر من شوید   مرا در حضور شهنشاه برید
پُر از معصیت آمدم زین مکان   که تا بخشدم آن خدای‌جهان
غلامان بگفتند با عابدین   در آن خانه سلطان نموده نشین
برو سوی آن خانه شو سرفراز   بکن عرض با داور بی نیاز
بعجز و بلابه بکن عرض خویش   که تاحق کند عفو عصیانِ پیش
ولی تا نخواهد ترا پادشاه   نرو سرزده سوی آن بارگاه
چو بشنید عابد زیاران سخن   نصیحت پذیرفت از سر و بُن
روان شد زپس سوی درگاه یار   همی گریه کرد وبنالید زار

بافغان وناله روان شد براه　　که تاگشت وارد بدرب سرا
شریفه بُدی زان سرا پاسبان　　نشسته چنان بود بردرب خان
بدید عابدین آمده سوی یار　　کند گریه وبانگ آرد بزار
همی‌گوید ای پادشاهِ زمان　　نظر کن بمن چون شدم ناتوان
امیدم چنانست از التجا　　کنی عفو برمن همه آن گناه
چنان بود نالان آن پاکراه　　که تا آمدی درب خلوتسرا
بایستاد آنجا بپا با ادب　　همی جست ملجأ بآن ذات رب
شریفه چو دید عابدین زان مقام　　شده مست و از حق بگوید کلام
بگفتا شریفه بآن پاکراه　　کجا آیی ای چار یاری بگاه
بپاسخ بگفت عابدین با شریف　　بمن خوش بگفتی کلام لطیف
که اکنون پرستم همان چاریار　　که آن چار یارند برمن سوار
اول یار بنیام باشد بکار　　دگر داود و موسی است از شمار
چهارم بُوَد پیر رضبار یار　　بُوَد محرم ذات آن کردگار
شریفه مکن بامن این گفتگو　　برو نزد سلطان بحال نکو
بکن عرض در خدمت کردگار　　که یك کافری آمده نزدِ یار
زشرمندگی در پناه آمده　　برِ بندگی پُرگناه آمده
وَیا عفو کن جرم وعصیان او　　وَیا کن فنا جسم وهم جان او
نباشد دگر چاره اندر بَرَش　　پُر از شور حق گشته پا تاسرش
بکن چارهٔ درد وی از کرم　　که گشتست معدوم اندر عدم
آلا ای شریفه بشو رهبرم　　که هستی بدرگاه حق محترم
کنون دست منّت بنه برسرم　　مرا وصل کن با شه اکبرم

اگر یار هستم اگر کافرم — که جز روی سلطان بکس ننگرم
شریفه چو بشنید از وی کلام — دلش سوخت از بهر آن نیکنام
هماندم روان شد بخلوتسرا — برفتند در حضرت کبریا
بخاك اوفتاد وزبان در گشاد — زکردار عابد همه کرد یاد
زپس شاه فرمود با او بگو — بیاید بپیشم که باشد نکو
شریفه چو بشنید از حق جواب — بیامد بَرِ عابدین از صواب
بگفتا که ای عابد پاکراه — زتو هست راضی جهان کبریا
بتو داده رخصت برو در حضور — بشو روشن از نور حیّ غفور
زپس عابدین همچو پروانگان — بشد مست ، زین‌مژده شد شادمان
برو درفتاده بسجده کنان — بمالید آن خاك را با زبان
زبانش چنان بود اندر زمین — بروفتی همان خاکرا از یقین
بروی زمین خاك مالید و رُفت — که تا صوت یزدان زخانه شنفت
چو بشنید آواز شه عابدین — بشد بیهش وپهن شد در زمین
زخود رفت‌جان ازقفس‌شد برون — فنا گشت از بهر حق زان سکون
چو دید این شریفه بشددل‌حزین — برفتی زپس نزد سلطان دین
بگفتا بشه عابد پاك راه — بَرِ وصل حق گشت جانش فنا
چو پروانه گشته فنا دربرون — چه باشد کنون امرت ای ذوفنون
بفرمود سلطان که نعش ورا — بیارید ایندم بخلوتسرا
بخوابان ورا نیز در بسترش — بکش این عبای مرا بر سرش
ورا جاگذار وبرو در برون — زپس دم نزن دیگر از چندوچون
شریفه زپس آنچه شه گفته بود — بیاورد برجا همه زان ورود

زپس رفت بر درب خلوتسرا   ببستی دگر لب زچون وچرا
دلا کو چنان روز چون عابدین   کنی استماع صوت جان آفرین
در آنوقت چون عابدین جان‌دهی   دگر نَبود از حال خود آگهی
چو پروانه از شوق انوار یار   شوی مست حق خویش سازی نثار
هر آن دم شدی فوت‌ازآن بهی   شوی وصل آندم بشاهنشهی
که تا در تنت جان نگردد فنا   نبینی وصال جهان داورا
بکن کوششی تا که جانت زتن   شود زودتر فانی از این سکن
که تا وصل گردی بذات خدا   شوی شاد آزاد اندر بقا
دوباره روم بر سرداستان   بگویم زعابد در آن خاندان
چو بشنید آواز حق زان مقام   زشادی برون شد روانش زجام
فنا گشت چون آندم ، از امرشاه   ببردند اورا بخلوتسرا
چودر مرگ گردید داخل بخان   بخوابید در بستری بی روان
بامر خداوند چون آن عبا   کشیدند بر روی آن خوش‌لقا
پس ازلحظه‌ای‌چون گذشتی‌ازآن   در آندم بُدی روح او درجنان
بحکم خداوند در آن زمان   روانش بیامد دوباره بخان
چوشد روح وارد بآن جسم جام   بشد عابدین زنده در آن مقام
چوشد زنده آندم بپاخاست زود   نظر کرد دیدی جمال ودود
بسجده بیفتاد بر روی خاک   دوباره از آن شوقِ دل شد هلاک
غرض تا بهفت بار آن عابدین   فنا گشت از شوق جان‌آفرین
همیگشت زنده زدیدار شاه   چو پروانه میگشت در دم فنا
نَبد روح‌را درتن آرام وجا   نبودیش طاقت بدیدار شاه

که تا عاقبت شاه از مرحمت   بگفتا بساقی زخان جنت
بیاور یکی جام می برشتاب   بعابد بده تا خورد از صواب
که تا روح گیرد بجاهش قرار   ببیند وصال جهان کردگار
خداوند زانپس برو زد نقاب   نهان شد چوخورشیداندر حجاب
زپس ساقی ماهرو آنچنین   یکی جام می داد بر عابدین
چو خورد عابدین بادهٔ انطهور   بشد روشن از آن تجلّی نور
شد آرام روحش در آن‌جام پاك   شدی راحت ازلطف سلطان‌صحاك
پس آنکه چو بلبل بنطق آمدی   بدرگاه یزدان ثنا خوان شدی
بگفتا خوش ای دل نگار آمده   بشو شاد فصل بهار آمده
زمستان نگون شدشب تیره رفت   شده طالع نیك بابخت جفت
شده دور باقی وفصل بهار   شده سبز خرّم همه مرغزار
جهان تازه گشته زبوی بهار   شده زنده دل کلّ شی از شمار
سراسر جهان گشته باغ جنان   همه بوستان ورياحين بكان
شده سبز وخرّم دل وشادمان   خلایق شده برخدا وصف‌خوان
شگفتست لاله بهر لاله‌زار   بخندد بر وی جهان کردگار
باشجار گل بلبلان کرده جا   نشسته در آن چهچه زن بانوا
شب وروز مستند از بوی یار   بخوانند وصف جهان کردگار
توهم عابدین حال چون بلبلان   نشسته بشاخ درخت گُلان
شگفته شده بر درت گل بکان   زبویش شدی مست بیخود چنان
گذشته شب وروز گشته پدید   جهان گشته روشن زآن نورشید
کنون هم بخور جامی ازآن‌نبید   بخوان هان ثنای جهان آفرید

زپس عابدین راست کشتی بپا / بگفتا بسلطان آیا کبریا
گواهی دهم زاوّل وانتها / بکلّ خلایق بارض وسما
تویی خالق جمله در دوجهان / خداوند هستی نهان وعیان
همی عالم الغیبی وذوفنون / همی قادری برهمه کن فکون
تویی ساتر العیب در هرسکون / که هستی خداوند بی‌چندوچون
تویی مالك الملك هر دو جهان / تویی قاسم الرّزق خلق زمان
تویی عارف سرّ هر زیر وَبر / تویی صانع جملگی ماصور
بهر خیر وهر شر تو آگاستی / شود آنچنان هرچه درخواستی
ندانم چگویم بتوصیف تو / زبان لنگ گردد زتعریف تو
همی گویم از وصف تویك کلام / باصل وبفرع وبروح وبجام
بکلّ وبجزو وبذات وصفات / بنور وبظلمت ، بموت وحیات
بدنیا وعقبی ، بارض وسما / ببرج ومه وسال ، برهور وماه
بچار عنصر وچار فصل زمان / بکوه وبر وبحر ، سیّارگان
بگردنده دوران بلیل ونهار / بهرجا کنم سیر در هر گذار
بهرجا روم بینم از هر نگار / بهرجا نشینم بشرط وقرار
تو بودی وهستی جهان آفرید / زقدر تو جمله بیامد بدید
هرآنچه گمان میکنم دربطون / زبود ونبود ودرون وبرون
زتو دانم ونیست جز تو کسی / امیدم بهرجا بدادم رسی
که هم لاشریکی وهم لایزال / کریمی ، رحیمی وهم ذوالجلال
بیاد آور ای شاه اندر ازل / که بودی در آندم توآن‌لم‌یزل
زمانی نهان بودی در کان سرّ / برون آمدی چون بآن بطن درّ

نشستی اَبَر تختِ دُرّ پایدار   بُدَت آن زمان نام خاوندگار
پس از خلقت جبرئیل امین   برون کردی از کانِ سرّ هفتنین
پس از هفتنین ، هفت سرداردین   نمودی تو ایجاد ، جان آفرین
بآن هفت بودم در آندم رئیس   زلطفت شدم شاد در آن جلیس
بُدی نام من قرطیا آن زمان   که قرطایل بُد اصل نامم بکان
بُدم حامد حق درآن روزگار   دگر بودمی محرم کردگار
بدوران آدم در آن روح وجام   بُدَم پورنوش آنکه قینان بنام
بدوران نوح بود عذرا لقب   ز طوفان شدم سالم از امر ربّ
بُدَم پورآن پیره زن زان حساب   که ماندیم سالم در آن زیر آب
بدوران یعقوب لادی بُدَم   از آن پس بمخلوق هادی شدم
بُدم نام موسی کلیم خدا   بُدَم محرم خاص آن کبریا
بدوران داود سلیمان بُدَم   بدور زمان صاحب نان شدم
بدوران اسکندر فیلقوس   بُدی نام من آن زمان مطرینوس
بُدم نام تومان بدور مسیح   بُدَم حامد حق بلفظ فصیح
بدور محمّد نُصیرست نام   علی‌را بحق خواندم درآن ایام
بدور دگر نام زین العباد   بُدَم بن حسینِ علی زان مُراد
بدوران شاه فضل در آن سرا   بُدم لعل شهباز نام آورا
بدالاهو آندم بُدَم خوبیار   شدم غیب از قدرت کردگار
بدورخوشین شه بُدَم خُشل‌الدّین   شدم وصل بر ذات جان آفرین
بدوران آن شاه سیّد جلال   بُدم میر ملنگ نام در آن مثال
بدوران محمود غزنین ز بر   بُدی نام من کاتبی زان بشر

بدوران ناعوث کاوس بُدَم … در آنوقت مهمان آن شه شدم
ز بگزادهها بودمی آنزمان … ز دیدار حق هم شدم شادمان
از آن شاه دیدم بس اعجازها … شدم زان سپس بندهٔ او بجا
بدوران سلطان صحاك این زمان … مرا عابدینست نام ونشان
تو هستی خدا ومنم عبد تو … ندارم دگر بیش از این گفتگو
چو بشنید سلطان ز عابد سخن … بگفتا مگو کفر از سرو بُن
مگو کفر بر حق مشو در گمان … که من نیستم آن خدای جهان
یکی بندهام من بآن دادگر … مکن کفر بر حق از این بیشتر
که آن خالقِ کلّ بُوَد لایزال … که حیّ وقیومست ، هم ذوالجلال
همی لم یلد یولدست واحد … شناسد همه خلق از نیك وبد
خدا آن بُوَد از ازل تا ابد … که ذاتیست از نور ، نبود جسد
چگونه بخوانی مرا دادگر … که تولید گشتم ز مام وپدر
کسی خورد وخوابیدهمزاد و مُرد … نمودی بدنیای دون دستبرد
چگونه شود آن خدای جهان … بکن ترك این گفتگو در زمان
بپاسخ بگفت عابدین ای خدا … اگر باب گر مام باشد ترا
اگر باشدت هم ببرخورد وخواب … اگر زاده گر مُردی از هرحساب
خدایی بمن هم بکلّ جهان … نگردم دگر گُم ز ره زین نشان
بمن گشته ثابت تو شاهنشهی … بهر سرّ وهر کار هم آگهی
بهر شکل وهر جامه بینم ترا … شناسم که هستی جهان داورا
تو هستی همان حیدر حیّه دِرّ … منهم آن نصیرم بآن کان سرّ
بیاد آور آن روزگار از سبیل … که رفتیم با هم لب رود نیل

بمن گفتی هان رو بقرقر بگو — گذرگاه کجا باشد از بَر بگو
هزاران هزار قرقر آمد جواب — بگفتند با من ز راه صواب
که قرقر زیادست زین بحر آب — کدامین بُوَد قرقر از این حساب
بَرَت آمدم ای علی زان سره — نمودم ز تو پرسش از قرقره
بگفتی که روگو بآن قرقره — که ای قرقره این آن مرمره
دگر این آن گرگره در حضور — بباشید در بحر یك چشم کور
نشان ده کنون آن گُدار از بَرَم — در این بحر از سهل تا بگذرم
چو رفتم بگفتم مر این حرف را — یکی گفت با من درآن ژرف را
تو کوری ندانی خداوندگار — بُوَد در بَرَت خواهی‌ازمن گُدار
کسی کو بدانست چندم پدر — که کورست‌یك‌چشم من زین گذر
چگونه نداند گُدار از کجاست — که این گفتهٔ تو بمن ناسزاست
چو بشنیدم این حرف بینا شدم — بَرَت آمدم باز گویا شدم
بخواندم ترا بر خداوندگار — مرا سر بُریدی تو تا هفت بار
دوباره مرا زنده می‌ساختی — که آخر بقولم سر افراختی
مرا بندهٔ خود نمودی قبول — نمودی دگر شادم از هر وصول
کنون هم همان دور گشته پدید — بباید کُنی عهد با من جدید
گر ازبردگانی گر از بندگان — خدایی ببنده بهر دو جهان
نیم دست بردار از دامنت — بصدق ویقین گشته پیرامنت
یکی بنده هستم بآن درگهت — سر وجان نهاده بخاك رهت
اگر یار گر کافرم هرجهت — تو هستی خدا ومنم بنده‌ات
ز پس پادشاه گفت با عابدین — مگو بیش از این توچنان وچنین

مکن کشف اسرار حق بیش از این　　بمردم نهان جلوهٔ حق ببین
هر آنچه تو خواهی قبولست آن　　ولی راز خود کن ز مردم نهان
تو عبد منی ، من خدایم بتو　　برو شاد شو ترك کن گفتگو
ز پس عابدین سر بایمان سپرد　　بهر دو جهان فیض از حق ببرد
بشد داخل جمع آن بیست هشت　　شدی وصل بر حق بخان بهشت
دگر مجرما بگذر از آن سخن　　حکایات گو از دگر انجمن
یکی داستان دگر در نظر　　بیامد در این جای بر مختصر

۱۶۳

حکایت حاجی عثمان پاوه‌ای
که از هستی خود فنا شد

ز سلطان صحاك باز گویم خبر　　زمانی که بودند در پردور
غلامان همه از صغیر و کبیر　　بُدَند در حضورش ز برنا و پیر
همه مست بودند از کوثرا　　بُدَند جمله حامد بآن داورا
همه راحت و شاد دل زان مقام　　شده جمله فارغ ز جبر ایام
بجز حق نُبدشان خیال دگر　　همه گشته آزاد در آن بشر
جهان بهرشان گشته همچون بهشت　　شده سبز وخرّم همه کوه ودشت
بفرّ خداوند صاحب کرم　　جهان گشته چون بوستان ارم
بنور جمال جهان داورا　　جهان گشته روشن ز پا تا سرا
چنان روزگاری بخوبی بداد　　ندارد دگر در جهان کس بیاد
در آن دوره بامیش گرگ رام بود　　بَرِ یارستان دور بر کام بود

یکی روز سلطان بر امتحان بگفتا بیاران روشن زمان
شوم من کنون غیب اندر نظر نهان میشوم مدّتی زین بشر
پس از مدّتی باز گردم عیان محاسب شوم آندم بر یارستان
بدانم که کرده بنیکی ثواب که غافل شده‌ازحق‌ازآن حجاب
هرآنکس در آنوقت در آن شمر فزون بود کردار نیکش ز سر
ورا میکنم در بقا کامیاب شود وصل بر حق بروز حساب
هرآنکس که غافل بُدی زان ایام شودخارج ازحق از آن روح وجام
بفرمود این شاه واندر زمان بشد غیب ، بر چشم یاران نهان
پس آنگه غلامان با اقتدار بگفتند با هم در آن روزگار
شوید جمله واقف بکردار خود که تا باز بینید آن یار خود
نباشید در غفلت از یاد آن بُودَ ذات او حاضر درهر مکان
نباشد ز ما دور یك مو بذات که آگاه وبیناست از هر صفات
غلامان ببستند عهدی چنان بُدَند حامد حق همه در زمان
نبودند غافل دمی از خدا هر آنچه خدا خواست آورده جا
بکردار هر چند بُد قدرشان بخوبی عمل کرده اندر جهان
ولیکن فراموش کرده ورا که موجود دانند آن داورا
دگر بشنو از یك غلام کبار که عثمان بُدَش نام زان روزگار
بُدی منعم وهم زخود بُد رضا ندانست کس پیش از خود براه
که هم‌خودنما بود وهم‌خودفروش بُدی عاقل وزیرك وپُر ز هوش
بیاورد صندوق چوبی ز بر هرآنچه که کردار کرد از شمر
تماماً نوشتی بقبض وبباب بصندوق بنهاد در آن حساب

که تا گشت صندوق پُر از ثواب — نبد جای بنهد دگر قبض وباب
چو صندوق شد پُر از آن نامه‌ها — تفاخر همیکرد زان کامه‌ها
همیگفت با خود که کس درجهان — نکرده چو من نیك کردار هان
مقدّم ترم از همه یارستان — که‌چون کرده کرداربس‌درجهان
شب وروز زین فکر دلشاد بود: — «چو فردا شود آشکار آن ودود
بَرَم نزد او قبض کردار خود — رضا گردد از من باقرار خود
مرا سازد افضل بهر دو سرا — شود یار با من پس آن داورا
بجنّت روم وصل گردم بیار — شوم کامیاب از بقا زانشمار»
در این فکر بیهوده بُد آن کلان — که تا گشت سلطان عیان درجهان
دگر باره ظاهر بشد همچو شید — غلامان شده حیّ بعهد جدید
چو پروانه گشتند سرمست نور — شدند حامد وساجد آن غفور
ز پس شاه گفتا بآن تاجیان — که ای حق شناسان اهل بیان
بگوئید حالا بَرِ من عیان — ز کردار نیکو چه کرده بخان
شمارید در پیشِ من جملگی — بدانم بُوَد بِهْ کدامین یکی
همه آن غلامان پاکیزه راه — بگفتند ای خالق مهر وماه
تو آگاهی از حال وکردارِ ما — نداریم کردار جز از گناه
اگر عفو سازی گناهانمان — سیاست کُنی ور همه جانمان
نپیچیم سر ما ز پیمانِ تو — همه چاکریم ، عبدِ دربانِ تو
بقهر وبمهرت رضا گشته هان — تو شاهی وماها همه بندگان
بدیوانگان نیست دیگر حساب — ز پروانگان کی برآید ثواب
که ماها همه همچو پروانگان — همیشه بحق بوده ملحق بکان

چودیوانگان بیخود ازخود بُدیم ز کردار لاقید واوحد شدیم
بجز حق نبوده دگر در میان ندانیم ، کردار چبود بکان
بخواهی که مارا کُنی امتحان همه همچو موریم بس ناتوان
زموران چه خواهی ز قدرت دگر نبودیم قادر بهر خیر وشرّ
الهی توبی قادر وبا توان چه‌خواهی دگرتو ازاین بندگان
اگر خوب گر بد خلیق توییم بجز تو دگر طالب کس نییم
نه دنیا نه عقبی ، نه حور وجنان نخواهیم جز تو بهر دو جهان
در این وقت عثمان بیامد بپیش بیاورد صندوق اعمال خویش
نهادند در خدمت شاه دین بگفتا آیا شاه جان آفرین
ندانم چه دارم ثواب از شمر همین قدر دانم بدور گذر
هرآنچه که کردار کردم بحق نوشته همه‌را ورق در ورق
نهاده در این خان صندوق‌را شده پُر دگر نیست مافوق‌را
نظر کن ببین نام اعمال من بده زان پسم اجر در انجمن
باو گفت سلطان احسن بتو که هستی تو درهردو گیتی نکو
درآن مرز یك سنگ بودی کبیر ز پس پادشه گفت با آن فقیر
که چون تو ز کردار افضل‌تری از این یارستان جملگی برتری
چرا نیست کردارشان همچو تو نباید که با تو شوند روبرو
بروحال در پُشت آن سنگ کوه مکن باکسی زان دگر گفتگو
ببر نیز صندوق آن جایگاه تو بگشا ورا پس درآن کن نگاه
ببین فیض باقی ز احسانِ خود ببر اجر کردار در خان خود
خدا از کرم هرچه دادت ببر نگو برغلامان دگر زان خبر

مبادا برند رشك بر تو از آن — که داده خدا فیض از جاودان
چو بشنید عثمان فرمان شاه — ببرداشت صندوق رفتی براه
که تا گشت وارد درآن جایگاه — درآنجا که‌آن سنگك بُد پایگاه
نشستی در آنجا باحوال خوش — نبودش بسر هیچ از عقل و هُش
چو بگشود صندوق ناگه ازآن — برون شد یکی مار تیره روان
بزد نیش بر دست عثمان چنان — سراپاش شد همچو آب روان
فرو رفت آن آب اندر تُراب — روانش نگون شد بقهر وعذاب
سزایش همان بود درآن حساب — که دیدی زحق از شمرده ثواب
که چون کرده کردار اندر شمر — همان بود اجرش بدید از نظر
هرآنکس که کردار سازد شمار — شود عاقبت فوت زان نیش مار
ز پس چون غلامان شدند با خبر — گرفتند دامان آن دادگر
چرا اینچنین کرده باآن غلام — چه رمزیست با ما بگو بالتّمام
بفرمود سلطان کسی در جهان — کند هرچه کردار اندر زمان
بیادش بُوَد در شمر از حساب — گرفتار گردد بقهر وعذاب
اگر پُر زکون ومکان باشد آن — شود مار افعی بَرَش آنچنان
زند نیش بر وی بامر خدا — شود سرنگون در جحیم فنا
ولی هرکه خواهد که‌اجری بَرَد — بباید که کردار را نشمرد
چنان کرده کردار در راه حق — نگردد از او مخبر از هر ورق
بدستِ یمین گر کُنَد آن ثواب — یدِ چپ نگردد خبر زان حساب
هرآنچه کند نیکویی در جهان — فراموش سازد دگر در زمان
بهرکس کسی هرچه کردار داد — نه اورا شناسد نه آرد بیاد

که تا اجر نیکو ستاند ز حق — شود کامیاب از بقا زان طبق
کسی کرد کردار نیکو بدین — بباید کند پاك دلرا ز کین
بجز حق نباشد باٌمید کس — که جزحق کسی نیست فریاد رس
غلامان شدند جمله زان هوشیار — شدند آگه از حکم آن کرد گار
حرام مغز گاو وحلال مغز میش — از آن باب شد رایج دین و کیش
که چون گاو هرچه کند در ایام — بیادش بُود زان سبب شد حرام
دگر میش هر چه بسر آیدش — گذشته دگر در نظر نایدش
از آن باب حق کرده مغزش حلال — شریفست در هر صفت زان جلال
دلا ترك کن شیوهٔ گاو کین — که تا نَی‌شوی رانده زآیین دین
نگردی بمغز وبصورت حرام — شوی داخل جنّت از هر ایام
عمل کن بکردار چون میش حال — بمعنی شوی در دو گیتی حلال
ز کردار گر کس کند بازگفت — ثوابش شود با گناهانش جُفت
کسی بر ریا گر کند هم ثواب — نبیند شفا زو ببیند عذاب
دلا حق شناسی ببخت است بخت — اگر نرم باشد اگر قلب سخت
بُوَد میل یزدان بهر کس بجخت — شود تاجدار ونشیند بتخت
نه روزه بکارست وَنی رنجها — نه کردار در گیر نه گنجها
کسی در ابد باشد اندر نماز — همیشه بروزه بُوَد در نیاز
کند صرف اموال خود برثواب — نباشد رضا گر خدا زان حساب
همه رنج کردار او در جهان — شود ضایع ونیست اجری بآن
کسی در جهان حق ازاوشد رضا — اگرچه بُوَد بار پُر از گناه
چوآن کلب اصحاب کهف زمان — شود آدم ومیرود در جنان

بیك نکته آن کلب آدم شدی — بدرگاه حق نیز محرم شدی
دگر پور نوح نبی بین بکار — چوشد گمره ازحق درآن روزگار
شدی اسم او گم بهر دو سرا — نگون گشت در بحر ظلم وفنا
چنان نیك بر نیك بد بد رود — بیك نکته محرم بمجرم شود
ز مجرم چو آن نکته برداشتی — بهر دو سرا نیکویی کاشتی
آلا ای محبّان بیدار هوش — بگیرید پند مرا هان بگوش
که بنده نخستین بدور وایام — بُدَم عاصی ومجرمم گشت نام
پس آنگه زرنج وریاضت چنان — شدم پاك وخالص بجسم وروان
سه اسم مقدّس بمن شد خطاب — همی نعمت‌الله ، عطار ووهاب
شدم محرم ذات پروردگار — بهر دو سرا هم شدم رستگار
دگر باز آیم بسوی سخن — ز دوران سلطان از آن انجمن
بگویم حکایت ز ابرام شاه — که هم ذکر کرده درآن پیشگاه

خاتمه پذیرفت جزو اول از جلد دوم

شاهنامهٔ حقیقت مسمی به خُلد

جلد دوم

جزو دوم

مسمّی به

جنان

در ذکر حالات حضرت شاه ابراهیم
وسایر مظهرات حق

۱۶۴

متولّد شدن حضرت شاه ابراهیم

در خانهٔ سیّد محمّد

زمانی که سلطان نمودی ظهور نشسته بُدی اندر آن تخت نور
همی هفتن وهفتوان در حضور بُدَند دایماً حامد آن غفور
دگر آن غلامان زرّین کمر بُدَند ساجد ذات آن دادگر
همه بوده سرمست آب طهور همه بوده خرّم بوجد وسرور
همه‌بوده سرخوش ببانگ وسرود همه بوده کف زن بحمد ودرود
درآن وقت چون پیر سماعیل یار بیاورده در جمع چندین انار
دو دانه از آن نارها شد پسند دگر مابقی بود پوچ ونژند
هماندم بفرمان سلطان دین نمودند قسمت دو نار زرین
از آن نار اوّل یکی دانه جست فتاد اندر آن خانه وبرنشست
بخوردی ورا دُخت میکایل یار ازآن گشت تولید آن یادگار
زآن نار دوم دگر دانه جست فتادی بدامان آن حق پرست
که سید محمّدْ بُوَد نام آن پس آن نار جُستی و بُردی بخان
بخورد زنش داد اندر نهفت هماندم بخانه آبا زن بخفت
بشد بخت بانو بکردار جُفت ز ابرام شد حامله زان شگفت
چو زان نارشد حامله زان سپس از آن کار جز حق ندانست کس

گذشتی از آن چند مه از شمار   پس آن زوج محمّد در آن روزگار
ز بارش یکی پور تولید شد   درخشنده جامش چو خورشید بُد
بمحمّد خبر داده شد آن زمان   از آن نو پسر گشت بس شادمان
بیامد همان دم بدرگاه شاه   بگفتا آیا شاه عالم پناه
یکی پور تولید گشته بخان   چه بنهی ورا نام در این زمان
چوسلطان زمحمّد شنید این کلام   بفرمود ای پور رخشنده جام
برو آن پسر زود آور بَرَم   که آن پور نیوست پس محترم
هماندم محمّد روان شد بخان   ببردش بدرگاه شاه زمان
چوسلطان بدید آن پسر گشت شاد   در آغوش بگرفت اورا بداد
ببوسید اورا ز لطف و کرم   بینیام گفتا آیا محترم
که این نو پسر جانشین منست   خداوند دوران هر مسکنست
بُوَد مظهر مجتبی در اصول   حسن بود نامش بعهد رسول
ز پس پادشاه اندر آن بارگاه   پسررا بنامید ابرام شاه
بسی کرد سلطان ورا وصفها   بروی دو زانو نهادی ورا
گهی بوسه میزد برخسار او   گهی کشف میکرد اسرار او
همی گفت با پیر ای خوش لقا   که جمله غلامان این درگها
پس از من بیاید باین نو پسر   کُنَند بندگی در همه بوم و بر
شوند خادم درگهش جملگی   کنند از صداقت بوی بندگی
پس‌ازمن ، شهست او بهر انجمن   نشینند بتقدیر بر تخت من
که او من ، من‌اویم بهر جایگاه   نباشد ز من ذرّه‌یی او جدا
هرآنکس بپیچد سر از امر او   بآئین حق گشته پرخاشجو

هرآنکس سرش‌را بوی بسپرد | بهر دو جهان فیض از حق برد
چو بشنید بنیام از شه کلام | بدل گشت منکر ز وی زان مقام
بر این پور من نیستم بنده‌وار | که‌چون ذات سلطان مراهست یار
براز دلش گشت سلطان مُبین | که بنیام گوید چنان وچنین
پس آنکه خداوند جان آفرین | همانذم بگفتا بپیر امین
چرا کبر کردی بفرمان شاه | چنین شد مقدّر همین دم بگاه
که دریك زمانی‌شوی گنگ ولال | همین پور سازد ترا نیك حال
چو بشنید بنیام از شه سخن | برون کرد آندم ز سر کبر ومن
بدرگاه حق توبه کرد آن زمان | بگفتا ایا پادشاه جهان
کنون عفو کن جُرم من از کرم | غلط کرده توبه کنم دم بدم
بپاسخ بگفت شاه با آن خرد | نگردد دگر از تو تقدیر ردّ
ولیکن معافی دگر بعد از آن | نبینی دگر سختی اندر جهان
گذشت آن زمان تا که وعده رسید | که ابرام شاه گشت شاه مجید
بگویم حکایت ز ابرام شاه | پس از کبریا گشت فرمانروا
چو ابرام بعد از خداوندگار | بدور زمانه شدی تاجدار
همی خواند احکام امر خدا | بعالم بشد سکّهٔ حق روا
بقش‌چی‌اُغلی آن پیرهم شد پدید | هرآنچه که شه گفت آمد بدید

١٦٥

حکایت قُش چی اُغلی

چنان بود از نقل این داستان | چو بنیام ظاهرشد از ترکستان

بُدی گنگ وهم لال درآن بشر بهیچ نوع دیگر نشد چاره‌گر
که ناگاه از قدرت دادگر ازآن خواب غفلت بشد با خبر
در آندم که بنیام رخشنده نور بجام قُش‌چی‌اُغلی نمودی ظهور
نظر کرد بر خود بعین بصر بیاد آمدش امر آن دادگر
در آندم ببغداد بُد شاه برام بپاخاست پس پیر رخشنده جام
هماندم روان گشت جویای یار بسی راه طی‌کرد زان روزگار
که تا وارد شهر بغداد شد چو آن بندگان نزد استاد شد
بیفتاد بر خاك سجده نمود ولی همچنان لال وهم گنگ بود
باو گفت ابرام شاه ای امین چه خوش‌آمدی پیش آی ونشین
زبان برگشا نیز مسموع شو بدرگاه حق باز مرفوع شو
هماندم بفرمان شاه زمان شفا یافتی از دو گوش وزبان
بنطق آمدی گفت سلطان تویی که من بنده‌ام ذات یزدان تویی
پس آنکه امین خرد شاد شد بلطف خداوند آزاد شد
سرش‌را سپردی باابرام شاه سرافراز گردید زان بارگاه
دگر راحت از عدل واز داد شد ز نو خانهٔ قلبش آباد شد
بگفتا بوی شاه برام مهین اَلا ای خردمند پیر امین
کنون خاندان مریدان یار ببخشم بتو اندر این روزگار
که دین حقیقت بُوَد مال تو چرا در دو گیتی تویی نیکرو
بپاسخ بگفتا بشهزاده خوش تو دادی بمن ، من بتو دادمش
که من طالب وصل یارم کنون همین بس که گشتی بمن رهنمون
دوباره حکایت ز ابرام شاه نمایم بیان اندر این بارگاه

چو سلطان بشد غیب در کانِ سرّ ــ شد ابرام از ذات دادار پرّ
پس آن شاه زنده نشستی بتخت ــ ببغداد شد حاکم آن نیکبخت
در آنوقت چندین غلامان شاه ــ بُدَند حاضر الجود در بارگاه
اول قُش چی اُغلی که بنیام بود ــ بدرگاه حق بود اندر سجود
بُدی بوالوفا در بشر زان حجاب ــ بر او گشت مهمان پیر از ثواب
دگر بُد جُنَید ، عبدل با وفا ــ قانون بگ بد وآن قلندر بگاه
ز پس میره بگ بعداز آن بُد چراغ ــ که از بوی آن یارشد خوش دماغ
نخستین بُدعبدل که سید محمدست ــ بمظهرهمان ذات آن احمدست
بُدی پیر موسی بر او میهمان ــ بشد وصل با حق بباغ جنان
دگر بُد چراغ مظهر عابدین ــ جُنید حاجی عیسی بُدی بایقین
بر او ذات داود مهمان ببود ــ که خادم بدرگاه سلطان ببود
چو قانون میر بود اندر صفا ــ بر او گشت مهمان همی مصطفا
بُدی میره بگ مظهر مصطفا ــ بمهمانْش بُد یادگار از وفا
قلندر بُدی مظهر شیخ شهاب ــ ز دیدار شه گشته او کامیاب
که این هفتوان هفتن اندر زمان ــ بایشای بُدی یك بیك میهمان
اول قُش چی اُغلی که بنیام بود ــ جُنید بود پس داودش در وجود
چراغ بگ بُدی پیر موسی بکان ــ که قانون بُدی مصطفا داودان
دگر میره بگ یادگارش بجام ــ قلندر بُدی عابدین زان مقام
غلامان بسی بوده زان بارگاه ــ که بودند بنده بدرگاهِ شاه
بُدَند دایماً حاضر اندر حضور ــ همه بوده ساجد بذات غفور

۱۶۶

حکایت شیخ جنید

یکی داستان از جُنید این زمان   روایت کنم در برِ دوستان
جُنید بود ز اهل تسنّن بباب   بُدی مهتر جملهٔ شیخ وشاب
باهل تسنّن بُدی قطب دین   ولی بود بااهل حق پُر ز کین
در آندم که ابرام از امر حق   ببغداد شد حاکم اندر ورق
همی تقیه کردی باهل ظلام   که‌چون دین حق بود پنهان زعام
قضا روزی‌آن شیخ پاکیزه طین   روان شد بمسجد بآیین دین
مریدان بُدَند در پَسش بی‌شمار   شدند وارد مسجد از آن قرار
برفتی بمنبر پس آن شیخِ راد   زبان‌را بتسبیحِ حق برگشاد
پس از حمد وتسبیح آن دادگر   بگفتا بآن خلق از پا وسر
شنیدیم آیین وکیشی جدید   شده دایر از حکم جان‌آفرید
نهانست از خلق اسرارشان   که گویند اهل حقند از نشان
بسی خلق تهمت بآنها زنند   بآیینشان مسلمین دشمنند
چو آنها علی‌را بحق خوانده‌اند   ازآن باب ازشرع ما رانده‌اند
کنون من شدم محو ازاین مقال   ندانم که باشند حق یا بطال
همی ترسم از دادگر زین محل   بگویم اگر باطلند زین مثل
بباشند از اهل حق از شمار   شوم من مقصّر بآن کردگار
مُریدان بگفتند با شیخ راد   بمعنی بشو سائل از اوستاد
ببین تا چگوید بتو آن رجال   ازاین دین مخفی ، حقست یابطال

چو بشنید شیخ از مریدان نشان   پسندید از جان ودل رایشان
ازآن پس ز مسجد بیامد برون   روان شد سوی خانه در اندرون
برفتی هماندم بخلوتسرا   بحق کرد از بهر مطلب دعا
بنالید بر حق بعجز ورجا   که تاشد بحق عرض او مستجا
ربودی ورا خواب مدهوش شد   که ناگه یك‌آواز درگوش شد
بگفتا بشیخ هاتف راستگو   بُوَد دین وآیین حق بس نکو
شریعت بُوَد پوست ،آن مغز دان   که حق در حقیقت نموده مکان
اگر خواهی آزادی از هردو سر   برو در حقیقت کنون سر سپر
که ابرام شه نایب حق بُوَد   بهر دو سرا یار مطلق بُوَد
باحکام حق نیز ناطق بُوَد   هرآنکس زحق نیست احمق بُوَد
چو بشنید شیخ این کلام ازسروش   بهوش آمد وگشت دیگر خموش
گذشت پس شب وروز روشن شدی   همان خلق در خدمتش آمدی
بگفتند با شیخ از آن سؤال   چه بشنیدی ازحق تودرآن مثال
بپاسخ بگفت شیخ با طالبان   که آن اهل حقّند از نیکوان
شده امر برمن از آن کردگار   روم سر سپارم بآیینِ یار
کنون میروم هرکه خواهد بما   مصاحب شود اندر آیین وراه
بیاید بهمراه من این زمان   که سررا سپاریم برحق چنان
بگفت‌این وپس‌شیخ بر پای خاست   روان شد سوی شاه آیین راست
مُریدان همه نیز در آن زمان   شدند طالب حق بدل شادمان
بدنبال مرشد برفته چنان   که تا گشته وارد در آن خاندان
چو شد شیخ وارد بآن خانقاه   بشد روشن از نور دیدار شاه

چو بر چهرهٔ شاه کردی نظر / ز حق گشت آگه بعین بصر
خودش با مریدان در آن بارگاه / سپردند سرها بآن پیر وشاه
که خود سر سپردی بابرام سور / مُریدان بخود سرسپرد در حضور
که بودی جنید داود راهبر / درآن عهد هم شد بخود باخبر
شدند روشن از نور ابرام شاه / بخوردند کوثر بجام بقا
خوداو با مریدان درآن‌جمع یار / بخوردند زان بادهٔ خوشگوار
همه گشته سرمست پروانه‌وار / همه بوده سرخوش بانوار یار
بحق‌گشته واصل همه زان شمار / شدند حامد وساجد کردگار
مغنّی شب وروز زان بزمگاه / همی خواند اوصاف ابرام شاه
دگر مطربان درخشنده چهر / شب وروز با چرخ گردان سپهر
بساز وببربط ، بچنگ ورباب / بنای وبطنبور ، با جوش وتاب
زدندی بآهنگ ، وز نظم خوش / بخواندند وصف خداوندِ هُش
ملایک بُدَند در سما کف زنان / غلامان بُدَند در زمین دف زنان
چنان بود سوری در آن جشنگاه / بنظّاره بودند هم مهر وماه
شب وروز آن مطربان مُنیر / بُدَند دایماً آن چنان با نفیر
دگر ساقی ماهرو زان بساط / بُدش ساغر می بدست از نشاط
پیا پی همی داد بر انجمن / بخوردند یاران پاکیزه تن
همه بوده سرمست آب طهور / همه بوده روشن بآن شوق نور
همه بوده دلشاد زان جشن وسور / بُدَند حامد ذات آن نوظهور

۱۶۷

حکایت آمدن چند نفر از بزرگان ومشایخ ومهمان شاه ابراهیم شدن وبفرمودهٔ آن حضرت آبگوشتِ قربانی‌را نیم پخته محض مصلحت در آنوقت دعا دادن وخوردن

دگر داستانی بیاد آمدی ... از آن شاه با عدل وداد آمدی

بُدی شاه روزی بتخت مهی ... نشسته در آن کاخ شاهنشهی

عدادی ز قربانهای نکو ... زقوچ وزشیشك ابا رنگ وبو

شده ذبح از امر شاه زمان ... نهاده بدیك از مسلمان نهان

شده نیم پخته چنان گوشتها ... بُدَند جمله یاران پُر از اشتها

که قربان شود پخته قسمت کنند ... دعا داده بر جمع یاران دهند

ز قربان حق فیض وقسمت برند ... بآزادگی قسمت خود خورند

که ناگه غلامی بیامد ز بر ... بگفتا بآن شاه با نور وفرّ

که اینك تنی چند از شیخ وشاب ... بمهمانت آیند در این حجاب

چو بشنید شه از غلام این خبر ... بَرِ دفن قربان شدی چاره‌گر

که‌چون‌دین‌حق‌آن زمان بُد نهان ... همی تقیه کردی باسلامیان

ز پس شاه فرمود با یاوران ... بسازید آن دیك قربان نهان

که تا خلق ظاهر نبیند ورا ... نداند کسی سرّ حق در خورا

پس آنکه غلامان بفرمان شاه ... ببردند قربان بخلوتسرا

در آن جای خلوت نهادند بار ... همی‌کشته پخته از آن تاب نار

دگر بشنو از شیخهای جلیس ... که بودند هریك بقومی رئیس

چوگشتند مجموع دریك محل ... بآنها بگفتند قوم دغل

که ابرام کافر بُوَد از نهاد   ندارد باسلامِ ما اعتقاد
بُوَد دین او غیر از دینِ ما   نصیری بُوَد مذهب او بگاه
علی‌را بخواند بجای خدا   بشیخین ما نیست تابع براه
چنین رسمشان هست وآیینشان   کنند نذرها پخته از ما نهان
نگیرد صیام ونخواند صلوة   نبدهد فلوسی بخمس وزکوة
چنان استماع گشته از مردمان   که امروز دارند جشنی بخان
همان نذرها پخته دارند نیز   نهان کرده از ما بکین وستیز
باسلام باشد عدوی قهار   بُوَد منکر حکم آن چار یار
کنون وقت آنست با این سپاه   رویم سوی ابرام زان دستگاه
کنیم جستجو هم ز آیین او   بدانیم چه باشد بما کین او
ز قربانها هم کنیم جستجو   اگر راست بُد آنهم از گفتگو
بدانیم آنوقت باشد عدو   بر او سخت گیریم در روبرو
وی وتابعان‌را همه در مکان   کنیم قتل با تیغ چون کافران
چوآن شیخها زان خلیق فساد   شنیدند این حرف گشتند شاد
همه گشته یکدل ز بهرِ جهاد   همه کینه‌جویان همه بد نژاد
بیاراستند لشکری‌را ز کین   شدند بر فَرَسها سوار اینچنین
شدند راهی از بهر جنگ جهاد   دگر بشنو از شاه نیکو نهاد
ز باطن شد آگاه ز اسرارشان   شدی عالِم از نیّت وکارشان
بفرمود زان پس بیاران راد   مکمّل شوید جمله بهر جهاد
که قوم مسلمان اَبا شیخها   شده کینه‌ور جمله با اهلِ ما
سوارند ایندم بیایند هان   بهمراه دارند جمعی گران

هرآنوقت آیند در این مکان اگر بوده بد دل بماها چنان
نترسید زانها که چون غالیند که قادر باهل حقیقت نیند
بتوفیق حق ار کنند کارزار همه فوت سازم چو چیچك بقار
در این گفتگو بود شاه با سران رسیدند آنجا سپاه گران
پیاده شدند.شیخها از فرس برفتند در کاخ با آن هوس
جنود فساد هم در آن بارگاه نشستند بر فرش هر یك بجا
در آندم براهیم با نور فرّ بشد داخل جمعِ اهل کفر
نشستند بر روی کرسی بشاد زدند تکیه بر رختخواب مُراد
چو آن قوم ناپاكِ بد اعتقاد بدیدند آن شاه نیکو نهاد
بپاخاستند جمله در بارگاه بخواندند اوصاف آن پادشاه
ز فرّ شکوهٔ جهان دادگر شدند آن خلایق زخود بی‌خبر
بکردند سجده بآن شهریار شدند ترسناك از جهان کردگار
همه عذرخواه وهمه پویه پو شدند عبدآن شاه صاحب شکوه
هرآن نیّتی داشتند از فساد فراموش کرده نیاورده یاد
پس آنکه بَرِ مصلحت شاه برام بگفتا بیاران خود زان ایام
کنون آب قربان نیم پخته‌را دعا داده آرید در محضرا
دگر سفره با نان فزون آورید بَرِ این گروه حیون آورید
دهید پس بخورد همین قوم دون خورند وشوند تا از اینجا برون
ز پس آن غلامان پاکیزه طین هماندم بفرمان آن شاه دین
برفتند چند تن بخلوتسرا ببردند یك سیّدی پاکراه
بدادند آن آب قربان دعا آبا شرط بنیام اقرار شاه

ز پس سفره‌ها پُر ز نان وخورشت ‌‌ ببردند در جمع آن قوم زشت
بینداختند سفره در پیششان ‌‌ بیاورده پس آب قربان ونان
دوسر یك ظروفی پُراز آبگوشت ‌‌ نهادند در پیششان بهر نوشت
بخروار آورده نان بهرشان ‌‌ شدی پُر زنعمت چو خان جنان
دگر آن جنود شیاطین بگاه ‌‌ همه دست‌را شسته زان بارگاه
چو حیوان که اُفتند بر کشتزار ‌‌ بخوردند زان اطعمه بی‌شمار
شدند سیر زان پس بشستند دست ‌‌ شدند راحت از جوع در آن نشست
ز پس آن خلایق ز بالا وپست ‌‌ شدند حامدِ شاه حیدر پرست
ز قلیان وقهوه بخوردند نیز ‌‌ نبدشان دگر در درون آن ستیز
رضا گشته جمله زآن شاه دین ‌‌ برون کرده از دل همه کفر و کین
پس آنکه همه شیخها با سپاه ‌‌ گرفتند رخصت ز درگاه شاه
بخوشحالی آندم بپاخاستند ‌‌ بَرِ کوچ رحلت صف آراستند
باذن براهیم راهی شدند ‌‌ برون از درِ بار شاهی شدند
برفتند در خان خودشان بشاد ‌‌ دگر زان سخن کس نیاورد یاد
از این رو براهیم قربانها ‌‌ دوباره بپختند در کانها
چو شد پخته وباز داده دعا ‌‌ نمودند صرفش درآن جمع شاه
ولیکن دوباره شهِ نیکراه ‌‌ قبول کرده برجای آن نذرها
دگر قوچ وشکها ببرّند سر ‌‌ هرآنچه بُدی ، ز اوّلی بیشتر
براه خداوند کُلّ بعد از آن ‌‌ کنند سبز برجای آن ناقصان
ز پس شاه آنچه نیت کرده بود ‌‌ بیاورد برجا همه زان ورود
دوباره همه نذرها سبز کرد ‌‌ شد آزاد از امر دادار فرد

از آنست اکنون بچند خاندان / شده رسم اندر حقیقت چنان
دهند آب از گوشت برتر دعا / نباشد بقانون حق آن روا
که‌چون شاه براهیم از امرخویش / دعا داد آن آب قربان بپیش
چرا بود آندم بَرَش مصلحت / درست بودآن امر ازآن جهت
مقدّر چنان بود. زان روزگار / بآنگونه شد صرف قربان بکار
ولیکن زپس نیست جایز دگر / ز اهل حقیقت زهر بوم وبر
دعا بدهد آن آب قربان زبر / نباشد روا در بَرِ دادگر
اگر بود جایز چراشاه برام / دوباره همان نذرها زان ایام
دگر قوچ وشکها بجا سبز کرد / ازآن ناقصان نذر دیگر نخورد
اگرچه بُدی خویش صاحب زمان / بُدی هم خدایش بسر میهمان
هر آنچه کند، هست قادر بکار / نباشد قصوری براو در شمار
چرا خود ولی بود هم تاجدار / باو نیست این کارها ناگوار
ولیکن ز ارکان حق در مصاف / نخواهد کند ذرّه‌یی اختلاف
از این‌رسم بیهوده گشته عیان / که بعضی زیاران واز خاندان
دهند آب برتر ز قربان دعا / روا نیست این رسم بر کبریا
نه سلطان رضایست نی شاه برام / خلافست در شرط پیر وامام
هرآنکس‌عمل کرد زان‌رسم وراه / هر آنچه کند در جهان نذرها
نباشد روا در بَرِ پیر وشاه / قبول نی شود نذرها در بقا
بخواند هر آن سیّدی آن دعا / نگردد بدرگاه حق مستجا
هرآنکس کند نذر مصرف بخام / بُوَد بهتر از ناقص وناتمام
نخست گوشت قربان‌وپس‌آب‌آن / بباید دعا داد در هر زمان

که قربان بُو دَاصل ،فرعست آب   اول اصل را ِده دعا از صواب
دوم آب را ِده دعا در حساب   که تا گردی ازلطف حق کامیاب

١٦٨

حکایت شاه ابراهیم با عبدل نازار

دگر هم ز ابرام یك داستان   بگویم بَر خلق از باستان
قضا روزی ابرام در بارگاه   بشد پُر ز حق از تجلّی بجا
چنان گشت پُر ازقدوس خدا   که گم کرد خودرا زسر تاپا
پس آنکه بشدمست برپای خاست   روان‌شدبصحرای وزان‌جای‌زاست
طلب کرد یاران خود هم زبر   بگفتا بایشان منم دادگر
خداوند باشم بهر دو جهان   گهی در زمینم گهی آسمان
بمخلوق هر دو جهان حق منم   پُر از ذاتِ حق گشته جان وتنم
زپس گفت با آن غلامان پاك   ببینید هستم کنون شاه صحاك
زیك یك غلامان بپرسید وگفت   که‌چون رأیتان باخرد هست‌جفت
گواهی دهید برمن اکنون بداد   بخوانید اوصاف این اوستاد
ز هر یار ابرام کردی سؤال   نگشتی کسی ناطق ازآن مثال
که تا رو بعبدل نمودآن زمان   بگفتا ببین من حقم زین مکان
بپاسخ بگفت عبدل با شاه برام   که تونیستی ذات کُلّ‌زین‌مقام
شده حق بمهمان تو این ایام   چنان کرده روشن‌ترازروح وجام
براهیم برآشفت از این کلام   بعبدل بگفتا که ای نیکنام
چرا باورت نیست بر ذات من   کنون بین بقدرت کرامات من
هماندم براهیم یك تخم‌را   بینداخت پرّان بروی سما

پس‌از یك دمی بیضه آمدبزیر   شده جوجه مرغی چنان دلپذیر
دگر گفت ابرام با عبدالله   ببین من خدایم بارض وسما
بپاسخ بگفت عبدل پاك طین   که ای شاهزاده مگو اینچنین
تویی بندهٔ آن خدای جهان   خدا گشته اکنون بتو میهمان
بُوَد ذات توذات آن کردگار   ولیکن نئی در صفت آن سوار
دوباره برآشفت ابرام شاه   بعبدل بسختی نمودی نگاه
یکی چنجهٔ خربزه زان مکان   بینداخت از قهر در آسمان
پس‌از لحظه‌یی چنجه آمد بزیر   بدیدند یاران بحکم کبیر
درختی پُر از خربزه شدعیان   فتادی بروی زمین زان مکان
دگر باره ابرام از روی قار   بگفتا بعبدل که ای هوشیار
مقرّ شو کنون بر خدایی من   که هستم خداوند از سرو بن
بپاسخ بگفت عبدل هوشیار   بشو ازخود آگاه ای شهریار
خداوند سلطان صحاکست بکان   تو هستی غلامی بدرگاه آن
گواهی دهم‌برتو در این زمان   شده ذات سلطان بتو میهمان
بُوَد ذاتِ تو ذات آن کردگار   ولیکن بتن نیستی آن سوار
چو بشنید ابرام شد در غضب   بگفتا بعبدل که ای خوش نسب
شدی منکر اکنون‌بدین ذات‌ربّ   مگر گشته قلبت سیه همچو شب
بُدی یك تلی اندر آن جایگاه   تپّه‌سو بُدی نام نیکوش‌را
بزد چنگ بر تل" بدان‌خشم وقار   که‌بردارد آن‌تل درآن روزگار
زند بر سر عبدل بینوا   که تا درجهان جانْش گردد فنا
چو زد چنگ برتل ربودش زجا   بلرزه درآمد زمین وسما

همی خواست آن تلّ زند بر سرش   کند خورد ودرهم سر وپیکرش
در آندم زباطن خداوند پاك   که مشهور بودی بسلطان صحاك
بگفتا بداود کنون رو بتاب   برو سوی ابرام اندر شتاب
که ابرام باشد پُراز خشم و کین   غضب کرده بر عبدل نازنین
بنه پای برروی آن تل بسخت   که خواهد زند برسر نیك بخت
شود محکم آن‌تلّ بآن جایگاه   که گردد رها عبدل ازآن بلا
بزن دست برُپشتِ ابرام نیز   که تارفع گردد از او آن ستیز
شود نیز خالی ز ذات خدا   خمش گردد اندر جهان بعدها
چو بشنید داود زسلطان سخن   روان شد دوان سوی آن انجمن
در آندم رسیدی بآن جایگاه   که ابرام بودی پُر ازحق بجا
چو داود شد واردِ آن محل   بُدی دست ابرام در زیر تلّ
دگر داود ازامر سلطان صحاك   بزد پای بر روی آن تلّ خاك
بشد محکم آن‌تلّ در آنجا چنان   بماند دست ابرام در زیر آن
دگر باره داود بامر خدا   بزد دست برپشتِ ابرام شاه
از او ذات برخاست شد ناتوان   بشد منفعل در برِ یاوران
چو ناچار شد شاه براهیم بکار   برون کرد یَد را ازآن تلّ بزار
کلاهِ همه پنج انگشت او   بماندی بزیر همان تپّه‌سو
زانگشتهایش بشد خون روان   نماندی دگر دربرش آن توان
ز فطرت بشد همچو موری‌ضعیف   شد از ناتوانی حزین و نحیف
که اندر جهان تا بروزِ قیام   هرانکس بود نسل پاك برام
بانگشتها نیست او را کلاه   بُوَد این نشانه بدوران روا

دوباره بگویم ز ابرام شاه   که‌چون گشت خالی ز ذات خدا
برفتی دوان نزدِ عبدل بزار   بگفتا که‌ای محرم کردگار
نمودم بتو حکم ناسازگار   شدم اینچنین خوار درروزگار
حلالم بکن در رهِ کردگار   هرآنچه بگویم بتو گوش دار
بگردن نهم رشتهٔ بندگی   که مُردن بُوَد بِهْ ازاین‌زندگی
منم گشته مُجرم بدگاه شاه   نباشد زمن درجهان این روا
بکن همرهی با من از راه کیش   سرِ رشته راگیر دردست خویش
بپای برهنه بسر بی کلاه   مرا بَر بدرگاه آن پادشاه
تو اندر جلو پالهنگم بکش   که‌شاید شودحق زاین بنده خوش
چو بشنید عبدل ز شه این کلام   بنالید وگریان بشد ز آن مقام
بگفتا که ای صاحب نو ظهور   کنم آنچه خواهی همه درحضور
نپیچم سر از امر وفرمان تو   که هستم یکی قوچ قربان تو
پس آنکه براهیم‌یك پالهنگ   بگردن ببستی بآن حال تنگ
سر وپای را هم برهنه نمود   روان شد پیاده سوی آن ودود
دگر عبدل اندرجلو شدروان   بدستش بُدی پالهنگ آنچنان
زپس آن غلامان بهمراه شاه   بپای برهنه بعجز ورجا
شدند در پیِ شاه راهی براه   چنان تا که رفتند در قبله‌گاه
پس از چند روزی باحوال سخت   نمودند آن راه را طیّ بجخت
همه بوده گریان ، زار وحزین   که تا گشته وارد بآن سرزمین
در آنجاکه بُد قبلهٔ اهل دین   بُوَد کوشك پردیور عرش برین
چو رفتند بردرب آن خان پاك   بسجده فتادند بوسیده خاك

برفتند در قلب آن قبله‌گاه در آنجا که بُد قبر ایوت بجا
زیارت نمودند از هر طرف پناه برده آندم بشاهِ نجف
نشستند آنجا همه در طلب همیکرد توبه بدرگاه رب
همی خواسته عفو جرم وگناه شب وروز بودند در التجا
غرض بوده یك اربعین درطلب بُدند در ریاضت بروز وبشب
پس از اربعین آن خداوندگار ز باطن رضا شد ز ابرام یار
بمعنی بفرمود سلطان بوی که ای نورِ عین خداوند حیّ
بتو عفو کردم گناه وقصور بشرطی دگر نی شوی پُر غرور
نسازی دگر دوستانم خجل اگر رنجه سازی شوی مضمحل
برو باز شاهی بدادم بتو بکن زندگانی بحال نکو
محبّت نما برهمه مرد وزن که تا شاد گردی بهر انجمن
بکن ترك کبر وغرور ومنی که انسان شود از تکبّر دنی
درآن عالم معنوی شاه برام چو بشنید ازدادگر این کلام
زپس گشت بیدار وخاموش شد نصیحت پذیرفت باهوش شد
دگر با رفیقان باذن خدا ببغداد رفتند زآن بارگاه
نشستی دو باره بتخت مهی بزد درجهان طبل شاهنشهی
چنین است آیین حق درمثل هرآنکس کند کبر درهرمحل
بحکم خداوند عزّ وجلّ تهی بار گردد شود منفعل
نماند براو در جهان اعتبار بدرگاه حق میشود شرمسار
چنین گفته بر اهل‌حق کردگار تکبّر عزازیل را کرد خوار
چنان بود درسال پنجاه هزار بُدی عابد حق بلیل ونهار

بیك نکته هستیش شد زیر و بَر　　بشد مرتد درگه دادگر
که چون هر که شد محرم کبریا　　ندارد در آئین او نکته جا
بُوَد صاف بی‌نکته وبی غرور　　بهر جا بُوَد محرمست با غفور
هر آن محرمی نکته آمدش بزیر　　بکبر و بهستی شود شیر گیر
همین که بآن نکته گشتی دلیر　　شود مجرم بردرگه آن کبیر
بنا که شود در دو گیتی خراب　　گرفتار گردد بقهر وعذاب
کنون ای دلا بشنو ازحق کلام　　نشو غرّه از کار خود در ایام
از آن باب گشتی تو مجرم بنام　　که تا نی شوی غافل از حق بجام
بشو طالب حق بصدقِ صفا　　همه امر ونهی حق آور بجا
که تا پیر وشاه گردد از تو رضا　　کند حق ترا عفو جرم وگناه
شوی شاد آزاد در دو سرا　　ببینی ز حق فیض اندر بقا
بکن کوشش از پاکی وراستی　　عمل کن هر آنچه خدا خواستی
که تا بر تو آن نکتهٔ مجرمی　　شود محو یابی بحق محرمی
غرض دوستان غیرِ سلطان صحاك　　نباشد کسی در جهان ذات پاك
که سلطان بُوَد حی بدور زمان　　بُوَد غیب از دیدهٔ ناکسان
هر آنکس بود در عمل نیك وپاك　　شود محرم ذاتِ سلطان صحاك
پس از شاه صحاك تا که یوم قیام　　هر آنچه خد آید اندر ایام
غلامند جمله بدربار او　　که هستند مأمور گفتار او
بدون رخصت وحکم او درجهان　　نگردد کسی درجهان حکمران
هر آن از غلامان بدور زمان　　شود ظاهر ازحکم سلطان زکان
بیارد بجا گر همه امر وی　　شود حکمران برهمه کلّ شی

هر آنکس زیاران شود باغرور — شود عزل از حکم ذات غفور
چو مور ضعیفی شود ناتوان — شود ناروا هم بدور زمان
همه صاحب خاندانها باصل — غلامند برذات حق گشته وصل
اول شاه برام بود از هفتنان — که شد ذات حق برسرش میهمان
دویم بود عالی وبا یادگار — که هردو یکی‌اند اندر شمار
بگیرند در هفتنان نیز جا — بفرمان حق گشته فرمانروا
غرض جمله شاهان ازپیش وپس — نه‌امروز بلکه ز یوم اَلَس
هرآن چند اندر جهان شد عیان — برفتند باز آمدند در جهان
همه از غلامان بُدَند آن شهان — که‌شد ذات‌حق بر همه میهمان
چگونه فتد عکس خور اندرآب — شود خور درآن دیده وبی‌حجاب
چنین است آن ذاتِ کُلّ هم بکان — فتد عکس او در دل نیکوان
شوند نیکوان روشن‌از عکس‌آن — ببینند حق‌را بروشن زمان
از آنست‌هر کس بُوَد خوش‌روان — شود ذات حق برسرش میهمان
از آنها شود قدرت حق پدید — شوند مالکِ هر چه حق آفرید
که هستند آیینهٔ حق نما — که حق دیده گردد زآنها بگاه
کسانیکه گیرند فرمانشان — ببینند حق‌را بآیینشان
ولی نفی سازان ارکانشان — نبینند حق‌را بهر دو جهان
که مردان حق نیستند کبریا — ولیکن خدایند در دو سرا
چرا حق بخان نکویان بُوَد — که نیکو بخلقت چو جنّان بود
بهر جا بُوَد جنّتی پایدار — شود ذات‌حق اندر آن آشکار
ملایك آبا حور وغلمان بگاه — شوند ساجد مردهای خدا

هر آنکس خدا خواست اندربقا — بباید شود طالب مرد راه
که مردان راه صاحبند دربقا — بهر دور وهر مظهر ازامر شاه
براه حقیقت بهر جایگاه — بکلّ خلایق شوند رهنما
هر آنکس شنیدقول و گفتارشان — بحق میشود وصل در جاودان
هرآنکس شودگمره ازراهشان — شود روسیه دایم از هر مکان

۱۶۹

حکایت شاه ابراهیم وبابا یادگار

دگر داستان هم ز ابرام شاه — بگویم بَر خلق از رسم وراه
چو در پردیور آندم از امر شاه — بشد عفو بروی همه آن گناه
دو باره ببغداد آمد بگاه — بشد در جهان باز فرمانروا
زمانی گذر کرد زان روزگار — که بُد برسر تخت حق پایدار
هم ازباطن وهم بظاهر چنان — بُدی شاه فرمانروا در زمان
قضا روزی هم شاه براهیم یار — شدی پُر زحق باز کشتی سوار
چو اوّل بشد باز پُر از غرور — ز سر تا بپا غرق کشتی بنور
در آنوقت آن یادگار بقا — بریزآب زرده بُدش جایگاه
از این سو براهیم شاه کبار — برفت در سر رود بغداد شار
بآن آب بنمود تقدیر چون — بشد منجمد آب در آن سکون
بفصل شتا لخت بست آب رود — دو فرسنگ یخ گشت درآنورود
زپس شاه یك لختازیخ شکست — برآن گردهٔ یخ چومرکب نشست
بزد هی برآن یخروانشدبراه — سوی یادگار رفت ابرام شاه

براهیم بریخ چنان هَیْ نمود / سه ده پنج فرسنگ رهطی نمود
از آنسو خبر دار شد یادگار / سر وپا برهنه نمود از شعار
بپای پیاده روان شد براه / که تا گشت نزدیك ابرام شاه
چو ابرام زانگونه هستی نمود / ازاو شد جدا ذات حیّ ودود
پس آن ذات حق اندر آن روزگار / نشستی اَبَر دوش آن یادگار
شدی باز ابرام از خودخبر / که کرده گنه بر درِ دادگر
پشیمان شد ازکارخود زان حساب / در آنجای هم مر کبش گشت آب
چواز نیستی یادگار برصواب / عمل کرد ، از حق بشد کامیاب
پس ابرام ماندی پیاده براه / از او دور شد ذاتِ پاك اله
زپس یادگار آمد اندر حضور / ببوسید دست براهیم سور
براهیم آن یار خواندی ببر / ببوسید اورا ز پا تا بسر
زمانی اَباهم دو شهزادگان / درآنجا بُدَند با دل شادمان
زپس گشته از همدگر هم جدا / برفتند هر یك بیك بارگاه
چوذات حق ازشاه براهیم یار / جدا گشت بنشست بریادگار
بشد یادگار در جهان پادشاه / در آن عهد گردید فرمانروا
پس آنگاه براهیم شد ناتوان / نبودیش آن قدرت حق بکان
دل افسرده بودی بلیل ونهار / دوباره همی خواست آن روزگار
رود سوی پردیور از التجا / بخواهد ز حق باز عفو گناه
که ناگه براو شد مرض آشکار / نَبد فرصتش تا رود سوی یار
روانش از آن جسم رحلت نمود / برفت در بقا پیش حیّ ودود
پس از رحلت شاه براهیم یار / جهان گشت برکام آن یادگار

دگر یادگار هم ز دور فنا گذر کرد رفتی بسوی بقا
بمیره بشد ذاتِ او میهمان پس از وی بشد میره صاحب زمان
که میره بُدی پور ابرام شاه در آن عهد خود بود فرمانروا
چو ابرام بگذشت از روزگار پس از باب شد میره بگ تاجدار
چنان بود آن داستان قدیم در این دفتر اکنون بیآد آوریم
بر او گشت میهمان چون یادگار برون کرد خاموش از کُنج غار

۱۷۰
حکایت دورهٔ میره بیگ بن شاه ابراهیم وذکر احوال سید خاموش که اسم او اکابر بود

حکایات خاموش بودی چنین که بُد مظهر پاك روح‌الامین
بُد از نسل آن بوالوفای مُنیر که شد غیب از امر شاه کبیر
چو شد بوالوفا در جهان ناپدید پس از او بشد دور دیگر جدید
شدی عود برجای او تکیه دار که بود عود بن بوالوفا در شمار
زمانی چو بگذشت زان روزگار بشد دورِ دیگر بحق پایدار
که عود هم فنا گشت از امر حق دگر شیخ علی بن عود زان طبق
پس از باب گردید او خانه دار سه پورش بُدی اندر آن روزگار
یکی بُد اکابر که گشتی جنون بُدی همدم وحش وجنّ وحیون
چو آن شیخ علی فوت‌شد درجهان دگر کس نَبُد قابل خاندان
دگر چون براهیم با یادگار گذشتند هر دو از آن روزگار
پس آنگاه میره بشد تاجدار شنیدی علی فوت گشته ببار

روان شد سوی خانهٔ شیخ علی بشد وارد خان بقلب جلی
پسرهای آن شیخ خواندی زبر نوازید جمله ز پا تا بسر
زپور کهین کرد پرسش چنان بگفتند گشته جنون از زمان
کنون رفته در غار گشته نهان شده همدم دیو با جنّیان
چو بشنید میره بشد دل حزین بشد طالب وصل پور کهین
روان شد همانده سوی کوهسار بهر غار زان کوه بود در نظار
که تا جست آن پور دریك گذار برون کرد اورا از آن کنج غار
چنان بود عریان زسر تا بپا بیاورد در خانه اورا ز راه
اکابر همی بود شیدا چنان که تا میره بگ داد اورا امان
یکی حرف گفتا بگوشش نهان اکابر از آن حرف شد شادمان
چو بشنید آن حرف خاموش شد نصیحت پذیرفت ، باهوش شد
از آن باب گشتش بخاموش نام که بُد مظهر پیر در آن مقام
زمانی قشچی اغلی عوض کرددون بجام اکابر بیامد برون
بفرمان میره بشد تکیه دار نشست بر سر تخت حق پایدار
بآن خانهٔ بوالوفا شد امام دگر کرد تجدید عهدی تمام
دو پور دگر شیخ علی آن زمان برنجیده از میره بگ آنچنان
که ماها ز خاموش مهتر بُدیم بدرگاه او همچو کهتر شدیم
از آن خانه رفتند جایی دگر یکی در لرستان بماند زان بشر
که ذوالنّور از نسل او شد پدید درخشان بُدی همچو تابنده شید
همین داستانش بماند بفکر که در جای خود میکنم باز ذکر
دگر پور آن شیخ علی زان مرور فرار کرد رفتی بایل جمور

ز پیمان آیین حق در گذشت   بشد داخل شیعه اندر نوشت
نشد طالب دین حق بعد از آن   بشد خارج از شرط یاری چنان
از این سوی خاموش شد هوشیار   بشد ذات بنیام بر وی سوار
ز وی گشت آیین حق منجلی   روا کرد حق‌را بآن کاملی
در آن عهد خاموش بامیر یار   بُدند هردو اندر جهان تاجدار
گذر کرد دوران از آنها همه   شدند باز مستغرق جمجمه
بدور دگر هم شدند آشکار   بآیین حق گشته هم هوشیار
پس آنکه‌از آن‌میره بگ یك‌پسر   بجا ماند رخشنده چون‌قرص‌خور
که بُد مظهر شاه براهیم سور   بُدش نام خان احمد اندرظهور

۱۷۱

حکایت خان احمد پسر میره بیگ

در آنوقت سلطان‌بمهمانش بود   که بنیام کردی بوی هم سجود
زمانی که خاموش رحلت نمود   دگر از قُل اُغلی بیامد بجود
که قُل اُغلی‌هم‌بود در ترکستان   چو بیدار شد دید خود در زمان
بجویای آن یار در هر مکان   همی جستجو کرد اندر جهان
که تا رفت کرکوك شه را شناخت   دوباره باو عهد تجدید ساخت
بُدی شاه خان احمد اندر زمان   خداوند بودی باو میهمان
که قُل اُغلی هم بود بنیام پیر   ز دیدار شه گشت روشن ضمیر
گذشت آن زمان باز گویم سخن   ز آن یادگاری بدور کهن
چو ذات خداوند گشتی نهان   شدی شاه براهیم صاحب زمان.

که این بود در پیش کردم بیان   در آن عهد از امر حقّ آنچنان
شدی یادگار هم بیك خاندان   سپردی بسی سر از آن یارستان

۱۷۳

حکایت خاندان برقرار شدن بابایادگار

بآن کوه دالا هوش بُد مکان   حقیقت روا کرد بر مردمان
مجرّد بُدی بی زن وخانمان   نبودی مقیّد بمال جهان
بسی کرد اعجازها آشکار   بر او ذات حق بود آندم سوار
غلامانش بودند اندر حضور   خیال ووصال بود ایمان نور
شب وروز در خدمتش مستدام   ببودند حاضر بهر صبح وشام
چو درآن زمان یادگار از نبرد   زپردیور براین طرف کوچ کرد
بیامد بزرده نمودی مکان   شدی قطب آیین بر یارسان
که ذات خداوند مهمانش بود   ببودند یاران بَرش در سجود
هماندم یکی مرد اندر زمان   بُدی مهتر قوم قلخانیان
یکی پور بُد مرو را درجهان   که ناگاه شد فوت پورش چنان
پس آن مرد آن پور مُرده بیار   بیاورد در خدمت یادگار
باو ملتجی گشت ، پس یادگار   بتوفیق آن ذاتِ پروردگار
در آندم درآن‌جا وآن رهگذار   نمودند زنده پسر زان شمار
چو دیدند مخلوق‌آن معجزات   شدند عبد درگاه آن پاك ذات
پس از آن، همه ایل قلخانیان   شدند سر سپرده بفرمان آن
خیال ووصال جانشینش شدند   همه قوم تابع بدینش شدند

بس اعجاز ظاهر شد از یادگار   بر او رشك بردند قوم كفار
قضا روزی آن یادگار خدا   بزرده بدی منزلش از صفا
که ناگاه بشب ایل جاف آمده   پی قتل او پر خلاف آمده
سرش‌را بریدند با تیغ کین   شهید گشت آنسان پس آن‌شاه‌دین
چو مخبر شدند ایل قلخانیان   نمودند دعوا ابا کافران
بسی قتل غارت بآن قوم زشت   نمودند آنچه که بد سرنوشت
پس آنکه همی آمده زان مقام   نمودند مدفونش در آن ایام
کنون قبله گاهست بر یارسان   چو جنت شده آن مکان در جهان
چو زان دور شد یادگاری شهید   زجایی‌دگر گشت‌چون خورپدید
زلطف وکرم پس جهان آفرین   ورا کرد سلطان بایران زمین

۱۷۳

حکایت رحلت کردن بابا یادگار وبجامهٔ شاه اسماعیل بهادر خان صفوی ظاهر شدن

چو آن یادگاری بظلم شدید   دویم باره از دست قوم پلید
شهید گشت ،زان پس‌شه لامکان   ورا کرد سلطان دور جهان
که بودی سماعیل شه نام آن   نمودی مسخر سراسر جهان
چو بگذشت‌زان دور دیگراساس   شدی ظاهر از جامهٔ شاه عباس
زجام سماعیل عبّاس شاه   شده ظاهر اندر زمانه بگاه
که بودند هر دو زنسل صفی   نشستند بر تخت شاهنشهی

۱۷۴
حکایت شاه‌عباس صفوی

بهردو صفت گشت صاحب اساس   اول بُد سماعیل آخر عباس
چو عبّاس شد صاحب تخت و گاه   بهر دو جهان گشت فرمانروا
غلامان بُدش نیز در بارگاه   که بودند سرمست نور لقا
اول میر باقر ، دویم شیخ بها   دگر بُد حسین، میر دامادرا
مسیح وخداویردی وباهیار   دگر فندرس باکل هوشیار
دگر میر سماعیل وخرّم بچین   اَبا شیخ علی ، یوسف نازنین
که بودند جمله غلامان کار   که شد ذات هفتن برآنها سوار
در آن عهد بوده همه نامدار   که هریك بیك ذرّه شد هوشیار
بگویم که بودند از ابتداء   نظر کن بتدریج تا انتهاء
اول بود عبّاس شه یادگار   که از لطف حق گشت او تاجدار
دویم بود باقر محمّد بگاه   دگر شیخ بهاء بود آن بوالوفا
سیم بُد حسین حاجی عیسی بنور   چهار میر داماد بُد میر سور
بپنجم مسیح دلیر از وفا   بُدی مظهر آن سیّد مصطفا
خداویردی‌هم بودآن شیخ شهاب   حبیب‌شه بُدی دخت شه‌درحجاب
دگر باهیار آن نریمان بخوان   زپس فندرس پیر رستم بدان
دگر بود کلّ مظهر عابدین   سماعیل بُد میر سکندر بدین
خرم بود احمد در آن روزگار   علی بود میرورچم نامدار
بُدی یوسف هم پیر محمّد بگاه   بُدند جمله دایم درآن بارگاه
دگر شاه طهماس در آن گذر   بُدی پور عبّاس شه زان بشر

که طهماس بُد مظهر پیر طیار   پس ازشه عبّاس گشت او شهریار
دگر نیز هفتن بدان هفتوان   بُدند هریکی بر یکی میهمان
اول شاه طهماس بُد شاه برام   دگر شیخ بها بود بنیام جام
حسین بود داود ، موسی بمیر   مسیح بُد همی مصطفای دلیر
دگر بود عبّاس شه یادگار   که بُد ذات حق نیز بروی سوار
گذشت آن زمان باز دور دگر   بگویم ز ذوالنّور آنکه خبر

۱۷۵
حکایت ذوالنّور

چو آن پورِ شیخ علی آن زمان   برفت و گرفت در لرستان مکان
زنسل همان مرد چند خانوار   بخود آمدند بعد در روزگار
اول سید رضا بعد از آن بُد ایاز   حیات وحیاس آنکه شد سرفراز
دگر اثمره بود دُخت رضا   که حامل شد از نور شید وضیا
چنین بود اثمر ایامی بکام   نشستی بَرِ آفتاب آن مقام
زخور گشت نوری بکامش فرو   بشد حامله اثمره پس باو
پس ازچند مه گشت بارش ثقیل   رضا گشت از او باخبرزان سبیل
از آن قدرت حق بشد شاد کام   همی شکر کردی بحق صبح وشام
سرِ وعده ناگاه از کام دُخت   یکی نوررخشنده‌چون خور فُرخت
از آن نور یك پورشد آفرید   درخشنده بودی چو انوار شید
نهادند ذوالنّور نام ورا   بمهمان او شد جهان داورا
پس از مدّتی نور گشتی کبیر   بُدی با کرامات وروشن ضمیر

بدی در صفت محمّد پاك طین　　چوخور گشت ظاهردرآن سرزمین
دگر ذات ابرام آن دادگر　　بر اوگشت مهمان بجام بشر
از آن گشت ذوالنّور نام ورا　　که هم شاه برام بود هم داورا
در آن روزگار آن شهِ باتوان　　بامر خدا گشت صاحب زمان
که ذوالنّور بد مظهر شاه برام　　همی ذات حقّ بود بروی مدام
غلامان هرآنچه بدَند در بشر　　شدند جمع برگرد آن دادگر
بدیدار شه گشته روشن بنور　　همیوصفخوان بوده اندر حضور
اول سید رضا بود آن بوالوفا　　حیات بود عیسی در آن جایگاه
دگر سید ایاز بود پس مصطفا　　حیاس بود هم شیخ شهاب ازوفا
دگر اثمره بود خاتون بگاه　　حبیب شه بُدی اندرآن بارگاه
که هم هفتنان بود مهمانشان　　بذات وصفات هفتن وهفتوان
بهم گشته ظاهر بآن تار وپود　　شدند روشن از نور ذات ودود
اول سید رضا بود بنیام پیر　　دویم سید حیات داود دستگیر
سیم سید ایاز بود موسی وزیر　　دگر سید حیاس مصطفای دلیر
خروس بود پس مظهر یادگار　　همی اثمره بود آن رمز بار
بُدَند هفتوان در بشر آن زمان　　شدند هفتنان نیز مهمانشان
حکایات هم‌از خروس این زمان　　کنم ذکر در آخر داستان
چو ذوالنّور گردید آنوقت شاه　　بیاران بشد آن زمان قبله‌گاه
همی ایل کُر تابع او شدند　　مرید همان یار نیکو شدند
مجرّد بُدی درجهان شه ذوالنّور　　بدین حقیقت نمودی ظهور
دگر سید رضا شد ورا جانشین　　بآن خاندان گشت اوقطب دین

بآیین حق عهد تجدید شد / که ذوالنّور آن قطب توحید شد
زمانی ذوالنّور بود درجمع حق / که ناگاه یك مهتری زان ورق
آبا چند سواره بقهر شدید / بیامد که ذوالنّور سازد شهید
بفرمود ذوالنّور با مردمان / بباشید در جمع دل شادمان
نجنبید از جا نباشید تنگ / خدا هست باما بتوفیق وهنگ
چو سردار آید در این انجمن / ببینید آنوقت کرامات من
چو واردبشدآن رئیس از غرور / بغرّید گفتا که ای شه ذوالنّور
چنانی تو مغرور از کبر وزور / نداری زمن باك اندر حضور
کنون‌خواهم‌از‌تودر‌این‌جشن‌وسور / اگر تو غلامی بذات غفور
بباید که معجز نمایی بمن / که بینم عیان اندر این انجمن
اگر معجز از تو بدیدم عیان / شوم بندهٔ چاکرت در جهان
وگرنه باین تیغ قتلت کنم / دگر در جهان قطع نسلت کنم
چو بشنید ذوالنور از وی کلام / بگفتا که ای سرور نیکنام
هرآنچه بخواهی زمن زین مقام / بجا آورم باش هان شادکام
درآن‌جمع خدمت بُدی در حضور / خروسی بقربان پخته بمور
پس آنگاه ذوالنّور گفت باخروس / بشوخی بنطق آی بااین رئوس
هماندم ز امر خداوند کار / خروس گشت زنده بگفت آشکار
گواهی دهم بر تو ای شهریار / تویی مظهر ذات آن کردگار
که ذات خدا بُد بمهمان تو / دو عالم بود زیر فرمان تو
منم مظهر میر وهم یادگار / که کشتم بقربان آن کردگار
شدم حیّ کنون هم بامر خدا / هر آنچت بُوَد امر آرم بجا

هرآنکس بُوَدمنکرت‌زین بشر   شود رو سیه بر در دادگر
چو آن مرد مهتر ز ذوالنّور شاه   کرامات واعجاز دیدی بگاه
همانَدم بپیش آمده سجده کرد   بدین حقیقت دگر سر سپرد
همه ایل وقومش بصدق تمام   شدند حق پرست جمله در آن ایام
دگر شاه ذوالنّور در آن زمان   حقیقت روا کرد اندر جهان
پس‌آنکه‌چو خورشید گشتی نهان   بشد سید رضا جانشینش بخان
پسر پنج بودش در آن بارگاه   که بودند از هفت سواره بگاه
اول بابوعلی بُدی عابدین   بُد اَیوَز نریمان صاحب یقین
سیم بود یعقوب پیر رستم آن   بُدی بابو خوشه سکندر بکان
دگر بابو محمّد در آن روزگار   بُدی مظهر میر ورچم ببار
پسر زادهٔ سید رضا سید علَم   بُدی احمد ها وار در آن رحم
همه سر سپرده شده بر علی   علی سر سپردی بخامش ولی
از آن دور جمله گذشتند هان   شدند در زمانه بیك خاندان
ز ذوالنّور گویم دگر داستان   از آن دور بگذشت دیگر زمان

۱۷۶

حکایت بابا جلیل

دوباره چو خورشید گشتی عیان   به بابا جلیل گشت او میهمان
غلامان بُدش چند تن آن زمان   که بودند در خدمتش پاسبان
اول میر عطار ودگر میر حیاس   دگر میر جوزیِ نیکو لباس
دَدَه بگتر وبعد بابا ملك   شده امتحان جملگی زان محك

دگر بود میرزاقلی زان بشر　　همی بود طالب بآن دادگر
جلیل بود چون مظهر شاه برام　　نمود عهد تجدید در آن مقام
دگر میر عطّار سید محمدست　　که او طالب ذات آن واحدست
دگرسید حیاس بود سید بوالوفا　　بُدی بکتر آن عیسی با وفا
همی میر جوزی بُدی میر سور　　که اندر حقیقت نمودی ظهور
که میرزا قُلی بود سید مصطفا　　شد آزاد از لطف آن پادشاه
که بابا ملك بود هم شیخ شهاب　　بدیدار حق گشت او کامیاب
دگر نیز هفتن بآن هفتوان　　بذات وصفات گشته اند میهمان
اول گویم از ذاتِ بابا جلیل　　بُدی مظهر ذات ربّ جلیل
صفاتش براهیم ذاتش خدا　　چنان گشته ظاهر بآن بارگاه
دگر میر عطار بود بنیام پیر　　که میرزا قُلی بود موسی وزیر
ز داود میداشت بکتر نشان　　حیاس بود هم مصطفا داودان
دگر میر جوزی بُدی یادگار　　که بابا ملك عابدین بُد ببار
در آن بارگه جمله از امر یار　　سپردند سررا بآن میر عطار
نمودند تجدید عهدی دگر　　حقیقت روا کرده در آن بشر
زمان هم گذشتی زآنها چنان　　که تا محمّد نور گشتی عیان

۱۷۷
حکایت سید محمّد نوربخش

محمّد بُدی مظهر شاه برام　　پس از شاه جلیل گشت ظاهر بجام
چو از بختیاری نمودی ظهور　　پس از سیمره هم نمودی عبور

نمودی دگر در لُرستان مکان در آن عهد شد پادشاه زمان
کهسید محمّد نوربخش آن بُدی که حق هم بجامش بمهمان بُدی
همی قاسم نور بودیش پور بُدی یادگار آن زمان در حضور
که قاسم باملاك غزنین بماند که ازمعرفت درس عرفان بخواند
دگر در حقیقت نبسپرد سر بُدی شاه عارف درآن بوم وبر
ولی محمّد نوربخش شد بصیر بیامد چنان در لُرستان مُنیر
که هم ذات حق‌شد براو میهمان دگر حکم حق کرد آنجا بیان
ز پس چند تن از غلامان کار بهمراه وی بوده زان روزگار
نمودند تجدید عهد دگر بحق سر سپردند در آن بشر
اول میریجان بود سید بوالوفا که بنیام مهمان بُدش از وفا
دویم بُد قره پوس عیسی بجام که داود میهمانش بُد زان مقام
سیم کاملك بود سید مصطفا که مهمانش بُد موسی ازآن صفا
دگر میر دوست بود بر دون میر که مهمانش بُد مصطفای دلیر
همی قاسمت میر سکندر بنام که مهمانش شد یادگاری بجام
پریخان حبیب شه بُدی زان مکان که رضبار بُد برسرش میهمان
پس از مدّتی آن غلامان همه بمردند رفتند در جمجمه
دوباره بفرمان حیّ وَدود ز آن خاندان آمدند در وجود

۱۷۸
حکایت محمّد بیگ

ز محمد بگ نور در آن زمان پسر چهارتن آمد اندر جهان
بُدَند مظهر آن غلامانِ پیش که بازآمدندجمله برجای‌خویش

بُدَند هفتوانه همه زان مکان — که هفتن برآنها بشد میهمان
اول بود محمّد بگ نور را — که سید محمّدست آن بدستور را
که ذات براهیم بر او نشست — بر او نیز حق آمد وعهدبست
دویم بود جمشید سید بوالوفا — بُدی پور ارشد بآن پادشاه
دگر ذات بنیام میهمانش بود — بدرگاه حق بود اندر سجود
دگر بود ابدال بگ هوشیار — صفت عیسی وذات داود یار
ز پس بود الماس روشن ضمیر — صفت مصطفا ذات موسی وزیر
دگر بود آتش بگ پادشاه — صفت میر وذاتش بُدی مصطفا
شهاب بود اَعلا زدین باخبر — بُدی عابدین میهمانش ز سر
که زر با نوهم بُد حبیب شه‌بجا — که مهمانش بُد رمز زان بارگاه
بُدی زوجهٔ شاه محمّد بکان — شد آن چار پور هم تولّد ازآن
دگر آن زمان شاه محمّد بگاه — بگفتا بیاران خود از وفا
که آتش پس ازمن بُوَد شهریار — بمهمانش گردد همان کردگار
تماماً بفرمان او بگروید — همه سر باقرار او بسپرید
درآندم زغیب یك چپش شدعیان — که او بود ایوب همی آن زمان
بفرمان محمد بگ تاجدار — چپش ذبح کردند پخته ببار
پس آنکه بجمع آمده درحضور — نمودند قسمت بامر غفور
دعا خوانده وصرف شد زان مکان — از آن گشت تجدید عهدی‌عیان
ز پس حق نظر کرد زان خاندان — شدی قبله‌گاه بهر آن پارسان
دگر شاه محمّد بسرّ شد نهان — چو ادریس رفتند در آسمان
نهان گشت در سرّ بدور زمان — پس‌ازآن‌ندیدی‌کس ازوی‌نشان

۱۷۹

حکایت آتش بگ بن محمّد بگ

پس ازآن شد آتش بشاه جهان   باو سر سپرده بسی پارسان
بشد سکّه اش در حقیقت روا   در آن خاندان گشت فرمانروا

۱۸۰

حکایت سید فرضی وشیخ امیر
که با آتش بگ معاصر بوده‌اند

درآن عهدهم فرضی وشیخ امیر   شده ظاهر از امر ذات کبیر
که‌سیدفرضی از نسل خاموش بُدی   در آن عهد او نیز سلطان شدی
پس از محمّد نوربخش شد عیان   شدی صاحب عصر در آن زمان
که فرضی ومحمّد یکی اند بذات   بُدَند هردو صاحب بهر کاینات
بُدی مظهر شاه بوزه سوار   براو گشت‌مهمان‌پس‌آن کردگار
که فرضی وآتش معاصر بودند   که هر دو خداوند قادر بُدَند
یکی یك ذره ذات آن دادگر   بمهمان ایشان بُدی جلوه‌گر
بلی ذات حق همچو خورشید دان   منوّر شود ذرّه ذرّه بخان
بهر خانه تابد کند روشن آن   ولی خویش باشد درآن آسمان
چنانست هم ذات حق در اصول   که انوار ذاتش نماید نزول
که آن ذات قُرصش بود لامکان   بهر ذرّه روشن کند یکزمان
زمان مرد باشد بجام بشر   شود روشن از جلوهٔ دادگر
که مردان حق نیستند کبریا   ولیکن زخالق شوند پُرضیا

که آن ذات کلّ خداوندگار | ازل تا ابد نی شود آشکار
ندارند طاقت زمان وزمین | کشند بار آن قدرت العالمین
خداوندشش دانگ ذاتش رواست | شعیری بهر کس دهد او خداست
همه این خداوندها در جهان | که کردم بشهنامه جمله بیان
ز کلّی ز جزوی بگویم خبر | که مخلوق بودند در هر بشر
ولی ذات حق هرزمان همچو خور | بدور زمان گشته است جلوه گر
بهر کس نظر کرده از لامکان | شده روشن آن مرد اندرجهان
باو گشته حکم خدایی عیان | یکی ذرّه بر او شده میهمان
دگر گویم از هفتن وهفتوان | ز هفتن سواره ز آن چلتنان
که هریك یکی هفت وچلتن غلام | بتشبیه شان هست اندر ایام
که هروقت ذات خدا همچو خور | بیکتن ز مردان شود جلوه گر
همان سروران نیز زان بندگان | شود ذاتشان در جهان میهمان
دگر در مثل ذات آن دادگر | چو بحرست بی پی بکان قدر
که مردان‌حق همچو ظرفندهان | ز خُرد وبزرگ خلق گشته‌چنان
هرآنکس کشد رنج‌زان بحرآب | بقدر ظروفش برَد از حساب
براو هرچه ریزد همانست بار | ز ظرف بیشترکس نشد آبدار
زیادی بریزد بدریای ژرف | برَد آنقدر آب پُرگشت ظرف
بمیزان وسعت برَد سود صرف | نبرده کسی فیض از حق بحرف
نبرده کسی رنج کی یافت گنج | کسی گنج یابد که بردست رنج
دگر ذات‌حق وزن او یکمن‌است | نخود تا بمثقال در معدن است
که هرنوع خلقت، کبار وصغار | بهر وزن قابل بُدی اوست بار

خدا گفته کلّ خلیق هرچه‌هست   نمودیم خلقت زبالا وپست
نگردد بلند پست ، پست هم بلند   شده هر کس از قدر خودسودمند
که‌مخلوق‌چون‌سنگ‌هامون بُوَد   که‌هر یك‌بیك وزن موزون بُوَد
چنان سنگهای بزرگ در جهان   شکسته شود خُرد گردد بکان
نگردند دیگر چو اوّل درست   که چون از تجاوز بهم‌درگسست
که‌هر کس بُوَد از ازل‌زیردست   ببالا رود باز آید بپست
غلامان حق هم بآن نوع دان   که هر کس کند معصیت درزمان
شکسته شود خُرد گردد بجاه   شود رانده از درگه کبریا
ز کوشش دگر خُرد وبشکسته‌یی   نه گردد بزرگ ونه بربسته‌یی
چنانست مخلوق در امتحان   بکردار نیکو وفعل بدان
شود سنگشان خُرد از معصیت   نگردد بزرگ سنگ از تربیت
دگر هر که هرقدر باشد بداد   همانست دیگر نگردد زیاد
هر آنکس بپرهیز ، امیال خود   نگهداشت ، ماند باحوال خود
هرآنکس که غافل بُود از خدا   شکسته شود سنگ او از جفا

١٨١
حکایت سید فرضی

بگویم دگر داستان کبیر   زکردار سید فرضی وشیخ امیر
که بُد شیخ امیرمرد صاحب بصر   بشد ظاهر از زوله در آن بشر
در آنوقت از خود نَبُد باخبر   که تاکه بفرمان آن دادگر
بشد هوشیار وخبر شد ز کار   چو جویای حق بود زان روزگار

همیگشت اندر جهان بهر یار   که تا دید سید فرضی تاجدار
براو گشت عاشق باو سر سپرد   فریب زمانه از آن پس نخورد
بُدی شیخ امیر مظهر پیر راد   که مهمانش بُد ذات آن اوستاد
دگر سید فرضی در آن روزگار   بُدی شاه براهیم با اقتدار
همی ذات حق بود مهمانِ او   دو عالم بُدی زیر فرمان او
که بُد شیخ امیر پیر، او بود شاه   نمودند دین حقیقت روا
نمودند تجدید عهدی بهم   شدند شاد از لطف صاحبکرم
غلامان که بودند اندر وجود   شب وروز بودند اندر سجود
اول بود سید جوزیِ نامدار   که بُد پور فرضی درآن روزگار
همی میر سکندر بُدی در بشر   که هم یادگار بود اورا بسر
پس از رحلتِ فرضی تاجدار   همی خواست ایوت کند هوشیار
برفت سوی پردیور اندر زمان   بشد غرق در سیروان شد نهان
نشد مطلبش حاصل اندر جهان   فنا گشت از امر حق آنچنان
دگر بود عبدین پیر رستم آن   که داود براو بُدی میهمان
نَدرِ وَیس بُدَش میر ورچم بسر   بشد ذات موسی بر او جلوه گر
دگر بود کل محمّد آن نامدار   که بُد مظهر احمد تاجدار
سلیم بُد نریمان کوره سوار   که شد ذات ابرام بروی سوار
دگر قُرکه بُد مظهر عابدین   که آن مصطفا کرد بروی نشین
زرین هم بُدی مظهر رمزبار   که دایم بُدی مست دیدار یاو
چو جوزی بسیروان‌شد سرنگون   ز تیمور یاران بیامد برون
بمانَد بجا حال این داستان   کنم ذکر در جای خودآنزمان

۱۸۲

داستان هنرنمایان کردن آتش بگ وسید فرضی

دگر داستانی بیامد بیاد — ز سید فرضی وآتش‌خوش نهاد
قضا روزی آتش بآن افتخار — روان شد سوی فرضی تاجدار
چو شد وارد خانهٔ آن امیر — همی خواست خودرا نماید کبیر
نشسته در آن بارگاه مُنیر — طلب کرد پس فرضی وشیخ‌امیر
دگر فرضی وشیخ امیر هردو تن — اَبا آن غلامان آن انجمن
برفتند در حضرت میهمان — نشستند باهم در آن خاندان
از این رو غلامان آتش بداد — نشسته بُدَند در بَر اوستاد
پس از گفتگوآن دو شاه‌میهمان — همی خواستند کرده معجز عیان
که ناگاه‌آتش بگ از آن غرور — ز ِگل‌ساخت‌یك‌خرگشی‌درحضور
بزد چون بر آن توشقان َهی بتاب — بشد توشقان زنده از آن حجاب
بصحرا دوان شد چوآن َحیّوان — دگر سید فرضی بدنبال آن
بینداخت چوگان خود در زمان — بشد صورت تازی با توان
چو بگریخت توشقان، تازی ببی — روان شد گرفتش بآن تاب َهی
زدش برزمین وورا کرد خورد — گرفتش دهان نزد صاحب ببرد
چو آتش بدید این کرامات‌را — ببستی ز پس لب ز چون وچرا
بزد بوسه بردست فرضی چنان — ز پس رفت درخانهٔ خود بکان
که چون بود آتش ز آن هفتوان — بُدی نیز فرضی زآن هفتنان
از آن باب فرضی بر او شدسوار — که این را بآن بود بیش اقتدار

چرا داشت فرضی بهفتن مقام ‌‌‌‌‌‌ بُدی هفتوان آتش نیکنام
بُوَد هفت تن برتر از هفتوان ‌‌‌‌‌‌ که آن هفتوان یك‌تنند در مکان

۱۸۳
حکایت شاه ویسقلی

گذشت چون زمانه بآنها چو باد ‌‌‌‌‌‌ ز شاه ویسقلی باز آرم بیاد
چو پنهان بشد ذات سلطان صحاك ‌‌‌‌‌‌ پس از آن غلامان آیینه پاك
بگرد جهان بوده جویای یار ‌‌‌‌‌‌ بگردند در هر مکانی گذار
ز پس ذات سلطان بهر روزگار ‌‌‌‌‌‌ بگشتی بهر دور پرگار وار
همیگشت مهمانِ مردان کار ‌‌‌‌‌‌ همیکرد تجدید عهد وقرار
گهی بود مهمان ابرام شاه ‌‌‌‌‌‌ حقیقت نموده بدوران روا
همی هفتوانه بدور زمان ‌‌‌‌‌‌ بهمراه ابرام بودند چنان
که آن ذات هفتن بآن هفتوان ‌‌‌‌‌‌ شدی دایماً در بشر میهمان
بذات وصفات آن دو هفتن بیك ‌‌‌‌‌‌ اَبا هم بُدَند دایماً در محك
صفت هفتوان ، ذات بُد هفتنان ‌‌‌‌‌‌ باین گونه باهم بُدَند در جهان
دگر ذات سلطان هم زان قرار ‌‌‌‌‌‌ گهی گشت مهمان آن یادگار
که آن هفت سردار صاحب‌هنر ‌‌‌‌‌‌ اَبا او بُدَند دایماً در بشر
دگر نیز هفتن چو پروردگار ‌‌‌‌‌‌ شدند گاه مهمان این هفت‌یار
در آنگه که ابرام گردید شاه ‌‌‌‌‌‌ شدند هفتوانه در آندم روا
که هفتن بمهمان آنها بُدی ‌‌‌‌‌‌ بآیین حق مقتدا میشدی
در آنوقت که بُد شاه با یادگار ‌‌‌‌‌‌ شدی هفت سردار با اقتدار

که هفتن همی شد بمهمانشان حقیقت روا کرده اندر زمان
اسامی آن هفت سردار هان بیان سازم اکنون بر دوستان
اول عابدین ونریمان یار دگر رستم ومیرورچم ببار
دگر میرسکندر در آن جایگاه زپس احمد هاوار ، موسی سیاه
دگر هفتنان در همه بارگاه که هستند دایم بهمراه شاه
بهرجا رود شاه ، هفتن چنان بهمراش هستند در هر زمان
دگر هفتوان نیز در هر زمان بهمراه ابرام باشند چنان
دگر یادگار نیز هرجا رود باو هفت سردار هم بگرود
چنینند یاران بگردان سپهر که هردم بیك رنگ بنموده چهر
زمانی خداوند زان روزگار همی خواست روشن کند یادگار
پس از رحلت یادگار بعداز آن بمیره شدی یادگاری عیان
دگر میره بیك هم گذشتی بدون زجام دگر باز آمد برون
بشاه ویسقلی گشت او آشکار که بُد ذات حق نیز بروی سوار
بقبل از محمّد بشد آشکار محمّد پس از وی شدی تاجدار
از آن باب محمّد زبر شد بیان بُد از رشتهٔ شاه براهیم هان
از آن چون گذشتیم ، از یادگار بهر مظهراتش کُنیم آشکار
چو بگذشت آن یار در آن زمان بشاه ویسقلی گشت ذاتش عیان
بگویم حکایات شاه ویسقلی که اندرجهان گشت چون خورجلی
که درخان پیر قنبر آن شاه دین بقدرت پدیدار شد اینچنین
که قنبر زهفتاد دو پیر بود بقومی در آن در زبان میر بود
یکی بانو اقرار قنبر بُدی لطیف ومعطّر چو عنبر بُدی

زری بود نامش بآن روزگار — که بُد طالب وصل آن کردگار
بقانون حق آن دوتن زان بشر — برادر یکی بود خواهر دگر
گمان خلایق که جُفت همند — بآنگونه مسرور ودل بی‌غمند
ندانسته اقرار باهم بُدَند — که طالب بدیدار یزدان شدند
بگفتند مردم بآنها چنان — چرا نیست در دامن اولادتان
روید نزدِ ملای صاحب کمند — نویسید تعویذ همزاد بند
که شاید ز تأثیر تعویذ آن — شود حامله بانو اندر زمان
بپاسخ بگفتند با مردمان — که هر وقت آید مُلایی چنان
بگویید مارا ، که خواهیم ازاو — نویسد دعامان بحال نکو
دگر قنبر وبانو از آن سبب — شب وروز بودند در ذکر ربّ
ز مردم نهان بود اسرارشان — ندانست کس رسم وارکانشان
قضا روزی آمد یکی مرد پاك — که بُد مظهر ذاتِ سلطان صحاك
در آنوقت بودی بمردم نهان — بمخفی همیگشت اندر جهان
بمردم از اینگونه پوشیده رو — بآن برگ میگشت او سوبسو
در آنوقت قنبر بُدی منتظر — ز راه کرم کرد آنجا گذر
بیامد بآن دِه که قنبر بُدی — در آن عهد بروی برهبر شدی
یکی رفت گفتا ببانو کنون — همی آمده یك ملا رهنمون
نویسید تعویذ اکنون ز وی — که تا بارور گردی از لطف حیّ
چو بشنید بانو روان شد براه — برفت باشعف در حضور ملا
ز پس گفت مُلا ببانو چرا — نداری تود اولاد در دستگاه
هم اکنون بخواهم ز بهرت دعا — نویسم که گردد دعا مُستجا

اگر گشت پورت تولّد ببار ␣ بود مال من آن پسر زان شمار
بپاسخ بگفت بانو ای نیکمرد ␣ علاج ازتوام گر بگردید درد
خود وقنبر هردو غلامت شویم ␣ شب وروز اندر سلامت شویم
بوَد آن پسر مال تو در زمان ␣ تو باشی خداوند ، ما بندگان
یکی سیب در دست درویش بود ␣ که آن سیب‌هم مایهٔ خویش بود
پس آن سیب بردست بانو بداد ␣ بگفتا ببانو که ای خوش نژاد
باميد آن ذات باعدل وداد ␣ باین سیب گردی توحاصل مراد
دو نیمه بکن سیب‌را در دهان ␣ بخور نیم خود نیم شوهر چنان
تولّد ز تو میشود یك پسر ␣ که رخشنده باشدجمالش چوخور
چنان عهد کن بامن ای نیکزن ␣ در آنوقت آن پور بِدهی بمن
قبول کرد بانو بآن عهد بست ␣ باميد حق در طلبگاه نشست
چواین کرده‌شد بعدازآن،آن مُلا ␣ از آن ده برون شد برفتی براه
هماندم شد از عین مردم نهان ␣ ندانست کس سرّ وی در زمان
که بُد آن مُلا ذات سلطان‌صحاك ␣ ظهور کرد آندم بآن جام پاك
چو درویش شد غیب درآن مکان ␣ سوی خانه شد نیز بانو روان
بخانه بیامد زری آن زمان ␣ بقنبر بگفتا همه داستان
که اینست آن سیب قدرت ببین ␣ بما داده درویش از راه دین
کنون‌هرچه‌خواهی که‌تاآن کنم ␣ روایست فرمان تو برتنم
ز پس قنبر آن سیب کردی دونیم ␣ نمودند قسمش بطبع سلیم
پس آن هردو نیمه بآن دست بُرد ␣ یکی داد بانو یکی خود بخورد
بخوردند هردو چو سیب نیکو ␣ نکردند از بهر کس گفتگو

گذشتی ازآن دور تا چند ماه　　　که ظاهر شد آن مرد پاکیزه راه
سرِ وعده آمد بآن درزیان　　　بقنبر بشد باز او میهمان
نبُد قنبر آندم بخانه عیان　　　بخانه بُدی آن شهِ بانوان
قلندر از آنپس درآن بارگاه　　　طلب کرد آن بانو خوش لقا
بخدمتش آمد زری از ادب　　　بر او آفرین کرد پس ذات ربّ
هماندم ز ایشان طلب کرد پور　　　بیارید آن نو پسر در حضور
بپاسخ بگفتا شهِ بانوان　　　که‌خوابیده‌آن طفل‌در این زمان
بلب گشت خاموش خندان بدل　　　برِ اینکه مُلّا نگردد خجل
بپاخاست بانو بفرزانگی　　　درست کرد گهوارهٔ خانگی
قضا پیر قنبر ایامی بپیش　　　همی ذبح کرده یکی رأس میش
چو بشنید بانو ز مُلّا کلام　　　بخندید ، دلشاد پس زان مقام
بخود گفت بانو چنین توی دل　　　مبادا که درویش گردد خجل
بُریدی یکی پای آن گوسفند　　　ببردی بآن خانهٔ سودمند
بپیچید کرباس برپای میش　　　نهادش بگهواره چون طفل‌خویش
بجنباند گهواره آن نیکزن　　　بگفتا بدرویش پس این سخن
که از لطف حق یك پسر زاده‌ام　　　بگهواره اینست بنهاده‌ام
باو گفت درویش پس آن پسر　　　بیارید بروی کنم یك نظر
بدرویش گفتا که خوابیده است　　　در این‌خانه‌چون مهر تابیده‌است
دوباره باو گفت درویش راد　　　بیارید آن طفل باقلبِ شاد
اگر تو نیاریش خود آورم　　　من از مهربانی باو یاورم
چو بشنید بانو زدرویش جخت　　　همی عذر آورد آن نیکبخت

بزن گفت درویش کای پاك طین   برو سوی گهواره آن طفل بین
گمان کرده‌ای من ندارم خبر   بگویم بَرَت حال آن سربسر
بُریدی یکی پای میش ودگر   نهادی بگهواره گویی پسر
همان پای گردیده یك طفل پاك   بُوَد مظهر شاه سلطان صحاك
نظر کرد بانو بگهواره پس   که طفلیست ، آنجا ندیدست کس
که نورش چوخورشید تابنده‌است   همی مظهر آن شه زنده است
از آن پس چو بانو عقب بنگرید   در آنجای درویش دیگر ندید
نهان گشت درویش زان جایگاه   طلوع کرد ذاتش درآن بارگاه
بآن جامهٔ طفل شد میهمان   ازاو گشت روشن زمین وزمان
ز پس بانو از شادمانی بپیش   همی شکر کُردی بدادار خویش
بیامد دوان نزد قنبر بشوق   بوی گفت از روی شادی وذوق
بده مژده‌ام ای برادر کنون   که‌آن‌ذات‌سلطان بی‌چند وچون
شدی ظاهر ازخانِ ما ، زین سبب   که ایّام روشن شد ورفت شب
زحق آنچه در این مدت‌خواستیم   همینست ، از لطف حق یافتیم
چنین بُد گذشته حکایت چنان   خداوند برما شده میهمان
چو بشنید قنبر تعجّب نمود   سراسیمه بشتافت در خانه زود
نظر کرد در گهواره آن طفل دید   درخشنده گشته چو تابنده شید
چو قنبر بدید روی آن طفل پاك   بصیر گشت بشناخت سلطان‌صحاك
که قنبر آبا بانوی خوش سیَر   همی خواند اوصاف آن دادگر
شب وروز بودند خدمت‌کنان   چو پروانه بودند بَرگردِ آن
همیگفت قنبر بوجد وسرور   خوشا این سعادت بدیدم ظهور

کنون شاه درخانمان همچو شید　　بلطف وکرم نزد ما شد پدید
هماندم بامر جهان کردگار　　بشد ذات بنیام بروی سوار
دگر ذات رضبار از امر حق　　بمهمان بانو شدی زان ورق
شدند هردو بینا وروشن بجام　　شدند محرم ذات حق زان ایام
دگر پیر قنبر بشد شاد کام　　همی خواند اوصاف حق وزکلام
همیگفت ای شاه بانور وفرّ　　سپاسم بتو ای جهان دادگر
امیدم چنانست در هر دو سر　　مرا عفو سازیَ بهر زیر وبَر
نوازید مارا بلطف وکرم　　که شد برطرف جمله‌آن‌همّ وغم
امید آنچنانست ای دادگر　　بما یار باشی بهر خیر وشرّ
غرض قنبر وآن شهِ بانوان　　شده آنچنان زان پسر شادمان
شبِ وروز رقصان وکفَ برزنان　　بآن ذات‌حق بوده هم وصف‌خوان
بُدَند ساجد وحامد حق چنان　　بُدند مست حق همچو پروانگان
ببیش پسر هر دو در آن زمان　　بدَند هم‌ثنا خوان وهم کف زنان
که هردو بُدَند دایماً با شعف　　بهم میزدند از حقانی دوکف
بآهنگ ساز وبراز ونیاز　　همیکرده تسبیح آن بی نیاز
شب وروز از شوق آن کارساز　　شده هردو شادان هم سرفراز
بشکرانهٔ حق بسی نذرها　　نمودند قسمت در آن بارگاه
بآن خلق این راز مشهور شد　　دوباره جهان روشن از نور شد
چو نامش نهادند شاه ویسقلی　　در آن‌خانه چون‌خوربدی منجلی
بدی روح او یادگار منیر　　بر او گشت میهمان ذات کبیر
بروز بیان بست قال بلی　　همین بود آن شاه مردان علی

پس آنکه‌در آن عهدآن ذوالجلال ‌‌ بصورت بزرگ گشت،شدبا کمال
بسی معجزه کرد اندر زمان ‌‌ بسی از کرامات دادی نشان
در آن عهد جمله خلایق چو مور ‌‌ شدند جمع بر گرد آن نو ظهور
چنان بود روزی بر امتحان ‌‌ از او خواستند خلق معجز عیان
در آندم که خورشید بُد در سما ‌‌ بنزدیك مغرب رسیدی بگاه
ز پس شاه با دست قدرت چنان ‌‌ بیاورد در زیر خور ز آسمان
دوباره رها کرد رفت برسما ‌‌ بُدی منجلی در سما چندگاه
که آن یوم بر وزن کشتی دوروز ‌‌ چنان خور بافلاك بُد در فروز
پس از طول ایّام آن خور بگاه ‌‌ بمغرب نهان گشت از امر شاه
از این معجزه خلق روی جهان ‌‌ شدند باخبر آمدند طوف آن
بسی کور ولنگان شفا یافتند ‌‌ بسی عاصیان رو بحق تافتند
چنان بود آن عهد سلطان دین ‌‌ بیاورد خورشیدرا در زمین
ز اعجاز دیگرش سازم بیان ‌‌ که حکم خدایی نمودی عیان
قضا یك شبی بود یك پیره زن ‌‌ که بودیش چند طفل در آن سکن
بُدی در زمانه بسی بینوا ‌‌ تهی بود خانش ز اطعامها
بر او طفلکان زار بگریستند ‌‌ گرسنه در آن خانه میزیستند
بناچار مادر یکی دیگ آب ‌‌ نهادی برآن سنگها از شتاب
بر آن دیگ آتش زدی آن نحیف ‌‌ بگفتی بآن طفلکان شریف
تحمّل کنید تا که این دیگ آش ‌‌ شود پخته آندم خورید از معاش
فریب داده زین گونه طفلان پاك ‌‌ از این سوشد آگاه آن ذات پاك
روان شد بآن خانهٔ پیر زن ‌‌ نظر کرد برسنگها زان وطن

همه سنگها شد مبدّل بگوشت　　بشد پخته دردیگ وشد آبگوشت
دگرباره رفتی بآن جای خویش　　ز پس گشت بیدار آن زن پریش
همه طفلگان هم شدند هوشیار　　بگفتند ای مام انصاف دار
نمانده دگر در بدن ما توان　　چه داری بده تا خوریم این زمان
چو مادر نظر کرد بردیگ آب　　بدیدی همه گوشت پخته بتاب
برون کرد آن گوشت از خوشدلی　　بخوردند از لطف شاه ویسقلی
چنان بود اعجاز آن دادگر　　بفرمانش بُد جملگی ما صُوَر
غلامان در آن ملك پروانه وار　　شدند جمع بر گرد آن کردگار
که چندتن ز سردار هاشان کنون　　نمایم بیان یك بیك رهنمون
اول بود قنبر ، دگر کاعرب　　که بودند در نزد حق روز وشب
دگر بود کاپیره ، رحمان یار　　ز پس بود زرّ بانوِ حق ببار
که قنبر همی پیر بنیام بود　　دگر کاعرب موسی از جام بود
که کاپیره داود بودش ببار　　سرافراز کشتی در آن روزگار
دگر بود رحمان آن مصطفا　　که میرِ غضب گشت ازامر شاه
چو از ذات آنها بگفتم عیان　　دگر از صفتشان نمایم بیان
که قنبر همان پیر قنبر بُدی　　ز هفتاد دو پیرِ سرور بُدی
بُدی کوه شاهو ز اول مقام　　در آنجا شدی آنچنان نیکنام
ز شاهو چو بنمود کوچ آنزمان　　در آخر بیامد بآن درزیان
بآن قریهٔ در زبان بُد رئیس　　ملقب شدی دَسْتَوَر آن جلیس
دگر کاعرب بود آن عابدین　　که موسی براو کرد آندم نشین
دگر بود کاپیره پیر رستم آن　　بشد ذات داود براو میهمان

که رحمان نریمان تبرّدار بود — براو مصطفا نیز دربار بود
که زر بانو آن رمز رضبار بود — شب وروز در خدمت یار بود
غلامان بُدند جمع در آن ایام — بالطاف حق جملگی شادکام
همیشه بُدَند مست ساز و کلام — نمودند تجدید دین زان مقام
زمانی که شاه بود دربارگاه — همیگفت با آن غلامانِ راه
که نزدیك آنست در این زمان — چو خورشید گردم غروب ازجهان
هرآنوقت گشتم بدوران نهان — بنظّاره باشید هم بعد از آن
دوباره کنم رجعت اندر جهان — بیایم چو سابق باین خاندان
دهم برشما از وفا این نشان — دگرباره چون خور بگردم عیان
کنون مُهر خودرا بزیر ستون — نهم برنشان ، هرکه آرد برون
بدانید اورا بحق از یقین — که باشد همان ذات جان‌آفرین
چو گفت این‌سخن‌ناگهان شاه‌دین — چوخور گشت پنهان بروی زمین
چو غایب بشد آنزمان ویسقلی — بهندوستان شد چو خور منجلی
پس از مدّتی ذات یزدانِ فرد — بهندوستان نامش بُد دودهَ مرد
دگر نامِ او بود سلطان ایاز — بهند کرد پرواز چون شاهباز
بیامد دگرباره در درزیان — بتصویر یك پور پاکیزه جان
بآن جام چون خویش کرد آشکار — بُدی مظهر ذات خداوندگار
بُدی در بشر نیز آن یادگار — بُدی ذات داور برویش سوار
بیامد چو در خانه دَشتَوَر — ز راه کرم کرد اورا خبر
بگفتا منم ذات شاه ویسقلی — کنون گشته‌ام همچوخور منجلی
همان مُهر بودی بزیر ستون — بقدرت برآورد اورا برون

چو قنبر خداوند خودرا شناخت   بافلاك از وجد گردن فراخت
شهنشاه چو بر پیر اظهار شد   دوباره ورا همدم ویار شد
زمانی در آن عهد دادار گشت   چو کیخسرو آندم جهاندار گشت
غلامان همه باز پروانه وار   شدند جمع بر گرد آن شهسوار
نمودند تجدید عهدی بکام   شدند شاد از لطف حق آن ایام
چو اتمام حجّت باقرار شد   دگر شاه زان قوم بیزار شد .
برفتند سوی کرند آن زمان   بُدَند چند ایّام در آن مکان
بسی دردمندان شدند شاد ازو   بسی دلشکسته شد آزاد ازو
ز پس گفت باپیر رخشنده جام   شوم غیب من زنده در این مقام
هم اکنون دراین ذرّه گردم نهان   نبیند دگر کس مرا در جهان
چو بشنید بنیام از شه سخن   بگفتا امان ای شه ذوالمنن
پس از تو چه‌سازم من اندرجهان   شوم کشته بردست آن کافران
شب وروز مخلوق برمن چنان   همی بد بگویند از کین عیان
وَیا بنده‌را فوت کن در جهان   ویا ساز شادم بدیگر زمان
که من طالب یار هستم اَبَد   شدم فارغ از مردم نیك وبد
بپاسخ باو گفت شه زان مقام   اَیا پیر پاکیزه رخشنده جام
پس از من یکی مرد محمّد بنام   قلندر صفت هست رخشنده جام
بملك لُرستان نماید ظهور   شفا یابد ازاو بسی کنگ و کور
در آن مُلك لُر میشود تاجدار   بُوَد مظهر شاه بُوزَه سوار
یکی ذرّه از ذات خاوندگار   براو میهمانست زان روزگار
چو ظاهر شود رَو تو باأو بساز   بکُن خدمتش او بُود بی‌نیاز .

چو او گشت غایب پس از آن دگر — شود پورِ او پادشه در بشر
گر آن پور باتو نشد همزبان — برو شاه دیگر بجو در زمان
مقدّر چنانست از کردگار — که آن پورشه اندر آن روزگار
جدا گردد از تو بآیین و کیش — بگرداند از توهمی روی خویش
پس از شاه محمّد همان پور او — نگردد دگر سر سپرده بتو
در آن عهد یك مرد عیسی بنام — که اندر بساکان بَوَد مستدام
ورا هست یك طفل پاکیزه جام — بظاهر ورا شا حَیاسست نام
که او مظهر داودست زان بشر — سپهدار باشد بآن دادگر
که آن شمس تبریز باشد بجام — سرش چون زتن شد جدا زان مقام
شده ظاهر اندر بساکان کنون — بُوَد پور عیسی پس آن ذوفنون
که ذاتم بمهمان او میرود — خوشا حال آنکس بآن بگرود
پس از من در عالم مراو پادشاست — که هم مالك ارض وهفتم سماست
بدور زمان جانشین خداست — بهر دو جهان نیز فرمانرواست
که صاحب اصولست وصاحب زمان — خداوند کارست بر انس وجان
بُوَد شاه مهمان داود بشر — بپوشند خلعت هم از دادگر
که ذات محمّد بگ تاجدار — براو برنشیند بآن روزگار
پس از من برو خدمت وی بکن — بهردو جهان خویش را حیّ بکن
چو گفت این شهِ زنده با دستَور — بشد غیب ذاتش هم اندر نظر
سراسیمه شد قنبر از آن مکان — دوباره بیامد برِ درزبان
شب وروز در گریه وناله بود — پریشان بُد از فرقت آن وَدود
که ناگه خبردار شد پیرراد — که ظاهر شده شاه محمّد بداد

برفتی بشادی بدرگاه او — منوّر شد از روی چون ماه او
آبا او دگر عهد تجدید کرد — بهردو سرا خویش اسپید کرد
حکایات محمّد بگفتم بپیش — نمودم ورا ذکر در جای خویش
محمّد پس از شاه شد آشکار — شدی قنبر اورا دگر بنده وار
در آندم محمّد نمودی ظهور — بُدی دَستَور دایماً در حضور
پس از آن چو آتش شدی پادشاه — ز درگاه وی گشت قنبر جدا
چو شد شاه محمّد بدوران نهان — نشستی بجایش پسر در زمان
چو برگشت آتش از آن پیر راد — حزین گشت پس پیر از آن مراد
بیامد بخانه نشستی بداد — بیاد آمدش حرف آن اوستاد

۱۸۴

حکایت شاه حیاس ثانی
وظاهر شدن او در خانهٔ عیسی بساکان

بیفتاد در فکر شاه دگر — پناهنده گشتی بآن دادگر
شب وروز آن پیر دلتنگ بود — آبا بخت نیکوش در جنگ بود
که تایك شبی دید در خواب خوش — در آن معنوی گفت باوی سروش
مشو دل حزین ای خردمند یار — چنان گفته بر تو جهان کردگار
برو در بساکان ویارت بجو — حیاسش بُوَد نام آن نیکرو
از آن خواب چون پیر بیدار شد — پس آنگاه جویای آن یار شد
چو زآتش بشد آن زمان ناامید — روان گشت تا نزد عیسی رسید
چو آن کودك شاه مهمان بدید — که در خانه بودی چوتابنده شید

فروغش چو خورشید ُبد جلوه‌گر — از او گشت دلشاد پس دستَور
ُبدی داستان حیاس اینچنین — که وقتی شهید گشت آن شمس دین
پس آنکه بامر جهان آفرین — تن بی‌سرش راست شد از زمین
سرش را گرفتی بدست آن‌زمان — روان شد بپردیور پارسان
چو گردید وارد بآن قبله‌گاه — در آنجا بماند تا دم صبحگاه
بتقدیر حق وصل شد سر وتن — بشد حی دگر شمس در آن وطن
بماند چند روز اندر آن قبله‌گاه — ولی بود پنهان ز خلق سیاه
زمانی بسرّ ُبد در آن جایگاه — که تا روزی عیسی بیامد ز راه
بشد وارد خانه پردیور — بتقدیر حق آن شه مقتدر
عیان گشت برعین عیسی بکام — بتصویر یك پور رخشنده جام
برهنه ُبدی لیك از سر وپا — نشسته در آن خانهٔ ُپر ضیا
چو عیسی بدید روی چون ماه او — بشد طالب آن عذار نکو
پس از طوف آن کعبهٔ کبریا — بپرسید زان پور نیکو لقا
چه باشد ترا نام ونام پدر — چسان آمدی اندر این بوم وبر
بپاسخ بعیسی بگفت آن پسر — حیاسست نامم ، ندارم پدر
بتقدیر حق آمدم زین گذر — چه خواهی بگو بامن ای خوش‌سیر
دگر گفت عیسی آیا نو پسر — اگر نیست بابت ترا زین گذر
بیا پیش من پور شو در بَرَم — که تا بگذرد ز آسمان افسرم
حیاس چون ز عیسی شنید این سخن — بگفتا پدر باش اکنون بمن
هرآنچه تو گویی بجا آورم — بفرمان تو خویش را بسپرم
پس آنکه پسر باپدر هردو تن — بگردند در خان عیسی وطن

بپوشاند بر پور پس جامه‌ها ز اقبال خود بود عیسی رضا
در آن خانه بُد شاه در آنزمان که تا دَسْتَوَر رفت در پیش آن
چو شد دَستَوَر روشن از نور شاه بحق گشت واصل در آن بارگاه
بر او سجده کرد وثنایش بخواند کمر بسته در خدمت او بماند
پس از مدّتی گفت با شاه دین کنون وقت آنست روی زمین
کُنی روشن از نور دادار خود بمردم کُنی کشف اسرار خود
در آندم فنا گشت عیسی بجام ورا دفن کردند در آن مقام
ز پس بر دعای همان پیر راد روان گشت بااو بآن عدل وداد
برفتند هر دو چو در بادینان در آن مرز بنمود خود را عیان
در آن مرز آن صاحب نوظهور نشستی بمعنا آبَر تخت نور
بپوشید پس خرقه از کبریا بهر دو جهان گشت فرمانروا
دگر باره آن شاه فرخنده پی نمود کشف اسرار بر کُلّ شی
بسی کور ولنگان بدادی شفا همه درد یاران نمودی دوا
هماندم بآتش خبر در رسید که شاهی دگر گشته ازنو پدید
شده قنبرش نیز خدمتگزار شود کشف واعجاز زو آشکار
چو بشنید آتش بشد شعله‌ور فرستاد در دم یکی نامور
بقنبر بگو مُهر شاه ویسقلی فرستد بَرم از ره یکدلی
که چون وارث ملك آن شه منم روان کن پس آن مُهر درمسکنم
چو پیغام آتش بقنبر رسید چو نار فروزان زبان در کشید
بآتش چنین گفت اندر جواب دو وصله مرا هست ازحق بباب
یکی را بوی میدهم یك حیاس که تا هردو بهره برند زان اساس

چو پیغام گشتی بآتش نزول — نمود امر قنبر بآنسان قبول
پس آنکه غلامی که بُد عال دین — فرستاد در نزد پیر مُبین
قبولست آنچه بما گفته اند — چرا از عدالت سخن سفته اند
چو وارد بشد عال دین آن مقام — بگفتا بقنبر ز پس آن پیام
پس آنگاه آن پیر رخشنده جام — بیاورد یك خورج در آن ایام
بهر تای یك وصله‌یی برنهاد — بگفتا بعالا که ای خوش نهاد
بِبُر با یکی تیغ یکتای خورج — بِبَر بهر آتش چو باشد ببرج
پس آنگاه عالا بتیغ بُران — بِبُرید یکتای خورج در زمان
ببردی بَرِ شاه آتش بخوش — سپردی بآن شاه بیدار هُش
دو وصله بُدی یك کلام خدا — دگر بود آن مُهر از اسم شاه
از آن قسم قرآن بآتش رسید — بحیاس آن مُهر شه شد پدید
چو حیاس شد پادشه آن ایام — نشستی بتخت مهی شادکام
طلب کرد یاران خود آن زمان — همه جمع گشتند در آن مکان
شدند مست حق جمله پروانه وار — بُدَند حامد وساجد کردگار
بگویم همی اسمهاشان کنون — که بودند بر یارسان رهنمون
اول قنبر وعبدالله، رکن‌الدّین — علی، شاه‌مراد، میر هندوچنین
دگر جشنی وشاکه وشاه نظر — وَ سلمان وعیسی دلاور دگر
دگر رستم ویار فیروز بود — ز پس یوسف وحیدر اندر وجود
ز ذات وصفات یك بیك زین بشر — بگویم برِ دوستان مختصر
اول دَسْتَوَر پیر قنبر بُدی — که بنیام مهمان رهبر شدی
دگر عبدالله بود پیر رستم آن — که داود براو گشت پس میهمان

دگر رکن الدّین بود آن رکن الدّین   که موسی وزیر کرد بر او نشین
دگر بُد علی آن نریمان یار   همی مصطفی گشت بروی سوار
دگر شاه مراد بود آن عابدین   که مهمانش بُد یادگار اینچنین
که زرّ بانو آن رمز رضبار بود   همیشه بدرگاه آن یار بود
دگر رستم هم پور آن شاه بود   که سید محمّد آن یار درگاه بود
دگر یار فیروز بُد بوالوفا   که عیسی بُدی حاجی عیسی بگاه
دگر بود یوسف شه آن میرسور   ز پس هندوست مصطفا در حضور
دگر بود حیدر که آن سرکش است   بآن ذات حق دایماً سرخوش است
قُلی بود رأس قَوَلطاسیان   که شد خصم با پیر در آن زمان
همی جشنی وشاکه وشاه نظر   ز سلمان بگو زان دلاور خبر
بُدَند تابع حیدر پُر هنر   که حیدر بُدی مست از دادگر
چوشد ظاهر آندم در آن بوم وبر   بگفتا منم ذات حق در بشر

۱۸۵

حکایات بابا حیدر

چنین بود حیدر در آن روزگار   که شد خصم با پیر وباشهریار
همیگفت من شاه هستم براه   بجز من کسی نیست درعرصه گاه
بُدی حاکم جن وهم هار ومار   همیکرد اعجاز بس آشکار
که مهمان بُدش ذرّه ازپیروشاه   چنان بود آن عصر فرمانروا
که تا شاه فرمود با دَسْتَوَر   برو لُخت کُن حیدر نامور
ز پس دَسْتَوَرانجمن راست کرد   حضور ورا نیز درخواست کرد

دگر نیز حیدر بآن انجمن ‌ ‌ ‌ همی آمد وبود اینش سخن
که صاحب‌زمانم دراین‌عرصه‌گاه ‌ ‌ ‌ کسی نیست برمن مقدّم بجاه
باو گفت قنبر مکن کبر و من ‌ ‌ ‌ بچه آیه هستی تو آن ذوالمنن
بپاسخ بگفت حیدرا از غرور ‌ ‌ ‌ باین آیه گویم منم نوظهور
که آن حجّت یاری اندر سلف ‌ ‌ ‌ خداوند در تاش کرده هدف
که‌فرموده آن روز ذات کبیر ‌ ‌ ‌ که‌هرکس رود آن بیارد بزیر
بُوَد او در آنعهد صاحب زمان ‌ ‌ ‌ براو بگروند جملگی یارسان
کنون من روم آن نشان آورم ‌ ‌ ‌ که تا خلق دانند من داورم
دگر رفت حیدر بآن کوه سخت ‌ ‌ ‌ بروی همان سنگ رفتی بجخت
بیاورد آن حجّت دین حق ‌ ‌ ‌ بگفتا که اینست آیین حق
هماندم زباطن حیاس از هنر ‌ ‌ ‌ بُبرد ذات از حیدر نامور
ورا کرد عُریان وخالی بماند ‌ ‌ ‌ هرآنچه باو داد از وی ستاند
زآن‌تاش‌حورین چوحیدر بجخت ‌ ‌ ‌ بیاورد آن حجّت حقّ ببخت
زپس دَسْتَوَر گفت با او چنان ‌ ‌ ‌ دوباره قباله ببر آن مکان
که چون شاه آنروز آن ذات حق ‌ ‌ ‌ بباطن زحیدر گرفت زان طبق
دگر حیدر آن قدرت‌کردکار ‌ ‌ ‌ نبودیش سازد پس اتمام کار
خجل‌گشت آندم بشد شرمسار ‌ ‌ ‌ بگفتا ندارم دگر حق ببار
درآندم همان ذات حیدر بگاه ‌ ‌ ‌ نشستی بقنبر در آن بارگاه
زپس گفت قنبر بزربانوان ‌ ‌ ‌ ببرآن نشان‌را بنه آن مکان
دگر بانو آندم بفرمان پیر ‌ ‌ ‌ روان شد ببالا وآمد بزیر
چنان تا بهفت بارآن بی درنگ ‌ ‌ ‌ ببرد آن قباله بآن تاش سنگ

پس آنکه درآن انجمن شد عیان　　حیاسست در عصر صاحب زمان
بشد نیز حیدر ز خود منفعل　　بدرگاه حق گشت آندم خجل
پناهنده گردید بر پیر راد　　شفاعت بکن بهرم از او ستاد
که تا عفو سازد گناه مرا　　شوم شاد از لطف آن داورا
چو بشنید قنبر زحیدر کلام　　بر او مهربان گشت درآن ایام
بیاورد حیدر بدرگاه شاه　　بَرَش خواست از شاه عفو گناه
زپس ازکرم شاه دین مرورا　　سرافراز فرمود در دو سرا
دوباره مریدان همه هرچه بود　　ببخشید بر حیدر آن پاك جود
بشد شاد حیدر بحق سجده کرد　　شُد آزاد ازلطف آن ذات فرد
درآندم ملا رکن الدّین بُدفقیر　　بیامد درآن جمع ذات کبیر
براو دَسْتَوَرکرد بس احترام　　ببرد و نشاندش ببالا مقام
درآنوقت یکتن زآن جاهلان　　بگفتا بحیدر سخت آنچنان
که ای صاحب عصر آخر بشرّ　　هرآنکس بیاید شود ازتو بَر
چوبشنید قنبر چنان حرف سخت　　ز پس گفت با او آیا تیره بخت
که این رکن الدّین پیرموسی بُدی　　از آنست برتر زحیدر شدی
که حیدر بُوَد از قَوَ لطاسیان　　بُوَد کهتر از پیر موسی بکان
چرا گفتگو کردی از چیرگی　　همی مسخ شو چون سگ ازخیرگی
همان‌دم همان جاهل ازامر ربّ　　بشد مسخ گردید چون تیره‌کلب
بکهسار رفت و بشد سرنگون　　کسی را نَبُد قدرت چند وچون
پس آنکه درآن عصرآن شه بتخت　　نشستی چو کیخسرو نیکبخت
جهان گشت روشن بنور حیاس　　حیاس گشت سلطان صاحب‌اساس

دگر باره عالم ز نو پایدار شد ازلطف حق رحمت آمد ببار
جهان گشت آباد از فرّ شاه غلامان شدند جمع در بارگاه
شب وروز مدّاح آن شه بُدَند همه محرم راز درگه شدند
دگر پیروشه باز در آن زمان نمودند تجدید عهدی چنان
که شه‌شدحیاس،پیرشد دَسْتَوَر دلیل گشت عبدالله در آن بشر
همه یارِستان باز بسپرد سر بقانون آیین آن دَسْتَوَر
چو شد خاندان حیاسی بپا بیاران شد آن خانه پس قبله‌گاه
شدی ختم بر جملهٔ خاندان بشد ذات حق بر سرش میهمان
چو ختم الرّسل گشت خاتم بدین شُد افضل بحکم جهان آفرین
همه ذاتها بر سر او نشست درِ جور و ظلمت بعالم ببست
زاحکام او رام شد گرگ ومیش رواکرد حق‌را بآیین کیش
بفرِّ قدوم همان شهریار جهان گشت خرّم چوفصل بهار
همه بلبلان بوده در باغِ گُل بُدند وصف خوانندهٔ ذاتِ کُل
ز بوی گُلان جمله‌مسرور بود شده ملحقِ حق همه زان ورود
دگر آن غلامان نیکو سیَر بآن یارسان گشته پس راهبر
که هر یك بقومی شده پیشوا شدند درجهان جمله فرمانروا
دگر نیز حیدر بیك خاندان شدی آندم از لطف صاحب زمان
شدی پیر برآن مُریدان خود یکی شاه بودی بالوان خود
چو تجدید شد عهد زان بارگاه حیاس گشت بر خلق فرمانروا
نمودی بعالم حقیقت روا شد ازلطف حق درد یاران دوا

۱۸۶

[ذکر خاندانهای حقیقت]

چوشد شاه حیاس ختم برخاندان ملقّب شد از حق بصاحب زمان
درآندم بدوران ده و یك عیان بپاگشته اندر جهان خاندان
که جمله بُدَند صاحب تخت‌وجاه همه‌گشته آباد از پیر وشاه
همه یازده خاندان‌را بباب بُوَد هفت صاحب بروز حساب
شوند آخر از لطف شه کامیاب که اینست‌گویم ز راه صواب
اول گویم از یازده خاندان که هریك ببودند قطب زمان
نخستین بُدی عالی پاك طین دویم بود اِبرام شاه گزین
سیم بود خاموش بن بوالوفا که بُد مظهر پیر بنیام راه
چهار حاجی‌عیسی و پنج میرسور ششم بُد سید مصطفا در حضور
بهفت یادگارست هشتم ذوالنور نهم آتشست آنکه بُد باغرور
دهم حیدرست و ده و یك حیاس که شد ختم بر خاندان ازقیاس
دگر گویم از اصل هفت خاندان شده دایر از ذات صاحب زمان
اول عالی و یادگار از اصول بیك تخت هستند هر دو قبول
که‌چون‌هر دویك‌ذات‌ویك‌مظهرند بهر جا نشینگاه آن داورند
دویم شاه برام وذوالنور زان‌قرار بیك تخت هستند هر دو سوار
که‌آن دوبقانون یکیَ‌اند بذات که یك ذات باشند در دو صفات
سیم خاندان هست خاموش هان بباشند هم تخت صاحب زمان
که صاحب بُوَد پیر بنیام راد نشیند بر او ذات آن اوستاد
که خاموش بُد نیز بنیام پیر بُدی محرم پادشاه کبیر

که تا صاحب عصر گردد عیان همو صاحبست هم بیك خاندان
چهارحاجی‌عیسی‌است آنهم یکست بپنج میر هم تخت آتش بگست
ششم مصطفا یك بُود تخت آن که آباد هستند تا جاودان
بهفتم بُوَد حیدر و شاه حیاس که آن دو بیك تخت دارند اساس
که هردو خداوند مهمان بُدَند بیك عصر همعهدِ ارکان شدند
چنین است قانون آیین حق که هریك شدند صاحب یك طبق
چو هفت آسمانند آنها بکان که هریك سما گشته یك خاندان
بهشتم سما صاحب کُلّ بُوَد همه مشکلان بر یدش حلّ شود
همو صاحب ارض و هفتم سماست بهر دو جهان نیز فرمانرواست
بآخر زمان میکند او ظهور منوّر کند هر دو عالم بنور
بُوَد صاحب آن همه خاندان ز پیروزَشه هست اورا نشان
صفت پیر وذاتش بُوَد کبریا بُوَد مهدی وعیسی روح‌الله
بهفت پشتهٔ شاه حیاس همچوخور بباید شود ظاهر اندر بشر
اگر خود نگردد عیان درجهان شود ظاهر آندم یك از نایبان
شود ذات بنیام مهمان آن کند عهد تجدید در آن زمان
که بنیام هفتش بُوَد نایبان بهر دور گردد بیك میهمان
که‌چون‌شاه‌حیاس گفته بادَستَوَر ششم شد تمام هفت ناید بسر
در آنوقت ظاهر شود دادگر طلوع میکند درجهان همچوخور
چو سلطان صحاك میشود ظاهراو بقدرت نشیند بهر جا نکو
مسخّر کند هر دو عالم چنان نشنید اَبَر تخت صاحب زمان
اگر شاه با پیر اصلی بکان نگردند ظاهر بروی جهان

یقین هر یکی بریك از نایبان　　شود ذاتشان در جهان میهمان
کنند عهد تجدید با یارسان　　دهند فیض بسیار بر نیکوان
بدان در جهان میشوند روسیاه　　شوند عاقبت هم بطوفان فنا

۱۸۷

[راه ورسم خاندانها]

دگر گویم از رسم هر خاندان　　که هر یك بنوعی نماید عیان
همه حق بُوَد رسم وارکانشان　　رواگشته بر خلق فرمانشان
ولیکن نباید بارکان حق　　دخالت کنند نیست فرمان حق
دگر نیز از کلّهٔ همدگر　　نباید که دزدند بسپرده سر
که چون نیست جایز بقانون دین　　کنند اختلاف از ره کفر و کین
که هر کس بُوَد مالك ملك خود　　کنند حق‌شناسی بآن سلك خود
چنانست فرمان آن کبریا　　اگر خاندانها بهر رسم وراه
کُنند دزدی ازکلّهٔ همدگر　　بقانون خودشان سپارند سر
چنانست ملکی بناحق برند　　ویا مال مردم بدزدی خورند
وَ یا با زن عقد بسته بشو　　شوند جفت وگردند هم گفتگو
چنانست ناراحت ونادرست　　که آن رشتهٔ حق بناحق گسست
شوند آن کسان مرتد ازهر دو کون　　بزشتی شوند مسخ بر لون لون
ولی خاندان شَه ابرام ونور　　یکی‌اند از امر حیّ غفور
اگر از مریدانِ هم هرزمان　　برند سر سپارند نَبوَد گران
گواراست هر دو بقانون دین　　که چون یك خداوند دارند مُبین

دگر عالی ویادگار آنچنان — گوارا بُوَد نیست این رازبان
چنان میر وآتش بگ تاجدار — که شایسته باشند بر آن قرار
دگرحیدر وشاه حیاس آنچنین — گواراست آنهم بقانون دین
ولی دیگران‌را نشاید بهم — شوند غاصب وخویش سازند عدم
ولی هر که از غیر مذهب برد — بقانون حق سَرْش‌را بسپرد
بر او نیست ایراد ، بل واجبست — همان واگذارش بآن جاذبست
هرآن خاندان هرچه ازخارجان — کُنند پُختهٔ دین حق هرزمان
بُوَد مال خود آن جدید مردمان — سپارند سرشان بَرِ خود عیان
دگر سیّد وعام ، عام وسیّد — کنند وصلت آن نیز باشد بعید
مریدان زپیران وپیر از مرید — بخواهند وصلت نگردند سعید
خطایست از حکم ذات وحید — ز فیض بقا میشوند نا امید
دگراز گُنَهشان خدا نگذرد — که آخر روانشان بدوزخ برد
چنین کس بود خارج ازشرط دین — شود مرتد از حکم جان آفرین
ولیکن بخارج سید با عوام — اگر وصل گردد نباشد حرام
که چون درحقیقت نَبسپرده سر — حلالست از امر آن دادگر
اگر خواهد اورا بایمان بَرَد — بآن پیر خود سرش‌را بسپرد
که هم پیر گردند اندر اصول — شود حاجت هردو ازحق قبول
بتقدیر اگر پیری از یك مرید — بگیرد زنی‌را بعهد جدید
وَیا طالبی زن بگیرد زپیر — بُوَد در حقیقت خطای کبیر
اگر رفع عصیان باحکام دین — نسازند ، خارج شوند از یقین
هرآنکس بخواهد زجرم وگناه — شود پاك در حضرت کبریا

بفرمان سلطان بآیین پیر — چنین است چاره زمن یادگیر
کنند فسخ آن شرط اندر زمان — سپارند سر بر دگر خاندان
سپارند هر دو بیك خانه سر — بیك راه دیگر شوند همسفر
که تا پاك گردند ازآن گناه — شوند عفو بر درگه کبریا
دگر مرد وزن شد اگرهم‌قرار — چو خواهر برادر شوند پایدار
دگر بست و پیوند آنها بدین — نباشد روا تا قیامت چنین
بسازند باهم اگر وصل وبست — خورند در دو دنیا زآیین شکست

١٨٨

[گفتکوی شاه حیاس با پیر دستور]

دگر باز گویم حکایات پیش — که‌چون‌شدحیاس‌شاه‌بر‌تخت‌خویش
نیاید نبینند زمانه دگر — چو او شهسواری بذات وبشر
که داود بشر بود شاه میهمان — خداوند بودی بهر دو جهان
چو کیخسروی گشت ظاهر بجام — حقیقت روا کرد در آن ایام
چنان بود روزی که‌آن دادگر — نشسته بتخت شهی زان بشر
غلامان همه بوده در انجمن — بهرگونه کردند با حق سخن
گهی‌باده خوردند که وصف‌خوان — گهی گشته‌سرمست ، که کف‌زنان
بساز وبصحبت ، ببانگ وکلام — همی‌خوانده اوصاف حق زان‌مقام
درآن بزم شه گفت با پیر راد — شنو ای امین این‌نشان زاوستاد
بگویم بَرَت حال ازعدل وداد — زهفت پشتهٔ خویش دارم بیاد
شوم ظاهر آنوقت اندر جهان — نشینم آبَر تخت صاحب زمان

توهم با منی آن‌زمان همچوحال — شوی روشن از نورآن ذوالجلال
نشانه براینست زان روزگار — حقیقت شود تلخ برکامِ یار
بکلّی حقیقت شود پایمال — جهان تارگردد چوشب در مثال
شود دین حق در زمانه بطال — شود جملهٔ خلق کافر بحال
جهان تیره گردد بهرماه و سال — درآنوقت ای پیر صاحب کمال
توبرترشوی ظاهر ازمن بحال — که تاآن زمانی شه ذوالجلال
شود ظاهر و دورگردد بکام — تو رنجه شوی بس زظلم وظلام
شوی در زمانه بسی پُر ملال — اگر زهرنوشی زدونان منال
بهر گلستانی گلی در خورست — بسی خارها گردِ او ظاهرست
کسی گل بچیند ، ازآن نیش خار — بباید خورد خونِ دل بیشمار
بمعنا همان خار قوم بدست — که‌آخر بدرگاه حق مرتدست
بچندین محالات یك شمع راه — درآن‌تیره شب‌روشنست همچوماه
کسانی که هستند پروانگان — شوند مست مجموع برگرد آن
درآنوقت ای پیر روشن زمان — بشو صابر از ظلم قوم بدان
تویی بلبل بوستان اله — قریبست آید همان صبحگاه
نگردی تو غافل بصبح سحر — که ناگاه آید همان قرص‌خور
چوذات خداوند شد آشکار — شوی قلب روشن درآن روزگار
ازآن بوی گُل هم‌شوی کامیاب — ولی خانهٔ ظلم گردد خراب
که حق درحقیقت شود پایدار — درآن روزاین امرحق یاد آر
چو بشنید بنیام از شه سخن — بگفتا بپاسخ که ای ذوالمنن
امیدم چنانست هر روزگار — نگهدار باشی بمن پایدار

بهر سخت ذلّت مرا یار باش	زجبر بدانم نگهدار باش
که جز تو ندارم کسی داد رس	که من بیکسم تو مرا باش کس
کشش ازتو باشد مرا کوشش است	توام یارباشی همانم خوش‌است
که توفیق تو شاملم ار بُوَد	همه مشکلان بهر من حلّ شود
همین دم بخواهم زتو آن قرار	زهر جرم وعصیان مرا عفودار
دگردر دو کون رستگارم کنی	همی مظهر ودون یارم کنی
نگردم دمی دور از راه دین	بحق وصل باشم همیشه چنین
روانم بجنّت بری شادمان	نسازیم داخل بحشر بدان
دگر نیز از شرّ آفاتها	شوی حافظ من در اوقاتها
بهر جامه مظهر که کردم ظهور	شوم دایماً قلب روشن بنور
بمن بِدْهی ازلطف خود فیضها	ببینم وصال حق اندر بقا
نسازیم غافل‌دم ازیاد حق	شوم طالب حق در هرورق
ابد هوشیار باشم وهم بصیر	سفید جامه سازیم وروشن ضمیر
بدارم زهر خیر وشرّ آگهی	زشرّ دور گردم بلطف شهی
ندانم چگونه چه خواهم زتو	همین قدر گویم پناهم بتو
تودانی هرآنچه که خوبست کار	بهردور اندر رهم آن بیار
تودانی هرآنچه که خیرست پیش	بیاور ببر در ره دین وکیش
سپاسم بتو ای جهان دادگر	کُن آزاد این بنده در هربشر
ندانم چگویم از این بیشتر	همین بس مرا عفوکن دردوسر
چو این گفت بنیام با یارخویش	پس آنکه خدا گفت زآیین کیش
که اقرار باشد بهر دو جهان	زمن هرچه خواهی دهم برتوآن

نه تنها بتو بل بجمله کسان — که یارند باتو بدور زمان
بنا بردعای تو آن دوستان — همه فیض بدهم اَبر جاودان
کنی بهر هر کس شفاعت بمن — کنم عفو اورا بهر انجمن
چو اتمام حجّت بشد زان مقام — چنان عهد شد تا بیوم قیام
درآن عهد یاران شدند شادکام — همه عفو گشتند درآن ایام
پس آنکه‌شد آن شاه پنهان بسرّ — بباطن نشستی اَبر تخت در
غلامان او نیز گشتند فنا — برفتند جمله بدار بقا
شدند دربقا وصل برذات شاه — ندیدند یك جو ز دنیا وفا
چنان گفت آن شاه آن روزگار — ابا آن غلامان با اقتدار
بباشید درهفت پشت منتظر — شوم ظاهرآندم چوخور در بشر
در آن روز عالم منّور کنم — غلامان بدرگاه حاضر کنم
حقیقت بمخلوق ظاهر کنم — همه حکم تحقیق صادر کنم
بآن داوری حکم داور کنم — همه انجمن پر زگوهر کنم
غلامان درآن جمع ماهر کنم — همه مست زان باده کوثر کنم
زمان پاك ازکفر کافر کنم — بیاران خود رحم درخور کنم
همه دوستان شاد در بر کنم — هرآنچه اول بود آخر کنم
که اینست یاران چنان ازقیاس — بدیدیم هفت پشت آن‌شاه حیاس
بباشید ایندم همه در نظار — که وقتست آن شه شود آشکار
که چون کرده باآن غلامان قرار — تخلّف ندارد بگفتار یار
بشش تخت گفتست آن دادگر — یقین میشود در بشر جلوه‌گر
ازآن هفت،پنج تن‌شود تکیه‌دار — بشش میشود ذات حق آشکار

بشش گر نشد صاحب ما سوار   بهفت پشت خواهد شود آشکار
اگر بختِ من یارشد زین سرا   بباید بشش تخت بینم ورا
وگر بختِ نیکم شود زشت رو   ندارم دگر بیش ازاین گفتگو
زمانه بمن بگذرد همچو باد   دگر نام من کس نیارد بیاد
بحسرت روم من بدار بقا   پس ازمن شود ظاهر آن کبریا
پس ازهفت هشت پشت سلطان حیاس   ندارد دگر وعده اندر قیاس
کنون هفت پُشته بخوان ازشمار   که گفتم دراین نامه یك یك ببار
ازآن هفت پُشت نیز پنج تن ازآن   شده تاجدار اندر آن خاندان
که مهمانشان بود شه در بشر   نشستند بر تخت آن دادگر
که هریك بیك تخت کردی نشین   بتدریج گشته همه قطب دین

۱۸۹

[ذکر تکیه نشینهای شاه حیاس]

اول شاه حیاسست شاه جهان   نشستی اَبَر تخت زین خاندان
پس ازآن بُدی احمد با غرور   که بُد مظهر شاه براهیم سور
دگر احمد اندر طریقت شمر   بگویم که بودست اندر بشر
بُدی مظهر شاه سیّد جلال   که مهمانْش بُد ذات آن ذوالجلال
سیم شاه عباسست آن نامدار   بُدی مظهر داود شهسوار
یکی اند عبّاس با شاه حیاس   بجسم وبجان وبذات ولباس
چهار احمد ثانی آن با وفا   که بُد مظهر احمد مصطفا
بپنجم سماعیل شد بر قرار   بُدی مظهر عابدین کبار

چو او سیّدی کم بُدی درجهان   که آباد بنمود آن خاندان
بشش هم رسیدی بعبد الحمید   بروزات آن وعده‌ها شد پدید
بهفت تخت خاتم شود بر علی   شود آندم از نور سلطان جلی
یقینم بهشت پشتهٔ شاه حیاس   شود آشکارا حق اندر لباس
بهفت پُشت این بندهٔ ناتوان   شدم هوشیار و بگفتم چنان

سپاسم بیزدان دادار فرد
که از لطفم آگاه و بیدار کرد

پایان شاهنامه حقیقت
اول و آخرم یار

فهرست

کتاب شاهنامهٔ حقیقت

مقدمهٔ کتاب

صفحه‌ها

جلد اوّل : جزو اوّل
مسمّی به فردوس

جلد اوّل : جزو دوّم

مسمّی به رضوان

در بیان دورهٔ پیغمبر آخر زمان

جلد دویّم : جزو اوّل

مسمّی به خلد
در ذکر داستان حضرت سلطان صحاك تا غیب شدن او وولیعهد شدن شاه ابراهیم

جلد دوّم : جزو دوّم

مسمی به جنان
در ذکر حالات حضرت شاه ابراهیم وسایر مظهرات حق

پایان بخش اول

شاهنامهٔ حقیقت

بخش دوم

فهرستها ، لغتها واصطلاحهای مذهبی

مقدمه و تحلیل ؛ یادداشتها و تفاسیر

١

فهرست نامهای الله تعالى

(استعمالات حقيقى ، مجازى ووصفى)

كه در اين كتاب گاه بر مظاهر حقّ نيز اطلاق شده است

شمارەها مربوط بابيات كتاب است

ت

ج

ح

١٣٧٣ ، ١٣٨٢ ، ١٣٨٣ ، ١٣٨٤ ،
١٣٩٧ ، ١٤٠٣ ، ١٤٠٦ ، ١٤١٣ ،
١٤١٤ ، ١٤١٥ ، ١٤٢٣ ، ١٤٢٤ ،
١٤٢٦ ، ١٤٥٥ ، ١٤٥٧ ، ١٤٦٣ ،
١٤٧٣ ، ١٤٧٧ ، ١٤٧٨ ، ١٤٧٩ ،
١٤٨٢ ، ١٤٨٩ ، ١٥٠٦ ، ١٥٠٧ ،
١٥٠٨ ، ١٥١٧ ، ١٥٣٩ ، ١٥٤٦ ،
١٥٤٩ ، ١٥٥٠ ، ١٥٦٠ ، ١٥٦٩ ،
١٥٧٩ ، ١٥٨٠ ، ١٥٩٣ ، ١٥٩٦ ،
١٦٠٠ ، ١٦١٠ ، ١٦٢٥ ، ١٦٣١ ،
١٦٣٢ ، ١٦٣٧ ، ١٦٣٨ ، ١٦٣٩ ،
١٦٤٠ ، ١٦٥٤ ، ١٦٥٩ ، ١٦٦٠ ،
١٦٦٥ ، ١٦٧٦ ، ١٦٨٧ ، ١٦٩٣ ،
١٧٠٤ ، ١٧٠٦ ، ١٧٠٨ ، ١٧٢١ ،
١٧٢٣ ، ١٧٤٣ ، ١٧٥٤ ، ١٧٥٨ ،
١٧٥٩ ، ١٧٦٠ ، ١٧٦٣ ، ١٧٦٩ ،
١٧٧٩ ، ١٧٨٠ ، ١٧٨٥ ، ١٧٨٩ ،
١٧٩١ ، ١٧٩٦ ، ١٧٩٧ ،
١٨٠٠ ، ١٨٠٦ ، ١٨٣١ ، ١٨٤٢ ،
١٨٤٣ ، ١٨٤٦ ، ١٨٨١ ، ١٩٠٦ ،
١٩٣٩ ، ١٩٤١ ، ١٩٥٨ ، ١٩٦١ ،
١٩٦٤ ، ١٩٦٨ ، ١٩٨٦ ، ١٩٩٢ ،
١٩٩٩ ، ٢٠٠٢ ، ٢٠٠٣ ، ٢٠٠٨ ،
٢٠٢٥ ، ٢٠٤٦ ، ٢٠٦١ ، ٢٠٩٢ ،
٢٠٩٤ ، ٢١٠٠ ، ٢١٠٥ ، ٢١٠٧ ،
٢١١٣ ، ٢١٢٢ ، ٢١٢٧ ، ٢١٢٩ ،
٣١٣٨ ، ٢١٧٢ ، ٢١٧٣ ، ٢١٧٩ ،
٢١٨١ ، ٢١٨٢ ، ٢١٨٦ ، ٢١٨٩ ،
٢١٩٧ ، ٢١٩٨ ، ٢١٩٩ ، ٢٢٠٥ ،
٢٢٢٨ ، ٢٢٣٣ ، ٢٢٣٤ ، ٢٣٠٩ ،
٢٣١٧ ، ٢٣٢٤ ، ٢٣٢٧ ، ٢٣٣٢ ،
٢٣٤٣ ، ٢٣٤٨ ، ٢٣٥٧ ، ٢٣٥٩ ،
٢٣٦١ ، ٢٣٦٤ ، ٢٣٧٥ ، ٢٣٨٤ ،
٢٣٨٧ ، ٢٤٠١ ، ٢٤٣٦ ، ٢٤٧٤ ،
٢٤٧٩ ، ٢٤٩٩ ، ٢٥٠٢ ، ٢٥٠٧ ،
٢٥١٤ ، ٢٥١٩ ، ٢٥٦٠ ، ٢٥٦٥ ،
٢٥٧٠ ، ٢٥٨٢ ، ٢٥٨٤ ، ٢٥٨٦ ،
٢٥٩٢ ، ٢٦٠٥ ، ٢٦٠٧ ، ٢٦١٩ ،
٢٦٣٤ ، ٢٦٥٩ ، ٢٦٦٣ ، ٢٧٤٤ ،
٢٧٤٦ ، ٢٨٠٣ ، ٢٨٠٤ ، ٢٨١١ ،
٢٨١٢ ، ٢٨١٣ ، ٢٨٤٢ ، ٢٨٤٣ ،
٢٨٤٩ ، ٢٨٥٠ ، ٢٨٦٠ ، ٢٨٦٧ ،
٢٨٨٩ ، ٢٩٠٣ ، ٢٩٤٠ ، ٢٩٤٤ ،
٢٩٨٩ ، ٢٩٩٢ ، ٢٩٩٤ ، ٣٠٠٩ ،
٣٠١٢ ، ٣٠٢٧ ، ٣٠٥٣ ، ٣٠٦٠ ،
٣٠٦٨ ، ٣٠٧٢ ، ٣٠٧٦ ، ٣٠٩٠ ،
٣٠٩٤ ، ٣٠٩٦ ، ٣١٠٤ ، ٣١٠٦ ،
٣١١٣ ، ٣١١٨ ، ٣١٣٤ ، ٣١٣٦ ،
٣١٣٩ ، ٣١٨٨ ، ٣١٩٢ ، ٣٢٠٤ ،
٣٢٠٧ ، ٣٢٣٠ ، ٣٢٤٢ ، ٣٢٤٤ ،
٣٢٤٨ ، ٣٢٦٢ ، ٣٢٦٥ ، ٣٢٦٦ ،
٣٢٨١ ، ٣٢٩٤ ، ٣٣٠٢ ، ٣٣٠٤ ،
٣٣٢٢ ، ٣٣٣٥ ، ٣٣٥٣ ، ٣٣٥٥ ،
٣٤٥٠ ، ٣٤٦٣ ، ٣٤٧٠ ، ٣٤٧٦ ،
٣٤٧٨ ، ٣٤٧٩ ، ٣٤٨٦ ، ٣٤٩٤ ،
٣٥٠٢ ، ٣٥٠٥ ، ٣٥٠٧ ، ٣٥٠٩ ،
٣٥١٨ ، ٣٥٣٨ ، ٣٥٥٢ ، ٣٥٦٢ ،
٣٥٦٤ ، ٣٥٨٧ ، ٣٥٩٢ ، ٣٥٩٤ ،
٣٦٠٩ ، ٣٦٤٢ ، ٣٦٤٥ ، ٣٦٧٦ ،
٣٦٩٧ ، ٣٧٢١ ، ٣٧٧٣ ، ٣٨١١ ،

خ

٨١٥٥، ٨١٦٦، ٨١٧١، ٨٢٢٩،
٨٢٤٢، ٨٢٦٧، ٨٣١٣، ٨٣٥٤،
٨٣٥٩، ٨٣٦٣، ٨٤٣٤، ٨٥٥٤،
٨٥٦٥، ٨٦٨١، ٨٧١١، ٨٧٥٦،
٨٧٧٨، ٨٨٦٩، ٨٨٧٤، ٨٩٤٠،
٩٠٢٥، ٩٠٢٦، ٩٠٩٧، ٩١٢٤،
٩١٦٦، ٩٢٠٣، ٩٢٢١، ٩٢٢٣،
٩٢٢٨، ٩٢٢٩، ٩٢٩٤، ٩٢٩٩،
٩٣١٦، ٩٣٥٤، ٩٣٥٨، ٩٣٦٣،
٩٣٩٣، ٩٣٩٩، ٩٤٠٣، ٩٤٠٥،
٩٤١٠، ٩٤٩٦، ٩٥٢٣، ٩٥٦٢،
٩٥٧٧، ٩٥٨٣، ٩٥٨٧، ٩٥٨٩،
٩٦١٠، ٩٦١٣، ٩٦١٧، ٩٦٤٥،
٩٦٩٤، ٩٦٩٥، ٩٧١٠، ٩٧٣٣،
٩٨٠٠، ٩٩٢١، ٩٩٩١، ١٠٠٠٧،
١٠٠٢٣، ١٠٠٢٥، ١٠٠٣٢، ١٠٠٥٠،
١٠٠٥٦، ١٠٠٦٤، ١٠٠٩٩، ١٠١١٧،
١٠١٢٢، ١٠١٤٤، ١٠١٤٧، ١٠١٤٨،
١٠٢٦٢، ١٠٣١٧، ١٠٣٣٩، ١٠٣٥٣،
١٠٣٥٥، ١٠٣٨٣، ١٠٤٤٩، ١٠٤٥٠،
١٠٤٥٤، ١٠٤٥٧، ١٠٤٦٨، ١٠٤٨١،
١٠٧٦٥، ١٠٨٤٢، ١١٠٠٣، ١١٠٧١.

خداون (= خداوند) ١٠٥٠، ٢٥٢٩،
٢٥٦٠، ٣٤٢٤، ٣٤٢٧، ٤١٧٥،
٤٩٢٣.

خداوند ٩٤، ٢٩٢، ٣٣٩، ٣٨١، ٤٩٤،
٦٨٤، ٧٢٧، ٧٦٥، ٨٨٩، ٩٠٠،
٩١٢، ٩١٧، ٩٣٤، ٩٤٢، ٩٤٥،
٩٨٣، ١٠٠٢، ١٠٣٥، ١١٢٥،
١١٤٩، ١١٨٠، ١٣٢٨، ١٣٦٦،
١٤٠٥، ١٥٧٦، ١٧٤٩، ١٨١٧،
١٨٣٨، ١٨٨٦، ١٩٩٣، ٢٠٣٥،
٢٠٣٧، ٢١٠٣، ٢١٠٨، ٢١٠٩،
٢١١٩، ٢١٨٥، ٢٢٢٨، ٢٢٣٥،
٢٢٩٤، ٢٢٩٧، ٢٣٢٩، ٢٤٠٨،
٢٤٢٠، ٢٤٩٨، ٢٥٠٥، ٢٥١٠،
٢٥١٥، ٢٥٨٨، ٢٥٩١، ٢٦٤٩،
٢٦٦٩، ٢٦٨٥، ٢٦٨٦، ٢٧٢٧،
٢٧٨١، ٢٧٨٧، ٢٨٧١، ٢٩٦٧،
٣٠٢٨، ٣٣٢٣، ٣٣٨٦، ٣٤٠٣،
٣٥٧١، ٣٥٩١، ٣٩٠٥، ٤٠٥٩،
٤٠٦٣، ٤٢٥٥، ٤٢٦٨، ٤٤٤٠،
٤٥٠٠، ٤٥٣٩، ٤٥٥٩، ٤٦١٦،
٤٦٩٦، ٤٧٥١، ٤٧٦٣، ٤٧٩٩،
٤٨٢٥، ٤٨٤٣، ٤٨٥٢، ٤٨٧٦،
٤٩٤١، ٥٠٩٢، ٥٢٧٣، ٥٤٣٢،
٥٤٦٤، ٥٦٥١، ٥٦٨٠، ٥٧٥٢،
٥٩٤٢، ٥٩٦٠، ٦٠٢١، ٦٠٥١،
٦٠٦٧، ٦٠٧٩، ٦١٣٤، ٦٢١٠،
٦٤٦٥، ٦٥٩٠، ٦٦٠٢، ٦٧١٩،
٦٧٣٤، ٦٨٩٦، ٧٠١٥، ٧٠٢٠،
٧٠٢٧، ٧١٥٣، ٧٢٣٥، ٧٢٣٦،
٧٢٤٠، ٧٢٤٢، ٧٢٤٤، ٧٢٤٩،
٧٢٥٢، ٧٢٥٨، ٧٢٦٣، ٧٢٩٥،
٧٣٠٨، ٧٣٥٧، ٧٣٥٩، ٧٤٢٥،
٧٤٧٥، ٧٥٠٢، ٧٦٢٠، ٧٧٦٥،
٧٧٨٩، ٧٧٩٢، ٧٨٠٩، ٧٩١٦،
٨٠٦٢، ٨٠٦٤، ٨١١٥، ٨١٢٧،
٨١٢٩، ٨١٥٧، ٨١٨٨، ٨٢٠٨.
٨٢٣٠، ٨٢٦٦، ٨٢٨٠، ٨٤٥٠،

د

ذ

ل

م

ن

و

٢

فهرست نام کسان

ا

پ

خ

د

ذ

ز

ش

ص

ض

ط

ع

ق

ك

گ

ل

و

۳

فهرست نام قومها، طایفه‌ها و گروههای مذهبی

۴

فهرست نام جایها

۵

لغتها و اصطلاحهای مذهبی

و

فهرست مقصدها

پ

ت

ج

چ

خ

د

ذ

ـ شاه ویسقلی ۱۰۷۳۰ ؛ ـ شیخ شهاب
(۳۶۹۰) ؛ ـ علی ۳۸۵۳ ، ۴۲۳۹ ؛
ـ کردگار (۵۳۱۸) ؛ ـ مالك طیار
۶۹۸۴ ؛ ـ موسی ۱۰۵۰۰ ؛ ـ موسی
سیاه ۴۸۹۰ ؛ ـ میهمان (بسکون تاء)
(۲۱۲۰)، ۳۱۳۸، (۳۴۶۶)، (۴۴۸۸)،
(۴۵۰۰)، ۵۴۲۲، (۶۱۳۴)، (۷۸۰۰)،
(۱۰۴۵۸) ، (۱۰۹۷۴) ؛ (ـ میر)
۳۶۸۸ ؛ ـ و بشر ۱۱۰۲۱ ؛ ـ وصفات
۱۳۰۳ ، ۱۳۱۰ ، (۱۶۴۸) ، ۶۹۳۶،
۷۷۳۴ ، ۷۷۹۹ ، ۸۲۳۹ ، ۹۵۴۱ ،
۱۰۳۲۴، ۱۰۳۸۱، ۱۰۵۳۵، ۱۰۸۵۱؛
ـ وصفت ۸۶۷ ؛ ـ و لباس ۱۱۱۰۹ ؛
ـ هفتن ۷۸۳۹ ، ۱۰۲۸۳ ، ۱۰۵۳۴ ؛
(ـ هفتن سوار) (بسکون نون)۱۰۲۸۳؛
ـ یزدان ۵۲۴۱ ؛ (ـ یزدان میهمان)
(بسکون نون در کلمهٔ یزدان) ۸۱۶۵ .

ذاکر ۱۱۱۴ ، ۱۳۲۷ ، ۱۷۵۹ ، ۴۷۴۵ ،
۵۸۷۶ ، ۸۶۴۱ ، ۸۶۴۳؛ ـ حق۴۹۱،
۵۵۳، ۵۵۵، ۳۲۶۲ ، ۳۳۲۲، ۴۸۶۵ ،
۸۱۸۲ ، ۸۳۱۴ ، ۸۳۱۹ ، (۸۳۳۷)،
۸۹۸۰ ، ۸۹۹۷ ؛ ـ ذات حق ۶۱۵۷ ؛
(ـ یار) ۴۴۴۵ ، ۷۰۹۱ ؛(ـ یزدان)
۸۳۳۳ .

ذبح ۶۸۶۸ ، ۶۸۶۹ ، ۶۸۷۷ ، ۶۹۲۴ ،
۷۱۷۶ ، ۷۱۹۱ ، ۷۳۰۹ ، ۷۳۱۵ ،
۷۴۲۸ ، ۸۰۳۱ ، ۱۰۴۲۶ ، ۱۰۶۱۵ .

ذرّ (= عالم ذرّ) ۱۲۱۸ ؛ (= ذره در
روز میثاق) ۱۳۳۳ ، ۸۱۹۲ . ر . ك .
به « پاکیزه ذرّ » .

ذرات (ارواح انسانی قبل از آفرینش)۸۵۵،
۱۲۹۰ ، ۱۳۳۰ ، ۱۴۵۰ ، ۱۶۸۱ ،
۱۹۷۷ ، ۱۹۷۹ ، ۲۱۰۱ ، ۲۲۳۱ ؛
(عالم نخستین که در آن ارواح انسانی
احضار شدند) ۱۲۷۴ ـ ۱۲۸۰ ،
۱۲۸۲ ، ۳۷۲۳ ، ۳۷۲۶ ، ۳۷۲۸ ،
۳۷۳۱ ، ۳۷۴۵ ، ۳۷۴۶ ، ۳۷۴۷ ،
۳۷۴۸ ، ۳۷۴۹ ، ۳۷۵۱ ، ۳۷۵۲ ،
۳۷۵۳ ، ۳۷۵۶ ، ۳۷۵۷ ، ۳۷۵۸ ،
۳۷۵۹ ، ۳۷۶۱ ، ۳۷۶۲ ، ۳۷۶۳ ،
۳۷۶۶ ، ۳۷۶۷ ؛ ـ بد ۱۱۳۳ ؛ ـ بود
و نبود ۱۱۵۵ ؛ (ـ نیك وبد)۱۱۳۵ .

ذرت ۴۸۹۹ .

ذره (جزء ریز وبسیار کوچك واندك شعاع
شمس ؛ اجزای کوچك و ریز معلق در هوا
که بچشم نمی‌آید ولی در آفتابی که از
روزن در آید دیده می‌شود) ۵۴۳ ،
۱۲۹۹ ، ۵۲۸۲ ، ۵۲۸۴ ، ۵۳۴۱ ؛
(ازکسور مثقال در مقیاس‌وزن) ۱۳۱۹،
۱۳۲۰؛ (پرتوی که از نور ذات حق یا
از نور مردان خدا در کسی تجلّی کند)
۱۱۴۹ ، ۱۳۳۴ ، ۱۷۲۹ ، ۱۸۴۴ ،
۲۱۲۲ ، ۳۱۳۵ ، ۳۱۳۷ ، ۵۵۲۸ ،
۶۱۴۵ ، ۸۲۶۸ ، ۹۲۳۸ ، ۱۰۲۸۴ ،
۱۰۴۴۰، ۱۰۴۴۴، ۱۰۴۵۴، ۱۰۷۵۱،
۱۰۸۶۹ ؛ ـ به جسم ۱۴۸۹ ؛ ـ حق
۲۱۰۵ ، ۳۱۳۹ ، (۷۰۶۷) ؛
(ـ خداوندگار) ۲۲۳۰ ، ـ دار
۴۴۴۲ ، ۷۴۳۹ ، ۷۴۴۶ ؛ ـ ذات حق

ژ

س

ص

ع

غ

ق

گ

ل

م

ن

و

ی

٦

فهرست لغتهای محلی

(لغتهای کردی و اصطلاحهای فارسی عامیانهٔ کرمانشاهی*)

الف

آبروت (مأخوذاز کلمهٔ کردی «اوروت» [اَــوُ رُو. تْ] : حیوان ذبح شده که آنرا در آب جوشانده و پرها یا پشم آنرا از پوست جدا کرده باشند) ــ ۴۹۳۷ .

آخر بشّر (فع) ــ ۱۹۰۵ .

آزاد (بهمعنی «رستگار و نیکو حال» ، مشتق از مفهوم کلمهٔ کردی «آزا» [= سالم ، تندرست]) ــ ۳۹۳۸ .

آزار (بهمعنی «مرض» مأخوذ از مفهوم کردی آن) ــ ۸۵۹۹ .

آهنگ (در بیت ۹۸۹۴ اصطلاح « بآهنگ زدن» بسیاق اصطلاح « زیر آواز زدن » [فع] ساخته شده است) .

ارواح (بهمعنی «روح» بهتقلید از استعمال این کلمهدراشعارلهجههای کردی کرمانشاهی، گورانی و اورامانی [بشکل «ارواح» و «اروا»] بهجای «روح») ــ ۱۶۵۸،۹۱ .

اگرصد (مأخوذ از اصطلاح اورامانیوگورانی «ارصد» [اَ . رْ . صَ . دْ .] : اگر صد بار ، هرچند) ــ ۶۱۱۶ .

اَلَسْ (شکل کردی و گورانی کلمهٔ « الست » [اشاره بهآیهٔ شریفهٔ « الستُ بربکّم » در قرآن کریم ، سورهٔ ۷ ، آیهٔ ۱۷۱] : روز ازل ، روز میثاق) ــ ۴۹۴۶،۵۱۹ ،

(*) پارهای از اصطلاحهای عامیانهٔ این فهرست در تهران و سایر شهرستانهای ایـران نیز در زبان محاوره بکار می رود ، معذالك استخراج و ضبط ایــن کلمات در اینجا تنها برای نمودن استعمال آنها در زبان فارسی غیر ادبی مردم ایالت کرمانشاه است .

«فع» در این یادداشتها علامت اختصاری «فارسی عامیانهٔ کرمانشاهی» است .

«پست فطرت» : فرومایه ۱۷۷۷، ۱۸۰۸.

پسین (در عبارت «از آن پسین» ترجمه‌ایست از اصطلاح کردی کرمانشاهی « لودما » [لَ ـ وْ . دُ . ما] یاگورانی [جَ ـ وْ . دُ . ما]) : ازآن ببعد ۸۲۶۷ .

پیس (کردی) : بد ، پلید (با کلمهٔ فارسی «پیسی» [= برص] که با آن همریشه است مقایسه شود) ۵۹۶۴ ، ۸۵۹۰ ، ۸۶۰۸ .

پیغمّر (باتشدید میم) مأخوذ ازکلمهٔ کردی و فارسی عامیانهٔ کرمانشاهی « پیغمر » (بدون تشدید میم) که در هردو حال صوتهای شفوی « م » و « ب » در هم ادغام شده‌اند ۲۳۳۵ (پیغمّری) .

ت

تا (مأخوذ از فارسی عامیانهٔ کرمانشاهی ، بمعنی «یا» ـ نظیر «شیر تا خطّ» به‌جای «شیر یا خط» که نام یکی از بازیهاست) ۵۷۳۵ .

تاب (مأخوذ از کلمهٔ کردی «طاف» یا «تاف» که غالباً بشکل «طوف‌طاف» یا «توف‌تاف» وگاهی «توف وتاو» و «توف و توْ» نیز بکار می‌رود ؛ بمعنی طوفان شدید و پر صدا) . ـ ۸۸۰۰ (طوف تاب) ، ۸۸۳۲ (تاب طوفان) .

تاب (مأخوذ از کلمهٔ تاو [تا ـ وْ] کردی و گورانی : شتاب ۶۰۰۲، ۷۱۰۵، ۷۲۰۱، ۷۲۰۲ ، ۷۲۳۸ ، ۷۶۱۲ ، ۷۶۲۷ ، ۸۳۱۰ ، ۷۴۰۵ ، ۸۵۲۴ ، ۸۸۶۷ ، ۱۰۰۴۵ .

تاب (مأخوذ از کلمهٔ تاو [تا ـ وْ] کردی و گورانی) : تشدّد وتغیّر ۷۱۰۵ .

تاب . مأخوذ از اصطلاح کردی و گورانی «تاو دان» (معادل اصطلاح فارسی « هی [بر مرکب] زدن » که غالباً در داستانهای منثور عامیانه بکار می‌رود) . معنی‌تحت‌اللّفظی کلمهٔ کردی وگورانی ، «بشتاب در آوردن» یا «فریاد زدن» و «غرّیدن» بر مرکب است برای تند راندن آن . ـ ۵۴۱۳ .

تاش (مشتقّ از مصدر کردی « تاشین » بمعنی « تراشیدن » نیمه تاش : نیمه تراش ، نیمه تراشیده شده ـ ۴۷۰۶ .

تجّار (بجای‌کلمهٔ « تاجر » بتقلید از متنهای گورانی) ۲۶۲۱ .

تیز (کردی) معجلا ، باشتاب ۷۲۳۷، ۷۷۶۲ ، ۷۷۷۴ .

ج

جخت [جَ . خْ . تْ] (کلمهٔ کردی وگورانی مأخوذ ازکلمهٔ عربی «جهد» که بشکلهای

«جخت جهد»، «جخت و جهد» و «جهد و جخت» نیز بکار می‌رود .

جخت : شتاب ٤٥٨٤، ٥٢٢٩، ٧٨٩٣، ٩٧٣١، ١٠٨٨٠ .

جخت : جهد، کوشش ١٠٠٨٠، ١٠٨٨٤

جخت : جهد و اصرار ١٠٦٢٦ .

جخت جهد (معادل جدّ و جهد) ٣٤٥٦، ٤٨٧٠ .

جخت و جهد (معادل جدّ و جهد) ٤١٧٥، ٧٧٤٦، ٨١١٧ .

جهد و جخت : شتاب ٦٢١١ .

جهد (فع) شتاب ٦٢١٠ .

جَم (اصطلاح گورانی ، مأخوذ از کلمهٔ عربی «جمع») : اجتماع یا محلّ اجتماع اهل حق که با مراسم خاص برگزار می‌شود ٧٠٠٧، ٧٣٣١ .

جوب (فع) : جوی ٥٨٦٦ .

جهر (این کلمه در کردی و فارسی عامیانهٔ کرمانشاهی بشکل جَـَرْ یعنی با زبر کشیده تلفّظ می‌شود) : لجاجت ٢٧٩٠ .

چ

چپ زدن : کف برکف زدن اهل جمع با آهنگ خاصّ ٦٥٤٦ .

چپش [چَ . پُ . شْ] (کردی) : بُز ١٠٤٢٥، ١٠٤٢٦ .

چرا (فع) : زیرا ، چونکه ٣٩٠، ٧٠٢، ١٧٨١، ٢٣٥٩، ٨٦٧٤، ٩٨٢٠، ١٠٥٢٥ .

چنجه [چ . نْ . جَ] (کردی) : هستهٔ میوه و محصّولات بوستان‌کاری از قبیل هندوانه ، خربزه ، کدو و امثال آنها ــ ١٠٠٢٨، ١٠٠٢٩ .

چوار [چْ ــ وا . رْ] (کردی) : چهار ٣٤٧٥ .

چوگان (در اینجا بمعنی «چوبدستی» مطلق ، معادل وهمریشهٔ کلمهٔ کردی «قوچان» یا «گوچان» که‌مفهوم آن «عصا» و «چوبدستی شبانان» است و نه چوب سرکجی‌که با آن گوی را رانند . مؤلف در استعمال کلمهٔ چوگان معنی «قوچان» کردی را قصدکرده است ــ ١٠٥١٨ .

چول (مأخوذ از ترکی‌که در متنهای‌کردی و گورانی زیاد بکار می‌رود) : خلوت ، بیابان ٧٦٤١، ٨١٥٩، ٨١٦٧ .

ح

خاص و خراب (مأخوذ از اصطلاح کردی «خاس و خراو» بمعنی «نیك و بد») . کلمهٔ «خاس» کردی نیز دگرگون شدهٔ کلمهٔ «خاصّ» عربی است با تغییر معنی جزئی ــ ٣٣٥٨ .

خبر (فع) : خبردار ، مخبر–۵۳۳۸،۳۵۸۳، ۷۹۲۰ ، ۱۰۴۸۵ .

خداوَنْ (فع) : خداوند – ۱۰۵۰ ، ۲۵۲۹ ، ۲۵۶۰ ، ۳۴۲۴ ، ۳۴۲۷ ، ۴۱۷۵ ، ۴۹۲۳ .

خَفْ (کردی) مشتقّ از مصدر «خفتن» (بفتح خاء و سکون فاء و نون و کسر تاء) معادل «خُفتن» فارسی – ۳۲۰۸ .

خورج (کردی) : خرجین – ۱۰۸۳۷ ، ۱۰۸۴۰ .

د

دار (کردی) : درخت – ۸۲۵۱ ، ۹۲۰۵ ، ۹۲۴۶ .

دار (کردی) : چوب فلك – ۴۵۹۵ .

دخل (کردی و «فع») : دانه‌های گندم ، جو، برنج ، ماش ، عدس ، نخود ، لوبیا و جز آن – ۴۸۹۷ ، ۶۷۸۴ .

دخیل (کردی و «فع») : پناه ، پناهنده، پناهگاه و بست – ۶۰۵۲ ، ۷۶۴۷ .

در (بکسر دال و راء کردی) کلمهٔ کردی ، معادل «دَر» فارسی که مصدر کردی آن «درین» همریشه وهم معنی «دریدن» فارسی است . (حیّه در : درندهٔ اژدر – در بیت ۵۲۷۶) .

درد قهار (فع) : مرضِ کشنده ، نظیر وبا وطاعون – ۸۵۸۱ .

دَسْ (کردی) : دست – ۸۰۸۸ .

دوبالا (فع) : دوبرابر ، دوبار برتر–۱۸۱۲.

ده و دو (کردی و «فع») : دو دهم – ۸۸۴۱ .

دهل (کردی) [دُ . هِ . لْ] مترادف «دول» [دْ . وِ . لْ] معادل «دهل» فارسی (بضمّ اوّل و دوم) – ۹۵۱ .

ر

راشْ (کردی) : راست – ۴۱۱ ، ۱۲۷۴ ، ۹۲۶۶ .

راه افتادن (فع) : روبراه نهادن ، بغتة شروع بحرکت کردن – ۷۱۱۶ .

رش [رَ . شْ] (کردی و اورامانی) : سیاه – ۸۳۷۵ ، ۸۵۱۸ ، ۸۵۱۹ ، ۸۵۲۳ ، ۸۶۰۸ .

رضا (فع) : راضی – ۱۹۶۵،۲۲۶۳،۲۲۶۴ ، ۲۴۲۰ ، ۳۹۱۴ ، ۹۷۳۵ ، ۹۹۷۰ ، ۹۹۹۷،۱۰۰۹۰،۱۰۱۱۵،۱۰۸۱۲ .

رواج (کردیو «فع») : رائج،جاری–۸۱۳۳، ۸۱۶۱ ، ر.ك. همچنین بکلمهٔ «روا» در فهرست لغتها و اصطلاحهای مذهبی .

رزمه‌ها (کردی) : مفاصل وبندهای‌استخوان– ۶۹۰۰ ، ۶۹۰۲ ، ۶۹۰۳ .

طوف قهّار : طوفان شدید و پر صدا ، طوفان قهرآمیز وهلاکت‌آور ـ ۶۶۸۳ ، ۸۸۰۱ ، ۸۸۴۰ ، ۸۸۴۹ .

ع

عبد دربان (فع) : چاکرِ درِ خانه ـ ۵۴۰۸ .

عبد غلام (فع) ۵۵۰۷ .

عهد بست (مأخوذ از اصطلاح کردی و «فع» عهد وبس بمعنی « پیمان و بیعت » نظیر ترکیب «بندو بست» [فع : بن و بس]) ۷۱۶۱ .

غ

غُراب (کردی و «فع») : قرابه یاپیالهٔ غراب شکل ـ ۶۵۳۵ .

غرّه (بضم غین و تشدید راء مفتوحه) . کلمهٔ کردی و « فع » که غالباً در اصطلاح « آسمان غره » بکار می‌رود و معنی آن «غرش» است ـ ۲۹۷۲ .

غلبیر (کردی) : غربال ـ ۱۶۰۲ .

غل و دل (بفتح غین و دال) (فع) : امعاء و احشاء ـ ۵۱۴۸ .

ق

قاب (کردی : قاو) : پشقاب ـ ۸۰۳۶ ، ۸۰۴۰ ، ۸۰۴۵ .

قار (کردی و گورانی) : قهر ـ ۲۷۷ ، ۸۵۷ ، ۱۳۷۷ ، ۱۵۶۸ ، ۳۲۸۴ ، ۴۵۹۵ ، ۵۷۷۵ ، ۶۶۳۱ ، ۶۶۳۶ ، ۷۱۹۸ ، ۷۲۱۴ ؛ ۸۴۷۴ ، ۸۴۸۰ ، ۸۵۱۰ ، ۸۶۱۸ ، ۹۱۵۶ ، ۹۱۸۸ ، ۹۲۰۵ ، ۹۹۴۲ ، ۱۰۰۳۱ ، ۱۰۰۴۰ .

قاصد جان (فع) : قابض روح ـ ۳۲۷۱ .

قال قیل (کردی‌و«فع») : داد وفریاد ـ ۹۱۹۳ .

قال و قیل (کردی و «فع») : داد وفریاد ـ ۶۰۵۲ .

قاوید (کلمهٔ مستعمل درکردی وگورانی ،اصلا مأخوذ ازکلمهٔ ترکی قاووت یا قاوود) : مخلوطی است ازگندم ، جو ، عدس،ماش، ذرت ، نخود ، وبرنج یاکنجدکه پس از برشته‌کردن کوبیده و آردکنند و باشکر بیامیزند وبعنوان نیاز به «جمع»آورند و بصرف رسانند . در موارد معمولی قاوید ممکنست تنها مخلوطی ازآرد شدهٔ نخود برشته (یا عده‌ای از دانه‌های نام برده شده) با شکر باشد . ـ ۴۸۹۶ ، ۸۶۷۸ ، ۸۶۸۷ ، ۸۶۹۹ .

قبرسان . بکسر راء (فع) : قبرستان(کردی : قَورسانْ) ۴۰۶۴ .

قرص (کردی‌و«فع») : محکم،استوار ـ ۲۱۳۰ ، ۱۰۴۴۴ .

قل . بضم قاف (این‌کلمه درکردی بمعنی «پا» و «پاچه» و اصلا مأخوذ از ترکی است

که از جمله معانی آن «بازو»، «دست» و «شاخه» می‌باشد . دربیت ۸۹۳۰ مؤلف شاهنامهٔ حقیقت این کلمه را در مفهوم «شش انگشتی» یعنی شخص ناقص‌الخلقه‌ای که شش انگشت در دست دارد بکار برده است .

قلب (فع) : میان ، درون ــ ۲٤ ، ۷۲۵۱ .

قوا . بفتح قاف (کردی) : قبا ــ ۱۷۰٥ .

قهار (در معنی هلاکت‌آور و شدید در کردی و «فع») ر.ك. در همین فهرست به‌کلمه‌های «درد قهار» و «طوف قهار» .

قهر (کردی و «فع») . حرف ه در این کلمه نامملفوظ و برای نمودن کشش زبر پس از حرف قاف است . این کلمه را باید قَــر تلفظ کرد و در حقیقت املاء صوتی کلمهٔ عربی «قعر» (= ته) می‌باشد ــ۱۸۲٤، ۱۸٥۸ ، ۲٤۰٤ ، ۲٤٤۱ ، ۳۳٥٦ ، ۷۶۹۸،۷۰۰۱،۶۹۷۷،۶٥۷٥،٥۳۳۱، ۷۸۱٦ ، ۸۲۷۸ ، ۸۹۷٥ ، ۹۲۳٤ .

قیل قال (کردی و «فع») : داد و فریاد ــ ۲۸۸٦ .

قیل وقال (کردی و «فع») : داد و فریاد ــ ۹۱۹۲ .

قین (کردی) : کین ــ ۸۷٦۱ .

ك

کپنك (بفتح اول و دوم و سوم) (کردی) : فرجی ، لبادهٔ نمدی شبانان. در ابیات ٤٦٤٨ ، ٤٦٥۰ بمناسبت ضرورت‌شعری این کلمه را باید بسکون‌حرف‌ثانی‌قراءت کرد .

کشیدن (فع) : از دیگ در بشقاب ریختن طعام پخته و آنرا برسر سفره‌آوردن ــ٤۹٦٦.

کل . بفتح کاف (کردی) : بز کوهی‌ــ٦۸۳٦، ٦۸٤۳.

ــ بز ٤۸۹۳، ٦۸۲٥، ٦۸۲۹ ، ٦۸۳۰ ، ٦۸۳۳.

کلك . بفتح کاف ولام (کردی) : تکه سفال یا آجر یا خشت روی هم چیده شده که بخصوص‌کودکان بشکل چهارطاقی سازند و باآن بازی‌کنند ــ ٤۳۸۰ ، ٤۳۸۲ ، ٤۳۸٤ ، ٤٤۰۷ ، ٤٤۰۸ ، ٤٤۱۳ ، ٤٤۱٤ .

کن فکون (تلفظ کردی‌وگورانی«کن‌فیکون») ۱۱۲۱ ، ۹٥۳٤ .

کوچه بازار (فع) : کوچه و بازارهای شهر ، درون شهر ــ ٤٦۷۲ .

کاینات (فع) : اسرار وجود ، مطالب کل‌ــ ۷۲۳۰ .

گ

گده . بفتح گاف و دال . (کردی) : شکنبه‌ــ ٤۹٤۸ ، ٦۸۸٦ ، ۷۳۲۳ .

گذر کردن(فع) : صرف‌نظر کردن،عفو کردن‌ــ ۱٥٦۲ .

گذشت (فع) : اغماض ، عفو ـ ۱۵۶۷، ۵۸۵۶، ۶۴۷۹ .

گران . بضم گاف و با راء کردی ـ مأخوذ از کلمهٔ کردی « گُرْ » بمعنی شعله و زبانهٔ آتش) : شعله‌ور ، زبانه کش ـ ۴۸۷۳ .

گردن بَنْ (فع) : گردن بند ـ ۴۳۸۷، ۴۳۸۸، ۴۳۹۰ ، ۴۴۰۹ .

گرده [گُ . رْ . دَ] (کردی) : پشت ـ ۱۰۱۶۴ .

گرمه سیر (کردی) : گرمسیر ـ ۶۷۸۹ .

گله . بفتح گاف ولام بدون تشدید (کردی) . معادل «گلّه» فارسی که غالباً باتشدیدتلفظ می‌شود ـ ۵۵۲۶ .

گیج آب (کردی : گیجاو) : گرداب ، قسمتی از دریا یارودخانه که آب در آنجا بمناسبت ژرفی با شدت بدور خود مثل آب تنور آسیاب چرخ می‌زند ـ ۵۸۲۳ .

گیر (فع) : گرفتار ـ ۸۸۰۷ ، ۸۸۱۸ ، ۸۸۵۸ ، ۸۸۸۷ ، ۹۲۳۱ ؛ ـ (بندشده) ۸۹۴۸ .

ل

لارَه اسب (کردی) : اسب لاغر (همچنین نام اسبی) ۵۴۱۰ .

لارَه لارَه (کردی) : نام اسبی و اصلا بمعنی اسب لاغر و باریك اندام ـ ۵۴۰۹ .

لاقید (فع) : بی‌قید ، لاابالی ـ ۹۶۷۴ .

لب (فع) : کنار ، ساحل ـ ۴۵۱۶ ، ۴۵۱۷ ، ۵۰۳۴ ، ۷۰۹۶ ، ۷۲۲۱ ، ۹۳۹۶ ، ۹۵۹۳ .

لجن (فع) : لجن‌آلود ـ ۲۱۴۳ .

لَخت (فع) : بدن ، جسم ـ ۶۱۸۲ .

م

مال (کردی) : اسب ، حیوان بارکش ـ ۵۲۹۷ .

مالدار (کردی و «فع») : ثروتمند ـ ۶۷۸۶ .

مشت (کردی) بکسر میم ، معادل کلمهٔ «مُشْت» فارسی ـ ۱۶۰۴ ، ۳۴۳۶ ، ۳۹۵۵ .

مفت (بکسر میم) کلمهٔ کردی معادل کلمهٔ «مُفت» فارسی ـ ۲۵۳۴ .

مشگل (کردی و «فع») با تلفظ گاف بجای کاف ـ ۱۴۸۰، ۳۸۱۵، ۴۰۷۱، ۴۶۲۱ ، ۴۹۸۸ ، ۶۰۷۸ ، ۸۹۵۳ ، ۱۰۹۶۰ .

مود (کردی و گودانی) : مُهر ، مهرشده (دست نخورده و کامل) ۱۰۳۴۹ .

ن

نشان بودن (فع) : علامت بودن چیزی بطور قراردادی در میان دو یا چند کس ـ ۶۲۸۲، ۷۷۲۲ .

نقدینه (گورانی) : کیسهٔ قسمت زیر گلوی حیوان مذبوح ــ ۴۹۴۲ ، ۴۹۴۵ .

نصفه (در فارسی عامیانهٔ کرمانشاهی بشکل «نسمه» [ن . سْ . مَ] نیز بکار می‌رود): نیمه ــ ۲۵۳۴ ، ۶۷۱۶ .

نو (کردی) : نه ــ ۳۲۱۷ ، ۳۴۹۲.

نیش (فع) : کنایهٔ طعن‌آمیز ــ ۵۱ .

وقت نشان (فع) : موعد ــ ۶۲۶۹ .

هر . بفتح هاء (کردی) : همه،کلیه ــ ۸۹۴.

هنگ . بفتح هاء و بسکون ثانی (مأخوذ از کلمهٔ کردی «هونگ» [هَ . وَ . نْ . گْ]): هاون ــ ۱۶۰۰ ، ۱۶۰۱ ، ۱۶۲۷ .

هی . بفتح هاء (کردی وفارسی عامیانه) تقلید صوت نعره‌ای که برای برانگیختن مرکب کشند . ۷۱۰۴ ، ۷۱۱۶ ، ۷۲۲۴ ، ۷۷۶۱ ، ۸۸۶۲ ، ۸۸۶۷ ، ۱۰۱۶۵ ، ۱۰۱۶۶ ، ۱۰۵۱۶ ، ۱۰۵۱۹ .

هی . بفتح هاء (کردی و گورانی) : پیوسته، دائماً . ۲۱ ، ۱۰۸۴ ، ۱۴۷۹ ، ۱۸۳۹ ، ۲۱۱۱ ، ۲۱۵۹ ، ۲۱۷۴ ، ۴۱۷۰ ، ۴۵۶۳ ، ۴۹۲۹ ، ۶۸۶۲ ، ۶۹۷۷ ، ۷۰۴۰ ، ۷۰۴۳ ، ۹۰۹۲ ، ۹۴۱۰ .

هی . بفتح هاء (کردی و گورانی) : تنها ، انحصاراً . ۵۷۳ ، ۸۵۴ ، ۱۷۴۲ ، ۳۳۹۲ ، ۴۲۵۴ ؛ (ابداً ، هیچگاه) ۸۶۲۵ .

یارسان (کردی و گورانی) معادل کلمهٔ فارسی «یارستان» : طایفه اهل حق . ۶۶۴۱ ، ۶۶۶۳ ، ۶۶۶۵ ، ۶۷۸۸ ، ۶۷۹۱ ، ۷۶۸۶ ، ۷۹۳۸ ، ۷۹۵۲ ، ۷۹۸۱ ، ۷۹۹۲ ، ۸۰۰۷ ، ۸۰۱۹ ، ۸۰۹۶ ، ۸۱۳۸ ، ۸۲۲۱ ، ۱۰۲۵۱ ، ۱۰۲۶۸ ، ۱۰۴۲۹ ، ۱۰۴۳۲ ، ۱۰۷۹۴ ، ۱۰۸۴۷ ، ۱۰۸۷۸ ، ۱۰۹۲۸ ، ۱۰۹۷۵ .

بین ابیات ۳۷۳۵ـ۳۷۴۰ بجای چهار بیت تنها دوبیت است . برای آنکه ترتیب شماره های بعدی از هم نپاشد بهمان حال واگذاشته شد .

proposer de collaborer avec lui pour la suite de cette traduction. La publication de ce livre est de nature à enrichir notablement la connaissance que l'on a des *Ahl-e Haqq.*

16. Nous nous sommes étendu sur cet ouvrage parce que c'est celui qui ressemble le plus au *Shâh-nâma*. Parmi les œuvres de Hâjj Ne'matollâh, c'est le seul que l'on puisse consulter à présent.
17. M. Mokri, *L'Esotérisme kurde*, pp. 7-8.
18. Voir l'Introduction persane.
19. Cf. pour ce deuxième nom du *Shâh-nâma* le distique 82 et le nom donné par l'auteur sur la page de garde.
20. Dans le cas où cette 5e partie nous serait révélée, nous l'insérerions dans le 2e tome de cet ouvrage.

— *Le soufisme et la musique* (Encycl. de la musique III. Paris 1961).
— *Le foyer kurde* (L'Ethnographie, Paris 1961, 79-95).
— *Le mariage chez les Kurdes* (*ibid.* 1962, 42-68).
— *Kurdologie et enseignement de la langue kurde en URSS (avec une bibliographie concernant les études kurdes* (*ibid.* 1963, 71-105).
— *L'Arménie dans le folklore kurde* (Revue des études arméniennes, N. S. T. I. Paris 1964, 347-376).

Dans plusieurs livres et articles antérieurs, écrits en persan, j'ai traité certains aspects religieux et folkloriques des Kurdes Fidèles de Vérité. Comme la plupart sont épuisés ou inaccessibles (depuis 1953), j'ai préparé un recueil de ces études, révisées et augmentées, ainsi que leur traduction française.

Pour la poésie folklorique et profane des *Ahl-e Haqq*, voir pp. 1-69 de mon livre *Gûrânî yâ tarânahâ-ye kordî* (Les chants folkloriques des onze dialectes kurdes, avec une étude sur le folklore kurde et un lexique kurde), Téhéran 1951. Pour les noms de villages habités par les Kurdes Fidèles de Vérité, dans la région de Sandjâbî, cf. mon ouvrage intitulé *'Ashâyer-e Kord* (Les tribus kurdes ; les *Sandjâbî,* histoire, géographie et clans). Téhéran 2e éd. 1952.

5. Cf M. Mokri, *L'Arménie dans le folklore kurde (l. c.) ; L'histoire de Bîzhan-u Manîja en langue gouranie,* épisode du *Shâh-nâma* de Ferdawsî, épopée iranienne. Texte établi, introduction, thèmes folkloriques, notes linguistiques et glossaire (sous presse).
6. Appelé aussi par les adeptes kurdes *Shâh-nâma-y Haqîqat.*
7. Cité dans l'article «Ahl-i Haqq», *in* EI.
8. Voir le texte du *Shâh-nâma-ye Haqîqat,* par exemple les distiques 83, 467.
9. EI *(l. c.).*
10. Voir *supra,* note 4.
11. Voir chapitre XVIII de *L'Esotérisme kurde.*
12. *L'Esotérisme kurde (l. c.),* chapitre XV (pp. 98-101).
13. *ibid.* chapitre XVIII (pp. 109-112).
14. Chaque Fidèle ahl-e Haqq doit être affilié à l'une des «onze Familles spirituelles» de la secte, dont chacune a son propre *Pîr* (Maître spirituel).
15. Le Professeur Minorsky a entrepris avec sa compétence habituelle la traduction en français d'une partie de ce manuscrit qu'il a eu l'obligeance de nous montrer à Cambridge en 1955. De plus, par une lettre du 18 mars 1965, il a bien voulu nous

NOTES

1. Paris 1859, pp. 338-370.
2. Vol. XL-XLI, pp. 19-97, Paris 1920, et vol. XLIV-XLV. pp. 205-302, Paris 1921, et publiées en livre en 1922 à Paris.
3. Leiden 1953.
4. M. Mokri, *Cinquante-deux versets de Cheikh Amîr en dialecte gûrânî* (JA 1956, 391-422).

— *L'idée de l'incarnation chez les Ahl-e Haqq* (Akten des XXIV. Intern. Orientalisten-Kongr. München, Wiesbaden 1959, 496-498).

— *Les songes et leur interprétation chez les Ahl-e Haqq du Kurdistan iranien* (Les songes et leur interprétation. Sources orientales 2). Paris 1959, 191-205.

— *Le symbole de la Perle dans le folklore persan et chez les Kurdes Fidèles de Vérité (Ahl-e Haqq)* (JA 1960, 463-481).

— *Le « Secret indicible » et la « Pierre noire » en Perse dans la tradition des Kurdes et des Lurs Fidèles de Vérité (Ahl-e Haqq)* (JA 1962, 369-433).

— *La naissance du monde chez les Kurdes Ahl-e Haqq* (Trudy XXV Mezhdunarodonogo Kongressa vostokovedov II, Moscou 1963, 159-168).

— *Étude d'un titre de propriété du début du XVI^e^ sècle, provenant du Kurdistan (notes d'ethnographie et d'histoire)* (JA 1963, 229-256).

— *Le Chasseur de Dieu et le mythe du Roi-Aigle (Dawra-y Dâmyârî).* Texte établi, traduit et commenté avec une étude sur la chasse mystique, le temps cyclique et des notes linguistiques. Wiesbaden, Otto Harrassowitz (sous presse).

— *L'Esotérisme kurde.* Aperçu sur le secret gnostique des Fidèles de Vérité (Traduction, introduction, commentaires et notes). Paris, Albin Michel (sous presse).

J'ai également parlé des *Ahl-e Haqq,* à différentes occasions, dans les études suivantes :

— *Les vents du Kurdistan* (JA 1959, 472-504).

La traduction du texte sera insérée dans le second tome, ou bien fera l'objet d'une publication séparée, si cela s'avère nécessaire.

Le premier tome que nous présentons ici, comporte donc une introduction en français et en persan, le texte persan du *Shâh-nâma-ye Haqîqat,* et des notes concernant la forme littéraire du livre, ainsi que les corrections que nous avons apportées.

Nous réservons pour le deuxième tome une étude sur les thèmes religieux et folkloriques, des commentaires, les biographies détaillées des personnages dont il est question dans le texte même du *Shâh-nâma,* ainsi que les index (noms de personnes et de lieux).

Je tiens à adresser ici mes remerciements au Professeur Henry Corbin qui a bien voulu faire paraître ce livre dans la collection qu'il dirige. Au cours d'une amitié déjà ancienne, j'ai eu souvent l'occasion de parler avec lui de mes recherches sur les *Ahl-e Haqq* ainsi que de la documentation inédite que je détenais à ce sujet. En effet, dès avant ma venue en France, il fut le premier, en 1946, à Téhéran où je poursuivais mes travaux dans l'incompréhension presque générale, à prendre un vif intérêt à ces recherches qu'il jugeait susceptibles d'apporter une contribution importante à l'histoire des religions.

J'espère que cet ouvrage répondra en partie à cette attente et pourra être utile à ceux qui s'intéressent à ce domaine encore peu connu.

PARIS
Octobre 1965

M. Mokri

théophanie de Shâh-Hayâs, fondateur de la « Famille spirituelle » Shâh Hayâsî, à laquelle appartient l'auteur du *Shâh-nâma-ye Haqîqat.*

Les principaux sujets traités dans cette partie sont les suivants :

La naissance de Shâh-Ebrâhîm dans la maison de Sayyed Mohammad. — L'histoire de Qosh-tchî Oghlî, manifestation de Benyâmîn. — L'histoire de Sheikh Jonayd. — L'arrivée des notables chez Shâh-Ebrâhîm qui les invite à participer à son repas. — La rivalité entre Shâh-Ebrâhîm et 'Abdol-e Nâzâr. — La rivalité entre Shâh-Ebrâhîm et Bâbâ-Yâdegâr. — L'époque de Mîra-bayg, fils de Shâh-Ebrâhîm, et ce qui a trait à Sayyed Khâmûsh. — L'histoire de Khân-Ahmad, fils de Mîra-bayg. — La fondation de la « Famille spirituelle » Yâdegârî. — La mort de Bâbâ-Yâdegâr, son incarnation sous l'« habit » de Shâh-Esmâ'îl le Safavide. — L'histoire de Shâh-'Abbâs le Safavide. — L'histoire de Dhu-n-nûr. — L'histoire de Bâbâ-Jalîl. — L'histoire de Sayyed Mohammad Nûrbakhsh. — L'histoire de Mohammad-bayg. — L'histoire de Sayyed Farzî (Fardî) et de Sheikh Amîr. — La rivalité entre Atesh-bayg et Sayyed Farzî (Fardî). — L'histoire de Shâh-Ways-Qolî. — L'histoire de Shâh-Hayâs II et son apparition dans la maison de 'Isâ Basâkân. — L'histoire de Bâbâ-Haydar. — Enumération des « Familles spirituelles » de la religion de Vérité. — Usages et coutumes des « Familles spirituelles ». — Dialogue entre Shâh-Hayâs et Pîr Dastawar. — Les successeurs de Shâh-Hayâs.

* * *

Cet aperçu général et sommaire montre déjà la richesse des thèmes traités dans ce livre ; ils réclament une analyse approfondie ainsi que des commentaires précisant les différentes sources auxquelles a puisé l'auteur.

L'ouvrage n'est pas dépourvu d'anachronismes et de confusions historiques. C'est là un trait commun aux écrits de la secte, qui s'explique par la conception même du temps qui lui est particulière. Dans le second tome, lequel constituera le 15e volume de la *Bibliothèque Iranienne,* nous aurons à revenir sur tous ces points.

Gardes *(Haft-Yasâwolân)*. — Ceux des Sept Balayeurs *(Haft-farrâsh)* de l'Assemblée de la Vérité. — Ceux des Sept Vicaires *(Haft-khalîfa)* qui distribuaient les offrandes dans l'Assemblée. — L'histoire du khalîfa Shâh-shâh qui reçut à la fin le sobriquet de Shâh-shak. — Les noms des Sept musiciens de l'Assemblée de la Vérité. — Les noms des Soixante-douze Pîr qui furent illuminés chacun dans un pays différent, et qui symbolisent les 72 martyrs de Karbalâ ; leur arrivée chez Soltân-Sehâk. — L'histoire des calamités qui frappèrent le village de Darra-Shîsh, à cause de l'attitude de ses habitants à l'égard de 'Alî Qalandar. — L'histoire de Pîr-Esmâ'îl. — Le don par Pîr-Mîkâîl de sa fille à Soltân-Sehâk qui la marie à son fils, Bol-Wafâ. — La naissance de Bâbâ-Yâdegâr et de Shâh-Ebrâhîm. — L'occultation de Soltân-Sehâk pendant un certain laps de temps et sa manifestation sous l'« habit » de Hâjj Baktâsh. — L'établissement des « Familles spirituelles » *(khânedân-hâ)* par Soltân- Sehâk. — La brisure de la noix muscade et les offrandes. — Enumération des « Familles spirituelles ». — Considérations générales sur la religion des *Ahl-e Haqq*. — La Vision au cours de laquelle l'auteur reçoit le surnom de Hâjj Wahhâb. — Soltân-Sehâk et ses Pages. — Généalogie de la Heptade *(Haftwâna)*.—Dates de l'avènement et de la vie de Soltân-Sehâk.— Nouvelles indications concernant Soltân-Sehâk et ses Pages. — Une plaisanterie de Soltân-Sehâk. — Récit concernant Sheikh Rashîd, surnommé à la fin Sheikh Rash (c'est-à-dire Sheikh au visage noir). — L'histoire de la vieille femme et de son offrande. — Le combat de Mîr et de Dâwûd. — L'histoire de Gelîma-kûl et origine de l'offrande des deux *shâhî* (deux sous) consacrés à Dâwûd. — L'histoire de l'ébriété de Pîr-Benyâmîn. — La « table » de *Baqâ* (Pérennité) et celle de *Fanâ* (anéantissement). — L'histoire de Yûsof le Nu, frère d'adoption (par un pacte religieux) de Dâwûd. — L'histoire de Shâh Safî Ardabîlî (ancêtre des rois safavides). — L'histoire d'une vieille femme qui perdit sa jument. — L'histoire de 'Abedîn. — L'histoire de Hâjj Othmân Pawaî.

La quatrième partie, ou la deuxième partie du deuxième volume, *Janân*, (p. 500 à 570 de notre édition) comporte 1401 distiques (du dist. 9749 au dist. 11150); ce sont les chapitres 164 à 189.

Cette partie est consacrée à la vie et aux événements de l'époque de Shâh-Ebrâhîm et des autres théophanies; elle se termine sur la

La troisième partie ou première partie du deuxième volume, *Khold* (p. 314 à 499 de notre édition) contient 3669 distiques (du dist. 6079 au dist. 9748); ce sont les chapitres 102 à 163.

Cette partie relate toute l'histoire de Soltân-Sehâk et de ses disciples jusqu'à son occultation et l'avènement de son successeur Shâh-Ebrâhîm.

Nous nous trouvons ici au cœur même de l'histoire des *Ahl-e Haqq*. Les principaux thèmes et récits de cette partie sont les suivants :

L'époque de la manifestation de Soltân-Sehâk. — L'incarnation de l'Essence divine sous l'« habit » de Soltân-Sehâk et la naissance de celui-ci.- Sa vie et les luttes de son frère Qâdera contre lui, le partage d'un héritage symbolique entre lui et ses deux frères. — L'histoire des Sept Qawaltas. — Les règles concernant les dons votifs et les offrandes. — L'immolation du *Kala-zarda* (mouton jaune de la montagne). — L'illumination spirituelle d'Asghar, fils d'Eskandar, et sa venue chez Soltân-Sehâk, qui lui décerne le surnom de Yâr-Ahmad. — Les Huit Personnages célestes. — L'assemblée de la Vérité et ses règles. — Les différentes natures des créatures. — L'émigration de Soltân-Sehâk et de ses compagnons à Perdîwar. — L'histoire de Pîr-Mîkâîl Dawdânî : sa venue au bord du Sîrwân, sa contestation avec Dâwûd. — L'histoire de Mîr-Khosraw, prisonnier du gouverneur de la tribu Jâf de Jawânrûd, sa délivrance par Soltân-Sehâk, et le mariage de Soltân-Sehâk avec sa fille. — La mort de Yâr-Ahmad et la transmigration de son âme dans un bœuf des montagnes, qui est immolé. — L'érection d'une tente nuptiale où prennent place Soltân-Sehâk et la fille de Mîr-Khosraw, et l'apparition miraculeuse de la Heptade *(Haftwâna)* à la suite de cette union. — L'arrivée auprès de Soltân-Sehâk de quarante Soufis qui réclament leur part du sacrifice. — La mort de Hassan le Fou, et son apparition sous l'« habit humain » en tant que Haybat. — L'histoire de 'Alî Qalandar. — Celle des Pages. — Les noms des Sept Personnes *(Haft-tan)*. — Ceux des membres de la Heptade *(Haftwâna)*. — Les noms des Sept chefs *(Haft-sardâr)*. — Ceux des Sept Qawaltâs. — Ceux des quarante fois quarante Pages *(Tchehel-Tcheheltan)*. — Ceux des Sept *khâdem* (Servants de l'office) de l'Assemblée de la Vérité. — Les Sept Porteurs d'eau *(Haft-saqqâ)* de l'Assemblée. — Les noms des Sept

Anûsh. Du premier descendent les Péris, du second les hommes et les prophètes. Hénoch (Edrîs) et Noé (Nûh), Sâleh, Hûd, Abraham (Ebrâhîm), Loth (Lût), Isaac (Eshâq), Jacob (Ya'qûb), Job (Ayyûb), Sho'ayb, Moïse (Mûsâ), Ezéchiel (Hezqîl), Elie (Elyâs), Dhu-l-Kifl, Samuel (Shamûel), David (Dâwûd), Salomon (Solaymân), et les autres prophètes des Israélites. Ensuite vient l'histoire de Jésus et de ses douze apôtres, Jorayj, Jerjîs et enfin le dévôt Shamsûn (Samson). Chemin faisant, l'auteur parle du Déluge, des tyrans Shaddâd et Nemrod (Namrûd) ; des rois Kay-Khosraw, Bahman, Alexandre ; des Sept Dormants.

La deuxième partie du premier volume , *Rezwân* (p. 175 à 313 de notre édition) comporte 2748 distiques (du dist. 3330 à 6078); ce sont les chapitres 63 à 101. Elle s'étend de l'avènement de l'Islam jusqu'à la venue de Soltân-Sehâk.

L'auteur parle tout d'abord du Prophète Mohammad et de la naissance de 'Alî, roi des Saints, et raconte l'histoire de ce dernier tuant un serpent dans son berceau. Il cite les sept chefs des ténèbres et les noms des Pages. Il rappelle l'ascension nocturne *(Me'râj)* du Prophète Mohammad et le trouble des croyants après la mort de celui-ci. Il parle des usurpateurs Omayyades, à savoir de Mo'âwîya et des huit chefs des mécréants et de leurs incarnations aux différentes époques. Ensuite, vient le martyre de 'Alî et l'histoire de Hassan et Hossayn, fils de 'Alî.

Il raconte ensuite l'histoire de Shâh-Bahlûl, frère de Hârûn ar-Rashîd ; celle de Soltân Mahmûd Pâtelî, chef de la *Tarîqat* (Voie mystique) et d'Ebrâhîm Adham, roi du Yémen, chef de la *Ma'refat* (Connaissance mystique), ainsi que de Nosayr, chef de la *Haqîqat* (Vérité gnostique).

Nous trouvons après cela l'histoire d'un arbre mythique, appelé *Sâj-e Nâr,* sous lequel le Roi du monde renouvelle le Pacte prééternel avec les Compagnons dans le monde spirituel. Ensuite vient le récit de la manifestation de Dieu sous l'« habit humain » de Shâh-Fazl (Shâh-Fadl), et l'histoire de Mansûr, Nasîmî, Torka, Zakariyâ, et celle de Shâh Sayyed Jalâl od-Ḍîn. L'auteur consacre plusieurs chapitres à Bâbâ-Sarhang et à ses Pages, à Soltân Mahmûd le Ghaznavide, à Shâh Rezâ, qui s'est manifesté aux Indes, ainsi qu'à Bâbâ-Khôshîn en même temps qu'au Sheikh 'Attâr, et finalement à Bâbâ-Nâ'ûth.

Le prologue *(Moqaddamah)* (p. 1. à 25 de notre édition) contient 467 distiques. Il s'agit d'un aperçu général sur l'histoire du monde. Il traite de la création d'Adam jusqu'au prophète Edrîs (Hénoch), des deux anges déchus Hârût et Mârût et de Zohrah (Vénus) ; puis il énumère la série des prophètes et donne les noms de tous les rois légendaires et historiques de l'Iran ancien, à savoir les Pîshdâdî, les Kayânides, les Arsacides, les Sassanides; puis il nomme certains d'entre les anciens sages de la Grèce. Il parle ensuite des quatre piliers de l'Islam *(tchahâr rokn-e Eslâm) : Sharî'at, Tarîqat, Ma'refat* et *Haqîqat ;* des diverses catégories de créatures ; des douze Imâms shî'ites. Mahdî, le douzième Imâm, l'Imâm caché, est le même personnage que Benyâmîn.

Bien entendu, toute cette histoire est considérée du point du vue des *Ahl-e Haqq* et dans la même perspective.

La première partie, *Ferdaws* (p. 27 à 174 de notre édition), comporte 2861 distiques (du dist. 468 à 3329); ce sont les chapitres 1 à 62.

Elle va de la création du monde jusqu'à l'avènement de l'Islam. Elle décrit tout d'abord la création des Compagnons Purs, et la manifestation de l'Essence divine à l'époque où Dieu s'appelait *Yâ.*

Puis l'auteur revient sur la création de Gabriel et des autres personnages célestes. Ces derniers demandent à Dieu de se manifester ; Dieu les informe des différents cycles de réincarnations, et conclut avec eux un Pacte aux termes duquel il leur accorde de se manifester, à condition que les créatures acceptent de se soumettre aux vicissitudes de l'existence. Un bœuf est immolé dans le monde invisible pour célébrer la conclusion de ce Pacte. Tous ces événements se passent également dans le monde invisible.

L'auteur parle ensuite de la création de l'univers en six jours à la demande de Gabriel. Les djinns et les démons furent créés en premier lieu, à partir du feu, puis, après renouvellement du Pacte, Adam et Eve. Toute l'histoire concernant Satan, l'exil d'Adam et Eve du Paradis et leur repentir sont racontés conformément aux traditions musulmanes, mais selon une perspective *ahl-e Haqq.*

Puis sont cités les enfants d'Adam, Abel et Caïn, dont l'un représente les créatures de lumière et l'autre celles de ténèbres ; les anciens prophètes : Seth (Shîth), et ses deux enfants Hûsh et

ne sont basées sur aucun document. Pour cette raison, lui qui souhaitait mettre par écrit les fondements réels pour les conserver, jugeait de plus en plus nécessaire de réviser ses anciens ouvrages au fur et à mesure qu'il progressait dans ses études. C'est pourquoi, plus un livre ou traité de mon père est tardif, plus il est correct. Si on découvre une version qui s'oppose à une autre version, il faut tenir compte de ce que nous venons de dire. En outre, ce livre du *Shâh-nâma-ye Haqîqat,* connu également sous le nom de *Ehqâq ol-Haqâyeq* [19], et le *Kûtch-i kordî* ont tous deux le même sujet. Dans chaque cas où l'on trouve une divergence entre ces deux ouvrages, c'est au *Shâh-nâma-ye Haqîqat* qu'il convient de se référer, car il a été rédigé postérieurement ».

Sans doute cela explique-t-il la peine éprouvée par Nûr 'Alî-Shâh pour retrouver et reconstituer les manuscrits de son père.

Plan et analyse :

Le *Shâh-nâma-ye Haqîqat* se compose d'un prologue *(Moqaddamah)* suivi de quatre parties *(jozw)* en deux volumes, que nous publions intégralement ici dans le premier tome. Le deuxième tome de notre édition sera consacré à une étude sur les *Ahl-e Haqq* accompagnée de notes, de commentaires et d'index.

Ces quatre parties se nomment *Ferdaws, Rezwân, Khold* et *Janân.*

Une cinquième partie, appelée *Na'îm,* aurait, aux dires de l'auteur dans une notice ajoutée sur la page de garde du manuscrit, complété son ouvrage. Mais nous n'avons trouvé jusqu'ici aucune trace de cette cinquième partie. Il n'est d'ailleurs pas sûr que Hâjj Ne'matollâh ait effectivement fini de rédiger cette cinquième partie, étant donné que le *Kûtch-i kordî* et le *Forqân ol-Akhbâr,* qui constituent à peu près les versions en vers kurdes et en prose persane du *Shâh-nâma-ye Haqîqat,* ne comportent, eux aussi, que quatre parties [20].

Ces quatre parties, ainsi que la cinquième projetée, ont pour titre des mots désignant tous, en persan ou en arabe, le paradis.

Lorsque l'auteur n'avait pas donné lui-même de titres à l'intérieur d'un long texte, nous l'avons subdivisé et avons donné à cette subdivison un titre placé entre crochets; nous avons, en outre, numéroté les chapitres depuis la première partie.

de traces. Une fois la publication de cet ouvrage mise en train, j'ai demandé de nouveau à Hâjj Nûr 'Alî s'il avait fini par découvrir le manuscrit original, afin de m'assurer que le manuscrit que je publiais était bien le meilleur. Dans une lettre du 9 février 1964, il me remerciait de faire paraître l'œuvre de son père, et ajoutait : « Je serais heureux que vous corrigiez les fautes d'orthographe, s'il y en a; j'ai vu une première feuille d'impression, lors de ma rencontre avec le Professeur H. Corbin à Téhéran; elle m'a beaucoup plu. En ce qui concerne le manuscrit original du *Shâh-nâma-ye Haqîqat,* je ne l'ai pas encore retrouvé. Cependant, je ne crois pas que votre copie présente des différences importantes avec lui. C'est pourquoi, il n'est pas nécessaire de les confronter. . . »

Si nous avons cité ces lignes, c'est afin de rassurer les disciples *ahl-e Haqq* de cette branche de la secte, au sujet de l'authenticité du manuscrit utilisé et de la confiance que lui témoigne le fils de l'auteur.

Cette copie comporte 674 pages de format 35 cm × 19 cm, chaque page contenant 17 lignes en moyenne. En plus, une page de notices de l'auteur et de son fils sur le folio *a*. Le nombre total des distiques est de 11.150.

A part les quelques impropriétés auxquelles nous avons fait allusion, certaines fautes de graphie ont été corrigées par nos soins. Quant à ce qui peut parfois paraître une erreur pour un lecteur persan non avisé des problèmes linguistiques, il s'agit soit de formes dialectales souvent fort intéressantes, soit de tournures ayant subi l'influence des langues kurde et gouranie dans lesquelles l'auteur a puisé ses connaissances. Nous n'avons rien changé et avons pensé que ces particularités du texte présentent une utilité certaine, au point de vue de l'étude de la langue parlée dans ces régions.

Dans quelques lignes que Hâjj Nûr 'Alî a mises en préface à cet ouvrage, il écrit : « Si dans les œuvres et les traités de feu mon père Hâjj Ne'matollâh — connu sous le nom de plume de Mojrem, — le lecteur aperçoit quelques contradictions ou divergences, c'est parce que les *Ahl-e Haqq* ne possédaient aucun document écrit (!) concernant les règles de leur religion ; s'ils ont existé, ils ont été détruits. Maintenant, les données qui se sont transmises par la tradition orale de génération en génération, se contredisent souvent entre elles et

pose aux *Ahl-e Haqq* pour des raisons sociales. . . En effet, l'esprit de la doctrine et la forme de sensibilité religeuse qu'elle incarne la rendent étrangère à l'orthodoxie islamique avec laquelle elle cohabite, et la font considérer par cette dernière comme une hérésie, — cela d'autant plus qu'elle ne peut justement être comprise que par ceux qui sont en mesure de dépasser la lettre de la doctrine et de pénétrer ses symboles. Ceci explique que le secret soit particulièrement renforcé aux époques de persécution, alors qu'il est susceptible d'être moins jalousement gardé à l'égard de ceux qui l'accueillent avec une suffisante ouverture d'esprit ».

Le manuscrit :

Ainsi que nous le verrons dans la partie de ce livre qui traite de la langue et de l'aspect littéraire du *Shâh-nâma-ye Haqîqat* [18], cette œuvre ne peut être considérée comme un modèle de style au point de vue de la poésie persane. Mais l'intérêt principal réside dans l'abondance et l'importance des thèmes qu'il aborde. D'ailleurs, bien entendu, le but recherché par l'auteur est de faire œuvre d'enseignement. Les quelques impropriétés littéraires qu'on peut déceler dans l'édition de ce texte, proviennent de la rédaction de l'ouvrage lui-même par Hâjj Ne'matollâh, qui était influencé par le kurde, sa langue maternelle. D'où certaines tournures ou expressions qui ne sont pas toujours conformes à la langue persane. Il ne s'agit pas souvent de fautes de copie, le manuscrit que nous avons utilisé faisant foi, au dire même du fils de l'auteur, Hâjj Nûr 'Alî.

Ce manuscrit a été copié d'une main bien lisible sous la surveillance de Nûr 'Alî-Shâh, par un disciple ahl-e Haqq de la région de Hashtgerd, district de Qazvîn, nommé Sayyed Nûr Mohammad Hossaynî, fils de Sayyed Hâtam Hossaynî Hashtgerdî. Il y a plus d'une vingtaine d'années que nous possédons cette copie, et nous avions formé le dessein de la publier sous les auspices de l'Institut franco-iranien, dès la fondation de son Département d'Iranologie à Téhéran et dès l'une de nos premières rencontres avec le Professeur Henry Corbin.

J'ai essayé avec Hâjj Nûr 'Alî de retrouver le manuscrit original, s'il y en avait un, afin de confronter certains passages avec le manuscrit qu'il m'avait remis, mais nous n'en avons pas trouvé

II

ANALYSE SOMMAIRE ET PLAN DU

SHAH-NAMA-ye HAQIQAT

Ainsi que nous l'avons indiqué, le *Shâh-nâma-ye Haqîqat* est non seulement l'ouvrage le plus important de Hâjj Ne'matollâh, mais encore la principale œuvre écrite en langue persane et en vers par un Fidèle de Vérité au sujet de la secte. Il s'agit d'une véritable somme doctrinale qui réunit une grande partie des données traditionnelles sous un aspect historique, depuis la création du monde jusqu'à la fin du XIX[e] siècle. C'est une mine de renseignements qui constitue une importante contribution à la connaissance des *Ahl-e Haqq*; elle est l'aboutissement de très vastes lectures, notamment de manuscrits inconnus; en outre, elle met enfin par écrit une tradition orale très ancienne.

La date de rédaction indiquée par la note de l'auteur placée sur la page de garde du manuscrit, ainsi que par le distique 354 du *Shâh-nâma*, est 1327 H./1909.

Bien qu'il s'agisse d'un livre relativement récent, l'intérêt qu'il présente n'en est pas moindre. Tout d'abord, c'est la première fois que l'univers des connaissances *ahl-e Haqq* est révélé dans une langue plus accessible. Ensuite, l'archaïsme de la documentation utilisée par l'auteur se manifeste à travers la naïveté des récits, rapportés avec une touchante sincérité.

Bien entendu, ce n'est pas là une œuvre d'érudition, mais une œuvre de foi qui manifeste la pureté de cœur de l'auteur. Celui-ci écrivait d'ailleurs à une époque où les influences politiques ne s'étaient encore guère fait sentir, la secte étant demeurée à l'écart des bruits du monde. Le plus grand secret a d'ailleurs toujours entouré les dogmes et les rites de la secte. Ainsi que nous l'indiquons dans un autre ouvrage [17], « ce caractère ésotérique s'im-

14. 15 et 16. *Monâjât.*

« Oraisons », en vers persans, en vers kurdes et en prose persane.

17. *'Edâlat-nâma.*

« Le Livre de la Justice », sur le gouvernement du pays et les théories réformatrices de l'auteur.

Aux dires de Hâjj Nûr 'Alî, il existe encore de nombreux autres traités sans titre, mais tous dispersés et non encore prêts pour la publication.

2. *Kûtch-i Kordî.*

Cet ouvrage, en vers kurdes, constitue la première ébauche d'une histoire des *Ahl-e Haqq.* Il comporte à peu près les mêmes sujets et les mêmes subdivisions que le *Shâh-nâma-ye Haqîqat* et le *Forqân ol-Akhbâr.*

Ces trois ouvrages sont en réalité la même œuvre, sous trois différentes formes d'expression. Au fur et à mesure que l'auteur trouvait des documents et complétait ses connaissances, il remaniait ses manuscrits, et finalement le *Shâh-nâma* représente l'aboutissement de la rédaction définitive de ces recherches, et il remplace le *Kûtch-i Kordî.*

Nûr 'Alî-Shâh m'a dit qu'il existait un seul manuscrit de ce dernier ouvrage, de la main de son père, mais comme les feuillets et les notes sont dispersés et présentent des lacunes, il n'a pu encore le reconstituer dans son entier.

3, 4 et 5. *Trois abrégés.*

Hâjj Nûr 'Alî m'a indiqué en outre que son père avait préparé un résumé de chacun de ces trois livres mentionnés plus haut, l'un en vers kurdes, le deuxième en vers persans, le troisième en prose persane, mais qu'il ne les avait pas retrouvés. Il croyait que le résumé en vers persans s'appelait *Golshan-e Râz.*

6. *Mathnawî* en vers kurdes.

Cet ouvrage traite de la mystique, de la morale et de la sagesse, à l'imitation du *Mathnawî* de Mawlânâ Jalâl od-Dîn Rûmî.

7. *Mathnawî* en vers persans.

Egalement imité de l'œuvre de Jalâl od-Dîn Rûmî.

8. *Dîwân-e Mojrem.*

Contenant les odes, les ghazals, les quatrains, et divers poèmes de l'auteur.

9. *Usulât-i Haqîqat.*

« Principes de la Vérité », en vers kurdes.

10. *Pandîyât.*

« Conseils de morale et de religion », en vers kurdes, traitant aussi de sujets mystiques.

11, 12 et 13. *Bayânât.*

« Prédictions », en vers persans, en vers kurdes, en prose persane.

que ceux du *Shâh-nâma-ye Haqîqat ;* cependant, l'auteur ayant remanié une dizaine de fois ce manuscrit, il s'avère extrêmement difficile à publier ; une des meilleures copies, pouvant être considérée comme plus complète que les autres, se trouve entre les mains de M. Minorsky. Le manuscrit original avait été en partie écrit de la main de Hâjj Ne'matollâh, une autre partie était de la main de son fils Hâjj Nûr 'Alî, et une troisième avait été écrite par Mîrzâ Gholâm-Rezâ Kerendî, secrétaire de l'auteur. Avant que ce premier manuscrit complet ne soit égaré, Hâjj Nûr 'Alî s'en était inspiré pour en préparer un autre de sa propre main. C'est celui qui fut envoyé au Professeur Minorsky par l'intermédiaire du Dr Sa'îd Kordestânî. Donc, cette copie détenue par le Professeur Minorsky est la seule qui existe [15].

Le manuscrit (de format 22 cm X 17 cm) est calligraphié de la belle écriture de Nûr 'Alî-Shâh. Il contient 392 pages ; chaque page comporte 16 lignes. Cette copie commence par une courte préface de Hâjj Nûr 'Alî, numérotée de la page 1 à 3. Le reste est composé de 4 parties :

1re partie : 76 pages, généralités.

2e partie : 158 pages, portant sur la création du monde et d'Adam, sur les différentes théophanies, sur les prophètes, les saints et certains rois.

3e partie : 39 pages, biographie de l'auteur.

4e partie : 91 pages, sur certains commandements et interdictions, sur les principes primaires et secondaires concernant les *Ahl-e Haqq.*

Le Livre se termine par un petit traité de 25 pages appelé *Kashf ol-Haqâyeq,* écrit aussi par Nûr 'Alî-Shâh, et destiné à éclairer certaines parties susceptibles de différentes interprétations.

Il est à remarquer que beaucoup d'idées sont plusieurs fois répétées au cours du texte, en particulier les thèmes développés dans la première partie se retrouvent dans les trois parties suivantes.

D'une manière générale, le *Forqân-ol-Akhbâr* adopte le même plan et les mêmes thèmes que ceux présentés par le *Shâh-nâma-ye Haqîqat,* mais en prose et d'une façon plus succincte [16].

sa condition, il ne sera pas considéré comme un Voyant. Chaque Voyant doit posséder toutes ces qualités à la fois ».

« Si à une même époque apparaissent plusieurs Voyants, il faut alors suivre les paroles de celui qui sait le mieux convaincre les autres Voyants. Si, parmi les Voyants, aucun n'éclipse les autres, c'est celui qui attire le plus le cœur du sectateur qui est choisi. . . [12] ».

Hâjj Nûr 'Alî place son père au même rang que Sheikh Amîr (mort vers 1125 H./1713) et A-Sayyed-Brâka Gouran (1210-1280 H./1795-1863) [13].

Hâjj Ne'matollâh lui-même déclare (distique 8205 du *Shâh-nâma*) qu'il a reçu au cours d'une vision mystique le surnom de Hâjj Wahhâb. Il est de tendance *Shâh-Ebrâhîmî* et appartient à la Famille spirituelle (*khânedân*) [14] *Shâh-Hayâsî,* qui eut comme l'un de ses derniers maîtres Sayyed 'Abd ol-Hamîd Khân et, après lui, son fils Sayyed 'Alî Khân. Hâjj Ne'matollâh lui-même a tenté d'opérer des réformes, en vue de rendre une certaine actualité à cette pensée. Ces réformes n'ont pas toujours été accueillies favorablement par les Sayyeds ahl-e Haqq, mais à Téhéran certains mouvements ont essayé récemment de trouver un terrain d'entente.

Le fait que ses prises de position personnelles aient suscité des discussions au sein de la Communauté des Fidèles, n'a jamais nui à la vénération portée à notre auteur par ses propres disciples, surtout chez les Ahl-e Haqq de langue persane et les néophytes d'origine shî'ite.

Outre le *Shâh-nâma-ye Haqîqat,* Hâjj Ne'matollâh a écrit plusieurs ouvrages remarquables qui sont tous inédits, et dont certains ne sont pas encore en état d'être publiés. Nous avons jadis essayé avec son fils, Hâjj Nûr 'Alî, de les préparer, mais nous n'y sommes pas encore parvenus, en raison de la dispersion et du désordre des manuscrits.

Ses autres œuvres principales sont les suivantes :

1. *Forqân ol-Akhbâr.*

Cet ouvrage écrit en prose persane a été utilisé par le Professeur Minorsky pour la rédaction de son article « Ahl-i-Haqq » dans *l'Encyclopédie de l'Islam* et traite à peu près les mêmes sujets

Le plus important de ces livres en persan est le *Shâh-nâma-ye Haqîqat* [6], le « Livre des Rois de Vérité », dont nous publions le texte et que nous étudions brièvement dans ce volume.

L'auteur est un Kurde appartenant à la tribu Mokri du nord du Kurdistan iranien, établie depuis quelques générations dans la province kurde de Kermânshâh. Il se nomme Hâjj Ne'matollâh [7] fils de Mîrzâ Bahrâm Mokri, né en 1288 de l'Hégire (lunaire) / 1871, à Jayhûnâbâd, près du district de Dînawar, dans la province de Kermânshâh. Son nom de plume *(takhallos)* est Mojrem [8].

Le début de sa vie se passa dans la ville de Kermânshâh où il fit ses études et, dès l'année 1318 H./1900, il prit sa retraite dans le village de Jayhûnâbâd pour se livrer à une existence contemplative. Il y mourut en 1338 H./1920. La dernière année de sa vie, il se rendit aux villes saintes shî'ites d'Irak et alla visiter les *Ahl-e Haqq* de ce pays, dans les régions de Kirkouk et Mossoul et les districts frontaliers de l'Iran.

Comme l'a indiqué le Professeur Minorsky [9], et ainsi qu'il ressort du *Shâh-nâma-ye Haqîqat* lui-même, il considéra que le temps était venu de révéler la Vérité.

Hâjj Ne'matollâh était un homme d'une grande piété, objet du respect de ses disciples, et aux dires de son fils Nûr 'Alî-Shâh (dont nous avons traduit et publié les notes dans notre ouvrage *L'Ésotérisme kurde* [10], qui paraît en même temps que le présent livre), c'était un *Dîda-dâr* [11], c'est-à-dire un homme qui possédait la vision mystique. Ce terme sous-entend en même temps « celui dont l'œil est aux aguets, en attendant la venue d'une théophanie », ou d'une manière spécifique, le Témoin *(Shâhed)* de son époque. Nûr 'Alî-Shâh précise que « le Voyant » *(Dîda-dâr)* doit posséder trois qualités :

« 1° Prophétiser et prédire les événements d'une façon claire et sans énigme.

« 2° Avoir *ta'thîr-e nafas,* c'est-à-dire, sans qu'il s'agisse là de miracles à proprement parler, pouvoir modifier, par ses prières, certains effets malheureux du hasard.

« 3° Avoir une bonne conduite.

« S'il manque à un Voyant l'une de ces qualités exigées par

question, notamment le Professeur V. Minorsky dans ses *Notes sur la secte des Ahlé-Haqq* parues dans la *Revue du Monde musulman* [2], et dernièrement M. W. Ivanow dans son ouvrage intitulé *The Truth-Worshippers of Kurdistan* [3].

En dehors de ces travaux importants qui se situent sur un plan plutôt descriptif, la secte des *Ahl-e Haqq* n'a jamais fait l'objet d'une étude approfondie au point de vue de l'histoire des religions, ni au point de vue du folklore et de la sociologie.

Outre les enquêtes personnelles auxquelles nous nous sommes livré depuis une vingtaine d'années, les textes eux-mêmes ont été étudiés par nous sous leur aspect linguistique et ésotérique.

De nombreuses affinités nous reliaient à cet univers spirituel, et nous avons été assez heureux pour retrouver un trésor de manuscrits rédigés dans un dialecte qui nous est familier. Nous avons établi pour la première fois la grammaire et les textes critiques de plusieurs ouvrages gouranis, et préparé quelques études et essais à ce sujet, dont les uns sont déjà parus [4] et les autres encore à paraître.

La plupart des livres des *Ahl-e Haqq* sont rédigés en gourani, dialecte parlé jusqu'à ces derniers temps dans une aire linguistique assez vaste, située au centre ouest du Kurdistan iranien, et qui s'est amenuisée peu à peu en raison de l'envahissement des dialectes kurdes et de la langue persane, jusqu'à disparaître presque complètement, tout au moins sous sa forme archaïque. La compréhension des œuvres épiques et lyriques [5] écrites en ce dialecte est relativement aisée pour le spécialiste. Il n'en va pas de même pour les Ecritures sacrées, qui comportent des expressions et des termes désuets et parfois uniques. En outre, les thèmes traités sont d'une très grande complexité et se réfèrent constamment à une doctrine dont le secret est jalousement gardé.

Toutefois, il ne manque pas d'ouvrages de la secte en langue persane ; ceux-ci ne remontent pas à plus d'un siècle. S'ils ne présentent pas, en général, la même originalité que les textes gouranis, ils n'en ont pas moins le très grand intérêt de donner une possibilité d'accès à une pensée ésotérique dont ils forment pour la première fois le commentaire.

SHAH-NAMA-ye HAQIQAT

INTRODUCTION

I

GENERALITES ET DONNEES BIOGRAPHIQUES

Nous avons déjà eu l'occasion d'attirer l'attention des historiens des religions et des savants appartenant à d'autres disciplines, sur une secte ésotérique existant depuis plusieurs siècles en Iran et qui se rattache dans une certaine mesure au Shî'isme : celle des *Ahl-e Haqq* ou Fidèles de Vérité.

Les adhérents de cette secte se recrutent tant parmi les tribus nomades ou sédentaires et au sein du petit peuple des villes et des villages — artisans, boutiquiers, agriculteurs, — que dans une autre sphère sociale plus intellectuelle.

Géographiquement, les *Ahl-e Haqq* se trouvent en plusieurs foyers situés à l'ouest de l'Iran dans la province de Kermânshâh, et en Azerbaïdjan, en Luristan, à Shîrâz, ainsi qu'aux environs de Téhéran et de Qazvîn, et même parmi les populations kurdes d'Irak et de Turquie.

La pensée *ahl-e Haqq* s'insère dans le cadre général de l'Islam shî'ite, mais présente des caractères très originaux et incarne une sensibilité religieuse particulière. Les apports de l'Iran préislamique et le legs des sectes extrémistes post-islamiques ont contribué à constituer un ensemble doctrinal qui présente un intérêt tout spécial.

Le Comte de Gobineau a été le premier à parler des *Ahl-e Haqq* au monde occidental dans son ouvrage intitulé *Trois ans en Asie*[1]. Depuis lors, plusieurs savants européens se sont penchés sur cette

HAQQ - AL HAQÂYEQ

ou

Shâh-Nâma-ye Haqîqat

(Le Livre des Rois de Vérité)

La première éditon de cet ouvrage, parue en deux volumes en 1966 et 1971, a été publiée dans la collection «BIBLIOTHEQUE IRANIENNE» (Vol. 14 et 15), sous la direction de Henry CORBIN, par le Département d'Iranologie de l'Institut Franco-Iranien, et l'Institut d'Etudes Iraniens de l'Université de Paris.

deuxième éditon corrigée
avec une nouvelle introduction
en persan
EDITIONS TAHURI
Avenue Enqelab
1982

HAJJ NE'MATOLLAH MOJREM

HAQQ - AL HAQÂYEQ

ou

Shâh-Nâma-ye Haqîqat

(Le Livre des Rois de Vérité)

histoire traditionnelle des Ahl-e Haqq

Texte persan publié avec une introduction
une étude sur les «Fidèles de Vérité»,
des notes, des commentaires et
un quintuple index

Par

Mohammad MOKRI
Maître de Recherche au C.N.R.S.

2 éme édition
TEHERAN
1982